دیوان

ادیب صابر ترمذی

شاعر برجستهٔ دربار سلطان سنجر

با مقدمه، حواشی، تعلیقات و تراجم احوال

بخامهٔ شیوای

قویم

تهران

اردیبهشت ماه

۱۳۳۱



کتابفروشی خاور

چاپخانهٔ برادران فردین



گردآورنده و مصحح :

علي قويم (قويم الدوله)

در پیرامون ادیب صابر

شرف الادباء شهاب الدین ادیب صابر ترمذی از اساتید سخن و بزرگان شعراء باستان ایران است . نام وی صابر و نام پدرش ادیب اسماعیل بوده و بیشتر بصابربن اسماعیل شهرت داشته، چنانکه رشید وطواط (رشیدالدین محمد بن محمد عمری بلخی) درمدح او گفته است .

طبعت ای صابر بن اسماعیل　　　هست دریا که در همی زاید

درلقبش که شهاب الدین بوده است نیز شکی نیست ، رشید و طواط دراین قطعه تصریح کرده است :

شهاب الدین سپهر فضل صابر　　　فضائل هست ذاتت را بفرمان
خرد باجان تو جسته است وصلت　　　هنربا طبع تو بسته است پیمان
شعار تست فر اهل دانش　　　دثار تست حرز اهل ایمان
تن مطروح را جان تو قوت　　　دل مجروح را لطف تو درمان
سخن فرمانبر طبع تو چونانك　　　پری فرمانبر امر سلیمان

خوداستاد سخن هم نام وعنوان خویش را درشعر آورده است. خطاب بعبدالله طاهر:

وگرچه در حوادث صبر بهتر　　　نیم بی تو چو نام خویش صابر

درچکامه ای دیگر که بحضر تاج المعالی رئیس خراسان فرستاده است میگوید :

از شهرهات شعر فرستاده شاعران　　　زیرا مدائح شعرا را تو در خوری
اینك ادیب از سراخلاص و اعتقاد　　　بااینکه نیست صنعت اوشعروشاعری
ایدر ز کعبه شعر فرستاده در ثنات　　　ورنه نه هردری وثنای نه هر سری

ادیب صابر در نیمهٔ دوم سدهٔ پنجم هجری زاده است. تذکره نویسان درزادگاه

و منشأ او خلاف کرده (۱) برخی وی را ترمدی و برخی دیگر بدخشی دانسته اند .
ولی آنچه بحقیقت پیوسته ترمدی است . چنانکه خود در چکامه ای باقتفای قصیدهٔ شیوای منوچهری (ابوالنجم احمدبن قوص دامغانی) سروده است ، خطاب بعمید ملك خواجه عمر ، میگوید :

ز ترمد بدین سو چنان آمدم — که بدگوهری نزد با گوهری

ترمد شهریست باستانی بر کران رود پهناور جیحون پیوسته با عمال چغانیان.
تاء ترمد را برخی مضموم و برخی دیگر مکسور دانسته اند . ابوسعد عبدالکریم بن‌محمد سمعانی‌مروزی، در کتاب‌الانساب، میگوید : « برزبان مردم این‌شهر بفتح تاء و کسر میم جریان دارد .

ترمد ازبلاد مشهورهٔ ماوراء النهر ومسکن ارباب حسن و ملاحت بوده است ، که در هجوم قبائل وحشی مغول بسوی ایران چنان ویران گشت که دیگر روی آبادی ندید. زیرا که لشکر چنگیز بهرجا روی میآوردند آبادیها را غارت و ویران ومردم را قتل عام میکردند. اکنون از آن مل جز خماری و از آن گلزار جز خاری نمانده. قصبه‌ای بیش نیست. حکیم سوزنی (شمس الدین محمدبن علی سمرقندی)گفته است:

سمرقند یثرب شد و مکه ترمد — ز مکه به یثرب خرامید سید

استاد انوری(حکیم اوحدالدین‌محمد بن‌محمدابیوردی) دروصف خوبی‌ترمدمیگوید:

گفتم ای بخت بهشتست سواد ترمد — گفت راضی بشواز روضهٔ رضوان بگیا

وصف ترمد در کتاب حدودالعالم من‌المشرق الی المغرب ، که بسال ۳۷۲ هجری تالیف شده ، آمده است : « ترمد شهریست خرم بر کران شمالی رود جیحون نهاده و آنرا کهن‌دفهند ژیست برلب رود. این شهر بارگاه ختلان وچغانیان‌است و ازوی صابون نیك وبوریای سبز وبادبیزن خیزد.»

ختلان ناحیتی است پر نعمت و بسیار کشت و آباذان میان کوههای بزرگ ،

---

(۱) دولتشاه سمرقندی(امیردولتشاه بن‌علاءالدوله بختیشاه اسفراینی) درتذکرةالشعراء مینویسد : «اصل او ازبخاراست ، فاما درخراسان نشو ونما یافته است . » امین احمد رازی، درتذکرهٔ هفت اقلیم ، میگوید : در مولد ومنشأ او اختلاف کرده‌اند . و صحیح اینست که از ترمد است . » تقی‌الدین محمدبن شرف‌الدین علی‌الحسینی کاشانی ، در تذکرهٔ خلاصة الاشعار و زبدة الافکار ، گفتهٔ امین احمد را تایید میکند : «اصل وی از ترمد است ولی در بخارا نشو ونما یافته .»

مردمانش دلیر وجنگی. انوری گوید :

مبشر آمد و اخبار فتح ختلان داد نشاط باده کن ای خسرو خراسان شاد

چغانیان ولایت پهناوریست در ماوراء النهر که هوای خوش وآب گوارنده وزمین حاصلخیز دارد. گویند دارای هزار قریهٔ آبادان است.

ترمد در روزگار باستان شهری با نام ونشان بوده، محدثین وفقهاء و عرفاء وشعراء بزرگ از آن برخاسته‌اند. ازجمله محمدبن عیسی (۱) از ائمهٔ حدیث ومحمدبن جعفر (۲) از فقهاء برجسته و محمدبن علی (۳) از عرفاء نامی و شاگردش محمدبن‌عمر وراق (٤) ومنجیك (٥) شاعر شهیر.

(۱) حافظ ابو عیسی محمدبن عیسی‌الترمذی الضریر از ائمه و حفاظ حدیث وجامع یکی از اصحاح سته است. بسال ۲۰۹ هجری قمری در ترمد زاده وبسال ۲۷۹ درقریهٔ بوغ شش‌فرسنگی آن شهر در گذشته است. ترمذی شاگرد امام ابوعبدالله محمدبن‌اسماعیل بخاریست، سالها درطلب حدیث بلاد خراسان وعراق وحجاز راگشته وزآن پس‌صحیح خودرا تالیف کرده است. ترمذی حافظهٔ قوی داشته وباو مثل میزده اند درحفظ.

(۲) فقیه ابوجعفر محمدبن احمد بن‌نصر ترمذی ساکن بغداد بوده و در محرم ۲۹۵ در گذشته و در آن روزگار درمیان علماء شافعی برتر و اکثر نقلا از او نبوده است. ابواسحاق الزجاج نحوی میگوید : انه کان یجری علیه فی‌کل شهر اربعة دراهم وکان لایسأل احدا شیئاً.

(۳) ابوعبدالله محمد بن علی ترمذی بکرامات مشهور ودرهمهٔ فنون علم کامل ودرشریعت وطریقت مجتهد بوده است. صحبت بسیاری ازبزرگان مشایخ یافته وحکمتی بغایت داشته‌است، چنانکه ویرا حکیم الاولیاء میخواندند. از سخنان اوست: هرکه ازچیزی بترسدازآن‌گریزد وهرکسی ازخدای بترسد دروی‌گریزد. اورا ازتقوی وجوانمردی پرسیدند، گفت: تقوی‌آنست که روز رستاخیز هیچکس دامنت نگیرد و جوانمردی آنکه در آنروز توهم دامن هیـچکس نگیری. حکیم الاولیاء را تصانیف بسیاراست از جمله : کتاب نوادرالاصول و کتاب النهج.

(٤) ابوبکر محمدبن عمرالوراق ترمذی از بزرگان عرفاء وشیخی‌زاهد ومبارك نفس بودست. درآداب معاملات کتابها دارد، مشایخ وی را مؤدب اولیاء خواندند، ازسخنان‌اوست: «الناس ثلاثة : العلماء و الفقراء والامراء، فاذافسد العلماء فسدالطاعة و اذا فسدالفقراء فسد الاخلاق واذافسدالامراء فسد المعاش.»

(٥) منجیك (ابوالحسن علی بن محمد ترمذی) از شعرای باستان و مداح ملوك سیستان و امراء چغانیان بوده، گوینده ایست ظریف طبع وخوش بیان وهزل‌آئین ونکته دان :

نیکوگل دورنگ را نگه کن درّ است بزیر عقیق ساده

یا عاشق و معشوق روز خلوت رخساره برخساره بر نهاده

صابر بن اسماعیل‌در پا یا نهای روزگار سلطان جلال‌الدین ابوالفتح ملکشاه‌سلجوقی از ماوراءالنهر بخراسان افتاد وسالی چند در مدرسهٔ نظامیهٔ هرات بتحصیل علم و تتبع اصول‌وفروع آن پرداخت، لحظه‌ای از اکتساب‌اصناف علوم واستحصال‌انواع‌فنون‌نیاسود. روزها را بمباحثه وشبها را بمطالعه میگذرانید.

بقدر الکد تکتسب المعالی　　　ومن طلب العلی سهر اللیالی

چه او نیك میدانست که دانش مرد را از پایهٔ فرودین بمنزلت برترین میرساند و عزیزترین مردم گرداند.

هرات میان‌دو کوه در طرف شمال واقع و شهر باستان پوشنگ نام داشته است. بین این‌دو رشته کوه که ۲۵ فرسنگ امتداد دارد، جلگائی است بعرض۲۳ کیلومتر. رود هرات یا «بالان» درین درهٔ پهناور بانزهت وصفا جاریست ، هردو جانبش‌قری ومزارع. هرات‌راهری‌وهراه هم‌خوانده‌اند،خاقانی(افضل‌الدین بدیل بن‌علی‌شروانی)میگوید:

گرسوی هری عنان‌گراید　　　از خاك هری جنان بزاید

زیور شد از پی هـدی را　　　هـرای رکاب او هـری را

انوری‌گفته است. همه اعیان وبزرگان نشابور وهراه .

هرات آبش خوشگوار ، هوایش سازگار و نسیمش روح نواز است :

این‌جهانراهمچودریادان خراسان‌را صدف　　　در میان‌آن صدف شهرهری را گوهری

یکی از اعمال هرات «بادغیس» است که ازهمهٔ خراسان جائی بدان نزاهت وصفا نشان نداده‌اند. درسواد هری سد وبیست گون انگور است هریك از دیگری لطیف تر وانواع میوه های دیگر .

هرات در روزگار میرزا شاهرخ پسر امیر تیمور پایتخت ممالك ایران و مضافات بوده وکهن دژی داشته است . از ابنیهٔ نفیسهٔ این شهر مدرسهٔ نظامیه و مسجد جامع و مدرسه و خانقاهی است که بفرمان سلطان ابوالغازی حسین بایقرا ساخته شده . دیگـر گازرگاه که شهرتش بیش‌ازپرتوماه وخیابان هرات است.

علماء و عرفاءوشعراء بزرگ ازین شهرباستانی برخاسته اند .

صابرچون ازلغت وادبیات‌عرب وتفسیروحدیث وفقه وکلام بهره‌ای اندوخت‌رهسپار نیشابور شد، درحالیکه هنوز سال عمرش از بیست نگذشته ودر بوستان عارضش سبزهٔ خط ندمیده بود . ــ و درآن روزگار این شهر شهیر باستانی ازمراکز تعلیمات عـالیـهٔ اسلامی بشمار میآمد ، مدرس علوم ومرجع مستعدین هر مرز و بوم و مجمع علماء نامی معقول ومنقول وجایگاه ارباب ذوق و اهل دل بود ، در فر و شکوه علمی و ادبی نظیر دارالسلام بغداد .

کشور پهناور خراسان چهار شهر بزرگ آباد داشته : نیشابور ، مرو ، هرات ، بلخ . و درروزگار باستان وسعت استان نهم ایران بیشترو حدود آن از «آمودریا» تا «هندو کش» بوده است.حکیم انوری گوید:

چار شهرست خراسان را در چار طرف — که وسطشان بمسافت کم سد درسد نیست
بلخ را چند اگر عیب باوباش کنند — بر هر بیخردی نیست که سد بخرد نیست
مرو شهریست بترتیب همه چیـز در او — جد وهزلش متساویست، هری هم بدنیست
هبذا شهر نشابور ،که در روی زمیـن — گر بهشتست همانست وگر نه خود نیست

نیشابور شهریست باستانی ، در قدمت نظیر ری . شاهنشاه ساسانی ، شاپور پسر اردشیر ، نه شاپور را بجای شادیاخ که ویران شده بود در دامنه جنوبی کوه «بینالود» نزدیك رود «فارود رمان» پی افکند .ـ نه بمعنی شهر است.

نیشابور بحسب آب وهوا ازاغلب بلاد خراسان بهتر و دارای دو هزار قریهٔ آباد ونعمت فراوان است. فصل بهار همه جا دلپذیر است ولی‌درین شهرستان لطف و صفای دیگر دارد . پیرامون شهر ازفراوانی آب و درخت و وفور گل ولاله نمونهٔ بهشت‌برین.

نیشابوردارالملك یعقوب وعمرولیث صفاری ودرروزگار سامانیان کرسی‌مملکت خراسان و مقرسپهسالار کشوربوده است . در وصف کاخ حسنك‌میکال‌وزیرسلطان محمود غزنوی‌و کوشك‌وسرای سوری صاحب دیوان‌خراسان ومدرسهٔ عالی‌نظامیه چیزها نبشته‌اند از نیشابورحکما وعلماء وفقهاء ومحدثین وعرفاء وادباء وشعراء نامی(۱) برخاسته‌اند.

---

(۱) ابوالحسن مسلم بن‌حجاج‌القشیری نیشابوری، از أئمهٔ حفاظ واعلام محدثین ، بسال ۲۰۴ هجری قمری زاده وبسال ۲۶۱ درگذشته است .

امام مسلم جامع یکی از اصحاح سته است، سالها درطلب حدیث بلادعراق ومصر ویمن شام و حجاز راگشته وزآن پس صحیح خودرا نبشته است :

امام ابوالفتح عمر بن ابراهیم الخیامی نیشابوری، ازبزرگان فلاسفهٔ ایران، دربیشترعلوم بویژه حکمت وریاضیات وفلکیات‌وطب— تبحری بسزا داشته است، سیرآفاق‌وانفس کرده است.

عمرخیام در نیمهٔ سدهٔ پنجم زاده وبسال ۵۱۵ در گذشته .آرامگاهش درحومهٔ نیشابور جنب مزار محمد محروق است.

خیام تصانیف سودمندی‌بعربی‌دارد: کتاب مایشکل‌من‌مصادرات‌اقلیدس،رسالهٔ الجبروالمقابلة، رسالهٔ الاحتیال لمعرفة مقداری الذهب والفضة فی جسم مرکب منهما .

*

وماذا یصنع المرء ببغداد وکوفان   ونیسابور فی الارض کالانسان فی الانسان

* حجة الحق عمر خیام اشعاری بپارسی و تازی گفته است. بیشتر شهرتش برباعیات ساده و روانیست که از نظر معانی بسیار جالب است.

شیخ فریدالدین ابوطالب محمدبن ابراهیم عطار نیشابوری، ازمشاهیر اولیاء بسال ۵۱۳ در کدکن ازرساتیق نیشابور زاده، سالها بکسب علم وادب وتهذیب نفس گذرانیده، سیرآفاق وانفس را بعراق وشام ومصر وحجاز و هندوستان و ترکستان سفر کرده، بصحبت بسیاری از مردان راه رسیده تاسرانجام کعبهٔ اهل دل گشته است.

شهرتش بعطار بمناسبت داروخانه ایست که داشته:

بداروخانه پانصد شخص بودند   که درهرروز نبضم مینمودند

عطار طبع روان وقلم شیوائی داشته، آثار منظوم (منطق الطیر، الهینامه) و منثور (تذکرة الاولیاء) بسیار بوجود آورده است. تذکرةالاولیاء مخزنیست از لآلی شاهوار.

عطار عمری دراز کرده وبسال ۶۱۸ یا ۶۲۷، درشادیاخ، ۲ کیلومتری نیشابور، که آرامگاه اوست، بدست یکی ازمغولان کشته شده است.

امام محیی الدین ابوسعد محمدبن یحیی نیشابوری، ازفقهاء بزرگ شافعی واوحدهم زهداً وعلماً، بسال ۴۷۴ درترشیز زاده است.

محمد یحیی درمدرسهٔ نظامیهٔ نیشابور درس میگفت، مستعدین طلاب از بلاد بعیده برای استفاده بسویش شد رحال میکردند. از مصنفات جلیلهٔ او یکی: الانتصاف فی مسائل الخلاف، دیگری: المحیط فی شرح الوسیط.

در رمضان سال ۵۴۸، که ترکان غز بر نیشابور دست یافتند، امام را که فتوی بلزوم جنگیدن با ایشان داده بود چندان خاک بحلقش ریختند تا مرد.

خاقانی شروانی درین رزیه گفته است:

آن مصر معدلت که تو دیدی خراب شد   آن نیل مکرمت که شنیدی سراب شد
گردون سر محمد یحیی بباد داد   حرمان نصیب سنجر مالک رقاب شد
ای مشتری! ردا بنه از سر که طیلسان   در گردن محمد یحیی طناب شد

عشائر غزاز اقصاء ترکستان، درپی زندگی بهتر واقلیم ملایمتری، بماوراء النهر کوچیده بودند، هرسال ۲۲ هزار گوسپند بمطبخ پادشاهان سلجوقی میدادند: سالی فرستادهٔ خانسالار سنجر دروغت وثمین گوسپندان با ایشان مناقشه کرد وکشته شد. سلطان با سپاه حاضر رکاب برای گوشمال غزان از رود جیحون گذشته، پوزش ایشان را نپذیرفت، کار بجنگ واسیری وی وملکهٔ ترکان خاتون وخرابی خراسان کشید.

ادیب صابر که مولع بکسب کمال بود درمحافل علمی وادبی نیشابور راه وباافاضل این شهر باستانی که هریك در تفنن‌علوم بحری زاخر و در تبرز آداب شمسی طالع بودند اختلاط یافت . بمجالست ادباء وفضلاء واهل ذوق وعرفان استیناس میجست، از تقریرات حکماء ودانشمندان دردقائق علوم ونکت حکمت طرفها می بست، ازمطالعهٔ نسخ‌سودمند کتابخانهٔ‌مدرسهٔ نظامیه‌استفاده‌میبرد.در کتب هیئت و نجوم میدید‌وتوسن‌طبع‌را بعلوم‌طبیعی وریاضی‌ریاضت میکرد، طبعش‌بخواندن‌تواریخ‌راغب‌بودواخباروسیرطوائف واقوام راطالب.

در دیوان استاد سخن ابیاتی که با صراحت یا بکنایه ازفنون مختلفه و اصطلاحات آن اشاره کرده است فراوان یافت میشود .

سدهٔ ششم هجری، که ادیب صابر تا نیمهٔ آن میزیسته ، عصر زرین تمدن شرق بوده است . درهمهٔ کشورهای اسلامی ، بویژه خراسان وماوراءالنهر ، بازار علم و ادب رونقی بسزا و درهریك ازبلاد این سامان مشاعل درخشان دانش و عرفان فروزندگی و تابش داشته است . سلطنت عادلانهٔ غزنویان و سلجوقیـان وخوارزمشاهیان در ایران و ترکستان وهندوستان و کفایت و کاردانی وزراء و امراء ایشان امنیت و آرامش را که مقدمهٔ بسط معارف است درهمه جامستقر کرده بود . شهرها وقصبات‌آباد، مردم آسوده ومرفه، درزوایای هرمدرسه ومسجدی مدرسین وطلاب علم بافاده واستفاده میگذرانیدند. و مستعدین از اقصـان دانش ثمرهٔ فضیلت میچیدند .

چیزی که بیشتر به نشر وتوسعهٔ معارف کمك میکرد کتابخانه‌های عمومی‌وخصوصی ومخازن کتب خطی مدارس و مساجد بود .

فیلسوف نامی شرق ، شرف‌الملك ابوعلی حسین بن سینا ، تنوع کتب کتابخانهٔ پـادشاهان سامانی را دربخارا چنین وصف میکند: «فدخلت داراً ذات بیوت کثیرة فی کل بیت صنادیق کتب، منضدة بعضها علی بعض ، فی بیت منها کتب العربیة والشعر و فی آخر الفقه، و کذلك فی کل بیت کتب علم مفرد، فطالعت فهرست کتب الاوائل. وطلبت‌مااحتجت الیه‌منها ، ورأیت من‌الکتب مالم یقع اسمه الی کثیرمن‌الناس قط . »

دارالکتب سلطان علاءالدوله ابو سعد مسعود سوم غزنوی در غزنین بدرجات اهمیتش‌بیشتر ازکتابخانهٔ نوح بن منصور سامانی، وچنانچه مسعود سعد سلمان میستاید ، معادن جواهرشریفه ولاکی نفیسه بوده است.

ابونصرمحمدبن عبدالجبـار عتبی در تاریخ یمینی، ضمن وصف بنای مسجد جامع غزنین بفرمان سلطان یمین‌الدوله ابوالقاسم محمود غزنوی ، مینویسد : «واضیف الی-

المسجد مدرسة فیحاء ، تشتمل بیوتها من مناط الارض الی مناط السقوف علی تصانیف الائمة الماضین، من علوم الاولین والاخرین، منقولة من خزائن الملوك ، نقروا عن دیار العراق ورباع الآفاق، حتی اقتنوها بخطوط کفرائد سموط ، مصححة بشهادات التقیید و علامات التخفیف والتشدید، ینتابها فقهاء دار الملك وعلماؤها للتدریس والنظر فی علوم الدین علی کفایة ذو الحاجة منهم ما یهمهم، جرایة وافرة ومعیشة حاضرة.» حاصل معنی آنکه: در جوار جامع غزنین مدرسه ای بنا نهاد و آنرا بنفائس کتب و غرائب تصانیف أئمه مشحون کرد. مکتوب بخطوط پاکیزه، ومقید بتصحیح علماء اعلام وفقهاء عظام. طلبهٔ علم روی بدان نهادند و بتحصیل و ترتیل علوم مشغول شدند. و از اوقاف مدرسه وجوه رواتب ومواجبشان موظف میگشت ومشاهرات ومیاومات ایشان رائج میرسید .

شرحی هم که ابوعبدالله شهاب الدین یاقوت بن عبدالله حموی ، مقارن هجوم مغول از کتابخانه های عمومی وخصوصی مرو میدهد شگفت آور است .

سلطان سنجر درخراسان و بهرامشاه در زابلستان واتسز خوارزمشاه در خوارزم علم وادب را ترویج وشعراء ونویسندگان را تشویق میکردند . وزراء وامراء که هریك گنجی از معرفت بودند ، بجمع کتب و همنشینی با ادباء و فضلاء و شنیدن اشعار شیوا اقبال داشتند .

ادیب صابر ، که ازخردسالی استعداد شعر گفتن داشت، گاهگاهی درهرات بدون تکلف وتوقف معانی لطیفه‌ای که در گنجینهٔ حافظه‌اش مخزون بود طی سخن موزون بیرون آورده باقتضاء موقع ومقام رباعی وقطعه‌ای میگفت وروزهای جمعه، که بقصد زیارت پیرهری(۱) خواجه عبدالله انصاری بگازرگاه میرفتند، برای سرگرمی یاران ، بآواز خوش میسرائید. درنیشابور ، پس ازآنکه نوری ازنوادر نجوم کشف علوم درضمیر وشکوهی درخاطرش

(۱) شیخ الاسلام خواجه ابواسماعیل عبدالله بن محمد انصاری، بسال ۳۹۶ درقهندزتوس زاده وبسال ۴۸۱ درهرات درگذشته است. نسبش بابوایوب خالدبن زید انصاری صاحب رحل رسول اکرم صلی الله علیه وسلم میرسد.

خواجه از بزرگان عرفاء وعلماء و محدثین بوده ، دست ارادت بشیخ ابوالحسن خرقانی داده‌است. میگوید: عبدالله مردی بود بیابانی، میرفت بطلب آب زندگانی، ناگاه رسید بابوالحسن خرقانی، چندان کشید آب زندگانی که نه عبدالله ماند و نه خرقانی .

خواجه نظمی شیوا ومليح و نثری ساده و بدیع وآثاری بپارسی وتازی دارد: منازل السائرین، انوار التحقیق که مشتمل است برمناجات ومقالات ومواعظ و نصایح .

پدید آمد و در ادبیات دستی یافت و ازهر خرمن خوشه‌ای چید واز هر دفتر طرفه ای اقتباس کرد، بشعر و شاعری گرائید . حکماء گفته اند که شعر مرطبعهای موزون را غریزیست .

سالی امیر معزی (١) ملك الشعراء دربار سلطان سنجر بزادگاه خود برای دیدار بستگانش آمد ، ادیب صابر را دید وشعر شاعر جوان را پسندید و او را بمطالعهٔ دواین استادان پارسی وتازی تشویق کرد. ـ نظامی عروضی (احمدبن‌عمر سمرقندی) میگوید: بسی با فضلاء روزگار صحبت‌داشتم درمروت وعقل و رای وظرافت طبع و نیك نفسی‌مانند امیرمعزی ندیدم .

صابربن اسماعیل ، چون صاحب طبع سرشار بود ، در کنوز رموز ترانه و غزل

---

(١) امیرمعزی، ابوعبدالله محمد نیشابوری ازشعراء نامی‌خراسان‌است، پدرش عبدالملك برهانی شاعر دربار الپ ارسلان سلجوقی بود و درآغاز پادشاهی‌جلال‌الدین ملکشاه که مرگ خودرا نزدیك دید این قطعه‌را درقزوین‌گفته پیش سلطان فرستاد :

یك چند باقبال تو ایشاه جهانگیر — گرد ستم از چهرهٔ ایام ستردم
طغرای نکوکاری و منشور سعادت — نزد ملك العرش بتوقیع تو بردم
بگذاشتم این‌خدمت دیرینه بفرزند — واندرسفر، از علت ده روزه بمردم
من‌رفتم وفرزند من‌آمد خلف‌صدق — او را بخدا و بخداوند سپردم

آغاز شهرت معزی در روزگار ملکشاه بود. سلطان وارکان دولت درشب عیدفطر برای دیدن ماه بربام‌کاخ برآمدند و باشکال هلال مرئی میشد. ناگاه چشم شاه برماه افتاد و باشارت انگشت بدیگران نمود . استاد سخن بدیههٔ این رباعی راگفت :

ای‌ماه کمان شهریاری‌گوئی — یا ابروی‌آن طرفه نگاری‌گوئی
نعلی زده از زر عیاری‌گوئی — درگوش سپهرگوشواری گوئی

امیرمعزی ملك‌الشعراءدربار سلطان سنجربوده ثروت وشوکتی داشته وسالی بسفارت نزد امپراتور روم شرقی‌رفته است . تذکره نویسان وبیشترسخنوران شعروی را ستوده‌اند.

بآب ماند شعرم وگرچه آتش وار — همیشه سوی بلندی همی کند آهنگ

او شاعری چکامه سرای ومدیحه گوی بوده، سبك عنصری و فرخی بهم‌آمیخته است، از مضامین وطرزسخن منوچهری نیز درپاره‌ای قصائدش یافت میشود .

روزی سنجر بر درخرگاه نشانه میزد، ازبد حادثه تیری بسینهٔ شاعرکه متوجه ملازمت بود خورد و پس از سالی‌چند درگذشت (٥٤٢) .

وقصیده وقطعه و مدح وهجا وحماسه ونسیب و مفاخر ومحـامد واخـلاق ومواعظ تتبع کافی وتدارك وافی کرد، درعلم عروض و چگونگی تراکیب و افاعیل آن (تغییرات و زحافات بحور پانزده گانه و دوائر خمسه وتقطیع ابیات سالم ومزاحف آن) ونظم قافیت (حروف وحرکات قافیه و حدود و عیوب آن) و دانش آرایش سخن (طرفی از صناعات مستحسن که درنظم ونثر بکار برند) و فن نقدالشعر دید و در شناختن اوزان و تقاطیع و افاعیل ومصاریع وسبب ووتد وفاصله واوصاف ناپسندیده‌ای که در کلام موزون افتدازراه مهارت چندان مهارت یافت که غرر گفتار و درر کلماتش یتیمهٔ دهرو سلافهٔ عصر آمد. در همهٔ فنون سخن طبع آزمائی کرد تا درچکامه سرائی بسبك خراسانی یا ترکستانی بمقام استادی رسید .ـ تذکره نویسان بسعهٔ علم وتقدم استاد سخن اشاره کرده‌اند.

دولت بسوی شاعر جوان اقبال نموده مشمول عنایات خاصهٔ رئیس خراسان علی بن جعفر موسوی شد .

تاج المعالی مجدالدین ابوالقاسم علی بن جعفر بن الحسین قدامهٔ موسوی سیدی جلیل بود. درخطهٔ خراسان احترام وضیاع وعقار واحتشام بسیارداشت . صـدر شرق و رئیس خراسانش خطاب میکردند، سلطان سنجر(۱) اورا برادرخواندی ودرهمه چیز خاطر وی نگاهداشتی . ادیب صابر درچکامه‌ای میگوید :

اگرچه بهترین خلق عالم را پسر آمد بزرگی‌را پدرشد چون برادرخواند سلطانش

سیدشرح صدروهمتی گردون‌نشین‌داشت ، درسماحت و کرم و گشادگی دست ودل و صفاء آب و گل یگانهٔ روزگار بشمار میآمد . درش ساحت شرف وقبلهٔ آمال و کعبهٔ سؤال بود ، پیوسته ادرار و مبراتش بأئمه و مشایخ میرسید ، دست از پا فتادگان را میگرفت ، رعایت حال بینوایان را توصیه میکرد ، وجودش منشأ خیرات وبرکات بود.

بازائران گشاده وخندان وتازه روی از دست اوغنی‌شده زائر بسیم و زر

تاج المعالی بفضل وادب شهره ودر تاریخ وسیر وبسیاری ازعلوم دیگراحاطهٔ کامل داشت، ازصاحبان نظم ونثررعایت میکرد، حامی دانش وهنر و کفیل ارزاق طلاب‌علم بود.

طبعش ازفضل گلستان هنر رویش از لطف بوستان هنر

با ارباب کمال مهرمیورزید ، دانشمندان‌را بمصاحبت خود میخواند وبهریك احسان واکرامی شایان میکرد .

---

(۱) سنجر درنزدیکی سنجار زاده ونام او از این شهرگرفته شده است. میان سنجار و موصل‌دو فرودگاه است .ـ سنجار ازبلاد«جزیره» وبرکوه بناشده است.

چون خرد طبع او هنر پرور　　　چون فلك خوی او جهان آرای

اصحاب حاجات از اطراف روی بدرگاهش میآورند ، مال وخواستهٔ بسیار بشعرا وزوار میداد . سخنوران نامی خراسان وترکستان وی را بعظمت و کرامت ستوده‌اند رشیدالدین وطواط (۱) گفته است .

صدر زمانه عمدهٔ اسلام مجد دین　　　آن مجمع بزرگی وآن مفخر تبار

آن افتخار آل پیمبر که آسمان　　　جوید همی‌زخدمت درگاهش اعتبار

سید ازبذل وبخشش شادمیشد ، ولی دهش خودرا بچیزی نمیشمرد و نه گیرنده را خوار میداشت .

تراه اذا ماجئة متهللا　　　کانك تعطیه‌الذی انت سائله

بقاء ذکر جمیل را که خردمندان عمر ثانی خوانند طالب بود . - آزادمرد راغرض اصلی‌ازحیات نام‌نیك است که دراطراف جهان‌شائع ومستفیض‌گردد. خاتم‌انبیامحمدمصطفی صلی‌الله علیه وسلم گفت : «الفضل ، بعدالایمان بالله ، التودد الی‌الناس. »

علی‌بن جعفر موسوی ادیب صابررا؛ که جوانی ظریف وخوب سیما ونیکومحاضره

---

(۱) خواجه سعیدالملك رشیدالدین محمدبن‌محمد عمری درحدودسنهٔ ۴۸۰ هجری‌قمری در بلخ، که درآن روزگار از امهات بلاد خراسان بوده است ، زاده وبسال ۵۷۳ در خوارزم در گذشته است . نسبش بده واسطه بصحابی جلیل ابوعبدالرحمان عبدالله عمر میرسد . - بمناسبت خردی وحقارت جثه اورا وطواط که پرندهٔ کوچکی است (خطاف) خواندند.

رشید سالی‌چند درمدرسهٔ نظامیهٔ بلخ دانش‌اندوخته وبیشتر ازمحضر امام ابوسعدهروی استفاده کرده است. کتابخانهٔ مهمی فراهم‌آورده وعمری در استنساخ وتصحیح کتب گذرانیده‌است.

وطواط شاعر دربارخوارزمشاهیان بوده و چندتن از پادشاهان این سلسله را (اتسز ، ارسلان وتکش) مدح‌گفته است . سالها ندیم ومصاحب وصاحبدیوان رسائل اتسز وشهرتش در دوران او بود .

سی سال شد که بنده بصف نعال در　　　بوده است مدح‌خوان وتوبرتخت مدح خواه

رشید وطواط از افاضل شعراء ونویسندگان ایران است ، که بهردو زبان پارسی وتازی نظم ونثردارد . شعرش مجموعه‌ای ازصنایع بدیعی است که باکمال استادی در عین تکلف اعمال شده ، درنثرهم شیوه‌ای روشن ودلپذیر داشته ، خود بفضائل ونظم ونثرش مغرور بوده‌است . رسائل عربی او درمصر بطبع رسیده ، کتاب حدائق‌السحرش در دقائق شعر از نثرهای نغز علمی پارسی است .

وفرخنده دیدارو بذله گوی وشیرین اشارت بود، بخود نزدیك کرده جناح مرحمت برسرش بگسترد. سرائی دلگشا برای وی خرید وصلات گرانمایه اش می بخشید.

سالهائی که استاد سخن درسایهٔ حمایت سید در نیشابور گذرانید بهترین روزگار جوانی وبهار کامرانی اوبود. کارش سره شد وزن خواست ، زتباری که ستوده است به اصل ویگهر، محترم ومرفه میزیست .

شاعر جوان منظورنظر تربیت گشته، درمدیح رئیس خراسان وپسرش قصائد غراء میسرود.ــ بااینکه چکامه های ادیب صابر درستایش علی بن جعفر از اشعار روزگارشباب اوست معذلك در روانی سحر حلال است .

قاضی نورالله ششتری در کتاب مجالس المؤمنین مینویسد: «رئیس خراسان وشمع شبستان موسویان ، علی بن جعفر، بغایت سیدی باکرم ومدبر و صاحب ناموس بود .»

از اشعار رشیدالدین وطواط و صابر بن اسماعیل برمیآید که تاج المعالی از کجروی جهان ستمگر چندی بحبس افتاد وآن سیدجلیل را، مانندنیای بزرگوارش ابوابراهیم موسی بن جعفر ، از بازداشتگاهی ببازداشت گاه دیگر بردند . رشید در چکامه ای خطاب بادیب صابر گوید :

چگونه ای تو در اندوه حبس آن صدری — که در معالی وعقل است چون علی وعقیل؟
چه عهد بود که در مجلس مقدس او — بشعر جزل همی یافتی عطاء جزیل
چگونه صبر کند از مکارم و افضال — کسی که بود بارزاق اهل فضل کفیل ؟
اگر زحبس بحبسش همی برند بقهر . — چه شد ز برج ببرج است شمس را تحویل
همی تواند در حبس دیدنش گردون ! — کشیده بادا در دیده های گردون میل

همو هنگامی که سید ازحبس بیرون آمد گفته است :

اجل مجد دین صدر آل پیمبر — نظام معالی علی بن جعفر
اگر داشت یك چند اندر مضیقی — ترا حادثات جهان ستمگر
از آن حال آشفته اندیشه کم کن — وزآن روزشوریده اندوه کم خور
نه درغنچه کامل شود نکهت گل؟ — نه در بوته حاصل شود صفوت زر؟
خداوند را شکر کامروز آمد — درخت امان و امانیت در بر
برون آمدی از مضیق نوائب — چو ازبحرلؤلؤ، چو از کوه گوهر

باحتمال قوی، این وهن در روزگار وزارت خواجه قوام الدین ابوالقاسم حسن درگزینی بجاه رئیس خراسان رسید. ــ درگزین از اعمال همدان است .

خواجه قوام الدین فضل و ادبی بکمال داشت و از فرط جود و سخا و کثرت بذل

وعطاء حشمت وی از صدور پیشین گذشت. شعراء عصر درمدحش اشعار غراء وچکامه‌های شیوا سروده‌اند.

سلطان سنجر، در روزگار دراز فرمانفرمائی شرق وشاهنشاهی ممالك ایران و مضافات؛ چندین وزیر اختیار کرد، وهر کس را بوزارت برمیگزید قدرت بی سرحدمیداد.

رشیدالدین درجامع‌التواریخ مینویسد که: «قوام‌الدین کینه توزوسختگیر بود، درحبس و قتل اکابر و اعاظم بغایت دلیر.» چنانکه روزی در دیوان میان او و خواجه عزالدین اسپهانی مستوفی ممالك محروسه‌کار بمشاجره کشید. وزیر در حال بقید و بازداشت وی فرمان‌داد. و آزاد مردهم درآن حبس گذشته شد. همچنین عین‌القضاة میانجی(۱) راکه از بزرگان‌علماء شریعت وطریقت بود، بسعایت برخی از حساد وبدخواهان، فرمانداد تا در همدان درمدرسه ای که درآن درس میگفت از حلق آویختند وکالبدش رابزیرآورده در بوریای بنفت آلوده سوختند!

بالاخره شآمت خونهای ناروا شامل روزگار خواجه قوام الدین گشته، سنجراورا معزول کرد وطغرل بن محمدبن ملکشاه چون بتاج وتخت رسید بکشتن وی فرمان داد.

قال النبی محمد صلی‌الله علیه وسلم: «من ولی والیاً فبلغه عنه ظلم علی رعیته، وهوقادرعلی عزله، ولم یعزله خان الله ورسوله.»

سلطان از سید عذرخواسته و گفت: اگرچیزی رفته که ازآن وهنی بجاه برادرم پیوسته است دریافته شود، و او را نسزد ازآن حال آشفته بیندیشد و اندوه خورد. — سنجر شکر ستانی بود در همه چیز.

چون امیر معزی ملك‌الشعراء دربار سنجر در گذشت، تاج‌المعالی علی بن جعفر

---

(۱) ابوالفضائل محمدبن عبدالله میانجی همدانی، ازفحول علماء وبزرگان عرفاء سدهٔ ششم، تربیت یافته شیخ‌المشایخ ابوالفتوح مجدالدین احمدبرادر حجته‌الاسلام‌غزالی توسی بود. امام غزالی کتاب سوانح العشاق را (درمراتب عشق) بمحبت وی نبشته است.

عین‌القضاة را شراب جذبه و نشأ غالب ورهائی طائر لاهوتی روح را ازتنگنای قفس ناسوتی جسم طالب وسالها پیش از رسیدن بدرجهٔ رفیعهٔ شهادت گفته بود:

ما مرگ وشهادت از خدا خواسته ایم | وآنهم به سه چیز کم بها خواسته ایم
گر دوست چنین کند که ما خواسته ایم | با آتش و نفت و بوریا خواسته ایم

عین‌القضاة صاحب رسالهٔ زبدة الحقائق ومؤلفات سودمند دیگراست این‌رباعی‌هم ازاوست:

در کنجی نشسته دیدم دوشش | نتوانستم گرفت در آغوشش
سد بوسه زدم بزلف عنبرپوشش | یعنی که: حدیث‌میکنم در گوشش

موسوی ادیب صابررا - که حقاً برسخنوران دیگر معاصر برتری مینهاد- باخود بمرو شاهجان برد و به بندگی شاهنشاه عظیم الشان سلجوقی تقدیم داشته برآورده خویش را در سایهٔ دولتی فرود آورد. استاد سخن، تشکر ازعنایات سید را، در قصیدهٔ غرائی که چند شعر از آن بدست آمد گفت:

خداوندا! اگرچه پیش ازین عهد　　زمن نامی نبود اندر خراسان
بقول تو مرا بنواخت خسرو　　بسعی تو مرا بنواخت سلطان

تاج المعالی را سیرت حقشناسی از صابر بن اسماعیل پسندیده آمد، و پیوسته او را بجودت طبع نزد سلطان میستود.

شاهنشاه ادب پرور با دانش سلجوقی چون ادیب صابر را، که لقائی نیکو وزبانی فصیح داشت، دید وشعرش را شنید واستعداد قریحه و نبوغش را سنجید بسی نواخت و مشمول عنایت و منظور نظرتربیت قرار داد. شاعر جوان که تشویق دید سخن را بماء معین رسانید. فحول شعراء پایتخت را از اسلوب نظم و سلامت الفاظ و لطافت معانی و حلاوت بیانش سرانگشت حیرت در دهان بماند.

استاد سخن در ثنای سلطان و وصف لشکر کشی و فتوحات درخشان او چکامه های شیوا میسرود و جوائز گران وتشریفات شگرف می یافت. - و ازسنجر کریمتر شهریاری نتواند بود.

خراسان کشوریست دارای بلاد بسیار و نواحی بیشمار که بوسعت و طرب انگیزی خاك وفراوانی آب وفزونی خیرات درجهان مثل است. یکی ازشهرهای نامی این اقلیم پهناور مرو شاهجان است.

مرو، درصدر دولت عباسیان، چندی کرسی خلافت اسلامی و زآن پس سالها پایتخت ممالك ایران و مضافات و مقر سلطان معز الدنیا والدین ابوالحارث سنجر بن ملکشاه بوده است.

ژؤگرافی دانان باستان بنای مرو را باسکندر نسبت میدهند و گویند جهانگشای مکدونیائی این شهر را پی افکند و کرسی استان خراسان مقرر داشت.

مرو شهریست آبادان وپر نعمت، رود مرغاب، یا مرو رود، از کران آن میگذرد حکیم زجاجی گوید:

بناکام در مرو رودش بگشت　　ازآن پس که شد روزگارش درشت

مرو هوایش چون نکهت معشوقان خوش وآبش بسان اشك عاشقان صافی است.

دست طبیعت بخاك این شهرستان مینو نشان قوت اطراب داده و در آبش کیفیت شراب نهاده است .

مروشاهجان‌ساحت دلگشایش‌طرب خیز ومرغاب نسیم جانفزایش‌نشاط انگیزاست. شاخه‌ها ازین رود بهر سو میرود و آن انهار سلسبیل ذوق تسنیم مزاج درصفاو گوارائی مانندآب حیات است. در نزهت ودلکشی‌فضای روح افزای‌آن مصرمعدلت وگوارائی‌این نیل مکرمت چیزها گفته‌اند .

شهروپیرامونش ازنیمهٔ بهمن ماه تا پایان فروردین پرشکوفه وگل خندان است و زمینش چون آسمان پراز ستارهٔ تابان . توگوئی بر سطح ارض بساطی زمردین‌گسترده و بدر و مرجان مرصع کرده‌اند .

هوای مرو درزمستان خالی ازمه وسحاب ودمه وضباب، چنان خوش ودلکش که شاعر عرب گفته است :

هواء کایام الهوی فرط رقة وقد فقدالعشاق فیها العواذل

تپه وهامون دردی بسان موسم ربیع از انواع لاله ورياحين نگارخانهٔ چین و در فصل بهار وپاییز با جنت همقرین . ملکهٔ‌گل با جمال دلارای خود خطهٔ زمردین چمن‌را می‌آراید وقطرات سیمین ژاله درزمینهٔ لاژوردی برگها میغلتد ، بلبل‌مدام نشیدمیخواند ، نغمات طیور مؤتلف وانواع نعمتهای‌مختلف .

با هم‌گل و سبزه و بنفشه چون قوس قزح برنگ الوان

هرکجا سبزه زاری یاری از دیدار یاری شادان ، عاشقان بوس وکنار ، نیکوان ناز وعتاب ، رود و سرود فراوان .

در روزگار باستان مرو شهری بزرگ وآباد بوده . باره‌ای حصین و بازار های آراسته وکاخهای زیبا وسراهای خوش وبساتین دلکش و مدارس و مشاهد باشکوه و تیمها و رباطات بی شبه وقرین داشته است.(۱)

جامع عتیق‌مرورا ابومسلم صاحب دعوت عباسیان پی‌افکند ودرجنب آن دارالاماره و قصری رفیع بنا کرد . ابوالعباس عبدالله مأمون‌که در روزگار خلافت پدر و برادرش سالها فرمانفرمای خراسان وترکستان بود بر وسعت وزینت مسجد وکاخ افزود .

---

(۱) مهندسین ایران، در روزگار سلجوقیان، مساجد و مدارس و خاکدانهای زیبای چند ضلعی میساختند. آموزشگاهها وجوامع دارای صحنهای مستطیل وگنبد های رفیع بود .

درین شهر بود که هفتمین خلیفهٔ عباسی پسر عم خود ابوالحسن علی بن موسی را از مدینهٔ رسول صلی الله علیه و سلم خواسته ولیعهدی داد و دخترش ام حبیب را بدو تزویج کرد.

مأمون اعلم خلفاء بنو العباس، مادرش «مراجل» ایرانی (از پوشنگ هرات) بود(۱). بمجالست اهل علم و ادب و مردمان صاحبدل نشاطی عظیم داشت. درین قصر بود که بیشتر روزها وشبها بمصاحبت ادباء وفقهاء وحکماء ومتکلمین وعلماء ادیان درمناظره و بحث ازدقائق علم و نکت حکمت میگذرانید. خود چون لب بافاده میگشاد هر باب که افتتاح میکرد بغایت اشباع میرسانید. فصیح، بلیغ، نیکو محاضره، خوش عبارت و شیرین اشارت و درسماحت و کرم و گشادگی دست ودل وصفای آب و گل یگانهٔ آفاق بود. باخلقی بس نیکو وهمتی گردون نشین (۲).

وزیرش، ذوالریاستین فضل بن سهل سرخسی، ایرانی ودر بیشتر علوم بویژه هیئت و نجوم دست داشت.

در دوران جلال الدین ملکشاه و سلطان سنجر آبادی خراسان، بویژه تختگاه شاهنشاه سلجوقی، بدرجه‌ای رسید که مرغزار و ریگستانی نماند که بمزرعه و بوستان تبدیل نیافته باشد. حسن موقع مرو شاهجان بی‌اندازه برای آبادی مساعد، پیرامون شهر تا جائیکه چشم میدید، باغ و کشتزار و درخت و گیاه بود. قصور رفیعه و مبانی عظیمه وکوشکهای زیبا وسراهای دلگشای پادشاه وشاهزادگان و وزیران و امیران در کران مرو رود سر بکیوان کشیده. لکل شیء دولة حتی البقاع.

بازرگانان شرق و غرب و غرباء امصار بر و بحر اقامت دارالملك مرو را برای عذوبت آب وصفاء هوا و وسعت عیش وشمول عدل و کمال امنش اختیار کرده بودند.

از هر در خانه مه جبینی	از پرده برون چو گل فتاده
بر هر سر راه نازنینی	لب بسته و چشمها گشاده

---

(۱) در روزگار خلافت ابوجعفر عبدالله المنصور، بسال ۱۵۰ هجری، استادسیس پدر مراجل با سه‌سد هزار مرد شمشیر زن قیام کرد و بر سراسر کشور پهناور خراسان دست یافت.

(۲) تامن الائمه را درین مجالس بامتکلمین و علماء ادیان (یحیی بن الضحاك سمرقندی، سلیمان مروزی، اشعث بن حاتم، جاثلیق، رأس الجالوت، عمران صابی) مناظراتی است.

ناگفته نماند که سن ولیعهد بیست سال از خلیفه بیش بوده و بیست سال تمام هم پیش از او درگذشته است. سید جلیل رضی الدین علی بن الطاوس از بزرگان علماء امامیه موافق و معتقد نبود که عبدالله مامون امام همام را مسموم کرده باشد. — وکان، رحمه الله، کثیر المطالعة والتنقیب والتفتیش علی مثل ذلك.

مرو شاهجان، از امهات بلاد ایران، وماننده نیشابور وهرات وبلخ وغزنین قرنها دارالعلم بوده است. گروهی از أئمهٔ فقه وحدیث وحکماء و مورخین نامی(١) و ادباء و شعراء بزرگ ازمرو برخاسته‌اند .ــ باید دانست که : مرو مخفف مروز است و درنسبت بسوی این شهر مروزی گفته اند . (النسبة ترد الاشیاء الی اصولها.) شاهجان جلالت را میرساند که مرو بمنزلهٔ جان پادشاه است ، رضی نیشابوری میگوید :

مخالف، ارچه بمرواست، جان بشاه دهد — که شهرمرو ازین روی نام شد شهجان

---

(١) امام ابوعبداله احمد بن محمد بن حنبل شیبانی مروزی بسال ١٦٤ هجری قمری در مروزاد ، شیرخوار بود که مادرش اورا از ایران بعراق برد، وبسال ٢٤١ در دارالسلام بغداد در گذشت .

ابن‌حنبل از علماء برجستهٔ فقه و حدیث است . محمد بن اسماعیل بخاری و مسلم بن حجاج نیشابوری وأئمهٔ دیگر از وی اخذ حدیث کرده‌اند ،

احمد حنبل ازخواص‌اصحاب امام شافعی بود . محمد بن ادریس ، روزی که ازعراق بمصر میرفت ، گفت: «خرجت من بغداد وما خلفت بها اتقی ولا افقه من ابن‌حنبل .»

درپایان روزگار مامون قول بخلق قرآن بمیان آمد. از ابن‌حنبل خواستند که صحت این قول را تصدیق کند سرباز زد. المعتصم بالله (ابواسحاق محمد بن هارون) فرمود او را تازیانه زدند و ٢٨ ماه زندان کردند معذلك نپذیرفت ـــ مسندش درحدیث مرتب است برحسب رواة .

ابومحمـــد یحیی بن‌اکثم التمیمی مروزی . بسال ١٥٩ در مرو زاد و بسال ٢٤٢ در ربذه در گذشت، نسبش باکثم بن صیفی حکیم عرب میرسد . ابن اکثم فقیهی جلیل بود، طلحة بن محمد درباره‌اش میگفت : «از اعلام جهان است.»

عبدالله مأمون اورا که بیست ساله بود قاضی بصره کرد. شیوخ بصره وی را خردشمردند و درمجلسی ازسنش پرسیدند. یحیی متفطن شد و درپاسخ ایشان گفت: سال من‌ازعتاب بن‌اسید که رسول اکرم پس‌از فتح قاضی‌مکه کرد بیش است . ــ ابو عبدالرحمان عتاب بن اسید اموی در روزی که مکهٔ مکرمه گشوده شد اسلام آورد ، محمد صلی الله علیه وسلم پس‌از فتح وی را امیر مکه کرد، عتاب گفت : ای رسول خدای ! دوست دارم بمدینه بیایم و در صحبت تو باشم . پیغمبر گفت : «اوما ترضی ان استعملك علی آل الله ؟ »

مأمون یحیی بن‌اکثم راکه سرآمدرجال عصربود برای عِلم وادب ووفورعقلش بخود نزدیك کرده قاضی‌القضاة فرمود ، وزراء در مهام امور از او دستور میگرفتند .

متوکل علی‌الله (ابوالفضل‌جعفر بن محمد) یحیی را، پس از سالی چند که باو اقبال‌داشت، معزول واموالش را مصادره کرد . •

یاقوت حموی، درمعجم‌البلدان ، مینویسد : رزیق وشاهجان نام دو رودپهناوراست که این شهرستان را مشروب میکند .

هجوم عرب بایران، که استیلاء قوم بدوی بر امتی‌متمدن بود و بسبب عنوان دینی تعصب شدید درآن دخالت داشت ، زیان بسیار بزبان وفرهنگ و تمدن باستان ایرانیان وارد آورد . تازیان از پایداری که نیاگان غیور ما برای دفاع ، از میهن و کیش خود نشان دادندچنان درخشم بودند که پس از دست یافتن براین کشورهرچه سودمند یابزرگ ومقدس یافتند عرصهٔ دمار ساختند .

چون روزگار خلفاء صدر اول گذشت و التهابی که از حرارت دین برخاسته بود فرونشست ، ایرانیان باهوش قوای پراکندهٔ خودرا برای گرفتن استقلال و تنظیم شئون خویش فراهم آوردند .

دانشمندان ایران در احیاء زبان پارسی بیشتر بسوی سخن موزون نظر انداختند. چه : قریحهٔ شعر خدا دادیست که بوسیلهٔ آن میتوان خدمات شایان ومهمی درجامعه انجام داد . پارسی کنونی که مشتق از پهلویست درخراسان و ترکستان غربی که از دارالخلافه دور بود رسمیت یافت .

نظم شیوای‌پارسی‌درمروشاهجان‌مایه گرفته‌است. نورالدین‌محمد عوفی‌وتذکره‌نویسان دیگر نبشته‌اند: درسال۱۹۲هجری که رایت‌دولت‌مأمون‌بمروآمد، خواجه‌ابوالعباس‌مروزی ازحکماء و دانشمندان خراسان اشعاری مرکب ازپارسی و تازی ، جامع محسنات این دو زبان، گفت وبمحضرمأمون عرضه داشت ، پسند افتاد وهزاردینار زرمسکوك جائزه یافت

---

* فقیه ابواسحاق ابراهیم بن‌احمدمروزی امام‌زمان خودبوددرتقوی وتدریس، بدومنتهی شد ریاست علمیهٔ عراق پس‌از ابن سریج. علماء امصاربتقدمش اعتراف وازبحرفضائلش اعتراف میکردند . پیرانه سر، بغداد را ترك گفته بمصررفت وبسال ۳۴۰ درفسطاط درگذشته نزدیك تربت امام شافعی بخاك سپرده شد . یکی ازتصنیفاتش شرح مختصرالمزنی است .

ابوالمظفر منصوربن محمدبن عبدالجبار مروزی سمعانی تمیمی ، از علماء حدیث واعلام مفسرین، بسال ٤٢٦ در مرو زاد و در ٤٨٩ فرمان یافت . سمعانی خطیب مرو شاهجان وزین العابدین زمان خود بود. ازآثاراو : الانتصار لاصحاب الحدیث ، تفسیرسمعانی درسه جلداست.

حافظ ابوسعد عبدالکریم بن محمدبن منصور مروزی سمعانی مورخ ومحدث بود وبسال ٥٠٧ درمروزاد ، وپس‌ازآنکه سالها در بلاد دور دست از علماء و محدثین استفاده کرد بمرو شاهجان بازگشته بر مسند افادت نشست و در سال ٥٦٢ درگذشت. از آثار او کتاب‌الانساب وتاریخ مرو است .

وآن صله مستمری شد. ــ مروشاهجان در روزگار باستان گویندگان نامی داشته است: عماره، کسائی و عسجدی (۱).

(۱) استاد ابومنصور عمارة بن محمد مروزی شاعری حکیم ودرروزگار پادشاهی سامانیان بوده و بسال ۳٦۰ درگذشته است. روزی شعر او را نزد عارف نامی خراسان شیخ ابوسعید ابوالخیر خواندند اثر کلی کرد و با اصحاب برسر گور وی رفت. این قطعه از اوست :

غره مشو بدانکه جهانت عزیز کرد ای بس عزیز کردهٔ خودرا نموده خوار

ماراست اینجهان و جهانجوی مارگیر وز مارگیر مار بــر آرد همی دمــار

حکیم ابوالحسن مجدالدین کسائی مروزی از شعراء سامانیان است که صدر دولت غزنویان را نیز ادراك کرده است. تذکره نویسان اورا بشعروحکمت هردو ستوده اند. کسائی بسال ۳٤۱ رر مرو زاده است :

بسه سد و چهل ویك رسید نوبت سال چهارشنبه و سه روز مانده از شوال

بیامدم بجهان تا چه گویم؟ وچه کنم؟ سرودگویم و شادی کنم بنعمت و مال

بکف چه دارم زین پنجهٔ شمرده تمام؟ شمار نامهٔ با سد هــزارگونه وبال

دریغ فر جوانی، دریغ عمر لطیف دریغ صورت نیکو، دریغ حسن وجمال

کجاشد آنهمه خوبی؟ کجاشد آنهمه عشق؟ کجا شد آنهمه نیرو؟ کجا شد آنهمه حال؟

گذاشتیم وگذشتیم و بودنی همه بود شدیم و شد سخن ما فسانهٔ اطفــال

کسائی درروزگارجوانی ازخراسان بترکستان رفت، سالها در بخارا که پایتخت سامانیان بود زیست و از خواجه ابوالحسن عتبی وزیر نوح بن منصور نوازشها دید :

بوقت دولت سامانیان و بلعمیان چنین نبود جهان با نهاد و سامان بود

کسائی بغزنین هم رفته و ازسلطان یمین‌الدوله محمود اکرام وانعام یافته، خطاب به پادشاه غزنوی میگوید :

کفت گوئی که کان گوهرستی کزو دائم کنی گوهر فشانی

حکیم ابوالحسن کسائی عمری دراز یافته است :

چون سرمن سپید دید وسیاه کرد تشبیه شیب و سخت عجب

گفت: موی سپیدو موی سیاه همچو روز است درمیانهٔ شب

و دورنیست تاروزگارجوانی وبلند نام گشتن حکیم ناصربن خسروقبادیانی زیسته باشد. تقی‌الدین اوحدی کاشانی میگوید: کسائی این چکامه را سرود و بخراسان نزدآن حکیم فرستاد :

جان وخرد رونده برین چرخ اخضرند یا هردوان نهفته در این گوی اغبرند؟

ناصر خسرو بهمان وزن وروی پرسش او پاسخ داد :

سلجوق از امراء دشت قبچان، درسال ۳۷۵ هجری ، بسبب تنگی چراگاه باقبیلهٔ خودبماوراءالنهر کوچیده اسلام اختیار کرد ودرحدودبخارا وسمرقند اقتداری بهمرسانید. سلجوقیان ، پس‌از مرگ سلطان یمین‌الدوله ابوالقاسم محمود غزنوی ، از رود جیحون گذشته با ترکان دیگری که بایشان پیوستند در پیرامون «نسا» و«ابیورد» پراکندند و خراسانیان دل برکار ایشان بستند. سلطان ناصرالدوله شهاب الدین ابوسعید مسعودچند بارلشگر بدفع سلجوقیان فرستاد، سردارانش کاری ازپیش نبردند . خودنیز بسال ۴۳۱ در نزدیك مروشاهجان ازآن قوم شکست خورده بغزنین گریخت .

رکن‌الدین ابوطالب طغرل بیگ محمد ، در سال ۴۴۷ بدارالسلام بغداد رفته بر القائم بامرالله ابوالعباس احمد، بیست وششمین خلیفهٔ عباسی، مسلط شد وازایالات‌ایران که دویست سال تحت حکم خلفاء ودویست سال در دست سران وقبائل مختلفه بود دولت باعظمتی تشکیل داد . جانشینانش ممالك مجاور راگشوده ضمیمهٔ ایران کردند .

طغرل دختر خلیفه را بزنی گرفت ولی چون فرزندی نداشت ، برادر زاده اش عزالدین ابوشجاع الپ ارسلان که بعلوهمت و شجاعت موصوف بود بشاهنشاهی رسید ،

ادیب صابر، که درمصاحبت علی بن جعفر رئیس خراسان حشمت و ثروتی یافته بود ازنیشابور با تجملی تمام بدرگاه سنجر رفت . چون سلطان واعیان حضرت اورا متجمل دیدند بهمان چشم دروی نگریستند . ـ حضرت بمعنی پایتخت است .

---

* بالای هفت چرخ مدور دوگوهرند　　　کز نور هر دو عالم وآدم منورند

عسجدی ، حکیم ابونظر عبدالعزیز بن منصور مروزی ، از کواکب سبعهٔ آسمان ادبیات ایران در دوران غزنویان است . درمروشاهجان زاده و بسال ۴۳۲ درغزنین درگذشته است. عسجدی شاعری شیرین سخن و نکته دان بوده ، در دربار درخشان غزنین قربتی بکمال ورتبتی بلند داشته واز سلطان محمود صلات وافر وعطایای جزیل یافته است . این‌چکامهٔ غراء را در تهنیت گشوده شدن سومنات سروده :

تا شاه خسروان سفر سومنات کرد　　　کردار خویش‌راعلم معجزات کرد
بزدود نام‌کفرجهان را زلوح دین　　　شکرودعای خویشتن‌ازواجبات کرد
شطرنج ملك باخت همی‌باهزارشاه　　　هر شاه را بلعب دگرشاهمات کرد
محمودشهریارملك ،آنکه ملك‌را　　　بنیاد بر محامد و بر مکرمات کرد
شاها توازسکندر بیشی، بدان‌جهت　　　کوهرسفر که کرد بدیگرجهات کرد
توکارها بنیزه و تیر وکمان کنی　　　اوکارها بحیله وکلك و دوات کرد

رمن - دیئوژن امپراتور روم شرقی را که در سال ٤٦٢ با لشگری جرار بحدود ایران تاخت مغلوب واسیر کرد .

وزارت خواجه نظام‌الملك توسی (قوام‌الدین ابوعلی‌حسن بن‌علی‌رادکانی) بررونق سلطنت الپ ارسلان و پسرش جلال‌الدین ابوالفتح ملکشاه افزود ، مایهٔ شوکت وعظمت این دولت فکر باریك ایرانیان بود . - ملکشاه دو بار، برای سرکشی، طول و عرض ممالك خود را پیمود، تختگاهش اسپهان بود .

سلطان معزالدنیا والدین ابوالحارث سنجر بسال ٤٧٩ هجری قمری درسنجارزاد وبسال ٥٥٢ درمرو شاهجان فرمان یافت .

سنجر تاجداری فرهمند وملك‌آرای بود، خلق عظیم وطبع کریم وروی رخشنده و دست بخشنده داشت . بیست سال بنیابت از برادرانش (رکن‌الدین ابوالمظفر برکیارق وغیاث الدین ابوشجاع محمد) فرمانفرمای خراسان وترکستان غربی وچهل وچهارسال وچهارماه شاهنشاه ممالك ایران ومضافات بود ، ازحدود ختا وختن تا اقصای مصروشام واز دریای خزر تا کشور یمن . ملوك اطراف وگردنکشان آفاق سر برخط فرمانش داشتند .

سنجر شهریاری هوشمند وکارآگاه وخویشتن دار وبا مهابت وحیا بود . دیرخشم میگرفت وزود خشنود میشد ، راه ورسم لشکرکشی و کشورگشائی نیکو دانستی و قیام بلوازم ملکداری کما ینبغی توانستی. اگرچه کمتر بجزئیات میرسید ولی اموركلی را بر نهج عقل وسداد تمشیت میداد . نسبت برعایا شفقت داشت ، عواطف لطفش سایه بر سر متظلمان می‌افکند، عواصف قهرش درخت ظلم ازبیخ وبن برمیآورد . چه : نیکومیدانست که عدل ازناحیت خویش بهزارفرسنگ روشنائی بخشد وجور ازجای خودبهزارفرسنگ تاریکی دهد. بامداد که برخاستی، پس‌از اداء فریضه ، دست بدعا برداشتی‌امن واستقامت خلق از خدای خواستی .

شاه آن باشد که روشن خاطر وبخرد بود نیکوان را حال از اونیك وبدان رابدبود

شیخ الحرم فضیل بن عیاض میگفت : اگردعای من مستجاب گشتی جز برای‌سلطان عادل دعا نکردمی، زیراکه صلاح وی صلاح بندگان وآبادی جهان است .

بیشتر تاریخ نویسان سنجررا بنیکوئی ستوده‌اند . قاضی ابن خلکان (شمس‌الدین ابوالعباس احمدبن محمد برمکی) در کتاب وفیات‌الاعیان وانباء ابناء الزمان از بلندی نظر وگشادگی دست او مینویسد : « اذکرعنه انه اصطبح خمسة ایام متوالیة ذهب فی الجود بها کل‌مذهب فبلغ ماوهب من‌العین سبعمائة الف دینار. غیرما انعم من‌الخیل‌والخلع

والاثاث وغیرذلك . »

ابوطاهرخاتونی. درتاریخ آل سلجوق. میگوید: «من دررادکان درملازمت سنجر بودم و گنجشکی دیدم که در سایبان سراپرده اش آشیانه کرده و بیضه نهاده است. چون گاه رفتن ازآنجای رسید، سلطان که پریشانی پرنده‌ای را روانمیداشت، فراشی رابرگماشت که سایبان را محافظت کند تاآن گنجشك بچگان پرورد و بپراند . »

سنجر، که بهار ایام دولتش چون فصل‌ربیع خرم واسباب حشمت و شوکت ازگنجهای انباشته ولشکرجرار وبندگان فرمانبردار فراهم ، با جلالت قدر و عزت ملك کمتر به آرایش ظاهر پرداختی وبیشتر بسادگی‌وتقوی زیستی، در جامه تکلف نکردی قبای‌عنابی ونیمچه پوستین‌بره پوشیدی ؛ ریشش‌بسینه رسیدی،گندم‌گون وآبله نشان وبلندبالا بود. سلطان اندرزهای أئمه ومشایخ و مردان راه را بگوش هـوش میشنید، با ایشان خلوتها داشت واگروعظی عنیف وسخن درشتی میگفتند برایشان نمیگرفت .

در مرو شاهجان هم ، مانند نیشابور وبلخ وهرات وغزنین ، بازار علم وتحقیق و تعلیم وتعلم گرم بود . دارالملك سلجوقیان‌آموزشگاه بسیار ومساجد و جامعی زیبا و کتابخانه های بیشمار داشت.ــ درکتابخانه‌های خصوصی مرو ازکتب نفیس‌باستانی‌ایران بزبان وخط پهلوی (١)یافت میشد .

---

(١) یحیی‌بن‌الحسن میگوید: امیرطاهربن الحسین‌الخزاعی‌سالی در «رقه» برکران برکه‌ای فرودآمده بود ومن‌درخدمت او میگذرانیدم . روزی یکی ازغلامان امیر را خواندم و درسرا پرده با او بپارسی سخن میگفتم ، ناگاه کاثوم بن عمروالعتابی شاعر وارد شد وچون محاورهٔ مارا بپارسی شنید اوهم بلهجهٔ شیرین وفصیح پارسی بامن سخن‌گفت . از استادی و بلاغت او در این زبان بشگفت آمده پرسیدم « ای ابو عمرو ! این پارسی شیوای دلپذیر را کجـا فرا گرفته‌ای ؟» گفت: «سه باربخراسان رفتم ونبشتم از روی کتب نفیسهٔ ادبی وعلمی وتاریخی که از بنهٔ یزدگرد سوم واپسین شاهنشاه ساسانی ایران در مروشاهجان بجای مانده و در مخزنی محفوظ بود. درباز گشت بعراق، چون ده فرسنگ از نیشابور گذشته بروستای «ذودر» رسیدم یادم آمد که مطالب سودمند یکی ازکتابهارا یادداشت نکرده ام ، بمرو بازگشته چند ماه دیگرهم درآن شهر ماندم.» پرسیدمش : چرا این رنج را در مسافرت بخراسان و مطالعه و یادداشت کردن از کتابهای پارسی تحمل کردی؟ گفت: مگر معانی درغیر کتب پهلوی یافت میشود.

احمد امین‌مصری درکتاب «ضحی‌الاسلام» مینویسد: درصدر دولت عباسی‌جمعی‌ازتازیان رامی‌بینیم که زبان و ادبیات پارسی را بخوبی فراگرفته بودند ، زیرا که درکتابهای پارسیان غذائی‌می‌یافتند که درعربی یافت نمیشد، وعمرخودرا درمطالعه وتلخیص کتب پهلوی گذرانیده •

مستعدین طلاب علم هر مرزوبوم، برای استفاده از درس امام ابوالفضل (۱) فقیه نامی حنفی که در علوم اسلامی بحری زاخر بود، روی بدان سواد اعظم میآوردند.

صابربن اسماعیل، که فضل ودانشی بکمال و از ادبیات پارسی وتازی بهرهٔ وافی داشت، درنقد اشعار شعراء و کلمات بلغاء کمتر کسی بپایهٔ او میرسید، در دارالملک سنجر با خداوندان سخن و استادان کهن درمیدان سحرسازی مانند فرسی رهان گوش بگوش میرفت وبا رجال برجستهٔ علم و ادب چون رضیعی لبان دوش بدوش.

لطفعلی بیک آذربیکدلی درآتشکده مینویسد: «ادیب صابر تحصیل کمالات کرده ودراکثرفنون مهارت داشت،» خواجه رشیدالدین‌وطواط درچکامه‌ای خطاب باومیگوید:

علمت ای صابربن اسماعیل — روی عالم همی بیاراید
رفعت قدر تو بپای شرف — تارك مشتری همی ساید
توئی آنکس که دربدائع نظم — مثل تو روزگار ننماید
همه دانش ز طبع تو خیزد — همه معنی ز لفظ توزاید
چرخ ذکر ترا نپوشاند — دهر عز ترا نفرساید

کار استاد سخن، که عقل و کیاست و فهم و فراستی زائدالوصف داشت، رفته رفته در دربار بالاگرفت. ادیب ترمدی بشیرین‌زبانی‌ولطف سخن دل شاهنشاه وشاهزادگان و وزراء و امراء را ربود. پرتو التفات سنجر بر او افتادهٔ بخواجهٔ بزرك معین الدین کاشانی فرمودکه: درکارش اندیشه داشته باش ونظر عنایت ازوی بازمگیر.-آل‌سلجوق همه شعر دوست بودند.

خواجه معین‌الدین ابوالنصر احمدبن‌الفضل کاشانی بزیور انواع فضائل آراسته واز کبر ونخوت وعجب وخست پیراسته بود. سالها درخدمت سلطان مغیث‌الدین ابوالقاسم

آثار نفیسه‌ای بوجودآوردند.

عتابی عرب خالص وازبنوتغلب بود، در«قنسرین» ازبلادشام بسادگی وقناعت میزیست، گاهگاه برخلفاء و وزراء وفود میکرد وازجوائز وصلات ایشان بهره‌مند میشد، نخست مدح یحیی بن خالد برمکی وزیر هارون‌الرشید وپسران یحیی را میگفت، پس‌ازسپری‌گشتن دولت ایشان بطاهر ذوالیمینین، که اوهم ایرانی بودگرائید.

(۱) رکن‌الدین ابوالفضل عبدالرحمان بن محمد بسال ٤٥٧ در گواشیرکرمان زاده و بسال ٥٤٣ درمرو شاهجان فرمان یافته است. ابوالفضل ستارهٔ شرق وازمفاخردوران ساجوقیان بود، بربیشترائمهٔ زمان خود سمت تقدم داشت. کتاب تجرید وشرح جامع صغیر از اوست. شرحی هم، بنام ایضاح، بر تجرید دارد.

محمودبن محمدبن ملکشاه مستوفی ممالك عراق و آذربایگان بود. درسفری که سلطان سنجر برای تادیب برادر زاده بعراق رفت (۱) فضل و ادب و کاردانی خواجه را دیده باستانداری ری برگماشت. و پس از عزل محمدبن سلیمان کاشغری بمرو خواندش تا بر دست وزارت بنشاند.

چون معین الدین بدرگاه رسید، سلطان بار داد و فرمود: پیش بیاید. میرعلی چتر که منصب حجابت داشت اورا پیش آورد. خواجه سه جای زمین بوسه داد و ببیانی شیرین تر ازخلق کریمان حق دعای شاهنشاه برعایت رسانید. سنجر وی را گرم پرسید و گفت: رنج دیدی، بباید آسود. معین‌الدین خدمت کرد و بازگشت و بسرائی که ازبرایش پرداخته بودند فرودآمد. سران محتشم بدیدارش‌رفتند وخیرمقدم گفتند. و کیل‌در را مثال بود تا خوردنی و نزل فرستد. پس از سه روز فرمان وز ارتش صادر شد.

خواجه از پذیرفتن آن منصب سرباز زد. منتجب الدین بدیع‌الکاتب صاحب دیوان رسائل ونظام الدین محمود برانقوش و مقرب‌الدین جوهر خادم در میان بودند، هرچند باو تنیدند تن‌درنداد و گفت: بنده بین این قوم غریب است ورسم این‌خدمت نمیشناسند.

سلطان پیام دادکه اگرخواجه ازپایان‌کار وزیران پیشین میاندیشد، صورت حال چنین‌است: دراوائل سلطنت فخرالملك مظفرپسرخواجه نظام‌الملك را بوزارت‌برگزیدیم او کمال‌کاردانی و کفایت خود را نمود، ولی بحسب تقدیر ایزد بدست فدائیان اسماعیلی کشته شد، فرزندش صدرالدین محمد را برسرکارآوردیم، از وی خیانتهائی، خاصه در خزائن‌آل سبکتکین، بظهور رسید و کیفر دید. اختیار ما برشهاب الاسلام عبدالرزاق توسی، هم ازخاندان نظام الملك، افتاد. با اینکه ازآن دانشمند بافضیلت کارهائی سرزد که اجلاف عوام بدان اقدام نمیکنند اغماض کردیم. چون وی رخت بسرای دیگر کشید منتجب‌الملك شرف‌الدین ابوطاهر بن سعدالدین‌قمی‌را که بامانت ودیانت مشهوربود وزارت دادیم، پس‌ازاندك‌زمانی‌اوهم‌درگذشت.قرعه فال‌بنام‌لغاربیگ محمدبن‌سلیمان‌کاشغری‌زده

---

(۱) محمود پس ازپدر بپادشاهی عراق نشست و براه خودسری رفت ودرجنگ باعمش سنجر مغلوب شد و بساوه گریخت، سلطان اورا بازخواند وبنواخت و پادشاهی عراقین داد.

سلطان محمود شهریاری زیبا صورت، نیکوسیرت، لطیف طبع، شیرین سخن و بدو دختر داماد سنجر بود. چون ملك خاتون درجوانی درگذشت، سلطان دخت دیگر خود ستی خاتون را بدو داد.

محمود بطیورشکاری و کلاب معلم الف وشعفی‌تمام داشت، چهارسد سگ با قلادهٔ زرین مرصع وجلهای زربفت گردآورده بود.

شد ، بزودی ناشایستگی وی برای این منصب آشکار گشت . اکنون بحمدالله خواجه را اهلیت اینکار هست وما بدولتخواهی و وفورامانت و صنوف کفایت او اعتماد داریم، باید که بعنایت ومرحمت بی نهایت ملوکانه مستظهروامیدوار باشد وهیچ گونه دغدغه بخاطر راه ندهد . ـ و ازسنجر دریافته تر شهریاری کس ندیده است .

معین‌الدین ، از سراضطرار و بن دندان ، وزارت پذیرفت ومواضعه نبشت وشرائط شغل درخواست واجابت یافت. روزدیگر ویرا بجامه خانه بردند وخلعتی که راست کرده بودندپوشانیدند، پیش آمد وخدمت کرد و عقدی گوهر که درآستین داشت بدست سلطان داد . سنجر اورا بسیار نواخت ودلگرم کرد و دوات زرین بخشید .

خواجه پایهٔ تخت بوسیده بخانه بازگشت، اعیان‌حضرت به تهنیت وی رفتند وبسیار نثار کردند . زر و سیم و آنچه تقدیم داشتند همه را نسخت کرده با نفائس طریفه ای که خود از ری‌آورده بود پیش سلطان فرستاد. بامداد پگاه بدیوان‌آمد و نشست و شغل وزارت سخت نیکو پیش گرفت و ترتیبی و نظامی نهاد، که آزاد مردی کافی و شایسته وآهسته ومعاملت دان بود. سالها برسبیل استقلال بنظم امور ملك و مال پرداخته آبی بروی‌کارآورد . دواوین را درسلك نظام کشیده بساط عدل ونصفت بگسترد .

ابوالنصر خواجه‌ای زیبا خلق ونیکو خلق بود، خردی‌کامل و رأئی صائب داشت ، بیشتر تاریخ نگاران نبشته‌اند که هیچ وزیری مانند معین‌الدین‌کاشانی پیش تخت سنجر نبود . هنر وکار گزاری او درمواقع باریك نمودار میشد . لیاقت و کفایت را با درستی وتقوی جمع کرده بود شعراء عصر در ستایش وی چکامه های شیوا سروده اند و صلات گرامند یافته اند . نسبت بصابرین اسماعیل عنایت خاصی داشت وادیب ترمدی رابیش‌از دیگرسخنوران مینواخت ، عطایای جزیل‌میداد.

خواجه احسانش بشعراء وادباء وادرارش بأئمه و مشایخ میرسید ، بهمت دریائی مینمود که دردهش ازکاهش نیاندیشد، هیچ خواهنده از او «لا» نشنید، کسی ازوی جور و قهر ندید .

معین‌الدین درمرو شاهجان وبلاد دیگر ایران‌واقطار اسلامی مدارس وخوانیق و اربطهٔ بسیار پی‌افکند ، قراء معمور و مستغلات موفور از خالص اموال خود خریده بر طلاب علم وابناء سبیل ودرویشان وقف کرد . و در پایانهای روزگار خود فرمود تا در اکناف ممالك وامصار منادی کردند که هر کس بمعین‌الدین وزیر برسبیل رشوت وخدمت نقد یا جنسی داده باشد بوکلاء او رجوع کند وعوض بستاند.

شیعهٔ اسماعیلی، یاملاحده ، ازصولت سلطان و شوکت وزیرآصف تدبیر، که

در تقویت مذهب اهل سنت وجماعت ید بیضا مینمودند ، مرعوب ومتوهم گشته دوفدائی را باصطبل خواجهٔ بزرگ فرستادند. در روز نوروز ، وزیر برای سلطان هدایا میساخت، فرمود اسبان خاصه را پیش بیاورند تاچند سر که شایان تقدیم باشد برگزینند ، فدائیان رافرصت بدست آمده کارد ازساق موزه بر کشیدند وبخاك وخونش آغشتند (۱).

---

(۱) سید انبیاء محمد صلی الله علیه وسلم در نیمهٔ روز دوشنبه ۱۲ ربیع نخستین سال ۱۱ هجری ، در مدینهٔ طیبه ، درگذشت. سران انصار در ثقیفهٔ بنو ساعده فراهم آمده میخواستند ابو ثابت سعد بن عبادهٔ خزرجی را بامارت بردارند. چندتن ازبزرگان مهاجرین بدانجارفته دعوی ایشان را، بحدیث «الائمة من قریش»، مردوددانستند. سرانجام مهاجرین وانصار بابوبکرعبدالله بن ابی قحافه بیعت کردند. واین راکه رسول اکرم درشبی که فردای آن درگذشت فرموده بود« ابوبکرصدیق با اصحاب نماز بگزارد دلیل استحقاق او گرفته گفتند : « رضیه النبی صلی الله علیه وسلم لامردیننا ورضیناه لامر دنیانا.» میان مهاجرین وانصار تنی چند شیعه یا حزب امیرمؤمنان علی بودند : زبیر، عمار، حذیفه ، ابوذر، سلمان ، مقداد ، ابی بن کعب . — فی القاموس: شیعة الرجل، بالکسر، اتباعه و انصاره. ولی ریاست قبیله در عرب انتخابی بود ، افراد قبیله حق رای داشتند و ازمیان خود کسی راکه سالمند ومحتشم بود برمیگزیدند . این عادت باستانی درانتخاب ابوبکر رعایت شد وهمهٔ مسلمین باوگرائیدند .

شیعه بفرق عدیده منشعب شده ، یکی ازآن فرق اسماعیلیه است: چون امام صادق (ابو عبدالله جعفر بن محمد) نص کرده بود بامامت پسرش اسماعیل، این فرقه مرگ اسماعیل را پیش از پدر باور نداشته گفتند «کان ذلك علی جهة التلبیس من ابیه علی الناس لانه خاف فغیبه عنهم» اسماعیل نخواهد مرد تا مالك جهان شود و اوست قائم آل محمد .

نهضت اسماعیلیه ازسدهٔ دوم هجری روبتکامل رفته و درسدهٔ چهارم وپنجم وششم باعلی درجهٔ وسعت وانتشار خود رسیده ،آثار سیاسی وتاریخی عظیمی ازآن پدیدآمده است: سلطنت فاطمیان یاعلویان درافریقا ومصر وشام وحجاز، حکومت حسن صباح وجانشینانش درایران.— اسماعیلیه آیات واحادیث کتاب وسنت واحکام شرع را تاویل میکنند .

نخستین کسی که از اسماعیلیان بخلافت رسیدابوالقاسم محمدبن عبدالله بن قاسم بن احمدبن محمد بن اسماعیل بود. اوبسال ۲۹٦ درمغرب خروج کردوخودرا مهدی امت خواند و کارش درافریقا بالا گرفت. کشورمصر را ازعمال بنوعباس بگرفت.

بنو عباس بواسطهٔ حسد ملکی در قدح فاطمیان محضر ساخته ، در نسب و کیش ایشان سخنان دور ازحقیقت گفتند . سید رضی ازبزرگان شیعهٔ امامیه بتأسف میگوید:

ما بقائی علی الهوان و عندی   سقل صارم و الف حمیّ ∗

تنی کز تارموئی بار می یافت   رخی کز برگ گل آزار می‌یافت

صابربن‌اسماعیل روحی لطیف وذوقی‌سرشار وانس‌خاص باطبیعت داشت، خاطرش چون بهاری دلکش پرازگل ولاله بود.

استادسخن در کشتزارهای پیرامون مصلی که بتا کستانهای کران مرو رودمیپیوست کوشکی پی افکند وطرح سرائی دلگشا و باغچه ای مصفی ریخت، بنای زیبائی چون پیمان درست کیشان استوار وبسان عیش راست اندیشان پایدار، روضه‌ای که نسیمش بوی بهشت را معطر میکرد وعکسش روی فلك را منور، از هرشاخی ستاره‌ای تابان و در هرستاره ای هزار سپهر حیران. طرف چمن و کنار بستان پر ازگلهای الوان که زنبور عسل ازمکیدنش خندان. شاخه‌ای ازمرغاب درمجاری وآبگیرهایش که نمونهٔ حیاض کوثر

* البس الذل فی بلاد الاعادی   و بمصر الخلیفة العلوی
لف عرقی بعرقه سیدالنا   س جمیعا محمد و علی

خواجه نظام الملك توسی (قوام‌الدین ابوعلی حسن‌بن علی) حسن بن صباح حمیری را بخدمت ملکشاه داخل کرد. میان حسن وخواجه برسر صورت حساب (بودجه) ممالك پهناور سلجوقی خلاف افتاد. پسرصباح دربار را ترك‌گفته بسوی مسقط الرأس خود «ری» رفت. در اسپهان بسرای رئیس ابوالفضل نسبانی فرود آمد، شبی ضمن سخن گفت: اگر دو یار موافق داشتمی این دولت را برهم زدمی! رئیس ابوالفضل‌تصورکرد اورا علت مالیخولیا پدیدآمده وگرنه ملکی که از اقصاءکاشغر تا انطاکیه است چگونه بدست چندتن خلل پذیرد!

در روزگارشاهنشاهی سلطان عضدالدوله ابوشجاع آلپ اسلان محمد و پسرش سلطان جلال‌الدین‌ملکشاه و وزارت خواجه نظام الملك سیاست سلجوقی‌نسبت بشیعه عموما واسماعیلیان خصوصا بسختی وعنادکشیده شده بود، عامهٔ مسلمین درآنروزگار هم مانندامروز نظرخوبی بشیعه نداشته برخلاف انصاف میگفتند: «والحق ان‌التشیع مأوی یلجأ الیه کل من ارادهدم الاسلام لعداوة اوحقد ومن یرید ادخال تعالیم آبائه من یهودیة اونصرانیة و زرادشتیة...»

خلفاء فاطمی درمصر وشمال افریقا با پایان قوت و قدرت سلطنت داشتند، خلفاء عباسی مقهور سلجوقیان بودند. چون فاطمیان میکوشیدند که از زبونی عباسیان استفاده‌کرده دامنهٔ سلطه ونفوذ خودرا بسوی شرق بسط دهند، دعاتی ببلاد خراسان وترکستان غربی‌میفرستادند، عمال سلجوقیان با منتهای شدت دعاة وشیعهٔ ایشان را تعقیب میکردند. فاطمیان تدبیری اندیشیده بادست مردان قوی‌الاراده دژهای استواری درایران و عراق و شام بدست‌آوردند که پناهگاه شیعیان باشد وباترویج ترر Terreur و نوك‌کارد تیز فدائیان جسور بسختگیریهای سلجوقیان پاسخ میدادند.

وتسنیم بود روان ،آبی زدوده تر ازاشك چشم عاشق وغمازتر از صبح صادق .
در زاویهٔ باغچه که سطحش اندکی پست وبلند بودآبشاری و چند درخت کهن بر نشیمنگاه پیرامون آبشار سایه میافکند . نزهت وصفای آن مکان که بس دلکش و اندوه فرسای بود طبع موزون ادیب ترمدی را بتقاضای قول وغزل وامیداشت واشعار زیبائی میساخت که غیرت عقد لؤلؤ لالا بود. نظم شیوائی چون نشاط اندر شراب و چون شراب اندر شباب .

استادسخن زندگانی درفضای وسیع وهوای آزاد را دوست میداشت. در نیمهٔ آذرماه که بادخزان الوان سبز زمردین درختان برنگ زر جعفری تبدیل میدادناچار بود از بوستان بشبستان برود ، ولی همینکه ابر بهاری گوهرریزی وباد مشکبیزی میکرد بنفشه میرست وسبزه میدمید بایوان نقل میکرد .

زمستان مرو کوتاه و بهارش طولانی و بهجت انگیز است ، جهان مانند عروسان پرنگار .

زمین از سبزه نزهتگاه مینو   هوا از مشك پر خالی زآهو

وآن خطهٔ مینو نشان دربهار رشك بهشت برین و در پائیز بافردوس همقرین است. مرو.شاهجان فضای جانفزایش طرب آمیز وهوای دلگشایش نشاط انگیز است . در آبش کیفیت شراب نهاده ویخاکش که گوئی مشك از فراست قوت اطراب داد اند .

ادیب صابر از روزیکه بپایمردی رئیس خراسان ابوالقاسم علی بن جعفر موسوی بدربار درخشان سلطان سنجر راه وجاه یافت با تجملی نیکومیزیست و ازلوازم محتشمی چیزی کم نداشت. روزگارش بمسرت وخوشی میگذشت وپیوسته بابهجت و خرمی انباز بود . قدر ایام سعادت و اقبال را میدانست و باندازه ای که می توانست در کامرانی و عیش و مستی میکوشید .

باغ وسرای استادسخن مجمع شعراء پایتخت ومیعادگاه ارباب ذوق واهل حال بود مکارم اخلاقش همه را بسوی او میکشانید .

سرایش را دری بینی گشاده   بدر برچاکران را شهد و شکر
نه حاجب مرترا گوید که بنشین   نه دربان مر ترا گوید که مگذر
اگرخواجه بودیانه تودرکوشك   بیاش و آرزوها را بر آور

روزهائیکه سنجر بامداد پگاه برمی نشست وبشکار میرفت با بازان و یوزان و حشم و درصید افکنی آیتی بود، برخی از سران و مقدمان و اعیان حضرت چاشتگاه در باغ ادیب ترمدی فراهم میآمدند. بدستور استادسخن بر کران آبشاری که مدام آب با نغمه

خفیف و حرکتی لطیف از جدول درآن میریخت خوانی میگستردند ، اغذیهٔ گوناگون وخوراکیها ازگوشت بره ومرغ وماهی میآوردند.

بزم سرور و بساط باده و نقل و میوه را جای دیگر ، بر طرف گلزاری که گوئی خردهٔ مینا برخاکش ریخته و عقد ثریا ازتاکش آویخته‌اند میآراستند. میهمانان که آنجا میشدند تکلفی میدیدندفوق‌الوصف زیراکه میزبان دربلندی‌همت طاق ومروت وسخاوتش تمام‌بود.مجلس‌تازه وانس‌بی‌اندازه میگشت، دست بساغروساتکین‌میبردند، شراب گردان میشد و دورها پیاپی .

زان می که چو آه عاشقان از تف انگشت کند در آب زورق را

نشاط بالا میگرفت ومستی بغایت میکشید، مطربان‌زخمه میگرفتند وقوالان بآهنگ روح نوازی قول وغزل میخواندند .

چودر دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

ساعتها میگفتند ومی‌شنودند وازگلبن عیش وشادی گلهای مسرت میچیدند. هنگام نماز دیگر بگلگشت مصلی و نزهتگاههای کران مرغاب میرفتند . نرمك نرمك در آن امکنهٔ مصفی گام برمیداشتند واز هوای لطیف ونسیم روانبخش رودخانه و جلوهٔ بدیع کاخها وکوشکها وپارکها وکشت زارها وتاکستانها کام میگرفتند .

درپایان روز ایوان‌کاخها وعرصهٔ بوستانهاازگلرخان سرواندام انجمنی‌بود وساحت قصور ازطبقهای‌گل وسنبل‌چمنی: بهرجا یکی‌سبزه رست ازگلی گلی بلبلی‌دلبری بیدلی. زینت‌کاخ را ازشاخ میآوردندوطراز باغ را ازکاخ. ازمیان دگلها وبادبانهای ناوچه‌هائی که در دوجانب مرو رود لنگر افکنده بودند پرتو هزار چراغ افروخته درآب می‌افتاد.

پیش گفتیم درسدهٔ دوم هجری دانشمندان ایران در احیاء زبان بیشتر بسوی سخن موزون نظرانداختند، چه: شعر کلامی‌است زیباکه تمایلات واحساسات را تحریك میکنند.

شعر اگر سهل و روان است سخن ساده مگیر
که در این نظم روان جان سخنگوی در است

شعر شیوای پارسی درمرو شاهجان‌آغاز وبتشویق پادشاهان سامانی دربخاراکه ازحوزهٔ نفوذ تازیان دوربود زیورتکمیل یافت. آل سامان بویژه نصربن احمد ووزیرش خواجه محمدبن‌عبدالله بلعمی شعر وشاعررا باتوجه تامی پروردند. نتیجهٔ این مقدمه وجود دواستادبزرگ است: رودکی‌ودقیقی. واین‌دوستارهٔ متبوعه گروندگان تابعه هم‌داشته‌اند. زبان پارسی نوین که درآغاز سست ومضطرب بود اندك اندك نمو کرد وقوی شد.

غزنویان، بویژه سلطان یمین‌الدوله ابوالقاسم محمود ، کاری را که سامانیان و بلعمیان آغاز کرده بودند تعقیب فرمودند . میان سخن سرایان دوران غزنوی چندتن از بزرگان پدید آمدند: فردوسی ، عنصری ، فرخی ، منوچهری ، عسجدی ، غضاری ، ناصر خسرو، مسعود سعد سلمان ، ابوالفرج رونی ، سنائی. و این فروزندگان قدر اول سپهر ادب ایران چکامه ومثنوی و مسمط وقطعه ورباعی را بدرجهٔ کمال رسانیدند.

دورهٔ دوم ترقی شعر و شاعری ایران در عصر درخشان سلطان معزالدنیا والدین ابوالحارث سنجر است .آل سلجوق با آنکه ترك و اجنبی بودند یکی از بهترین سلسله های پادشاهان ایران بشمار میآیند . بیشتر تاجداران سلجوقی مایل بعدل و کرم واحسان بودند.ممالك پهناورایشان بدست وزراء و کتاب وقضاة وعمال وشحنگان ایرانی اداره میشد.

شهریاران و شاهزادگان و وزراء و امراء سلجوقی همه دانش دوست و ادب پرور بودند ، ولی هیچکس درشعرشناسی وشاعر پروری مانند سنجر نبود. چون دخترش ملك خاتون همسر سلطان محمود پادشاه عراقین دربهار جوانی درگذشت سلطان سنجر ازمرگ نابهنگام آن ملکهٔ زیبائی والههٔ حسن که هنوز ازباغ زندگانی بر نخورده و از ریعان شباب تمتعی نیافته بود، سخت تافته خاطر گردید. استادان سخن در رثاء شاهدخت جوان وتسلیت سلطان قصائد غراء گفتند، پسند خاطر اشرف نیفتاده فرمود امیرالشعراء شهاب‌الدین عمعق را، که در شیوهٔ مرثیه سرائی ید بیضا مینمود، از بخارا بیاورند. عمعق پیر وشکسته ونابینا گشته بود ، نتوانست بمرو بیاید ، چند شعر در سوگ آن پریروی ناکام گفته بدرگاه فرستاد :

هنگام آنکه گل دمد ازصحن بوستان رفت آن گل شکفته و در خاك شد نهان
هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر بی برگ ماند نرگس آن تازه بوستان

دارالملك سنجرکان شعر وادب بود ، سلطان بلا واسطه بدانشمندن عصر خویش نظر داشت ، رجال برجستهٔ علم وعرفان را ازهرکجا بودند بمروشاهجان جلب میکرد.— درآن روزگار فرخنده هریك از اهل دانش وبینش وسخنوران و نویسندگان نامی در دربار شاهنشاه پایگاه معینی داشتند، سلطان با ایشان انجمن میکرد ودرمحضرهمایونش ازحکمت و ادب بحث میشد . وکشور خراسان چون عروسی آراسته بود .

سلطان‌سنجر شعراء بزرگ داشت: امیرمعزی نیشابوری، ادیب صابر ترمدی، حکیم انوری ابیوردی، عمعق بخارائی، عبدالواسع جبلی غرجستانی(۱)، رشیدالدین‌محمدوطواط

---

(۱) حمدالله مستوفی قزوینی درتاریخ گزیده‌مینویسد: عبدالواسع برزگر بود، سلطان اورا در پنبه‌زاری دید که درپی شتری افتاده میگوید :

بلخی، حکیم سوزنی سمرقندی، سید حسن غزنوی - چون بیشتر گویندگان عصر سنجر اهل خراسان و ترکستان غربی بوده بشعراء ترکستانی معروف شده‌اند. و این فروزندگان قدر اول در آسمان ایران کار کهکشان میکردند، یعنی برای رفع تاریکیهای متراکم روشنان خویشتاب آوردند (۱).

سلطان سنجر دارای ذوق سرشار وشیفتهٔ شعرو ادب بود، در سرای حرم وخلوت هم بانوان فاضلهٔ شاعرهٔ شیرین زبان بذله گوی داشت: مهستی، پری.

مهستی از بزرگ زادگان نیشابود وهمسر امیر تاج‌الدین احمد پسر خطیب گنجه بود. نامش مرکب است ازمه (بزرگ) وستی (بانو). گویند روزی آن لعبت شنگول بسنجـر گفت: من از کنیزان سلطان که هستم. سلطان (بکسر یا بفتح میم) گفت: مه هستی. - وچون این شهریار درسخن آمدی در پاشیدی.

روزی آسمان ابر بود، سنجر بمهستی فرمود: بیرون شو ببین هوا چگونه است. بانوی فاضله بیرون شد دید برف میآید، بازگشت و صدف دهان گشوده با تبسمی نمکین که لمعان دندانهای زیبایش بدر و دیوار تالار خرمی و بشاشت میبخشید این رباعی را ببدیهه سرود:

شاها فلکت اسب سعادت زین کرد | از جملهٔ خسروان ترا تحسین کرد
تا در حـرکت سمند زرین نعلت | بر گل ننهد پای زمین سیمین کرد

---

* اشترصراحی گردنا دانم چه خواهی کردنا | گردن درازی کرده‌ای پنبه بخواهی خوردنا
در وی لطف طبع یافت ومشمول عنایت وتربیتش ساخت.

عبدالواسع سیدی جلیل و در فنون ادب کامل بوده، بهردو زبان پارسی و تازی نظم ونثر داشته. وی را فریدالدهر یا فریدالزمان میخوانده اند: پیش از اینم فرید خواندندی. خاتم الشعراء، نورالدین عبدالرحمان جامی، در بهارستان میگوید: اتفاق است که هیچکس از عهدهٔ جواب این قصیدهٔ او بیرون نمیآید:

که دارد چون تو معشوقی نگاروچابك ودلبر | بنفشه موی ولاله بوی ونرگس‌چشم و نسرین‌بر
نباشد چون جبین وزلف ورخسار ولبت هرگز | مه روشن شب تیره گـل سوری می احمـر

(۱) اوج وسعودکمال معارف اسلامی تا پایان روزگار سلجوقیان است و جلوهٔ خوشی که مسلمین در علم وادب و فلسفه و عرفان، حتی فقه و حدیث وتفسیر، داشته‌اند جزء اعظمش مدیون ایرانیان است. نیاگان ماپس از شکست ننگین نهاوند بیکار ننشسته باز دولت ازدست رفته را بچنگ آوردند، بار دیگر بروپیکرخود را بگوهـرهای گرانبهای دانش و حکمت بیاراستند.

مهستی جان صباحت وجهان ملاحت بود، اطواری پسندیده وحرکاتی دلپسند داشت، موسیقی میدانست و بربط را نیکو مینواخت (۱).

مهستی اشعارشیوا دارد، تاکنون زنی بلطف طبع او در زبان پارسی شعر نگفته است، الحق میتواند با اساتید سخن همسری کند. رباعیات نغزدارد.

روزی سلطان ازمهستی در وصف گل شعری خواست بشرط آنکه گل را بآلات جنگ تشبیه کند. شاهد رعنا لختی اندیشیده با یك دنیا عشوه و ناز وتیر نگاهی صیدانداز گفت:

گل ساخت زشکل غنچه پیکانی چند تا حمله برد بحسن برتو دلبند

خورشید رخت چوتیغ بنمود از دور پیکان سپری کرد سپر هم افکند

صابربن اسماعیل شاعری عاشق پیشه و رامش دوست بود، دست و طبعش از همهٔ جهان با صراحی و جام الفت گرفته زندگانی آرام و شادی داشت. ادباء وشعراء

---

(۱) مهستی ۲۸ ساله بود که بعقد پسر خطیب گنجه درآمد و از روشنی منت برسر ماه چهارده شبه میگذاشت. قامت کشیده اش رعنا، طلعت موزونش زیبا، بدن درنرمی و لطافت چون پرنیان، نحیف الجسم و باریك میان، قیافه اش مطبوع، سیمایش دلپذیر، مژگان خدنگش برای صید دلها در کمان ابروان کشیده، کمند گیسوی خرمائی رنگش صبراز کف عاشقان ربوده، چشمان چون نرگس مستش درشت وگیرنده، نگاهش رهزن، تبسمش فریبنده، باریك لب و غنچه دهان، کرشمه اش دلستان، غمزه اش آفت جهان، فریب و صید اهل نظر ودام راه جوان و پیر، همشیرهٔ جادوان بابل همخوابهٔ لعبتان کشمیر.

امیرتاج الدین احمد همینکه آن زیبائی وجمال ولطف واعتدال را دید دل ودین وهرچه داشت باخت وهوی دو اسبه درملك وجودش تاخت. وسائط برانگیخت، هدایا فرستاد، نامه نگاشت مگر دامن وصل دلبر طناز را بکف آرد. آن رشك بتان ماه سیما در پاسخ نبشت:

تن با تو بخواری ای صنم درندهم با آنکه ز تو به است هم در ندهم

امیر احمد، ازآنجا که عشق پنجهٔ آهنین دارد و چون سرازآستین کسی برآرد دانش و هوش و فرهنگ برای او نمیگذارد، پیرانه سردوشیزهٔ رعنارا بزنی خواست. میان شوی سالمند وزن جوانی که سرتاپایش بحسن وخوبی مقرون بود سازش نبود:

در خانهٔ تو آنچه مرا شاید نیست بندی ز دل رمیده بگشاید نیست

گفتی: همه چیز دارم ازمال ومنال آری، همه هست آنچه میباید نیست

این رباعی هم از اوست ومیرساند که کمتر با امیر گنجوی بخلوت می نشست:

ما را بدم پیر نگه نتوان داشت در حجرهٔ دلگیر نگه نتوان داشت

آنراکه سرزلف چو زنجیر بود در خانه بزنجیر نگه نتوان داشت

ومترسلین جوان پیرامونش فراهم می آمدند.

بباغش اندر بزم وبدستش اندر جام بجامش اندر گلگون مئی بگونهٔ رنگ

تذکره نویسان ادیب ترمدی را مانند اعشی قیس (۱) شاعر نامی عرب صاحب لهو

---

(۱) اعشی، ابو بصیر میمون بن قیس القیسی، از اعلام شعراء باستان عرب و یکی از اصحاب معلقات دهگانه است. اورا در شمار چهار تن از سخنوران برجستهٔ روزگار جاهلیت که طبقهٔ نخستین را تشکیل میدهند آورده‌اند: امرؤالقیس، اعشی، نابغه و ظهیر. برخی اعشی را برای جودت شعر و تصرفش در مدیح و هجا برتر از اقرانش دانسته «صناجة العرب» نامیده اند. مطلع معلقه‌اش این است:

ما بکاء الکبیر بالاطلال و سئوالی و ما ترد سئوال

اعشی ادراک کرد صدر اسلام را و تا سال هفتم هجرت زیست. چون کار محمد صلی الله علیه وسلم میان عرب بالا گرفت، مدح گفت رسول اکرم را بقصیده‌ای شیوا که مطلعش این است:

الم تغتمض عیناك لیلة ارمد و بت کمابات السلیم مسهدا

و راه کشور حجاز را پیش گرفت که بمدینهٔ طیبهٔ برود ویاری دهد اسلام ومسلمین را بشعرش.— درآن هنگام صلح «حدیبیه» میان پیغمبر و مشرکین مکه بامضا رسیده بود. ابوسفیان سران قریش‌را فراهم آورد و ایشان را تحریض کرد که سد شتر سرخ باعشی دادند تا بمیهن خود «یمامه» بازگردد: و او را از راه خدا بازداشتند.

اعشی بر پادشاهان حیره (عراق) وملوك غسان (شام) واقیال یمن وفود میکرد و ایشان را میستود و صلات گرانمایه مییافت. سالی بدربار «تیسفون» رفت، به پیشگاه همایون خسرو انوشیروان باریافت وشاهنشاه عظیم‌الشان ساسانی ایران را مدح گفت و جائزه گرفت. چکامهٔ معروف خود را درستایش محلق الکلابی بسمع شریف انوشیروان رسانید. چون ترجمان مطلع قصیده را ترجمه وتفسیر کرد:

ارقت وماهذا السهاد المؤرق و ما بی من سقم وما بی تعشق

شاهنشاه با تبسم گفت: کسی که بیمار وعاشق بیقرار نباشد وشب را بیدار بماند پس دزد است.

روایت کرده‌اند که: یکی ازولاة یمامه سراغ گوراعشی را گرفت گفتند در قصبهٔ منفوخه در حریم خانه‌اش بخاك سپرده شده است بدانجا رفته گور را مرطوب دید، علت رطوبت را پرسید گفتند: جوانان یمامه گرد این گور بمیگساری فراهم میآیند و اعشی را یکی از حریفان بشمار میآورند وچون دور باو میرسد ساغر باده را بر تربتش میریزند. وللارض من کاس الکرام نصیب.

چون بادهٔ خوشگوار نوشید بهم نوبت چو بما رسد نگونسار کنید

یمامه سرزمین پهناوریست میان کشور یمن و کشور نجد، در بخش جنوب خاوری شبه جزیرهٔ عربستان، قصبه‌اش «هجر» است.

ولذت وشراب معرفی کرده اند. واین‌یك نوع تفسیراست از سخن شاعری که باده رادر اشعارش وصف میکند. و شعر لفظاً ومعناً آیینهٔ زندگانی خصوصی شاعر است.

صابر در دربار مرو بامهستی آشنا شد. چیزی که بخاطرش خطور نمیکرد دلدادن به پریروی فتان بود. ولی پایش چنان لغزید که چون بخود آمد دید در عین فراغت گرفتار است (۱) : طراوتی که غزلهای آبدارمراست   زعشق تست که از عالم اختیارمن است.

استادسخن قلبی لبریز ازمحبت داشت وپیش چشمش‌روز تاشب داستان هند واسماء وقصهٔ دعد ورباب بود. درپایانهای روز از دربار بسرای خود بازمیگشت وباقتضای‌فصل درباغ یا ایوان می‌نشست. مهرفروزان که از ساحت سپهر به نهانخانهٔ مغرب میخرامید و در اعماق بیکران افق ناپدید میشد خدام شمع و چراغ میآوردند و مجلسی چون بهشت میآراستند. چند تن ازدوستان میرسیدند:

مجلسی خوب و خسروانی وار   از سخن چین تهی و از غماز
بوستانی ز لاله و سوسن   همچو روی تذرو و سینهٔ باز
دوستانی معاهد و یکدل   خوش زبان و موافق و دمساز
باده‌ای چون گلاب روشن وتلخ   مانده در خم ز گاه آدم باز

غروب خورشید اندوهگین است ولی روح تاریکی ستارگان چشمك زننده را پدید میآورد. پیش‌ازآنکه مهر درخشنده کاملا درپس تپه های آبی رنك پنهان گردد روشنان خویشتاب در اقیانوس آسمان دیده میشوند و قرص رخشان ماه، الههٔ فراوانی و راهنمای راه پیمایان شبانه، طلوع میکنند.

La lune au visage changeant,
Paraît sur un trône d'argent,
Tenant cercle avec les étoiles.

(۱) تقی‌الدین اوحدی‌کاشانی، که درتذکرهٔ خلاصة الاشعار و زبدةالافکار برای هریك از اساتید سخن داستان عشقی پرداخته است، ضمن ترجمهٔ ادیب صابر مینویسد: در روزگار شورجوانی که ادیب ترمدی ازهرات به نیشابور آمد شیفتهٔ رخسار و فریفتهٔ رفتار جوانی زیبا از خویشان رئیس خراسان علی بن جعفرموسوی گردید. قضیهٔ عشق وجنون اوراکه فاش شده‌بود بنوعی قبیح بدان سرخیل خوبان و بلای دین و ایمان رسانیده وی را از استاد سخن منحرف گردانیدند. صابر چون آن بی التفاتی دید با دل بریان و چشم گریان میگفت:

مائیم و دلی که بوی جان آید ازو   سد ناله بهر دمی فزون آید از او
بیچاره شود چو صبر فرمایندش   کاری که نکرده است چون آید ازو؟

یاران بعیش وعشرت می‌نشستند ، تا نیم شب میگفتند ومیشنودند و بادهٔ ارغوانی مینوشیدند. نالهٔ چنگ ورباب بفلك میرسید. هوای مروشاهجان از نیمهٔ خردادماه رو بگرمای شدیدی میرود. لکهٔ ابری هم صافی زنندهٔ آسمان را کدر نمیکند.

برخی از شبها میزبان ومیهمانان بکران مرغاب میرفتند و درناوچه ای می‌نشستند تا ازباد های دلکشی که از روی رودخانه میوزد نفسی تازه کنند . در سیر بودند تا افق روشن میشد واشعهٔ زرین آفتاب بکردار چراغ نیم مرده که هرساعت فزون گرددش‌روغن تپه وهامون را زینت می‌بخشید.— اشعارادیب صابرمیرساند که بمی‌گساری ولعی‌تمام‌داشته بیشتر روزگارش بعیش وکامرانی ونیل‌آمال وامانی میگذشته ، هواها وتمایلات خود را برمیآورده است. در چکامه ای میگوید :

صحبت من همه با عشق و نبید الفت من همه با چنگ و رباب
عاشق و مست و خرابم چکنم ؟ عاشق‌آن به که بودمست وخراب
می خورم سرختر ازچشم خروس در شبی تیره تر از پر غراب
چکنم گر نکنم عیش و نشاط چون‌مراعشق‌وشراب است‌وشباب
نتوان خورد غم کار جهان که جهان سایهٔ ابراست و سراب

تئوفیل گوتیه ، شاعرنامی سدهٔ ۱۹ فرانسه، گفته است :

Honte à qui d'eau claire se mouille
Au lieu de boire du vin frais

ولی استاد سخن رسوم دینی را هم نگاه میداشت ، چون ماه مبارك رمضان‌میرسید دست از لهو ونشاط میکشید وباعمال نیك رضای ایزد وغضب شیطان را می‌افزود :

موکب ماه مبارك در رسید باربربستند شعبان و رجب
آن کنم‌اکنون که‌یزدانرارضاست تا بیفزائیم شیطان‌را غضب

ازهواهای خود میرست و برضای خدای می‌پیوست، روی بمحراب عبادت میآورد، همت بر اکتساب ثواب آخرت میگماشت ، باصناف طاعت میگرائید و درکمال مطلوب انسانیت می‌اندیشید که : روح پاك علوی وروحانی را در صورت فانی سفلی کشیدن چه حکمت بود؟ وباز مفارقت دادن وقطع تعلق روان ازتن کردن وخرابی صورت چراست ؟

دارنده چو ترکیب طبایع آراست از بهر چه اوفکندش اندرکم وکاست؟
گر نیك آمد شکستن از بهرچه بود ور نیك نیامد این‌صور عیب کراست ؟

بیشتر ادیان بشر را بسوی سعادت میخوانند، ولی سعادت را منحصر بدار دنیانمی دانند ، بلکه وراء این حیات عاریت زندگانی دیگری را می‌بینند جاویدان و دعوت

بسعادت آن حیات سرمدی میکنند.

ائمهٔ تاریخ سلطان معزالدنیا والدین ابوالحارث سنجر بن ملکشاه را بهترین شاهنشاه سلجوقی میدانند. سنجر میان تاجداران این سلسله بطول عمر و نشر ذکر وطیب عیش و فتح بلاد وظفر برمراد وقمع اضداد متمتع بود. شیوهٔ لشکرکشی وکشورگشائی وآئین جهانداری و راه ورسم شهریاری نیکو دانستی، چندین کشور بخشیدی، پادشاهان عراق وآسیای صغیر وزابلستان وهندوستان وسیستان وخوارزم نواب وی بودند ودر آن ممالك بنام نامی سنجر خطبه میکردند وسکه میزدند.

حرم جلالت او بوجود ترکان خاتون چنان جفتی که درجهان همال ونظیری نداشت آراسته وهرخوشی وسعادت که سلطان را دست داد از برکات حسن طاعات و عبادات ومبرات آن ملکهٔ فاضلهٔ کریمهٔ صالحه بود.

سنجر را با تاجداران و سران گردنکش اطراف ایران ۱۹ جنك افتاد که در ۱۷ مصاف پیروزی یافته کامیاب ومنصور با غنائم موفور بمقر عز واقبال خرامید. دردوهنگام وهن کلی بشوکت وی راه یافت: یکی درجنك با قراختایان ودیگری درجنك با غزان.

چون بیشتر ممالك شرق سنجر را مسلم شد، امراء وارکان دولت که دستی بالای دست خود نمیدیدند از فسحت مملکت وکثرت نعمت باد پندار در دماغ خود راه داده بیرسمیها بنیاد نهادند.

سلطان در سال ۵۳۵ هجری قمری بگوشمال احمدبن سلیمان فرماندار سمرقند، که سر از دادن خراج باز زده بود، از رودجیحون گذشت. خان باره نشین شد، محاصره ششماه امتداد یافت، بیشتر مردم شهر ازگرسنگی وامراض وبائی مردند. سرانجام احمد خان بزینهار بیرون آمد، سنجر وی را از خدمت معاف داشته پسرش را بفرمانداری آن شهرستان برگماشت وبدو گفت: با مردمان نیکو رو ورفتار وکردارخوب دار.

قراختایان ازطوائف ترك وتاتار بودند که ازچند سال پیش بماوراء النهر کوچیده در نواحی سمرقند یورت داشتند. درین هنگام صاحب غرضان بسلطان گفتند: این قوم مکنت و حشمت تمام یافته‌اند، اگر مجال یابند دور نیست سر بطغیان برآورند. سنجر فرمود: چارپایان ایشان را برانند.ـ الطمع یرمی صاحبه فی البلاء.

قراختایان زبان بتضرع گشاده بملازمان سلطان گفتند: پنج هزاراسب وپنج هزارشترو پنجهزار گوسپند بطیب نفس میدهیم اگر شاهنشاه باما برسرعنایت آید. ولی سران ایشان که ازتحکمات عمال بستوه آمده بودند، بدرگاه گورخان رفته اورا بجنگ با سنجر وگرفتن ماوراء النهر ترغیب کردند.ـ گورخان میان پادشاهان ترك بمزید قدرت امتیاز داشت.

این سلسله از قراختایان ترکستان چین بودند.

گورخان، یا خان خانان، بسیج سپاه داده در سال ۵۳۵ با سه سد هزار سوار سبك اسلحه از رودسیحون گذشت. سلطان بغرور فراوان، از دارالملك مرو سرا پرده بیرون زد (۱) و اخترشناسان را فرمود اختیاری بجوئید و تشدید کرد. پیران درگاه گفتند: فرمان خداوند راست، صواب آن مینماید که ساخته باید رفت چنانکه اگر همهٔ ترکان یکی شوند با ایشان مقاومت توان کرد. سنجر بغرور فراوان بالشگر حاضر رکاب وامراء خراسان بمقابلهٔ گورخان رفت.ـ وچون توان دانست که در پردهٔ غیب چیست.

دولشگر در دشت قطوان تلاقی کرده، روز پنجم ماه صفر سال ۵۳۶ درهم آویختند. دست و پای سپاهیان سلطان ازکار بشد چه دیدند: که چندین سپاه است کاندازه نیست زلشکر بلندی وهامون یکیست. خون ازتیغ بسان باران از میغ باریدن گرفت. عرصهٔ کارزار مانند لاله زار شد. وفضا از فزونی کشته پشتهٔ ناهموار. سواران دشمن اطراف شاهنشاه سلجوقی را احاطه کرده پنجهزار تن ازمعارف اصحاب او را کشتند. سنجر در آن معرکه حیران ماند. ملك سیستان بیش تاخته گفت: ای خداوند! چه جای درنك است؟ جهد باید کرد که از این گرداب بیرون رفت، روی ثبات نیست. سلطان با سه سد تن از سواران گاردخود، که بیشتر آن دلیران طعمهٔ شمشیر شدند، صفوف قراختایان راشکافت وجان بکنار کشیده ازجیحون گذشت وخودرا باچند سوار بترمد رسانید، ازرسول اکرم صلی الله علیه وسلم مرویست که گفت: «دشت قطوان مرغزاریست از مرغزاران بهشت.» چون خون سدهزار مسلم ومسلمه در آن سرزمین ریخته شد بمعنی حدیث شریف پی بردند.

ابن الاثیر، عزالدین ابوالحسن علی بن محمد شیبانی جزری، درتاریخ الکامل مینویسد: گورخان وسنجر درماوراءالنهر (۲) بهم رسیدندوجنگ دردشت قطوان کردند، سدهزاراز سپاه سلطان که دوازده هزارشان دستاربر سرداشتند وچهارهزار زن کشته شدند. همسر سنجر با چند تن از امراء نامی او اسیر گشتند. سرادق و سامان سلطنت و خزانه‌اش بر باد نهب و غارت رفت.

ملك سیستان، تاج‌الدین ابوالفضل نبیرهٔ نصربن خلف صفاری، مبارزی هول بود، هیچکس درمروت وسخاوت وبذله گوئی وظرافت بوی نمیرسید. سلطان خواهر خود صفیه خاتون را باو بزنی داده بود. آزاد مرد درمیدان جنگ پای ثبات فشرد وچند جراحت

(۱) چادرخانهٔ سلطان سنجر را چندهزار شتر میکشید، درهر فرودگاه یك فرسنگ در یك فرسنگ زیر میخهای چادربود. اردوگاهی چنان با نظام که هرکس ازبلندی مینگریست آنرا شهرآراسته‌ای میدید.

(۲) ماوراء النهر، ماوراء رود جیحون، اقلیم پهناوریست در غایت معموری شرقیش *

یافت از تیر و نیزه و شمشیر:

بطل یخوض‌الخیل و هی شوامل　　　خلف الاسنة وهی غیر مدجج

و بپاس حرم شاهنشاه چنان شجاعتی ابراز داشت که گورخان سر انگشت حیرت بدندان گزید وفرمانداد آسیبی بجانش نرسانند. ملك را زنده گرفته پیش بردند. خان وی‌را بسیار نواخته ندیم خودساخت و پس‌ازسالی باملکهٔ ترکان خاتون ودیگراسیران رخصت‌بازگشت بایران داد.

ادیب صابر، که درین سفر ملازم رکاب‌بود، ازسرگرمی سپاه دشمن‌بغارت بنه ها استفاده کرده بسوئی گریخت. درراه اسبی‌به نسیه خریده برنشست و بمعین‌الدین اعم منشی دیوان سلطان ونظام‌الدین‌کاشانی حاجب خاص پیوست. و درصحبت ایشان خودرا بترمد رسانید. نمازدیگر، با دستارژولیده وقباء حبری کهن، پیش رفت. سنجر بخندید و پرسید: چون افتادی؟ پاکیزه ساختی داری. زمین بوسه داد و گفت: بدولت خداوند جان بیرون آوردم.

سلطان روزی چند درکهن دژ ترمدآسود تا بقیةالسیف غلامان ولشگریانش‌خسته ومجروح رسیدند وازآنجا ببلخ شد. اعیان شهرنزل‌بسیارواسب واستروآلات وادوات و خیمه وجامه‌های نابریده وحوائج بیاوردند، وبضرورت بموقع خوب افتاد. فریدالدین‌کاتب، شاگرد حکیم انوری، که خداوند را بی اندازه اندیشه مند دید، این رباعی را سرود:

شاها ز سنان تو جهانی شد راست　　　تیغ تو چهل سال ز اعداکین خواست

گرچشم بدی رسید اینهم ز قضاست　　　آن‌کس‌که بیك حال بماندست خداست

وگفت: این خللها را زود در توان یافت که چندان آلت وعدة هست که آنرا شمار ممکن نی.

سنجر بمروآمد وچون خجلی بود که بهیچ روزگار نزول او بمستقر دولت براین جمله نبود.

---

* فرغانه وکاشغر، غربیش خوارزم، شمالیش شاش‌که امروز تاشکند نامند وجنوبیش بلخ است.

مقدسی، ابوعبدالله شمس‌الدین‌محمدبن احمد، کشورخراسان وماوراء النهررا اقلیم‌مشرق خوانده وخود در روزگار سامانیان این بلاد را دیده است.

خراسان درتاریخ سیاسی و نظامی و ادبی ایران مقامی ارجمند دارد. ماوراء النهر در روزگار باستان جزء متمم خراسان ومنقسم به پنج ولایت بوده است: سغد (سمرقند و بخارا)، خوارزم، فرغانه، شاش.

چو آمـد سوی تختگاه بلند   دلش زان چنان کار مانده نـژند
ز شرم از در کاخ بیرون نرفت   همی پوست گفتی براو بر بکفت

چندی چون متحیری و غمناکی می بود. ادیب صابر خدمت کرده و گفت: زندگانی خداوند دراز باد، آنچه تقدیر است ناچار بباشد ودرغمناك بودن بس فائده نیست، سلطان بسر نشاط باز شود که میترسیم او را سودا غلبه کند فالعیاذبالله علتی آرد. منتجب الدین بدیع الکاتب جوینی، که منصب دیوان انشاء با منادمت جمع داشت، گفت تاجهان بوده‌است ملوك ولشکرها را چنین حال پیش آمده است و سید انبیاء محمد صلی الله علیه وسلم را از مشرکان روز احد آن ناکامی بیش آمد و نبوت او را زیانی نداشت.

ندماء وامراء با این سخنان نگارین دل سلطان را خوش میکردند. ولی چنان نبود که وی ندانست که چه افتاده است: وهنی بزرگ بجاه سنجر راه یافت، هیبت وشکوهش در دل مردم کم شد، وآب آن دولت ریخت.

سلطان، برای نجات ملکه و ابوالفضل ملك سیستان وامیر قماج والی باخ ودیگر اسیران، باگورخان سازش کرد. رسولان آمدندوشدند، چرا خورهای ترکستان و بلاساغون وشهرها که‌درسرحد بودقراختای را مسلم گشت.- ولی فتوحات بعد، تااندازه‌ای، شکست قطوان را تلافی کرد وآبی بروی کار باز آورد.

ادیب صابر، چون ازهنگامهٔ پر شور وشر ومعرکهٔ پرخطر قطوان رست واز پهنهٔ پیکار که از فزونی کشته پشتهٔ نا هموار مینمود گذشت، با خود اندیشید که: حیوانات در عالم طبیعت مشغول جنگ وجدالند، آن این را میکشد و این آنرا میخورد، آیا اشرف مخلوقات همهمین گونه باید بایکدیگر رفتار کنند؟ وچنانکه ازدیوانش برمیآید انقلاب حالی درخویش یافت.- صواب ونزدیك بصحت است که بیوگرافی شاعر ازاشعارش استنباط شود.

استاد سخن، درسالهای پایان زندگانی، ترك میگساری و نشاط گفت. بقرع باب توبه وفراهم داشتن توشهٔ آخرت پرداخت، میان خویش و چیزهائی که او را از رسیدن بحق باز میدارد مفارقت انداخت. دامن ازگردآن موانع برفشاند، بصدق رغبت روی بتوبت آورده پشت برمحظورات محرمات شریعت کرد.

مویم سپید ونامه سیه ماند ازگناه   جز عذر و توبه چاره ندارم گناه را
چو راه جوانی سپردم بفسق   به پیری ره توبه باید سپرد
سرم سپید شد ونامه ازگنه سیه است   بآب توبه سیه را سپید باید کرد
پیری که سوی جذبهٔ طاعت کشد مرا   به زان جوانیئی که مرا درگنه کشد

آری، میان بنده وخداوند گامی است وآن گام این است که قدمی از خود بیرون نهد تا بخدای تعالی برسد.

خواجه ابوالفضل محمدبن الحسین بیهقی ، در تاریخ مسعودی ، در وصف خوارزم میگوید: « خوارزم ولایتی است شبه اقلیمی، هشتاد درهشتاد، وهمیشه حضرت بوده است علیحده ملوك نامدار را .»

سلطان جلال‌الدین ابوالفتح ملکشاه را غلامی بود ترك نژاد موسوم بنوشتکین قرچه که بخدمت تشت داری شاهنشاه اختصاص داشت . بمناسبت اینکه خراج خوارزم به مصارف تشتخانه مقرر بود، شحنگی آن خطه نیز باو واگذار شد. متدرجا کار انوشتکین، که عقل‌و کیاست وفهم وفراستی زائدالوصف داشت، بالا گرفت تا بحدی که رکنی بزرگ گشت دردولت سلجوقیان. چون وی بسال ٤٩١ درگذشت، سلطان‌سنجر پسرش‌قطب‌الدین محمد را استانداری خوارزم ولقب خوارزمشاهی داد . قطب‌الدین آداب ورسوم ریاست و امارت نیکو دانستی، یك سال خود بخدمت درگاه آمدی ویك سال پسر را فرستادی.

علاء الدوله اتسز بن محمد، که بزیور فضل ودانش آراسته بود واشعار نغز میسرود، پس‌از پدر خوارزمشاهی یافت (٥٢٢). آتسز نزد سلطان تقربی تمام داشت، هیچ یك‌از امراء سنجررا جاه وپایگاه او نبود، هرسال بمروشاهجان آمدی وچندی دردرگاه خدمت کردی وبازبگرگانج دارالملك خودشدی. اصحاب اغراض حسد برده مکرها و تضریبها پیوستند تا سلطان را بروی بدگمان ساختند .

درسال ٥٢٩ که سنجر بسبب عصیان بهرامشاه قصد غزنین داشت. چون اتسز در بلخ اجازهٔ بازگشت بخوارزم یافت و روان شد، سلطان با خواص خود گفت: پشتی است که باز روی‌آن نتوان دید. پرسیدند : چرا رخصت مراجعت و نواخت یافت ؟ گفت: حقوق خدمت او برذمت ما بسیاراست.ــ تاجداران را دراین ابواب الهام ازخدای عزوجل باشد همهٔ احوال وصفات این پادشاه پسندیده بود .

اتسزچون بخوارزم رسید شیوهٔ تمردپیش گرفت، روزبروز وحشت ازجانبین زیادت میگشت ، مکرر میان ایشان جنك وصلح واقع شد :

سالی سلطان بخوارزم تاخت وهزارسف محصور کرد. حکیم انوری ملازم رکاب همایون بود، این دوبیت برتیری نبشت ودرشهرافکند :

ای شاه همه ملك زمین حسب تراست ‌ ‌ ‌ در دولت و اقبال جهان کسب تراست
امروز بیك حمله هزار سف بگیر ‌ ‌ ‌ فردا خوارزم و سد هزار اسب تراست

رشیدالدین محمد وطواط درپاسخ این شعر برتیری نگاشت و بیرون انداخت :

گرخصم تو‌ای شاه بود رستم‌گرد ‌ ‌ ‌ یك خر ز هزار اسب تو نتواند برد

سنجر از وطواط رنجیده گفت: اگردردست افتد هفت عضوش ازهم جدا کنند. چون‌پس‌از

دوماه اتسز گریخت وهزارسف گشوده شد، رشیدالدین بهر کس ازمقربان درگاه وسیلت جست نیارستند سخن‌او باسلطان گفتن که عظیم درخشم بود ودرطلب وی مبالغت کردی و منادی برمنادی فرمودی. بحکم جنسیت بمنتجب‌الدین بدیع‌الکاتب جوینی پناهید. و او لقب اتابك داشت و از مشاهیر مترسلین و افاضل منشیان و صاحب دیوان رسائل سنجر بود، سلطان دراسرارملك برأی اومشورت میکرد، اتابك بامداد پگاه بیشترازارکان‌دیوان در آمدی وابتدا بنصیحتی کردی وموافق‌وملائم‌حال‌حکایتی مضحك درپی‌جد گفتی. روزی‌سخن رابذکر رشید کشانید وگفت: اولی‌الناس بالعفو اقدرهم علی‌العقوبة، وطواط مرغکی ضعیف باشد طاقت آن ندارد که اورا بهفت پاره کنند، اگرفرمان شود بدوپاره‌اش کنند. سنجر بخندید وجان شاعر ژاژخوای بدو بخشید.

ائمه ومشایخ وقضاة خوارزم بشفاعت بیرون‌آمدند وتضرع کردند، سلطان از گناه خوارزمشاه درگذشت وآن ملك بروی مقرر داشت. ـ از صفات برجستهٔ سنجر سلامت نفس وخویشتن‌داری وگذشت بود. اتسزبکران جیحون‌آمد وهم ازپشت اسب شاهنشاه‌را نمازبرد وپیش‌ازآنکه سنجرعنان برتابد بازگشت.

خوارزمشاه شکست وفرار سلطان را ازگورخان‌مایهٔ نیکبختی‌خود دانسته، دم از استقلال زد، برای نهب اموال سنجر بمرو شاهجان تاخت، امام رکن‌الدین ابوالفضل عبدالرحمان بن محمد کرمانی و وجوه فقها وعلماء واعیان دارالملك را باخود بخوارزم برد (۱). رشید وطواط در تهنیت او چکامهٔ غرائی سرود که مطلعش این است:

ملك اتسز بتخت ملك برآمد   دولت سلجوق وآل او بسرآمد

سلطان کارها بجد پیش‌گرفت و دیگر باره عزم پیکار قوی‌کرد، اتسز بترسید وبعذر خواهی‌آنچه رفته بوداین‌قطعه راگفته بدرگاه فرستاد:

مرا با ملك طاقت جنگ نیست   بصلح ملك نیز آهنگ نیست
ملك شهریار است و شاه جهان   هزیمت شدن زو مرا ننگ نیست
اگر باد پایست خنگ ملك   کمیت مرا دست هم لنگ نیست
بخـوارزم آیـد بسقسین روم   خدای جهان راجهان تنگ نیست

سنجر را حلم وکرم وسیرت پسندیده اش برآن داشت که از زلات او بگذرد.ـ از وی کریمتر ورحیمتر پادشاه کس ندیده بود.

---

(۱) ابن الاثیر، ضمن حوادث سال ٥٣٦ هجری، مینویسد: چون لشگریان خوارزمشاه بمرو درآمدند بسیاری ازمردم‌آنجارا کشتند واتسز عده ای ازعلماء دارالملك شاهنشاه سلجوقی را با خود بخوارزم برد، من جمله امام ابومحمد خرقی فیلسوف نامی.ـ خرق، معرب خره، از رساتیق مرو شاهجان بوده است.

سلطان ندیم خاص خود صابر بن اسماعیل را بخوارزم فرستاد تا اتسز را نکوهش کند که: درحالت عجزدم ازصلح زدن و درزمان امن ازعهد گشتن سیرت شهریاران نیست. و پیامهای شاهانه بخوارزمشاه داد که : مارا دریغ میآید که برآوردهٔ خویش را فرود بیاوریم و بر کشیده را بیفکنیم ، هرچند مرا از دشمنی تو بیم نیست ، اما چون در میان مسلمین کشته میشوند ازخدای تعالی میترسم، آن به که اتسز خودرا علف دوزخ نسازد.

ادیب صابر بدربار خوارزم رفت ، خوارزمشاه وی را بارداد و گرم پرسیده خیر مقدم گفت . استاد سخن پیام خداوندگارخود رسانید. و دعای نیکوپیوست . اتسز فرمود اورا بسرائی که ازبرایش پرداخته بودند فرودآرند وخوردنیونزل فرستند .

تقی‌الدین اوحدی کاشانی میگوید: درخوارزم میان شهاب‌الدین صابر ورشیدالدین محمد وطواط مباحثات ومشاجرات عظیم واقع‌شد واهاجی‌رکیکه نسبت بیکدیگر گفتند.- برخی از آن هجوهارا امین احمد رازی درتذکرهٔ هفت اقلیم آورده است.

ادیب صابر و رشید از دیرباز بحکم جنسیت دوست بوده، مناسبات حسنه‌ومکاتبات شعری داشتند، وباختلاف احوال یکدیگر را میستودند:

ای صابر ای سپهر سخن ای جهان فضل — ای کعبهٔ افاضـل ایام کـوی تو
تا گوی نظم و نثر بمیدان فکنده ای — چوکان هیچکس نربودست گوی تو
مهر تو جویم از دل و جان ومباد شاد — آنکس که نیست‌ازدل‌وجان‌مهرجوی‌تو
جانم زهجر روی تودرانده است و بس — ای سدهزار شادی وراحت بروی تو
تو یوسفی بعزت و یعقوب وار هست — مارا همه سکون و تسلی ببوی تو
تشریف تو رسید و بهـر حالتـی مرا — تشریف داده‌ای زخود اینَ‌است خوی‌تو
من مدح‌گوی توشدم وزبن ترا چه فخر — کامروز عالمیست همه مدح‌گوی تو

چون رشیدالدین و طواط دبیرمخصوص ومصاحب علاء الدوله اتسز خوارزمشاه و شهاب‌الدین صابر محرم وندیم سلطان معزالدین سنجر بود ومیان این دو پادشاه صفاتی نبود دوستی این دواستاد سخنگوی هم دیر نپایید.

سلطان ادیب ترمذی را بعنوان رسالت بخوارزم گسیل داشته بود که ظاهراً وباطناً مراقب اتسز باشد . خوارزمشاه دو نفر را بفریفت و بمرو شاهجان فرستاد که در روز آدینه که سلطان برای گزاردن نمازجمعه بمسجد میرود او را بکشند. صابر آگاه شد و نشانی آن دوتن را نبشت و درساق موزهٔ پیرزالی بدرگاه فرستاد . پس‌از رسیدن نامه تفحص‌ایشان کردند ودرویرانه‌ای‌یافتند ودرحال سنجرفرمان‌داد هردورا کشتند. اتسز پاسی ازشب گذشته ادیب را خواسته بمعرض‌عتاب وخطاب آورد وفرمود دست و پای وی را بسته بجیحون افکندند .

مرگ استاد سخن، در ترمد بمادر پیرش رسید اعتنائی نکرد، پس از آنکه چگونگی کشتنش را شنید آشفته خاطر شد و اندوه مرگ پسر چنان در وی اثر کرد که بیهوش گشت پرسیدندش: در آغاز چرا باور نکردی؟ آهی سوزناك از دل بر آورد و گفت: در شب زادن او خواب دیدم که آتشی از زهدان من زبانه کشید، و آتش را هیچ چیز خواموش نمیکند مگر آب.

گذشته شدن ادیب صابر را امین احمد رازی، در تذکره هفت اقلیم، بسال ٥٤٧ دانسته است.

سال میلاد صابر بدست نیامد، ولی در دیوانش اشعاری هست که از پیری وسپید گشتن موی و تیرگی چشم شکایت میکند و بر گذشتن عمرعزیز وفرجوانی دریغ میخورد:

پیری زوجود من برون برد   آن لطف وصفا وآن ظریفی

در این قطعه از سپیدی موی وتیرگی چشم مینالد:

موی سیاه من ز زمانه سپید شد   وین نامهٔ سپید شد ازمعصیت سیاه
زان تیره گشت همچوگنه چشم روشنم   تا تیره چشم من نکند بر گنه نگاه

درچکامه‌ای برعمر وبرجوانی میگرید:

هرچند که هستم بسخن طوطی   سنجاب جوانیم بدل شد بحواصل

استاد سخن درجوانی با فال فرخ از هرات بنیشابور رفت. درقصیده‌ای تصریح دارد که سی سال درخدمت مجدالدین ابوالقاسم علی بن جعفر قدامهٔ موسوی رئیس خراسان گذرانیده است:

نه حق خدمت سی سال خدمت است مرا؟   نه هست عهد تو درجان بنده مستحکم؟

سالی چند هم شاعر و مصاحب سلطان سنجر بوده، و کارش در دربار مرو بالا گرفته است.

صابرعمری بسزا کرده و بردوستانش که همه پیش ازاودرگذشته‌اند دریغ میخورد:

دوستانی که مر مرا بودند   همه در زیر خاك خاك شدند

چون خبر گذشته شدن صابر بن اسماعیل بدربار مرو رسید سنجر در خشم شد و گفت: دریغ از ادیب صابر؛ چنو دیگر یافت نشود. ولی دیری نگذشت که طوائف غز شوریده خار محنت در راهش پاشیدند، کارها همه دیگر شد و سلطان فرصت نیافت که بخوارزمشاه پردازد.

عشائر غز از اقصای ترکستان درپی زندگانی بهتر واقلیم ملایمتری بماوراءالنهر

کوچیده، در پیرامون ختلان و چغانیان و بلخ میزیستند . هرسال ۲۲ هزار گوسپند بمطبخ پادشاهان سلجوقی میدادند . سالی فرستادهٔ خوانسالار درغث وثمین گوسپندان باایشان مناقشه کرد و کشته شد . خوانسالار نمی‌یارست باسلطان گفت تا امیر ارسلان قماج والی بلخ بدرگاه آمد و خراج غزان را بسی هزار گوسپند پذیرفته فرمان شحنگی ایشان را گرفت . غزان از او تمکین نکرده ارسلان قماج و پسر رشیدش ملك‌الشرق ابوبکر را کشتند . سنجر با سپاه حاضر رکاب برای سرکوبی ایشان از رود جیحون گذشت. سران غز هدایای بسیار فرستاده وتعهد کردند هزاران غلام نیکو رخسار و ازهرخانه یك کلاه سیم‌مسکوك برسم خونبهای والی بلخ و پسرش بدهند ولی امراء خراسان نگذاشتند که سلطان پوزش آن قوم را بپذیرد وکار بجنگ واسیری شاهنشاه وملکه کشید.ـ هرکس مغرور شود بیگمان در ورطهٔ هلاکت افتد .

غزان دل از جان برگرفته در مقام دفاع برآمدند و پیروز گشتند. چون روزگار برعادت خویش ازسنجر برگشت وبخت سرکشی آغاز کرد نکبات غریب بروی رونهاد : سران غز شبها سلطان را در قفس آهنین میکردند و روزها بیرون میآورده برتخت مینشانیدند وبحالت تعظیم پیشش‌میایستادند وبمیل خود مناشیر نبشته بمهراو میرسانیدند. مرو شاهجان راکه در نهایت معموری بود سه شبانروز غارت کردند ، اعیان و اشراف دارالملك را درطلب مخزوناتشان در تعذیب و شکنجه کشیدند . درنیشابور و دیگر بلاد خراسان هرجا هرچیز دیدند متصرف گشتند ومردم را بخاك ونمك شکنجه میکردند.

سنجر سه سال درمیان عشائر غز بود . چندی باکمال احترام با اوسلوك میکردند، ولی رفته رفته از رعایت حالش کاستند ، تا آنجاکه سلطان از طعامی که بوی میدادند مقداری برای روز های دیگر میاندوخت چه میترسید گرسنه بماند .

تا ترکان خاتون زنده بود سنجراندیشهٔ فرار نمیکرد، چون ملکه درگذشت بتدبیر از میان ایشان گریخت.

مردم خراسان نامه ها بخاقان رکن‌الدین محمود بن محمد بغراخان خواهر زادهٔ سلطان‌سنجر نبشته از وی استعانت جستند . ازآن جمله چکامهٔ حکیم انوری(۱)است :

بر سمرقند اگر بگذری ای باد سحر　　نامهٔ اهل خراسان به بر خاقان بر
نامه ای مطلع آن رنج تن و آفت جان　　نامه‌ای مقطع آن درد دل وسوزجگر

(۱)حکیم اوحدالدین محمد بن محمد انوری ابیوردی. اصل‌اوازقریهٔ «بدنه» نزدیك «مهنه»

*دردشت خاوران‌است وبدین مناسبت نخست خاوری تخاص‌میکرده است.- مهنه‌زادگاه ومنشأ ومشهد عارف نامی خراسان شیخ ابوسعید ابی‌الخیر است.

انوری سالها درمدرسهٔ منصوریهٔ توس بتحصیل علوم و تتبع اصول وفروع‌آن پرداخت. از ریاضی وهیئت وحکمت وکلام بهرهٔ وافی داشت. در احکام نجوم مرجع بود. روح فلسفه وریاضی کاملا از شعرش پیداست. گویند روزی بر درمدرسه نشسته و از دست تنگی بخرج‌الیوم درمانده بود. دراثنای این‌حال دید مردی محتشم با اسب و غلام وساز تمام میگذرد، پرسید که این کیست؟ گفتند شاعراست. درآن‌شب چکامهٔ شیوائی بنام سلطان‌سنجر، که موکب‌همایونش بنواحی رادکان نزول اجلال کرده بود، گفت، بدین مطلع:

گر دل و دست بحر وکان باشد　　دل و دست خدایگان باشد

وعلی‌الصباح بدرگاه رفت وگذرانید. سلطان را، که بغایت سخن شناس بود، پسندآمد و ازوی پرسید: ذوق ملازمت داری یا بطمع صله آمده ای؟ انوری زمین خدمت بوسه داد وگفت:

جزآستان توام درجهان پناهی نیست　　سرمرا بجزاین درحواله گاهی نیست

سنجر اورا باخود بدارالملك برد، مشاهره و جامگی و ادرارش فرمود کار استاد سخن در دربار مرو چنان بالاگرفت که سلطان دوبار بسرای وی رفت.

حکیم انوری رامیتوان بزرگترین قصیده سرای ایـران دانست. پیش از اوسخنوران نامی‌آمده و مبـانی قصیده را نهاده اند ولی سخن پارسی تا روزگار انوری وسعت و نضج تمام یافت.

استاد سخن بابوالفرج بن مسعود رونی شاعر نامی دربار غزنین اعتقادکاملی داشته و بطریقهٔ او قصائدی گفته است:

باز این‌چه جوانی وجمال است جهان را　　وین‌حال که نوگشت زمین را وزمان را

چند چکامه هم بشیوهٔ عنصری در دیوانش دیده میشود:

خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر　　که کس نشان ندهد درجهان چنان کشور

انوری بانظردقیق‌وغورکامل شعرمیگفته، قطعه‌های خوب دارد. وغزلیات او، که پس‌از سد سال سیرتکاملی که بخوشترین اسلوب برزبان سعدی جلوه کرده وشیخ برخی ازآنهاراجواب گفته است، ازاین حیث که اول مرحلهٔ رقت ولطافت غزل است خالی از اهمیت نیست.

امین احمد رازی، در هفت اقلیم، گذشته شدن انوری را بسال ٥٨٣ هجری قمری دانسته است.

نقش تحریرش از سینهٔ مظلومان خشك ... سطر عنوانش از دیدهٔ محرومان تر
تا کنون حال خراسان و رعایا بودست ... بر خداوند جهان‌خاقان پوشیده‌مگر؟
نی نبودست که پوشیده نباشد بر وی ... ذره‌ای نیك و بد نه فلك وهفت اختر
خسرو اعظـم خاقان معظم کـز جد ... پادشاه است و جهاندار بهفتاد پدر
دائمش فخر بدین‌است که در پیش‌ملوك ... پسرش خواندی سلطان‌سلاطین‌سنجر
ای کیـومرس بقـا پادشه کسری حال ... ای منـوچهر لقا خسرو افریدون فر
قصهٔ اهل خراسان بشنو از سر لطف ... چون شنیدی زسررحم برایشان‌بنگر
بر بزرگان زمانه شده خـردان سالار ... بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر
شاد الا بدر مـرگـ نبینی مـردم ... بکر جز در شکم مام نیابی‌دختر
مسجد جامع هر شهر ستورا نشان را ... پایگاهی شده نی سقفش‌پیدا و نه در
خلق را زین غم فریادرس ای شاه نژاد ... ملك را زین‌ستم‌آزاد کن‌ای پاك سیر

رکن‌الدین محمود بخراسان‌آمد ورسولی بخوارزم فرستاده از علاء الدوله اتسز درتسکین نائره غز یاری خواست ، دوپادشاه درخبوشان ملاقات کردند ، سه ماه مصاحب یکدیگر بودند و در اصلاح فساد ملك کوشیدند. رشیدالدین وطواط گفت :

جمعند همچنانکه بیك برج در دو سعد ... در یك سرای پردهٔ میمون دو شهریار

درین اثناء خبر رسید که امیرعمادالدین احمدبن‌ابی‌بکرقماج سلطان سنجر را در شکارگاه بربوده و بترمدآورده است . خوارزمشاه بیمارشد و در میان رنجوری آواز قاری شنید برسبیل تفاؤل گوش فرا داشت و ندیمان را خواموش کرد ، قاری بدین‌آیت رسیده بود : « و ما تدری نفس بای ارض تموت . » فال بدگرفت و در شب نهم ماه جمادی الاخرهٔ سال ۵۵۱ در گذشت . نخوت تجبر و تکبر از سر وی بیرون رفت . رشید وطواط بر بالینش میگریست ، ازین مصیبت مینالیـد و بدست اشـارت بـدو میکرد ومیگفت :

شاها! فلك ازسیاستت میلرزید ... پیش تو بطبع بندگی میبرزید
صاحبنظری کجاست تا درنگرد ... تاآن همه مملکت بدین می‌ارزید

توراة زندگانی را بخواب وخیال یا ببخاری که در فضا نابود شود یا آبی که بر زمین بریزد یا افسانه ای که نقل شود تشبیه کرده است .

نه اول بکام تو بود آمدن　　نه آخر بکام تو باشد شدن
میان دو ناکامی اندر جهان　　بکام دلی زیستن چون توان

سنجر روزی به بهانهٔ شکار بکران جیحون آمد ، امیرعماد الدین احمد فرماندار ترمد با کشتی از رود گذشته درگوشه ای کمین کرد ، چون نگاهبانان را سرگرم صید افکندن دید از کمینگاه بیرون دوید وسلطان را در ربود. خاص وعام از رهائی یافتن شاهنشاه استبشار نموده شادیها کردند .

سنجر پس از هفته‌ای که در دژ ترمد آسود وغلامان و لشکریانش شنیده گردش فراهم آمدند بدارالملك مرو رفت . و از خرابی بسیار که بحال کشور ورعیت راه یافته ووهنی که بجاه او رسیده بود اندوهناك مینمود.

درین هنگام دردهای علاج ناپذیر سلطان را، که پیری سالخورده وسخت نالان بود، رنج میداد. سرانجام در ۱۲ ربیع دوم سال ۵۵۲ ازفرط اندوه درگذشت. ودر دم رفتن این قطعه را سرود :

بزخم تیغ جهانگیر وگرز قلعه‌گشای　　جهان مسخر من شد چو تن مسخر رای
بسی قلاع گشودم بیك نمودن دست　　بسی مصاف شکستم بیك فشردن پای
چومرگ تاختن آورد جمله سود نداشت　　بقا بقاء خدای است و ملك ملك خدای

هفتاد و دوسال درجهان زیست. پاسکال فیلسوف فرانسه در دم واپسین گفت:زادم وندانستم چرا زادم، زیستم وندانستم چگونه زیستم ، وهم اکنون میمیرم ونمیدانم چرا؟ کالبد سنجر را درقبهٔ رفیعی که خود درمرو پی افکنده ونامش را دارالآخره نهاده بود بخاك سپردند . از مرگ اودلهای ایرانیان پریشان شد وعالم اسلام سوگوار .

از سنك گریه بین و مگو آن ترشح است　　وزکوه ناله خواه و مپندار کان صداست
سلام علی الدنیا وطیب نعیمها　　کان لم یکن یعقوب فیها بجالس

تاریخ نویسان شرق همداستانند که سلطان معزالدنیا والدین ابوالحارث سنجر تاجداری بود بعدل وانصاف موصوف و بجلالت وبسالت معروف. بشنیدن سخن ملهوفان عادت کرده و با کشف معضلات ظلامات متظلمان انس گرفته بود ، پیوسته همت بر ترفیهٔ حال حشم ورعایا میگماشت، هرسال مالهای خطیر برعمارت مساجد ومعابد و اربطه و مدارس وقناطر ومصانع ومشاهد متبرکه وبقاع خیر صرف میکرد وبرای ائمه و مشایخ هرولایت وگوشه نشینان وزهاد هر ناحیت ومساکین حرمین شریفین میفرستاد .

چون دولت با عظمت سلجوقی بر بنیان محکمی استوار نبود و امری که این

امپراتوری پهناور را تشکیل میدادند ارتباط و اشترك معنوی و تجانس طبیعی با هم نداشتند و در سود و زیان یکدیگر شریك نبودند، درپایان های روزگار سنجرتزلزل بارکان آن راه یافت پس از مرگ سلطان، سران ایالات براه خودسری رفتند و در هرناحیه حکومت مستقلی تشکیل یافت.ــ بزرگان گفته‌اند: انتهای کمال در دنیا ابتدای نقص است.

خان خوارزم پس ازنادرشاه براه خودسری رفت. خوارزمیان و ترکمانان دیگر مدام برای غارت ببلادشرقی‌ایران میآمدند. ناصرالدین‌شاه، درسال ۱۲۷۶ قمری، اردوئی بسرداری عم خود حمزه میرزا (حشمة الدوله) و پیشکاری میرزا محمدآشتیانی (قوام الدوله) بسرکوبی ایشان فرستاد. امراء خراسان که ازسوء رفتار میرزا محمد رنجیده بودند متجاسرین را قویدل کردند و ایشان شبانه مرغاب را بصحراانداخته بر اردو شبخون زدند. پنجاه هزار قشون با اسلحه ومهمات نزدیك مرو شاهجان بباد رفت، بیشتر لشکریان کشته و اسیر شدند.

بکشتند چندان ز جنگاوران	که شد لعل خاك ازکران تاکران

چون درشهرستان‌ری واراك واستان‌آذربایگان‌خاندانی نبود که بانگ شیون‌زنان درسوگ شوهران‌وبرادران‌وپدران وفرزندانشان بلند نباشد، شنیدم، شاه قاجارکریم شیره‌ای دلقك دربار را باستقبال شاهزاده و پیشکارش فرستاد. حمزه میرزا را بر استر و میرزا محمد راکه مسبب شکست ننگین مرو بود برخر برهنه نشانیده کلاه بلندی ازکاغذ الوان برسرش نهادند. و در حالی که جوقی ازخنیاگران دف زنان وپای‌کوبان حسن‌خدمات ایشان دراین اردوکشی بیان میکردند ازکوی وبرزن تهران گذرانیده ببازداشگاه بردند.

شب رفت وحدیث ما بپایان نرسید	شب را چه گنه حدیث ما بود دراز

تهران - اردیبهشت ۱۳۳۱



قصائد

در وصف بهار و مدح شرف الحضره امین الملك عمر

نو بهار بدیع بی‌همتا — همتی بذل کرد بر صحرا
تا ز تاثیر بذل همت او — گشت صحرا بدیع و بیهمتا
هر کجا گشت همتی مبذول — بی‌گمان نعمتی شود پیدا
بادچون زائران ببستان تاخت — آنکه از بوی خوش گرفت نوا
هر که حاجت باهل بر دارد — زود بیند مراد خویش روا
نعمت عشق عاشقان بفزود — نغمهٔ بلبل بدیع نوا
ابر بر باغ عاشق است ولیك — هست معشوق او قرین جفا
کاین بگرید چو دیدهٔ وامق — وان بخندد چو چهرهٔ عذرا
گر وفا داشتی نخندیدی — هیچ معشوق را نبوده وفا
دهن لاله را سرشك سحاب — باز پر کرده لؤلؤ لالا
گر نوا بلبل نوآیین یافت — لؤلؤ اندر دهان لاله چرا؟
راستگوئی که از کمان نرود — تیر حکم زمانه جز بخطا
کارها گر براستی بودی — راست بودی بنفشه را بالا
قامت پیر اگر دوتا باشد — راست بر رفته قامت برنا
عمر سرو از بنفشه بیشتر است — ازچه شد قامت بنفشه دوتا؟
نرگس این حال کی پسندیدی — گر نبودیش دیده نابینا
آن گل سرخ از کران چمن — زرد گل را همی کند رسوا
بین که من لعل گشته‌ام چون می (۱) — زرد چون گشته‌ای تو بی‌صفرا؟
یا بداندیش خواجه‌ای که همی — زرد روئی نگردد از تو جدا

---

(۱) بین که من لعل گشته ام بی می -

من چو رخسار نیکخواهانش هر زمان لعل گون کنم سیما
جایگاه امان امین الملك والی رأی و همت والا
شرف الحضره آنکه حضرة اوست کعبهٔ حاجت همه فضلا
سبب عمرو عدل و فضل عمر چون عمر حاصل خلا بملا
آسمانی که آسمان برین جوید از قدر او همیشه علا
آفتابی که آفتاب منیر خواهد از رأی او همیشه ضیا
آن بود با علو این چو زمین وین بود با ضیاء آن چو سها
رادی از طبع او قوی گردد همچو دعوی مدعی به گوا
زفتی از دست او ضعیف شود همچو طاعات بندگان زریا
از حساب عطاش درماند آنکه احصا کند حساب حصا
گرچه سیسد چو میرك سیناست اوست مطلوب میرك سینا
جود عفرا و طبع او عروه است روز بخشندگی و گاه سخا
گر بجانش طمع کنی گوید کو: هلا! باژگونه کن عفرا
لیکن ایزد نیافریده دلی کین طمع دارد اندر آن ماوا
آسمان و سعود وی شده است فتنه بروی چو سعد بر اسما
تا چو باران براو فرو بارد هر زمان نو سعادتی ز سما
برج جوزا جواز از او دارد اوج خورشید از آن بود جوزا
فضل او بیکرانه چون دریاست لفظ او گوهر بلند بها
سائل از لفظ او گهر یابد نه بدیع است گوهر از دریا
هر کجا رفق او پدید آید بد ماند زسنگ خاره گیا
هر کجا بأس او نماید روی موم گردد زبیم او خارا
خلق او را صفت همی کردم خاك بوسید عنبر سارا
همتش را ثنا همی گفتم سر فرو برد گنبد خضرا
خدمت بزم او کند شب و روز طرب انگیز از آن بود صهبا
عنبر خلق او بروید باغ ز آن سبب خوش بود نسیم صبا
از جهان حصهٔ مخالف اوست رنج بی اجر و خار بی خرما
تا بود بهرهٔ مخالف او شب بی روز و صبح بی فردا

عروة بن حزام پسرعم و دلباختهٔ عفرا بوده است. باژگونهٔ عفرا: ارفع.

ای بهر خوبی از فلك درخور | وی بهر نیکی از زمانه سزا
کی تواند سزای درخور تو | گفت از بندگان دعا و ثنا
تا بقا و فناست در گیتی | از بقای تو دور باد فنا
کمترین نعمت ولیت نشاط | بهترین راحت عدوت بلا
دیدهٔ دولت تو نا دیده | هیچ روی شماتت اعدا
بر سر نامهٔ سعادت تو | زده توقیع جاودانه بقا

در مدیح سلطان معز الدنیا والدین سنجر بن ملکشاه

همی تا بقا ممکن است آسمان را | بقا باد سلطان سلطان نشان را
خداوند عالم که بفزود رتبت | ز تختش زمین‌را ز تاج آسمان را
شهنشاه (۱) سنجر که بستد بخنجر | روان ملکشاه و الپ ارسلان را
کران تا کران ملك او گشت گیتی | معین شده بنده‌ای هر کران را

---

(۱) سنجر بن ملکشاه سلجوقی شهریاری دادگر ورعیت پرور وبخشنده و بلند همت بود. بطول عمر وطیب عیش وفتح بلاد وقمع اهل فساد موصوف و بمراسم لشکرکشی وکشورگشائی وجهانداری آگاه.

سنجر بشریعت محمد صلی الله علیه وسلم دلبستگی و بفرائض و سنن اسلام قیام واقبال داشت. چون مادرش بسال ۵۱۵ درگذشت بعلماء وصلحائی که برای گزاردن نماز بر جنازه فراهم آمده بودند فرمود: کسی پیش بایستد که در مدت حیات نمازی از او عمداً ترك و یا قضا نشده باشد، هیچکس متصدی امامت نگشت خودش گام پیش گذاشت و تکبیر گفت.

سنجر بیست سال فرمانفرمای کشور پهناور خراسان و ماوراءالنهر و چهل واند سال شاهنشاه مستقل ممالك ایران و مضافات (عراق، ارمنستان، گرجستان آسیای صغیر، زابلستان، خوارزم وماوراءالنهر) بود او را سلطان السلاطین میخواندند و برهمهٔ منابر اسلام بنامش خطبه میکردند ودوام دولتش را بدعا ازخدا میخواستند.

سنجر را با پادشاهان اطراف ۱۹ جنگ افتاد که در ۱۷ مصاف پیروزی یافت، سر انجام بدست غزان اسیر شد. سران غزشبها وی را در قفس آهنین میکردند و روزها بیرون آورده بر تخت می‌نشانیدند و بحالت تعظیم پیشش میایستادند و بمیل خود مناشیر نبشته بمهر و امضاء سلطان میرسانیدند.

سنجر پس از رهائی از اسارت سه ساله، ازخرابی که بحال ملك ورعیت راه یافته ووهنی که بجاه او رسیده بود در ۷۲ سالگی ازبسیاری اندوه مرد. ودر قبهٔ رفیعی که در دارالملك مرو پی‌افکنده ونامش را «دارالاخره» گذاشته بود بخاك سپرده شد (۵۵۲).

شهان را بگرز گران کرده عاجز ‏ چنین معجزات است گرز گران را
بزنجیر طاعت در آورد گردن ‏ بدان خنجر سرفشان سرکشان را
سر فتح و نصرت همی سجده آرد ‏ برزم آن سر خنجر سرفشان را
بیك بنده عاجز کند دولت او ‏ هزار اردشیر و هزار اردوان را
شهنشاه گیتی ستانست و شاهان ‏ مسخر شهنشاه گیتی ستان را
زهی پادشاهی که فتح است و نصرت ‏ زملکت زمین را زحکمت زمان را
ببازار عدل تو از پس روانی ‏ روان طیره گشتست نو شیروان را
توئی شاه مشرق توئی شاه مغرب ‏ بحجت چه حاجت بود مرعیان را
ولیکن به بخشی زبس بی نیازی ‏ گهی مشرق اینرا گهی مغرب آن را
تو فرموده‌ای خلعت شهریاری ‏ بگیتی فلان و فلان و فلان را
ز تو ملك و جان هر کجا ملکداری ‏ چه غایت بود منت ملك و جان را
بساط تو بوسیدن و بنده بودن ‏ بشاهی رسانید فغفور و خان را
زبان جز ترا شاه شاهان نخواند ‏ به از راست گفتن چه باشد زبان را
دهان تا ثنای ترا رهسپر(۱) شد ‏ ثناگوی شد هر زبانی دهان را
جهان راجهانبخش صاحب توانی(۲) ‏ که صاحب سزد جز تو ملك جهان را ؟
ظفر با عنان دررکاب تو باشد ‏ هزار آفرین آن رکاب و عنان را
بنامت امان یافت دینار و دیبا ‏ عطای تو چون خار کرد این و آن را
بقای تو شد پاسبان شریعت ‏ بقای ابد زیبد این پاسبان را
سنان چو نیلوفرت لاله گون شد ‏ چو مایه دهی خون دشمن سنان را
رخ بد سگال تو از بیم تیغت ‏ مدد میدهد زردی زعفران را
سرشك مخالف ز سهم سنانت ‏ حکایت کند سرخی ارغوان را
ز شاهان ترا جاودانه است دولت ‏ تو داری و بس دولت جاودان را
نیاید ترا نقص در شهریاری ‏ از آنسان که عیبست این عیب دان را
جهان را بملك تو باشد تفاخر ‏ بگوهر تفاخر بود بحر و کان را
بعدل تو خرم بود دین و دنیا ‏ بباران بود خرمی بوستان را
بشعر روان گفت مدحت توانم ‏ روائی فزون است شعر روان را
همی تا بماند جهان جهنده ‏ جهاندار مانی جهان جهان را
بدیوان تو اقتدا داد و دین را ‏ بفرمان تو التجا انس وجان را

---

(۱) رهگذر (۲) صاحبقرانی ‏ کرم شد قرین چون توصاحبقران را .

در مدح نجم الدین علی بن عمر

سه تحفه دادفراق دو زلف دوست مرا | یکی دریغ و دوم حسرت و سوم سودا

سه نام یافتم از ساعت جدائی او | یکی غریب و دوم بیکس و سوم رسوا

منم ز عشق دو زلفش بعهد و بیمت ودل | یکی درست و دوم محکم و سوم یکتا

بزلف و عارض وخط آن مه ختا وختن | یکی شبه است و دوم بسّد و سوم مینا

سه بقعه از دو رخش سد هزار فخر کند | یکی طراز و دوم خلخ و سوم یغما

جبین وروی ومیانش زروی نعت وصفت | یکی مه است و دوم زهره و سوم جوزا

سه گوهراست که بستدلطافت ازسه گهر | یکی زآب و دوم ز آتش و سوم زهوا

همیشه با سه صفت مانده ام ز فرقت او | یکی اسیر و دوم واله و سوم شیدا

زسرووماه وپری حسن اوجدا کرده است | یکی جمال و دوم صورت و سوم بالا

بروی سینه و ساعد خجل شدند از وی | یکی حریر و درم حلّه و سوم دیبا

سه نام یافت دو رخسار اوزحور وپری | یکی لطیف و دوم طرفه و سوم زیبا

همی ز کوی ولب وروی اوبرشك درند | یکی بهشت و دوم کوثر و سوم حورا

سه چیزدرحسدند از دو دست نجم الدین | یکی فرات و دوم دجله و سوم دریا

علی بن عمرآن کو بقدر وجاه و سخاست | یکی تمام و دوم عالی و سوم والا

گذشت همت و رای و محل او زسه چیز | یکی زشمس و دوم زاختر وسوم ز سما

بفضل وکلك و کفش مقتدا سه طائفه اند | یکی قضاة و دوم ساده و سوم امرا

بسد هزارزبان شاکرند از و سه گروه | یکی حکیم و دوم عاقل و سوم دانا

سحاب وبحروصدف شدزفضل وطبع وکفش | یکی حقیر و دوم طیره و سوم رسوا

خلاص دادکفش اهل فضل را زسه چیز | یکی زشر و دوم زآفت و سوم ز بلا

زمعن وجعفر وفضل اندراوسه چیز پدید | یکی خصال و دوم سیرت و سوم سیما

نعیم و ناز و نیاز از عطاء او شده اند | یکی عیان و دوم ظاهر و سوم پیدا

هزارگونه بزرگیش هست ونیست سه چیز | یکی همال و دوم همبر و سوم همتا

زقدر و رتبت و دیدار او همی نازند | یکی سپهر و دوم اختر و سوم دنیا

سه گونه عیب نگردد بگرد وعدهٔ او | یکی خلاف و دوم نسیه و سوم فردا

بقدر و جاه و جلالت گواه او شده اند | یکی نبی و دوم حیدر و سوم زهرا

زخلق وخلق و خصالش بحشر فخر کنند | یکی رسول و دوم آدم و سوم حوا

همیشه حرمت او را ز پادشه سه مدد | یکی مثال و دوم خلعت و سوم طغرا

ایا گرفته هنر در دل و کف و قلمت | یکی مکان و دوم منزل و سوم مأوا

جعفر وفضل پسران ابو الفضل یحیی بن خالد برمکی وزیرهارون الرشید .

بعزّ و فخر و بزرگی رسیده اند ز تو
یکی تبار و دوم دوده و سوم آبا

بامر و نهی معین توئی بـرغم سه کس
یکی حسود و دوم ظالم و سوم اعدا

زمین سه چیز ندارد چو عزم و حزم و دولت
یکی ثبات و دوم بسطت و سوم پهنا

سه طائفه زسنان تو سخت ترسانند
یکی جهود و دوم ملحد و سوم ترسا

رسید موسم نوروز و تازه گشت سه جای
یکی جهان ودوم سبزه و سوم صحـرا

شدند باغ و زمین و چمن ز فر بهار
یکی جوان و دوم تازه و سوم برنا

ز لحن بلبل و قمری گریختند سه چیز
یکی غراب و دوم شدت وسوم سرما

بباغ و راغ زمستان سه چیز پیدا شد
یکی خروش و دوم زحمت وسوم غوغا

سه شهردرحسدند از بهار و باغ و چمن
یکی دمشق و دوم ششتر و سوم صنعا

مرا به بلبل عاشق سه چیز عاشق کرد
یکی نوا و دوم نغمهٔ و سوم آوا

جوان کنند خرف را همین سه چیز بلطف
یکی بهار و دوم سبزه و سوم صهبا

همیشه باد بهار وسپهر اختر و دهر
یکی رهیت و دوم بنده و سوم مولا

بدین قصیده که دارد بنیکوئی سه صفت
یکی بدیع و دوم معجز و سوم غرا

بسوی طائف و کرمان و بصره آوردم
یکی ادام و دوم زیره و سوم خرما

همیشه تا بود از چشم ما سه چیز نهان
یکی پری و دوم جنت و سوم عنقا

نهان مباد سه چیزازمکان و حضرت تو
یکی بقا و دوم دولت و سوم نعما

در ستایش سیدشرق و رئیس خراسان علی بن جعفر موسوی

لب تو طعنه زند گوهر بدخشان را
رخ تو تیره کند آفتاب تابان را

ببوسه‌ای ز لبت تهنیت کنم دل را
بدیدنی زرخت تربیت کنم جان را

بجان‌تو که پرستیدن تو کیش‌من‌است
بکیش‌عشق پرستش‌رواست‌جانان را

بخاصیت لب تو جان فزون کند در تن
که دید خاصیت‌جان عقیق ومرجان را

بقای جان‌توخواهم که درلبان‌تو یافت
لب‌من آنچه سکندر بجان‌بجست آن‌را

نگار نیست درایوان بحسن‌وصورت تو
که روح ونطق نباشد نگارایوان را

اگر نگاه کنی در دل من و لب تو
معاینه بتوان دید درد ودرمان را

زبسکه‌دردل‌تو کبرو نازجمع‌شده‌ست
بدیده جای نمانده است‌عهدو پیمان را

توئی که دره اقراردین‌دلیل‌شده است
جمـال صورت تومنکران یزدان را

منم که چهر ترا منت است بردل من
چوبرجمال گل ولاله ابرو باران را

اگرصناعت باران و ابرخواهی دید
یکی نظاره کن‌امروز باغ و بستان را

نه درضیاچوسمن کوکبیست گردونرا
نه در بهاچوچمن‌روضه‌ایست‌رضوان‌را

هزار نغمه ودستان فزون شده است امسال　　بنعت نعمت بستان هـزار دستان را
مگر بهار بمهمان مجد دین آمد　　که کردگار بیاراست از صفا آن را
بشرط تهنیت از شاخ گلستان مرغان　　همی زنند نوا میزبان و مهمان را
گر ابر نیست دو چشم عدوی سید شرق　　زگریه چون همه دریا کند بیابان را
اجل رضی سلاطین که حصن او کرده ست　　خدای عزوجل اعتقاد سلطان را
امیر سید عالم علی که علم و حیاش　　نمونه ایست بعالم علی و عثمان را
رئیس وصدر خراسان که در حمایت او　　حسد کنند عراق وعرب خراسان را
سپهر قطب سعادت که سعد و نحس زنند　　ز مهر و کینهٔ او مشتری و کیوان را
خدای بهتری و مهتری مر اورا داد　　چو پادشاهی و پیغمبری سلیمان را
بفرو مرتبه چون ایمنی و ایمان شد　　که عدل اوست سبب ایمنی و ایمان را
شرف بشش جهة وچار حد ولایت اوست　　چه عز ومرتبه ماندفلان و بهمان را
زهی بقدر و مروت خجالت افتاده　　زحلم وجود توهم کوه را وهم کان را
بدانکه کوه بدخشان شده ست کان گهر　　خرد بنطق تو نسبت کند بدخشان را
بحضرت تو تکاثر زمین مشرق را　　به نسبت توتفاخر بنین عدنان را
علو زقدر تو افلاك را و انجم را　　شرف بجاه توآفاق را و ارکان را
اگر اشارت فرمان تو بچرخ رسد　　ستارگان همه طاعت برندفرمان را
وگر عبارت توقیع تو بنطق دهند　　فرشتگان همه خدمت کنند انسان را
بپاکی تو گواهی همی دهد فرقان　　فضیلت از پی این آمده است فرقان را
مخالف تو بسیرت رفیق شیطانست　　از ین قبل همه لعنت کنند شیطان را
دل رحیم تو جفت است بادم عیسی　　کف کریم تو یار است ابر نیسان را
عجب زخنگ تو دارم که چون توانداشت　　بچار پای معلق چهار سندان را
اگر نه پیکر او چرخ چهارمین گشته است　　چنین چگونه کشد آفتاب تابان را؟
چو ابر پرده برخسار آفتاب کشد　　بزخم نعل گه تك غبار میدان را
قلم حیات ابد از دل دوات تو یافت　　که جای در ظلماتست آب حیوان را
ثنا گر تو که تاج معالی است وشرف　　به از ثنای تو تاجی نیافت دیوان را
زبان من بثنا کردن توخو کرده ست　　زبان نابغه (۱) باید ثنای نعمان را
چو دانش وشرف ازمجلس تو میدانم　　ثنا چگونه کنم هر دنی و نادان را ؟
بعهد خود شعرا را تقدمی ننهم　　بجز معزی و مسعود سعد سلمان را

(۱) نابغه ، ابو امامه زیاد بن معاویهٔ ذبیانی ، از بزرگان شعراء طبقهٔ نخستین جاهلیت است .

بشعر اگر ز تو احسان طلب کنم چه عجب — بشعر جد تو منبر نهاد حسان(۱) را
مرا زعدل باحسان رسان که درقرآن — فریضه کرد خداوند عدل واحسان را
اگر ورای مودت و سیلتی بودی — زاهل بیت نخواندی رسول سلمان را
بجرم من خطی ازشعر من نشاید برد — بجرم جرم نگیرند مر بدخشان را
کسیکه نیك تو خواهد بدی نخواهد داشت — هزار گونه درین پندهاست لقمان را

وکان احسن شعراء العرب دیباجة.

نابغه از اشراف حجاز بود ، در اوانی زرین وسیمین میخورد و میآشامید، نزد سخنوران عصر خود مقام رفیعی داشت . همه ساله درموسم ببازار عکاز میآمد ، قبهٔ سرخی ازجلد برایش میزدند وشاعران نامی قبائل عرب اشعار خودرا براوعرضه میکردند واز وی داوری میخواستند نابغه از اصحاب معلقات بود . مطلع معلقه اش این است :

عوجوا فحیوا لنعم دمنة الدار — ماذا تحیون من نؤی واحجار

سخن نابغه ساده وبی تکلف وبیشتر ابیاتش مثل سائر است . عمر بن الخطاب اورا برهمهٔ شعراء عرب تفضیل میداد.

نابغه درعراق بر نعمان بن المنذر پادشاه حیره وفود میکرد، نزدوی تقرب داشت وندیم اوبود ، و از عطایای نعمان ثروت هنگفتی بدست آورد . دشمنانش هجوی از زبان او برای پادشاه حیره ساختند و انتشار دادند ، نعمان خواست ویرا بکشد بدستیاری عصام حاجب بشام گریخت وبدربار عمرو بن الحارث پادشاه غسان بپیوست. پس از سالی چند، که نعمان برسر مهر آمد، بحیره باز گشت .

نابغه عمری دراز کرد و کمی پیش از بعثت رسول اکرم صلی الله علیه وسلم درگذشت.

انما لقب بالنابغة لقوله : فقد نبغت لهم مناشئون. گویند نابغه به پیشگاه خسروانوشیروان شاهنشاه ایران باریافته است .

(۱) ابوالولید حسان بن ثابت الخزرجی الانصاری. از بنو نجار و ساکن مدینهٔ یثرب بود. او از شعراء مخضرمین است ، شست سال در روزگار جاهلیت عرب و شست سال در صدر اسلام گذرانیده است ، کمی پیش ازمرگش کورشدو بسال ۵٤ هجری قمری درگذشت .

حسان شاعری فحل و شدیدالهجاء و از اصحاب مذهبات بود ، مطلع مذهبیه اش (که جاداشت به آب زر نبشته شود) این است :

لعمرابيك الخيـر حقاً لما نبا — علی لسانی فی الخطوب و لایدی *

تو بحر جودی و بس قیمتی نمیدانم
بچشم همت تو این جهان ویران را

که معن وحاتم اگر جودتو بدیدندی
بجود خویش نبودی تفاخر ایشان را

ندانم از چه قبل بر لب چنین دریا
جگر به تشنه بتفسد چومن مسلمان را

همیشه تا که بجز بد نیاید از نقصان
بعمرو دولت تو ره مباد نقصان را

طرب بروی تو باد این جهان خرم را
روش بکام تو باد این سپهر گردان را

در مدیح مجدالدین علی بن احمد

رخ تو شحنهٔ خوبی شده است وزلف نقیب
گل جمال ترا خار غمزهٔ تو رقیب

دلم بماند بزندان عاشقی محبوس
زقصد شحنه وجور رقیب وغمز نقیب

غریبم از تو و اینرا سبب نعیب غراب
غراب راچه غرض بود درجمال حبیب

همیشه جفت غریوم که باز نتوان داشت
غریب را زغریو وغراب را ز نعیب

ذلیل عشقم از ایرا دلیل من شده اند
هوای او بهوان ونعیم او به نهیب

مرا سرشك عقیقین و روی زرین شد
بمن نگه کن وقول مرا مکن تکذیب

شب درازهمی خواهم از غریبی عشق
شب درازچه خواهدزعاشقان غریب ؟

مذهبی است فراقت که زر کند ز عقیق
به از فراق که داند صناعت تذهیب

بخون دیده کفم شد خضیب در غم تو
خروش و نالهٔ من برشده بکف خضیب

رها نکرد فراق تو در ولایت وصل
نه راعی ونه رعیت نه داعی ونه مجیب

---

* حسان درجاهلیت گاهی درعراق بر پادشاهان حیره و گاهی درشام بر پادشاهان غسان وفود میکرد. ایشان را مدح میگفت وصلات گرامند می یافت.

حسان در اسلام شاعر رسول اکرم بود. محمد صلی الله علیه وسلم را میستود وباشعاری که مشرکین مکه درهجو پیغمبر وقدح مسلمین میسرودند پاسخ میداد وزبانش دردفاع ازمحمد کارشمشیر میکرد.

هجوت محمدا فاجبت عنه   و عندالله فی ذاك الجـزاء

رسول خدای باو فرمود نزدیك ابوبکر شو تا ترا از نسب هریك بیاگاهاند و مکرر درباره اش دعا کرد که: «اللهم ایده بروح القدس» ومیگفت: شعر حسان همه حکمت است:

کان رسول الله ینصب له منبرا بالمسجد ویسمع هجاءه فی اعدائه. و یقول: اجب عنی.

حسان روایت حدیث کرده است ازپیغمبر وروایت کرده اند از او براء بن عازب وسعید بن المسیب ودیگران.

ابن سعد در طبقات میگوید: لم یشهد مع النبی صلی الله علیه وسلم مشهدا ، کان یجبن.

همی‌خجل شود ازصورت تو جرم قمر — همی حسد برد از قامت توقد قضیب
بدوری تو ز نزدیك من نگردد دور — خیال قدوسرین توچون قضیب و کثیب
زمن جدائی ومن باتو جفت والحق هست — چنان فراق بدیع وچنین وصال عجیب
مرا که از لب لعل تو دور کرد فراق — زمین زدیدهٔ من لعل شد جریب جریب
چواز جمال رخ تو گسسته شد نظرم — گسسته شد نظر روح من زراحت وطیب
زمـانه از نظـر راحتم نصیب دهد — چو یابم از نظر صاحب زمانه نصیب
جلال اهل شرف صدر شرق مجدالدین — بدین ومجدچوجدوپدرحسیب و نسیب
جمـال تاج معالی علی بن احمـد — که‌چون‌علیست ز آل‌علی نسیب وحسیب
فزوده حرمت عدل عمر بدین درست — نموده حجت علم علی ز رای مصیب
بوقت بذل کفش‌را همه نشاط شباب — بگاه حلم دلش را همه وقار مشیب
همی نهد هنرش سیرکلك را تمکین — همی‌دهد شرفش کار شرع را ترتیب
بلطف لفظ ولی را همی‌دهد تشریف — بنوك کلك عـدو را همی کند تادیب
بفعل راجح او اقتدای هر چه حکیم — بعلـم وافـراو التجاء هرچه ادیب
زهی بزرگ عطائی که‌میدهدهمه‌سال — عطـاء تو شعرا را بشاعری ترغیب
توآسمانی‌ودروصف‌تووضیع‌وشریف — توآفتابی و درنور تو بعیـد وقریب
ثنای عرض تو در حیرت امید فرج — عطای دست تو در علت نیاز طبیب
صهیل اسب تو آواز فتح را تقریر — صریر کلك توارزاق خلق را تسطیب
چو معن زائده جود ترا نداد وکیل — چوقس‌ساعده (۱)مدح ترانداد خطیب
نه بی نصائح تو یك طویله را گوهر — نه بی مدائح تو یك قصیده را تشبیب
نیاز را بکف و کلك تو علاج کنند — چنانکه عارضهٔ صرح را بعود صلیب
مرکبی زجلال و شرف که یافته‌اند — درین زمانه بجاه و جلال تو ترکیب
خردمثابت ودانش‌محل‌و دین رونق — قلم قبول و سخا قوت و سخن تهذیب
نه‌روزحشری‌وچون‌روزحشر کلك‌وکفت — بنیك و بد همگان را ثواب یاتعذیب
اگرچه یوسف‌مصری بعزوملك رسید — پس از عذاب ره وذل بیع ودرع نکیب
بعز یوسفی و مصرتست خطهٔ شرق — نه ذل چه نه غم بندگی نه تهمت ریب
کسیکه‌حضرت‌تودیدواختصاص‌تو یافت — خطا بود که تمنی کند ز مصر حصیب

(۱) از حکماء روزگار جاهلیت عـرب بوده و محمد را بیش از بعثت ادراك کرده است .

توئی که چشم شهامت ترا ندیده نظیر ‌‌ توئی که لفظ مهابت ترا نگفته مهیب
منم که باهمه اوصاف دوستداری تو ‌‌ چو دشمنان تو دارد زمانه ام بنکیب
زقول چرخ همه ساله حظ من تخلیط ‌‌ زلفظ دهر همیشه نصیب من تضریب
تو ابر رحمتی وسبزه اند اولوالالباب ‌‌ که در جوار تو تشنه نماند هیچ لبیب
توئی مربی فضل و تراست رشد و هنر ‌‌ وگرچه روی زمین پر شد از رشید و ربیب
نجابت و کرم از عرق و عرض تو عرضند ‌‌ که از کریم کریم آید از نجیب نجیب
اسیر آتش اندیشه ام خلاصم کن ‌‌ بآب لطف و نسیم سخا و بحر لهیب
همیشه تا ز ستاره زمانه را اثر ست ‌‌ چنانکه در تن میخواره باده را تذنیب
تن تو باد زسیر زمانه در تعظیم ‌‌ تن عدوت ز صرف زمانه در تعذیب

در ثنای رئیس خراسان مجدالدین ابوالقاسم علی بن جعفر

سرو سیمینی و یار سرو سیمین آفتاب ‌‌ جفت لاله ماه داری جفت نسرین آفتاب
هیچکس را نیست چون زلفین دلبند مرا ‌‌ چون بخواهد خفت بستر ماه و بالین آفتاب
آفتاب وماه جفت لاله و نسرین که دید ‌‌ یا کسی دیدست یار سرو سیمین آفتاب
خوشتر از عمری برخ شیرین ترا زجانی بلب ‌‌ اینت خوش دیدار ماه واینت شیرین آفتاب
خسرو خوبان توئی شیرین اگر بودی چو تو ‌‌ خاك بوسیدی بمنت پیش شیرین آفتاب
زین زین وزینت مجلس توئی در بزم ورزم ‌‌ ماهی اندر مجلس شادی و در زین آفتاب
آفتاب ازرخ پدید آری وپروین ازدهان ‌‌ کی بود جائی که پیدا کرد پروین آفتاب
چون بتابد زآسمان نیکوئی رخسار تو ‌‌ اختران آسمان گویند مسکین آفتاب
تا بحسن از آل تکسین چون توئی موجود شد ‌‌ آفرین گوید همی بر آل تکسین آفتاب
گر بچین نقاش چین را لعبتی بودی چو تو ‌‌ جاودان باروی پرچین بودی از چین آفتاب
بر سپهر از شرم آن رخساره باتشویر ماه ‌‌ چون ز روی آفتاب آل یس آفتاب
سید السادات مجد الدین ابوالقاسم علی ‌‌ کز علو چرخست و ازدل ماه وازدین آفتاب
حرمت او را که باشد همتش بر آسمان ‌‌ آسمان را از کواکب بست آذین آفتاب
از کسوف آفت نبیند وزغروب ایمن شود ‌‌ گر ز رایش یابد اندر سیر تلقین آفتاب
آسمان را حرمت او در علو تمکین کند ‌‌ گر کند مر ماه را در نور تمکین آفتاب
ایخداوندی که تزیین داده ای ایام را ‌‌ همچنانکه روز را دادست تزیین آفتاب
گرمصور همت و رای ترا صورت کند ‌‌ باشد از قدر و ضیا آن آسمان این آفتاب

روز گردد شب همی بر خاطر مداح تو | راست گوئی هست درمدح توتضمین آفتاب
چرخ رابع زان همی گویند مر صدر ترا | کاندر او بیند همی چشم جهان بین آفتاب
کلك تواز گل همی زربارد اندرنظم و نثر | گرهمی زر وتلا(۱) میسازد ازطین آفتاب
برفلك مخدوم انجم آفتاب آمد از آنك | خدمت صدر تو دارد رسم و آیین آفتاب
گر بدانستی که آید چون توئی از نسل او | یار بودی با علی در صف صفین آفتاب
پایگـاه همت عالیت را جوید همـی | زآن نیابد یکزمان از سیر تسکین آفتاب
طالعترا بر فلك چون برزمین مابندگان | روز و شب انجم دعا گویند و آمین آفتاب
تا بگردد بر سپهر گوژ پشت سالخورد | همچو پیر سالخورده روی پرچین آفتاب
حاسد تو روی پر چین باد بخت توجوان | رانده بر بد خواه خشم آسمان کین آفتاب

مدیح مجدالدین علی بن جعفر موسوی

چند بارم در فراق دلبران از دیده آب | چندباشم زردو گریان همچوسمع ازسوزوتاب
چند سوزم زآتش هجران جانان چون کباب | چند باشم زآتش تیمار جوشان چون شراب
تا سرشکم بیشترشد صبر من کمتر شدست | راست پنداری ز دیده صبر میبارد چو آب
طبع ودستم با دوچیزالفت گرفت اندرجهان | طبع با تیمار عشق و دست با جام شراب
عاشقـی آرد جوانی، خرما طبع جوان | بیغمی خیزد ز مستی حبذا مست و خراب
پیش چشمم روز تاشب پیش دل شب تاروز | داستان سعد و اسما قصهٔ دعد و رباب
با فلان دلبرچه گفت وبافلان مهرو چه کرد | آنچه کرداینرا سؤال واینچه دادآنراجواب
مونس عاشق چه باشد جز حدیث نیکوان | چشم نیلوفـر چه جوید جز فروغ آفتاب
باز دل در دلبری بستم که بندد هر شبی | تا بهنگام سحر خـوابـم بچشم نیمخواب
مهر او یکسر بلا و من طلبـکار بلا | عشق او یکسر عذاب و من خریدار عذاب
گشت بر من تا بدیدم روز او را زیر شب | شب چو روز رستخیز وروز چون پرغراب
حال من درهجراوچون زلف اوشدتیره فام | صبرمن درعشق او چون وصل اوشد تنگیاب
او ومن هردوبهروقتی همی جوئیم وهست | جستن او بر خطا و جستن من بر صواب
او همیجوید بوقت بوسه بخشیدن درنگ | من همیجویم بمـدح مجلس عالی شتاب
صدر اهل البیت مجدالدین ابوالقاسم علی | ناقد لفظ و معانی صاحب کلك و کتاب
آنکه گردون پیش قدرش چون بر گردون زمین | وآنکه دریا نزد جودش چون بردریاسراب
آنکه مثل او نیابد هیچکس در هیچ فن | وآنکه جنس او نبیند هیچکس در هیچ باب
بندهٔ دست و زبانش هم سخا و هم سخن | بستهٔ مهر و سپاسش هم قلوب و هم رقاب
نسبت فضل از دل رخشان او گیرد خرد | نسخهٔ جود از کف احسان او خواهد سحاب

---

(۱) طلا معرب «تله» واژه هندیست بمعنی زرسرخ.

جود بی‌توفیق اوچون دیده ای باشد فراز
عقل بی تدبیر او چون خانه ای باشد خراب
رای او و روی او و لفظ او و طبع او
فضل محض و نور صرف و عقل پاك وجود ناب
ای خداوندی که از تو منقبت گیرد لقب
وی سر افرازی که از تو مرتبت یابد خطاب
با مناقب همنشینی با فضائل همنشان
با معالی همعنانی با مکارم همرکاب
سیرت تو درلطیفی چون هوای نوبهار
همت تو در بلندی چون دعای مستجاب
یك نسیم از روضهٔ خلق تو در گیتی ارم
یك شرار از آتش خشم تو بر گردون شهاب
بحراگرچه جود ورزد کی بودچون دست تو
باز اگرچه صید گیرد کی بود همچون عقاب
همت تو چون سخای کامل تو بیقیاس
بخشش تو چون عطای شامل تو بیحساب
ای بزرگی کز تراب درگه میمون تو
توتیای چشم خود سازند آل بوتراب
ابر اگرچه درفشاند کی بود چون لفظ تو
رنگ پیری گر بپوشد سال کی پوشد خضاب
زردی رخصار خصمت نگسلد صحبت همی
همچنان چون سرخی از گلنار و سبزی از سداب
راستگوئی اصل سیماب از دل بدخواه تست
کز نهیب تو نباشد ساعتی بی اضطراب
نسبت کردار نیکو سوی رسم و فعل تست
زان دهد ایزد همی کردار نیکو را ثواب
شعر من زیبا چنان آید همی بر نام تو
چون نشاط اندر شراب و چون شراب اندر شباب
تا نباشد نام تو نیکو نباشد شعر من
تا نباشد آتش از گل کی توان کردن گلاب
یکجهان دوشیزگان دارم نهان اندرضمیر
جز بعشق نام تو بیرون نیاید از حجاب
نیست احوالم نکو هرچند اشعارم نکوست
روی نیکوهست لکن نیست درخوردش نقاب
ازجهانست اینگناه ازروزگارست این خطا
ازستاره است این جفا با آسمانست این عتاب
تا همی رخسار دلبندان بود پرزیب وحسن
تا همی زلفین معدوقان بود پر پیچ و تاب
هر نشاطی کان ترا رغبت همی باشد بکن
هر مرادی کان ترا بر دل همی آید بیاب
گرچه احوال جهان پرانقلاب و محنتست
دور باد از دامن جاه تو دست انقلاب

در ثناء رئیس شرق مجدالدین علی بن جعفر موسوی

لبت برنك شرابست و میل من بشراب
مرا شراب تو تا کی دهد فریب سراب
زبهر روی و لبت تا دلم اسیر تو شد
اسیر عشق وشرابم اسیر عشق و شراب
اگر شراب لب تست و نقل بوسهٔ تو
خوشا شراب وخوشا ازشراب مست وخراب
بنای صبر خرابی گرفت در دل من
بنای صبر مرا کرد فرقت تو خراب
ز چشم تا بدل من رسید نامهٔ عشق
بچشم من نرسیده است نیز نامهٔ خواب
هوات قاصد جان من است و از تو مرا
نه قاصد و نه پیام و نه نامه و نه جواب

شتاب من همه سوی وصال تست و مرا — نه بر وصال درنگ و نه بر فراق شتاب
شبم چو زلف تو بی‌تو درازگشت وسیاه — ز نور روی تو باید شب مرا مهتاب
متاب زلف که پیش‌از توهیچ خلق ندید — ز مشك بر رخ مه پیچ و بند و حلقه وتاب
مخواه طاقت و تاب از دلم بفرقت خود — که تاب زلف تو ازمن ببرد طاقت و تاب
لبت عتاب کند کز تو بوسه ای طلبم — دلم ربودی و جانم نکرد با تو عتاب
عقیق لب صنما ! تا جدایم از لب تو — همی حسد برد از اشك من عقیق مذاب
بروی خوب عذابم مکن که روی توهست — گل بهشت و نباشد بهشت جای عذاب
دلم زبهر سه بوسه اسیر سد هوس است — از آن دو لب بسه بوسه دل مرا دریاب
هزار گنج نه اندر دوگوش من زدواب — بیك حدیث چو در زآن دورسته‌درخوشاب
حجاب زلف زرخ دورکن یکی ساعت — ز شب چه ساخته‌ای پیش آفتاب حجاب
بسا شبا که تو برداشتی حجاب از رخ — شب سیاه بیفکند جامه ای ز حجاب
چو چهرهٔ توبرون‌آمد ازحجاب دوزلف — برون دوید منجم گرفت اسطرلاب
ز شرم گوی ز نخدانت بر سپهر کبود — تپان شدند کواکب چو گوی در تپتاب
زنور عارض تو در لباس پیری رفت — اگر چه بود شب تیره در لباس شباب
کنون زحسرت روی تو برقمر همه شب — فلك بگرید و اینك سرشك اوست شهاب
بسا شبا که مرا از فراق زلف تو بود — دلی تپان چو کبوتر بزیر چنگ عقاب
فروغ صبح ز دیده نهفته چون سیمرغ — مرا ز ظلمت شب دیده دیده بان غراب
فلك چو روی من اززخم دست‌نیل‌اندود — زاشك دیده بر او قطره قطره چون‌سیماب
ستاره‌چون کف موسی‌چو بر کشیدازجیب — مجره همچو طریقش چو برگذشت زآب
تو از طریق جفا کرده دیده ام بسهر — مرا ز حسرت تو رخ بخون دیده خضاب
همیشه بر رخ مهر من از وفاست رقم — چنانکه بر رخ مهر تو از جفاست نقاب
هوای دلبر جافی همه خطاست خطا — ثنای مجلس عالی همه صواب صواب
سلالهٔ نبوی قطب مجد مجدالدین — زدین او همه احوال دین برونق وآب
رئیس شرق علی بن جعفر آنکه بود — بزرگی حسبش را بزرگی انساب
بزرگ مشرق ومغرب کریم قرن‌وقران — جمال عشرت عالم‌کمال کلك و کتاب
یگانه ای که نبیند چنو چهار ارکان — بزیر سایهٔ این خیمهٔ چها طناب
لقای او عوض نعمت همه اسلاف — بقای او سبب حرمت همه اعقاب

سرای اوست زمین وزمانه را کعبه ... ز رای اوست سپهر وستاره رامحراب

بقدر چرخ وقبولش کواکب اقبال ... بجود بحر وکلامش جواهر آداب

بروی او نظر دیدهٔ اولوالابصار ... بمدح او شرف خاطر اولوالالباب

عطاء او چو سعادت بود دلیل نجات ... ثناء او چو عبادت دهد امید ثواب

نه جاه و رتبت اوخالی از زمان وزمین ... نه مهرومنت اوغائب ازقلوب و رقاب

شراب نعمت او را ز نعمتست حریف ... حروف مدحت اورا زحرمتست اعراب

بطبع چند رود در مدیح او تطویل ... ز عقل چند بود در صفات او اطناب

که را شداست مقررشمار ریگ‌زمین؟ ... که را شداست میسرحساب قطرهٔ آب؟

زهی عبارت تو کیمیای علم و هنر ... نظیر مجلس تو همچو کیمیا نایاب

ندیم طبع کریم تو گشته در هر فن ... رفیق‌شخص شریف توگشته درهرباب

فصاحت بلغاء و فراست حکماء ... لیاقت شعراء و لطافت کتاب

ثناء نیك ز نام تو یافت زینت و فر ... بناء بخل‌زجودتوشد خراب ویباب(۱)

لطف زلفظ توزاید چنانك در زصدف ... شرف زذات توخیزد چنانك زر زتراب

ز خدمت تو مهناست عیش را احوال ... بدولت تو مهیاست علم را اسباب

بنام تو متوسل بود همی اشعار ... ز ذات تو متشرف شود همی القاب

زکوشش تو رسد عجزدشمنان‌بکمال ... ز بخشش تو رسد مال دوستان بنصاب

ز دهر صدر ترا اهل مهتریست لقب ... ز چرخ فر ترا سعد مشتریست خطاب

شریفتر ز تو شخصی نبود در ارحام ... کریمتر ز تو عرضی نیامد از اصلاب

توئی‌وبس که زفخرست برسرت‌افسر ... توئی و بس که ز جودست بردرت بواب

کفت خزانهٔ رزقست در همه اوقات ... دلت کمانهٔ حق است در همه ابواب

زجود تو بنیاز ای نیاز دولت و دین ... همان رسدکه زرستم رسید بر سهراب

زمهروکین توحاصل‌شوند شادی وغم ... زدین و کفر توحادث شود ثواب وعقاب

ز معجزات سخا آن نموده‌ای امسال ... که درتعجب ازو مانده‌اند شیخ و شباب

نه با سخاء تو درکوه مانده زرعیار ... نه با عطاء تو در بحرمانده گوهر ناب

حدیث جود تو سائر ترست در عالم ... زحال عروه وعفرا و عشق دعد و رباب

چگونه مثل تو باشند مهتران بمحل ... نه جنس بال هما آمده است پر ذباب

زجود تو متحیر بمانده شد سلطان ... که‌ملکش ازدرچین‌است تادرصقلاب(۲)

---

(۱) ویران (۲) صقلب وصقلاب معرب « اسلاو » است .

گزاف نیست ز یزدانت رفعت و رتبت محال نیست ز سلطانت حرمت و ایجاب

زمرکبت که تن و تك ز کوه دارد و باد زمانه را عجبست و ستاره را اعجاب

شود ز سرعت سیرش همی شهاب خجل شود ز آتش نعلش همی ستاره بتاب

گهی چو باد کنی کوه را سبك بعنان گهی چو کوه کنی باد را گران برکاب

بدست و پای گرفتست شکل تیر و کمان از آن بود بگه تك چو تیر در پرتاب

عجب ز کلك تو دارم که نیست ساحر و هست چو ساحرانش دو سه گونه آب زیر لعاب

سخن نگارد و انس سخن بصحبت اوست چنانکه انس پیمبر بصحبت اصحاب

همیشه تا بحساب ابتدا بود زیکی بزی و مدت عمر ترا مباد حساب

مرادچشم تو حاصل زروی ماهرخان زبان بزم تو ناطق بلفظ چنگ و رباب

در مدح زین الدین ابو طالب

ای خجل ازروی و زلفت روز و شب مانده‌ام ازروی و زلفت درعجب

رویت ازروزست یاروز ازرخت؟ شب ز زلف تست یازلفت زشب؟

کرده‌ای از روی روزی مختصر تا سر زلفت شبی شد منتخب

روز را از لاله پوشیدی لباس تا شبت را عنبرین کردی سلب

ای سرینت آفت تل سمن ای میانت حسرت تار قصب

مانده ام با دیدهٔ یاقوتبار تا ترا دیدستم ای یاقوت لب

ای دل افتاده در سودای عشق خستهٔ خاری و دور از تو رطب

گرطرب را طالبی مطلوب خویش نزد زین الدین ابو طالب طلب

آن جمال ساده و نور شرف آسمان فضل و خورشید نسب

جاه را قدر رفیع او اساس جود را طبع کریم او سبب

تازه با کردار او روی هنر روشن از دیدار او چشم ادب

نام نیك اوست تشریف خطاب عرض پاك اوست تاریخ لقب

مدحت او چون شراب آرد نشاط خدمت او چون سماع آرد طرب

حضرتش هم مرتجی هم ملتجا حرمتش هم منتسب هم مکتسب

با شراب ذل حسود او حریف وز مراد دل عدوی او عزب

هست جودش اضطرار موج بحر هست جدش(۱) اختیار صنع رب

در خصال و خلق او لفظ عجم در بنان و کلك او جود عرب

آز را از بذل او خواری وذل جود را با مال او شور وشغب

---

(۱) خیرش

فعل بذل و بر او درحرص و آز — همچنان چون فعل آتش درحطب
در حساب مکرمت تأثیر او — همچو تأثیر فضائل در حسب
ای دعای نیکخواهت مستجاب — ای هلاك بد سگالت مستحب
موکب ماه مبارك در رسید — بار بر بستند شعبان و رجب
آتش روزه زبانه بر کشید — تا هزیمت گشت ازو آب عنب
باده خواران را عدیل آمد عنا — رودسازان را نصیب آمد نصب(۱)
آن کنیم اکنون که ایزد را رضاست — تا بیفزائیم شیطان را غضب
تا بود در بوستان سرو وسمن — تا بود بر آسمان رأس و ذنب
نیکخواهت باد با سور و سرور — بد سگالت باد با تیمار و تب

در ستایش سید شرق مجدالدین ابوالقاسم علی بن جعفر

نماز شام چو کرد آن لطیف کودك خوب — بعزم راه نشاط رکاب و رای رکوب
شبم دوشد که دوخورشید دریکی ساعت — مرا غریب بماندند کرده رای غروب
سپهر و مهر چو او پای در رکاب نهاد — خجل شدند هم از راکب و هم از مرکوب
چودور شد زدوچشمم دوچشمهٔ خورشید — دو چشمه گشت دو چشمم ز فرقت محبوب
شب سیاه درآمد بسان زنگی زشت — نظاره بر سر او سد هزار کودك خوب
ستارگان همه گفتی که یوسفند بحسن — به تیرگی شب تاری چو دیدهٔ یعقوب
چو دود بود هوا ، دود اگر بودساکن — چو بحر بود فلك ، بحر اگر بود مقلوب
مرا بصورت لشگر گهی نمود فلك — نجوم لشگر و لشگر ز پادشا محجوب
ستارگان در افشان مبارزان مصاف — یکی بسوی شمال و یکی بسوی جنوب
که طلوع وغروب این وآن زروی صفت — چو روز جنگ یکی غالب و یکی مغلوب
زمن حدیث سپهر و ستارگان مطلب — که من زچشمهٔ خورشید کرده ام مطلوب
گمان برم که ندیدی جمال صبر بخواب — اگر شبی چو شب من گذاشتی ایوب
مرا کزآن لب وآن زلف دور باید بود — که این بروز مضافست وآن بشب منسوب
اگرچه برسرمن روز و شب همی گذرد — بجان تو که ندارم ز عمر خود محسوب
چو بی جمال خداوند عمر باید کرد — بقاء عمر فنا باد و چشمها معیوب
جهان دولت و تاریخ مجد مجدالدین — که حرص و آز چومورند ومال اوچوحبوب
امیر و سید عالم علی که خدمت اوست — چو علم وفضل مکرم چو داد ودین مرغوب
نظام شغل خلافت باتفاق نفوس — قوام کار امامت باعتقاد قلوب

(۱) نصب : رنج .

زهی دعای تو درهرصحیفه‌ای مسطور — زهی ثنای تو در هر جریده ای مکتوب
توئی ز گردش پرگار فخر نقطهٔ فضل — توئی ز لفظ زبان زمانه عذر ذنوب
همیشه عاقبت کینهٔ تو نا محمود — چنانکه خاتمت وعدهٔ تو نا مکذوب
گرت پیمبر و حیدر شدند جد وپدر — بعلم و حلم یکی نائبی ازین دو منوب
چو طبع صافی حیدر مرتبی بعلوم — چو جان پاك پیمبر منزهی ز عیوب
باصل باز شود فرع و هست نزد خرد — هم این حدیث مسلم هم این مثل مضروب
شکسته دل‌شده‌ام چون هزیمتی زمصاف — ندیده روی مصاف و نبرده نام حروب
سرا یکی که مرا تحفهٔ مواهب تست — گرو شدست و شدستم بدان سبب مکروب
بیك سخن برهان مرمرا از این کربت — بیك سخا برسان مر مرا بدین موهوب
همیشه تاسوی‌حکمت مسلم‌است این‌قول — که : حکم رب نبود بر ارادت مربوب
دل عدوی تو محرور باد زآتش غم — تنش ز بیم تو پالوده چون‌کف مرطوب
سرقبائل اهل شرف توئی و تو باش — همیشه تا بجهان در قبائلست و شعوب

در مدیح صدر شرق زین‌الدین ابوطالب موسوی

مال وجمال و خرمی وصحت و شباب — عشق و وصال وبیغمی وعشرت وشراب
شغلی بود بوجه و نشاطی بود بشرط — عیشی بود برسم و مرادی بود صواب
اینها همه خوشند ولی نزد عاقلان — اینست عیبشان که عزیزند و تنگیاب
تاریخ عشق عهد وصالست ، کو وصال ؟ — فهرست عمر روز شبابست ، کو شباب ؟
ای‌آنکه با شباب و شرابی وگوش تو — هم لحن چنگ دارد و هم نغمهٔ رباب
گر گلستان عارض معشوق پیش تست — از گردش زمانه توئی در گل و گلاب
از روح ساز قاصد معشوق را نثار — وز بوسه ده سؤال دلارام را جواب
خاك وثاق تو چمن سرو و سوسنست — صحن سرای تو فلك ماه و آفتاب
در راه وصل پای امید از طلب مبر — با تاب زلف دست عنان از طرب متاب
مگذار در صلاح تن و عز او طلب — مپسند در میان دل و کام او حجاب
در کوی دوستان که بود دهشت فراق — بر روی دوستی چکنند هیبت نقاب
جان پروران بسوسن آزاد آبدار — دل تازه کن بنرگس مخمور نیمخواب
بفروز دیده را برخ او ز سیب سرخ — خوش‌کن دماغ را ز خط او بمشك ناب
از کام دل به بهره گرفتن شتاب کن — گر مرکب زمانه بمرگت کند شتاب
ور ترس انقلاب زمانه است در دلت — با مدح صدر شرق که ترسد ز انقلاب
صدری که صدرموسویانست ومجد دین — در صدر دین صدور جهانرا باو مآب

بحر علوم و تاج معالی علی که هست   هر بحر با مکارم او کمتر از سراب

بحری که گر ببحر در افتد نهیب او   گردند زیر آب همه ماهیان کباب

آن وارث برادر پیغمبر خدای   کو را برادر است ز شاه جهان خطاب

رای رفیع او چو رفیقی است مهربان   بر تاج و تخت شاه جهان مالك الرقاب

خالی ازوست گوشهٔ تاجش ز اضطرار   ایمن بدوست پایهٔ تختش ز اضطراب

از دوحهٔ رسالت و از میوهٔ شرف   سادات اهل بیت قشورند و اولباب

تا باد و خاك وآتش وآبند در جهان   تا نوبهار وتیرمه است و تموز وآب(۱)

در گردش زمانه برین عرصهٔ زمین   هرگز بعز و مرتبه و قدر و جاه و آب

همتا نیافت آتش و همتا نیافت خاك   همتا ندید بادش و همتا ندید آب

وقت بهار بگسلد از باغهای او   از بهر خنده های گلش گریهٔ گلاب

گاه خزان ز بحر عطا های او بود   طرف چمن خزانهٔ زر های بیحساب

همواره از دلش که بخندد بر ابر وبحر   باشد بر ابر و بحر بجود و عطا عتاب

پیوسته بر سرش ز زبانهای زاهدان   از آسمان نثار دعا های مستجاب

اوراست از زمانه اقبال و انقیاد   اوراست از ستاره تأیید و فتحباب

چون زلف شاهدان(۲) شود ازدست اوعنان   چون تاج خسروان شود ازپای او رکاب

اندر کف عقوبت و چشم سیاستش(۳)   میشی بود هزبر و کلاغی بود عقاب

وز قوت عنایت و نام رعایتش   بازی کند تذرو و عقابی کند غراب

از وی بامر و نهی صلاح آمد و فساد   وز وی بمهر و کینه ثواب آمد و عقاب

از فر مدح اوست که مشهور گشت شعر   از عشق دعد بود که معروف شد رباب

ای شرق و غرب را بعطا های تو امید   وی طبع و ذوق را بثنا های تو ثواب

شاخ صلابت تو ز دین است و اعتقاد   بیخ مهابت تو ز امر است و اکتساب

کز فخر اکتساب چه نیکوست در جهان   نیکو ترش کند شرف و فخر انتساب

نام عدوت نیست سزاوار آفرین   شایستهٔ کلاه نباشد سر گلاب

گر رای تو شهاب و عدوی تودیو نیست   پیوسته دیو چون رمد از حملهٔ شهاب ؟

دریا ز عشق جود تو آرد در از صدف   مهر از برای بذل تو سازد زر از تراب

اندر بیان وصف تو زرین شود سخن   واندر دهان کلك تو مشکین شود لعاب

در راه مدحت تو دلیلی کند خرد   در کوی خدمت تو ذلیلی (٤) کند صعاب

پیدا تراست ز اختر تابان بتیره شب   خط تو در نبوت و فضل تو در کتاب

گویند نیست چرخ دراحوال خود مصیب   پس چون که دشمن تو نباشد مگر مصاب

---

(۱) ماه رومی (۲) نیکوان (۳) خشم وسیاستش (٤) دلیری کند سحاب .

از نصرتست خانهٔ عمر ترا عماد | از دولتست خیمهٔ عزّ ترا طناب
آمال زائران ز تو یابد همی حصول | اموال شاعران ز تو گیرد همی نصاب
بر خیره از جوانب عالم نمی رسد | زائر بدین ستانه و شاعر بدین جناب
گر نیستی عطای تو هستی بعهد ما | باغ امید خشك و جهان طمع خراب
اصل بزرگ تست بزرگیت را سبب | زاب خوشی لطیف بود لولوی خوشاب
ایزد چو آفریدهٔ خویش انتخاب کرد | عرض رسول و عترت او آمد انتخاب
وز عترت مطهر او منتخب توئی | چون تیغ آبدار گرامی بر تراب(۱)
آری در آفریده بحرمت تفاوتست | یك آفریده نار بود دیگری تراب
تن را محل روح نباشد بهیچ نوع | شب را فروغ روز نباشد بهیچ باب
تا تابش است زاختر و دورست از آسمان | دائم تو باش ز اختر و دولت بنور و تاب
پشت موافقانت بسعد فلك قوی | روی مخالفانت بخون جگر خضاب
حضرت بتو مزین و بدخواه جاه تو | در غربتی که زو متعذر بود ایاب

در ثناء رئیس خراسان تاج المعالی علی بن جعفر

چو بر جان من شد هوای تو غالب | جمال ترا جان من گشت طالب
اگرچه ندارم ز وصل تو حاصل | همی باد بر من هوای تو غالب
دلی دارم، ای راغب دل ربودن | بعشق تو حاضر ز غیر تو غائب
بقصد تو قانع بزخم تو رافق | بجود تو مائل بظلم تو راغب
چنین است در عاشقی مذهب من | که یکسان بود عاشقانرا مذاهب
رخی داری ای قبلهٔ روی خوبان | ز خوبی بر آورده سد ره عجائب
برخ پادشاه جمالی و آنگه | دو زلف سیه پوش توچون دوحاجب
ترا جان رعیت ترا دل ولایت | ترا حسن منبر ترا عشق خاطب
مگر از من امیّد توبه نداری | که باشد بر این روی تابنده تائب
لبت بوسه ای گر بجانی فروشد | ستانم که بیعی بود بس مقارب
چو عقرب دو زلفت بگرد گل و مه | ره دیده بر بسته اند از جوانب
دوزلف ازدورخ یکزمان دورمیکن | چه دانند قدر گل و مه عقارب
حساب جمال تورا مه در نیابد | وگر چرخ گردنده گردد محاسب
ملاحت همی از جمال تو بارد | مناقب ز صدر جهان ذوالمناقب
اجل سید شرق وغرب آنکه صیتش | هم اندر مشارق هم اندر مغارب

(۱) گرانمایه ازقراب.

رئیس خراسان، علی بن جعفر | جلال محافل جمال مواکب
کریم السجایا حمید المساعی | جمیل المحیّا جزیل المواهب
جلالت گرفته بدو وقت نسبت | معد بن عدنان و لوی بن غالب (۱)
برتبت فزونتر ز سادات عالم | وگر چند سادات با او مناسب
بلی، هردو را صبح خوانند، لکن | نه چون صبح صادق بود صبح کاذب
همی داردش فر یزدان و سلطان | معاف از حوادث مصون از نوائب
بیفزاید از خدمت او بزرگی | چو علم از تعلم چو عقل از تجارب
بود بی رسومش مدائح مزوّر | بود بی قبولش فضائل معائب
شده خدمتش را حدائق موافق | شده همتش را کواکب مراکب
چو مدحش نخوانی فصاحت فضیحت | چو نامش نگوئی مناقب مثالب
زهی گوی برده ز ابناء گیتی | بکسب محامد به بذل رغائب
ز دست تو دریای بخشنده عاجز | ز رای تو خورشید تابنده غارب
امل را ز بذل تو تشریف و خلعت | طمع را ز جود تو اجرای راتب (۲)
همت حزم صافی همت عزم ثابت | همت رسم نیکو همت رای صائب
نه مانند قدرت سپهر است عالی | نه همتای رایت شهابست ثاقب
بدست عزیمت ببندی اعادی | بچشم بصیرت ببینی عواقب
کلام تو دارد صنوف بدائع | ز کلک تو بارد فنون غرائب
ز ابر کفت قطره ای سد چو حاتم | ز بحر دلت جرعه‌ای سد چو صاحب (۳)
روان را هوای تو هست از فرائض | زبان را ثنای تو هست از مواجب

---

(۱) نیاگان محمد صلی الله علیه و آله و سلم (۲) اجری و راتب.

(۳) ابوالقاسم اسماعیل بن عباد طالقانی وزیر آل بویه از نوادر روزگار خود بود. او نخستین کسی است که بصاحب معروف شد. لانه کان یصحب اباالفضل بن العمید فقیل له «صاحب ابن العمید» ثم اطلق علیه هذا اللقب لما تولی الوزارة، وبقی علماً علیه. صاحب بن عباد بسال ۳۲۶ هجری قمری در استخر زاد و بسال ۳۸۵ در ری در گذشت. کالبدش را باسپهانی برده و در آرامگاهی که برای خود پی افکنده بود بخاک سپردند. صاحب درعلم وادب وفصاحت وبلاغت وتدبیر و کرم نظیر نداشته است، مصنفات عدیده ورسائل بدیعه واشعار شیوا دارد، رونق پادشاهی مؤیدالدوله وفخرالدوله در حقیقت بوجود او بود وچنان در روزگار دراز وزارت خود رفتار نمود که پس ازمرگش مردم بتابوت وی سجده میکردند.

توقیعات صاحب بن عباد آیت ابداع بود درانشاء، ازلطائف اشعار اوست

رق الزجاج ورقت الخمر | و تشابها و تشاکل الامر
فکانما خمر و لا قدح | وکانما قدح و لا خمر

کند عقل را شوق مدح تو عاجز — کند روح را عشق خط تو کاتب
سخا را ز دست تو آید مقاصد — سخن را ز مدح تو آید مراتب
ز اخلاق تو در مکارم قواعد — ز الفاظ تو بر معانی قوالب
زانفاس تو نفس در راحت افتد — همی راحت آید ز قرب اقارب
عدوّ ترا بیش بینم مذلت — ازآن تب که نالد علیه الثعالب
ایادیت را کس نداند شمردن — که داند شمردن سرشك سحائب ؟
بواجب که داند ترا مدح کردن — خرد را که داند ستودن بواجب ؟
همی تا بماند بعالم عناصر — همی تا بتابد ز گردون کواکب
همی تا طراوت بود جان و دل را — ز دیدار احباب و وصل اجانب
بزی خرم و خانهٔ دشمن تو — محل حوادث مکان مصائب
بدین قافیت بود نظم نظامی — « بگرد رخت زنگیانند لاعب »

درمدح تاج المعالی علی بن جعفر موسی

شب آدینه ومن مست و خراب — عاشقی در سرو در دست شراب
هر کجا بزمکی از می بینم — برسرش خیمه زنم همچو حباب
مر مرا شنبه و آدینه یکیست — که چنین دیده‌ام ازعشق صواب
پیش‌من‌شمع‌ومن‌ازعشق‌چوشمع — رنج او زآتش و رنج من ازآب
صحبت من‌همه با عشق و نبید — الفت من همه با چنگ و رباب
عاشق و مست خرابم ، چکنم — عاشق آن به که بود مست‌وخراب
خستهٔ عشقم ودر دل غم عشق — عاشق ومستم(۱)ودر کف‌می ناب
می‌خورم سرخ‌تراز چشم‌خروس — در شب تیره تر از پر عقاب
کرده بردیدهٔ من خواب حرام — عشق آن نرگس آلوده بخواب
هیچ تهدید عذابم مکنید — که مرا عشق بسند است عذاب
چکنم گر نکنم عیش ونشاط — چون مراعشق وشرابست وشباب
نتوان خورد غم کار جهان — که جهان سایهٔ ابر است وسراب
غم بد اندیش خداوند خورد — جغد شایسته تر آمد بخراب
صدر عالی شرف آل رسول — قبله و کعبهٔ فضل و آداب
مجد دین عمدهٔ اسلام علی — آن پسندیده چوجد(۲)درهر باب
کف بخشندهٔ او ابر مطیر — لفظ فرخندهٔ او در خوشاب
عاشق خدمت او هرچه قلوب — عاجز منت او هر چه رقاب
ای ترا ابر درم بار لقب — وی ترا بحرگهر بخش خطاب

(۱) عاشق یارم (۲) دین .

بی ثنا های تو منسوخ سخن — با عطا های تو معزول حساب
خاك را حزم توفرمود درنگ — باد را عزم تو آموخت شتاب
حضرت تست جهان را کعبه — طاق ایوانت فلك را محراب
آفتاب از قبل بخشش تو — زر و گوهر کند از سنگ و تراب
زحل ازطیرگی (۱) همت تو — ساخت از هفت فلك هفت حجاب
زان برافروخت اثیرآتش تیز — تا کند جان عدوی تو کباب
آتش خصم تو چون خاکستر — آب بد خواه تو تیره چو خلاب
بر بد اندیش تواقبال وقبول — نتوان بست بزنجیر و طناب
بتکلف نشود چون تو کسی — نتوان یافت جوانی بخضاب
هیچ روباه نگردد چون شیر — هیچ گنجشك نگردد چو عقاب
چو خطر دارد پیش تو عدوت — دیو را نیست خطر پیش شهاب
از حقیری که بود حاسد تو — کشت او را ندهد آب سحاب
هر که ازخدمت تویافت نصیب — رسدش جاه و بزرگی بنصاب
لفظ گردد بمدیح تو ملیح — طبع یابد بثنای تو ثواب
تا ز عشاق بود صبروشکیب — تا ز معشوق بود ناز و عتاب
تاروان است پس آنگاه خرد — تا سؤالست پس آنگاه جواب
ناصحت باد بهر کار مصیب — حاسدت باد بهر حال مصاب
همه جز دولت و اقبال مبین — همه جز نصرت و تأیید میاب

موعظهٔ حسنه

جور ازین بر کشیده ایوانست — که در و(۲)مشتری و کیوانست
دم سردی که میکشد مردم — همه زین بر کشیده ایوانست
آدمیزاد را در این ایوان — جور انواع و رنج الوانست
گرچه گه سعدوگاه نحس دهد — ورچه گه وصل وگاه هجرانست
زوچه نالی که چون تومجبوراست — زوچه رنجی که چون توحیرانست
شحنهٔ کارگاه تقدیر است — حاجب بارگاه سلطانست
نائب پرده‌های(۳)اسراراست — پردهٔ راز های پنهانست
دور او هرچه کرد وهرچه کند — کردهٔ کردگار کیهانست
جان که جان‌آفرین بماداداست — ملك ما نیست بلکه مهمانست
نزد برنا و پیر عاریت است — مرگ در حق هردو یکسانست
ساقی مرگ را ببزم جهان — ساتکینی همیشه گردانست
در چنین بزم با چنین ساقی — دوستکانی سپردن جانست

---

(۱) خیرگی (۲) برو (۳) نائب و پرده دار ، نائب پرده دار .

جان بجان آفرین دهد روزی — آنکه مارا چو جان و جانانست
جان‌چو باز ندگان نخواهدماند — زنده از زندگی پشیمانست
آن سه دانا که هریکی زیشان — فیلسوف زمین یونانست
طبّ وجزعلم طب درین عالم — یادگار از علوم ایشانست
بسه علت زجان جدا ماندند — جان سپردن نه کار آسانست
هر یکی را بعلتی بردند — گرچه درمان آن بسی دانست
آن‌یکی رنجه‌دل(۱)شد ازاسهال — گفت: اسهال نیست توفانست
آب را در خم شکسته ببست — شکم خویش بست نتوانست
جان‌بداد وعلاج‌سودنداشت(۲) — جان نه در تن بعهد و پیمانست
دیگری را پدید شد امساك — گفت: تدبیر درد درمانست
جان بدرمان نماند در بر او — رفتن جان بحکم و فرمانست
جان آن دیگری بفالج رفت — بدترین رنج جانورآنست
تا بدانی که از برای اجل — نام هرزنده‌ای (۳) بدیوانست
زندگی‌را زوال درپیش‌است — زندهٔ بی زوال یزدانست
تن بزندان گور خواهد ماند — گرچه جان را بجای زندانست
مرگ‌چون‌موم نرم‌خواهد کرد — تن ما گرچه سنگ و سندانست
عاقبت بی حیاة خواهی گشت — گر غذای تو آب حیوانست
تا ننازی بدولت و نصرت — که همه نصرت تو خذلانست
در جهان نصرت پسندیده — کردن طاعت جهانبانست
هرزیادت که جز بطاعت اوست — بتر از سد هزار نقصانست
جز بطاعت نجات نتوان یافت — سبزه را تازگی ز بارانست
ور بروی و ریاست طاعت‌تو — پس همان طاعت تو عصیانست
ای ترا خانه های آبادان — خانهٔ دینت سخت ویرانست
اگرایمانت‌هست و تقوی‌نه(٤) — خاتم ملك بی سلیمانست
غم ایمان خویش خور که ترا — روز محشر امان به ایمانست
چشم گریانت کو،زترس‌خدای — گر ز محشر دل تو ترسانست
خوش همیخندوهیچ باك مدار — که ز ظلم تو خلق گریانست
بره بریان کنی ز مال یتیم — آن بره نیست خوك بریانست
همه کارت خوراست و آسایش — بخور(۵) آسان که‌خوردن آسانست
کار دنیات گر فراهم شد — کار عقبات بس پریشانست

(۱) رنجدل (۲) علاج نتوانست (۳) هرزنده را (٤) نیست (٥) مخور آسان که این خور

می ندانی که از خدای جهان با تو در روز وشب چه فرمانست
گر بنزدیك خود مسلمانی این نه رسم و ره مسلمانست
نفس در رضای نفس مزن کان نفس در رضای شیطانست
عدل وانصاف ورحم عادت کن گر مرادت رضای یزدانست
عمر کآن بی رضای حق گذرد بر همه اهل عصر(۱) تاوانست
توشهٔ راه آخرت بردار که ره دور و پر بیابانست
توشهٔ تو نه کوزهٔ آبست توشهٔ تو نه سفرهٔ نانست
زهدوانصاف وطاعت وتقویست علم و ایمان و عدل و احسانست
شعرصابر زبحر خاطر وطبع غصهٔ در و رشك مرجانست
گفتهٔ او شنو که گفتهٔ او نه ز جنس فلان و بهمانست

درستایش سید اجل علاءالدین

رخ تو ارغوان باغ جانست غم تو حلقهٔ گوش جهانست
کلاه عشق تو برفرق عقل است شراب مهر تو در جام جانست
خیال بیغمی از چشم عالم ز حسن آشکار تو نهانست
دل بیمار ما را از لب تو شفائی انگبین و ناردانست
ز بار عشق تو گیتی بنالد که بار عشق تو بارگرانست
گرانجانی بما، باآنکه دانی که مارا باتو جان اندرمیانست
ندانم تاوصال توچه مرغی است که بیرون ازجهانش آشیانست
حدیث حسن تو در هر زبانی چو مدح پادشاه خاندانست
علاء الدین سر آل محمد که چون اجدادخود صاحبقرانست
خداوند خداوندان که قدرش طراز آستان آسمانست
بذکرش بر فراز منبر عقل خطیب محمدت عالی بیانست
ز عکس تیغ افریدون بداش تن ضحاك حاجت بیروانست
سرای سینهٔ اعداء او را ضیاء از جستن برق سنانست
زهی جمشید ملك دین ودولت که فرمان تو درعالم روانست
سرشك خامهٔ نقاش شکلت صور پرداز رزق انس وجانست
خط طغرا کش منشور جودت بقا فرسای مال و بحروکانست
جهانرا شعلهٔ خشمت بسوزد که خشمترا جهنم دردهانست
سر زلف هوای خدمت تو کمند گردن شاه جهانست
ستایش زینت از رسم تو گیرد که رسمت زینت کون ومکانست

---

(۱) اهل عمر .

در اقلیم تو از طبع تو دائم — مکارم کاروان در کاروانست
ز بهر امن عالم داد و دین را — حسام تو بیهر روزی ضمانست
جهان از حزم تو بفزود آرام — که حزم تو جهانرا پاسبانست
خداوندا دراین ابیات نیکو — که هر لفظیش گنج شایگانست
بدین خدمت مرا از عالم پیر — امید دولت از بخت جوانست
چوازمن آیداین خدمت بواجب — که این خدمت نه کاراین و آنست
نجویم من فراق آستانت — که خذلان فرقت این آستانست
همیشه تا ز باد مهرگانی — نصیب باغ و بستان زعفرانست
به پیروزی بزی اندر زمانه — بهار بخت تو بی مهرگانست
رخ ناصح چوشاخ اندربهاران — رخ حاسدچوبرگ اندرخزانست

در مدیح علاء الدوله اتسز پادشاه خوارزم

توئی که مهرتو درمهرگان بهارمن است — که چهرهٔ تو گلستان و لاله زار من است
مرا ز کم شدن سبزه بس اثر نکند — که خط سبز تو از سبزه یادگار من است
بهار وسرو وگل وسوسن، ای بهار بتان — چو در کنار منی جمله در کنار من است
میان جان من و غم نماند هیچ سبب — بدان سبب که جمال تو غمگسار من است
سرم ز بادهٔ عشق تو پر خمارشداست — سه بوسه از دولبت داروی خمار من است
شکار دوست نبودم شکار دوست شدم — زعشق آن دو شکر کز لبت شکارمن است
ز چرخ کار مرا رونقی پدید آمد — که با وصال جمال تو کار کار من است
ز غار هجر تو کارم بباغ وصل رسید — رسیده گیر، نه هجر تو یارغار من است ؟
قرار من همه در زلف (۱) بیقرار تو باد — که تاب و حلقهٔ او منزل قرار من است
اگر چه روز نویسند مردمان تاریخ — شب وصال تو تاریخ روزگار من است
چو دل نثار تو کردم نثار بوسه بیار — که یك نثار تو بهتر ز سد نثار من است
طراوتی که غزلهای آبدار مراست — ز عشق تست که از عالم اختیار من است
اگر ولایت خوارزم را ز زحمت آب — زیان رسید زجیحون که درکنار من است•
سبب منم که ز بس آنکه آب جیحونرا — همه مدد ز غزلهای آبدار من است
دلم بعشق تو آخر بحق خویش رسید — که روزگار بوصل تو حقگزار من است
بهر چه رای کنم یابم از فلك یاری — از آنك دولت خوارزمشاه یار من است
علاء دولة و دین اتسز آنکه دین گوید — سیاستش سبب حفظ و زینهار من است
ندا کند بفلك هر زمان شجاعت او — که عجز شیرتو ازگرزگاو سار من است
مراست قوت پیل و مراست هیبت شیر — مصاف ومعرکه مأوی و مرغزار من است

(۱) با زلف .

منم که از دم شمشیر و نوك نیزهٔ من — اجل خجل شود آنجا که کارزار من است

از آن قبل که مرا زور حیدری دادند — کشان ز خیبر نصرت بذوالفقار من است

روان رستم اگر هیچ رزم من جوید — ز رزم جستن من فخر او و عار من است

ازاو زمعرکه(۱) گر نصرت انتظار کنند — بروز معرکه نصرت در انتظار من است

حصار دینم و دین خدای عزوجل — مسلم است ز آفت که در حصار من است

هرآن ظفر که معین کند ستاره شمر — چو من بجنگ برون آیم ازشمار من است

ز تیغ شاه پیامی رسید سوی ظفر — که فر وزیب تو ازروی پرنگار من است

جمال روی زمین در شاهوار آمد — جمال ملك در آن در شاهوار من است

بنور مانم و از نار بوده ترکیبم — که چشم شرع منور بنور و نار من است

برنگ آبم و لب تشنه از حرارت حرب — زخون دشمن دین آب خوشگوارمن است

اگر ز آتش سوزنده رنج دید تنم — روا بود که دل کفر پر شرار من است

ره متابعت من گزین و عبرت گیر — که هر کجا روی آثار اعتبار من است

پیام رفت بباد از زبان مرکب شاه — که‌وزن‌خاك کم ازموکب سوارمن‌است(۲)

بروز رزم ز من روشن است چشم ظفر — وگرچه روی هوا تیره از غبار من است

اگر ز مرکز خاکی بتك برون نشوم — ز عجز نیست که از حلم بردبار من است

هزار گونه هنر در نهان فزون دارم — برون از آنکه هنرهای آشکار من است

بنعل روز وغا روی سرکشان سپرم — چنانکه کام دل شاه کامکار من است

مصور است مرا پیش دیده هر فکرت — که در ضمیر سوار بزرگوار من است

نبشت کلك ملك نامه‌ای بسوی خرد — که قوت تو ازین قالب نزار من است

هدایت تو در اجماع و اتفاق من است — کفایت تو در اشباع و اقتصار من است

خدای جل جلاله بمن قسم فرمود — وز آن قسم همه اقسام افتخار من است

ز بهر خواسته بخشیدن و عطا دادن — همیشه دست خداوند اختصار من است

محل زر بعیار اندر است و زر سخن — محل گرفت که در ضمن او عیار من است

رسول کرد سوی زائران سخای ملك — که گردن طمع از شکر زیربارمن است

وکیل رزقم از این رو بسوی آدمیان — بپرس حال ازآنکس که در دیارمن‌است

گر ابر و بحر صفات سخا همی دارند — سخاء هردو یکی نکته از هزار من است

مراست برو کرامت مراست لطف ولطیف — که سد هزار ثنا زیر این چهار من است

فلك چه گفت چو از عمر شه سخن گفتند ؟ — که : عمر او بمرادست تا مدار من است

بقاء دولت او استوار خواهد بود — چنانکه هیئت و ترکیب استوار من است

---

(۱) بروز معرکه (۲) که وزن خاك کم ازبخشش سوار من است

در وصف بهار و مدح تاج‌المعالی ابوالقاسم علی موسوی(۱)

خوشا وقتا که وقت نو بهار است ... مساعد روز و میمون روزگار است

زمین چون لعبت شمشاد زلف است ... جهان چون کودك عنبر عذار است

کجا پایت برآمد گلستان است ... کجا چشمت برافتد لاله زار است

میان باغ پر مشك و عبیر است ... کران راغ پر نقش و نگار است

هوا چون چشم عاشق در فشان است ... صبا چون زلف دلبر مشکبار است

بساطی داد (۲) فروردین زمین را ... کش از مینا و بسد پود و تار است

قرار اکنون بصحن بوستان دار ... که صحن بوستان دارالقرار است

کنار باغ پر در است و گوهر ... کنار او مگر دریا کنار است ؟

بگرید ابر نوروزی همی زار ... که شاخ زرد گل بیمار و زار است

زمانی عندلیب از وی جدا نیست ... مگر نزدیك او بیمار دار است ؟

اگر بلبل شداست از عشق گل مست ... چرا چشمان نرگس پر خمار است ؟

گیاه کیمیا گشته است نرگس ... که طبعش مایهٔ زر عیار است

درین فصلی که مرده زنده گردد ... چرا شاخ بنفشه سوگوار است ؟

مگر گل را عروسی کرد نوروز ... که ابرش هر زمان گوهر نثار است ؟

بهار است این ندانم یا بهشت است؟ ... بهشت است این ندانم یا بهار است ؟

نسیم نسترن بفزود جانم ... مگر در وی نسیم زلف یار است ؟

درخت ارغوان گر نیست آتش ... چرا شاخش همیشه پرشرار است ؟

همانا یاسمین مست شبانه است ... که چون مستان نوان و بیقرار است ؟

چرا لاله همی ننشیند از پای ... مگر مر باده را در انتظار است

نشاط باده باید کرد بر گل ... که بازار نشاط باده خوارست

بیار ای ساقی آن آب چو آتش ... که جان‌را جان وغم را غمگسار است

چو زلف یار بویش دلفریب است ... چو وصل دوست طعمش خوشگوار است

صفات او چو انعام خداوند ... برون از حد وافزون ازشمار است

جمال العزه مجد الدین که دین را ... زقصد دشمنان دین حصار است

ابوالقاسم علی تاج معالی ... که چرخ فضل و خورشید تبار است

خداوندی که اندر علم و در حلم ... ز حیدر وز پیمبر یادگار است

نسیم مهر او سازنده نور است ... سموم کین او سوزنده نار است

---

(۱) ادیب صابر این چکامهٔ شیوارا باقتفاء قصیدهٔ عنصری، ابوالقاسم حسن بن احمد بلخی، ملك الشعراء دربار غزنین گفته است (۲) بافت.

ز محنت دشمنان را گوشمال است | زنعمت دوستان را حقگزار است
دلیل عفو وخشمش سعد ونحس است | نشان رفق و بأسش تخت ودار است
بهر معنی که بندیشی تمام است | بهر میدان که پیش آید سوار است
هرآنچ از خاك سازد طبع خورشید | بچشم جود او چون خاك خوار است
تن انصاف را در عالم عدل | حواس پنج و ارکان چهار است
هرآنچ اندر صدف خیزد ز باران | بنظم و نثرش اندر سد هزار است
ازآن گوهر که کانش ناف آهوست | نسیم خلق او را ننگ وعار است
جماد و ناطق از مدحش سرایند | هنوز آن برسبیل اختصار است
خطاب فضل و القاب بزرگی | جز او بر هر که باشد مستعار است
اساس جاه و بنیاد جلالش | چو ترکیب فلکها استوار است
بشب روئی سگالشهای اعدا | کلام اللیل یمحوه النهار است
ز فضلش نقص بد خواهان بیفزود | که فضل گل دلیل نقص خار است
ندارد زر دریغ از معدن شکر | که شکرش فربه از زرنزار است
اگر دریاش خوانم بس عجب نیست | که هر لفظیش در شاهوار است
وگر گردونش گویم جای آن هست | که گرد عالم فضلش مدار است
خداوندا توئی کز قول و فعلت | بزرگان جهان را اعتبار است
نه از دولت بجز ذکرت ذخیره است | نه از نعمت بجز شکرت شکار است
ترا ای سید آل پیمبر | بجد وجود بر خلق افتخار است
ز جدت نا امیدان را امید است | ز جودت بی یساران را یسار است
الا تا در جهان باد است وخاکست | یکی پنهان و دیگر آشکار است
حسود جاه تو با باد سرد است | عدوی دولت تو خاکسار است
مدیح تو چنان گفتم من ایدون | « سده جشن ملوك نامدار است »

درستایش شاه شاهان معزالدین سنجر

دولت سلطان ما فرمان یزدان آمده است | هرچه دولت خواست زین دولت همه آن آمده است
هر زمان یزدانش عز نو دهد در مملکت | تا سر تیغش معز دین یزدان آمده است
از سلاطین جهان هرگز نیاید در وجود | هیچ سلطانی بدین دولت که سلطان آمده است
شاه شاهان پادشا سنجر که سهم خنجرش | تاج و تخت ودین و دنیارا نگهبان آمده است
ملك شاهان تا مسلم شد باسم و رسم او | بر همه شاهان رسوم ملك تاوان آمده است
روزگارش چون فلك منقادو فرمانبرشده است | مغربش چون مشرق اندرعهد وپیمان آمده است
زآسمان هرچش مرادست آن همی یابد ازآنك | آسمانش چون زمین در زیر فرمان آمده است
تخت او گشتست از قدر آسمان آسمان | همچنان کان تاج او کیوان کیوان آمده است

آفتاب پادشاهانست و در تاج او — آسمان ملك را خورشید رخشان آمده است

آفتابش خوانده‌ام زیرا که درمیدان رزم — بارهٔ دریاگذارش چرخ جولان آمده است

چونش در جولان ببیند دیده پندارد مگر — کافتاب ازآسمان در صحن میدان آمده است

تیغ گوهر دار او تیز است وگوهرها درو — راست پنداری مگر بر سبزه باران آمده است

نیست در بالای رمحش هیچ نقصانی ، چرا — عمر بدخواهان ازاو درحد نقصان آمده است

چون فراق قد جانان جان بکاهد روز رزم — زانکه در قامت قرین قد جانان آمده است

میزبان نصرت و فتح وظفر پیکان اوست — میزبان سیری گرفت ازبس که مهمان آمده است

خوش نبینی یکدل اندر کشور بد خواه شاه — خوش نباشد دل که را در دیده پیکان آمده است

عمر نوحش بود خواهد زانکه ازشمشیر او — در عذاب عاصیان ملك توفان آمده است

تا بکوبد گردن طغیان فرعونان ملك — لشکر او چون سمندر گرد طغیان آمده است

لشکر او چون سمندر گر بآتش در شود — همچنان آید که خضر ازآب حیوان آمده است

گرچه از ملك سلیمان ملك او افزونترست — هیبت او بر سر دیوان سلیمان آمده است

هر کش اندر رزم بیند نیزهٔ خطی بدست — گوید اندررزمگه موسی و ثعبان آمده‌است(۱)

هرگز از صرصر نیامد بیش‌ازین برقوم عاد — کز نهیب تیغ او بر اهل طغیان آمده است

مایهٔ خذلان ایزد نوعی از عصیان اوست — وای آن سرکاندراو سودای عصیان آمده است

تا نپنداری که بی خذلان بود عصیان او — کانکه عصیان‌داشت درسرجفت خذلان آمده‌است

گر عزیز مصر خواهد تا بیابد عز عمر — پیشخدمت پیش ازآن آید که خاقان آمده است

شاد باد این پادشاه کاندر امان عدل او — پادشاه چین و ماچین در خراسان آمده است

هیچ خسرو را چنین فتحی نیاید پیش‌ازآنك(۲) — رایت کیخسرو از ایران بتوران آمده است

خان اگر درخانه شکر نعمت سلطان نکرد — لاجرم بیخانمان وتخت و ایوان آمده است

قیصر رومی کمر بندد بپیش تخت شاه — ورنه برقیصر همان آید که برخان آمده است

نام او توقیع فتح وفر وفیروزی شده است — ملك اوتاریخ عدل وامن وایمان آمده است

جز بفتح کشوری نامه نکرده است افتتاح — هیچ روزی چون دبیر شه بدیوان آمده است

با فتوح بندگانش با خطر(۳) گشت آن خبر — کز فتوح آل ساسان و آل سامان آمده است

این‌چنین تمکین و نصرت این چنین فتح وظفر — هیچ خسرو را نه اندر حد امکان آمده است

تا بهر وقتی که یاد عمر و حکمت میکنند — در زبان خلق نام نوح و لقمان آمده است

درجهانداریش سد چون نوح و لقمان بادعمر — زانکه درعمرش صلاح هر مسلمان آمده است

در مدیح رئیس خراسان علی بن جعفر موسی

تادلم در دست آن سیمین برسنگین دل است — زیر پای من ز آب چشم و خون دل گل است

جز جفای من نگردد در دل سنگین او — بر ندارد سنگ خارا آنچه او را در دلست

نیست نرمی در دلش از دیدهٔ پرآب من — سنگ را ازآب دیده نرم کردن مشکل است

تا دل سنگین او سازد همی اسباب هجر — از دل غمگین من اسباب شادی زائل است

---

(۱) گوید اندر رزمگه موسی بن عمران آمده است (۲) نیامد بعد ازآنك (۳) بی‌خطر

بابلی چشم است وزنگی زلف ورومی عارضین | زین سه آشوب و بلای زنگ وروم و بابل است
خوابم اندر دیده بسمل شد بتیغ هجر او | گر زخم پرخون شد است آن خون ز خون بسمل(۱) است
نوش جان افزاش باشد درلب نوشین ، چرا | پاسخ تلخش مرا پیوسته زهر قاتل است ؟
تا بمنزل رفت و محمل خواست از بهر سفر | جایگاه ما که منزل بود اکنون محمل است
گر براه اندر زمنزل کاروان را چاره نیست | کاروان عشق او را در دل ما منزل است
در دلم بی او صبوری نیست کاندر کیش عشق | بیجمال روی دلبر صبر کردن باطـل است
یاد باد آنروز کز دیدار او گفتی دلم | هرچه را دل یابد ازشادی مرا آن حاصل است
گر مرا کرد از وصال او فراقش بی نصیب | از عطای مجلس عالـی نصیبم حاصل است
سید سادات شرق وغرب کاندر شرق و غرب | هر که بینی شعر گوید مدح او را قابل است
عمدهٔ اسلام ابوالقاسم علـی کاسلام او | در حـریم اهتمام و در نعیم شامل است
آن خداوندی که پیش همت و بحر عطاش | آسمان بیقدر وکان درویش و دریا مبخل است
چون سخن ازجود او گویند دریا ممسك است | چون حدیث ازعلم او راند سحبان(۲) باقل(۳) است
کعبـهٔ آل نبـی شد قبلـهٔ آل علـی | دوستار کعبه و قبله است هرکو عاقل است
چون علی ذات شریفش صدر و بدر عالم است | چون نبی قدر رفیعش صدر و بدر محفل است
از مدیحش عاجل و آجل همی حاصل شود | دیدهٔ معطی کزو هم عاجل و هم آجل است
آنکه از اقبال مدحش خیرآجل کسب کرد | از قبول مجلس او در عطاء عاجل است
دیگران درمال و نعمت کسب کردن مائلند | او بنام نیك و نعمت بذل کردن مائل است
بارشکرش را مکان برگردن هر زائر است | زر جودش را وطن در کیسهٔ هر سائل است
حاسدان را گر جراحتهاست بر دلها از او | حشمت او بر جراحتهای ایشان پلپل است
از حلیمی گرچه مستعجل نباشد وقت خشم | از کـریمی در قبول معذرت مستعجل است
درامان عدل و دینش «ترمد» واطراف او | کرخ(۴) وبغداد است پنداری ومصر و بابل است
شاه شاهان پادشا سنجر که شرق وغرب را | شهـریار کامکار و پادشـاه عـادل است
در پناه رایت او در امان تیغ او | از ثریا تا ثری از کاشغر تا موصل است
خان ترکستان ز دست بندگانش نائب است | خسرو غزنی ز دست نائبانش عامل است

---

(۱) اکنون ز خون بسمل است . بسمل بمعنی بخون تپیده و ذبح کردن نیز آمده است .

(۲) سحبان بن زفر الوائلی، خطیب نامی عرب در روزگار جاهلیت ، که بدو مثل میزدند در فصاحت و بیان ، میگفتند « اخطب من سحبان » سحبان صدر اسلام را ادراك کرد ، سالهای پایان زندگانی خودرا در دمشق گذرانید ، معاویه والی شام رعایت حال اورا میفرمود .
سحبان اشعار واخباری دارد .

(۳) باقل الایادی ، نام مرد عربی است که کند زبان واحمق بوده ودر روزگار جاهلیت میزیسته است ، تازیان بدو مثل میزنند و میگویند « اعیی من باقل » .

(٤) شهریست درعراق ومحله ای از بغداد .

هرغلام از نعمتش با نعمت صد خسرو است | هر امیر ازلشکرش با حشمت سد هرقل(۱)است
اعتمادش بر ضمیر اوست در تدبیر ملك | بس ضمیرا کو ز تدبیر ممالك غافل است
بکر اگر حامل شود نادر بود نزدیك خلق | لفظ بکر او ز انواع معانی حامل است
بذله‌ای از بذل او سرمایهٔ سد مفلس است | فضله‌ای از فضل او پیرایهٔ سد فاضل است
مدحت او پیشه کردم تا مرا مقبل کند | مدحت او پیشه کردن پیشهٔ هر مقبل است
تا همی وحشت قرین او بود کو غمگن است | تا همی دهشت ندیم آن بود کو بی‌دل(۲)است
وحشت ودهشت نصیب حاسدش باد ازجهان | جز حسودش کیست کین هردوصفت‌را قابل است
اوست دردعوی جود ومجد وداد ودین بحق | وندرین هرچار دعوی بدسگالش مبطل است
وهم از دریای وصفش گر نیامد بر کران | نیست عیب ازوهم‌من، دریای او بی‌ساحل‌است

درستایش شمس‌الدین جعفربن علی موسوی

طرف چمن که خلعت فصل بهار یافت | بی بت جمال بتکدهٔ قندهار یافت
هر زینتی که گم شده بود از زمین باغ | جوینده با طراوت فصل بهاریافت
جادوست چار طبع که چندین هزار نقش | طبع چمن بواسطهٔ هرچهار یافت
از زاغ زینهار نمی یافت عندلیب | اکنون بفر دولت گل زینهار یافت
میخواره واربلبل خوش‌نغمه مست گشت | گوئی ز گل‌نسیم می‌خوشگوار یافت
گل‌را هر آن کسی که باطراف باغ دید | یك غم‌نیافت دردل‌وسدغمگسار یافت
از چشم ابرها دهن لاله های لعل | بی در و بی‌صدف گهر شاهوار یافت
وقت بهار عاشق دلتنگ یار جوی | رخسار یار برطرف لاله زار یافت
بلبل که زیر شاخ گل تر قرار جست | رضوان نبود و روضهٔ دارالقراریافت
عاشق همی قرار نیابد چو زلف یار | درباد صبحدم خبر زلف یار یافت

(۱) هراکلیوس امپراتور روم شرقی، درحدود سنهٔ ۵۷٤ میلادی زاد، بسال ٦۱۰ بتاج وتخت رسید و در ٦٤۱ درگذشت. این امپراتور، که ژنرال (سردار) دلیر ولی ضعیف‌الاراده بود، چون پیشرفتهای متوالی لشکریان ایران را درممالك روم دید خواست قسطنطینیه را ترك کرده بکارتاژ برود رومیان نگذاشتند. امپراتور ناچارخزائن ونفائس‌کلیساهارا برداشته سپاهی تجهیز کرد وبایران‌آمد. اتفاقاًکاری بساخت، شهربزاد وشاهین سرداران خسروپرویزرامغلوب ودرخاك ایران تاخت وتازها کرده تانزدیك تیسفون پایتخت شاهنشاهان ساسانی آمد. لکن پس ازسالی‌چند که تازیان بممالك روم‌تاختند نتوانست دربرابرمجاهدین اسلام مقاومت کند، سرداران عمربن‌الخطاب کشورهای سوریه وفلسطین ومصررا گرفتند.

(۲) تا همی شادی ندیم آن بود کوخوشدل است

چشم چمن ز لاله وگل روی یار دید   گوش سمن ز گوهر ودر گوشوار یافت

ناگشته پیر قد بنفشه خمیده ماند   ناخورده باده دیدهٔ نرگس خمار یافت

رخسار لاله تازه چو لعل است آبدار   گوئی ببارگاه خداوند بار یافت

نرگس چو خسروان که ازدر وزر گزید   گوئی ز جود مجلس عالی نثار یافت

فرزند مجددین شرف‌الساده شمس‌دین   کز کردگار عز و شرف بیشمار یافت

جعفر کز آل جعفر صادق یگانه گشت   از بسکه فضل ومرتبت از کردگار یافت

آن صدر روزگار که خوش روزگار گشت   هر کس که پیش خدمت او روزگار یافت

پیوسته سرخ روی بود زر جعفری   گوئی که زر جعفری از وی عیار یافت

فرزند حیدر آمد و جویندهٔ ظفر   در سیر کلک او اثر ذوالفقار یافت

آنرا که بود دل بهزار آرزو اسیر   چون یافت فرخدمت او هرهزار یافت

پیشش ستاره باهمه زینت(۱) پیاده شد   کورا زمانه در همه میدان سوار یافت

ای آنکه درثنای تو شاعر برات دید   وی آنکه از یمین تو زائر یسار یافت

آنرا که دروفاق تو غم بود شاد گشت   وانکس که درخلاف تو گل جست خار یافت

خرم تراست طبع زمانه ز عهد تو   از عاشقی که لذت بوس وکنار یافت

روشن تراست رای تو درحل مشکلات   از چشم آنکه راحت روی نگار یافت

طامع همیشه جود ترا حقگزار دید   مجرم همیشه حلم ترا بردبار یافت

نطق از کمال منقبت تو نطاق بست   شعر از جمال مرتبت تو شعار یافت

دروصف تو درخت سخن برگ و بار کرد   وز بذل تو لباس سخا پود و تار یافت

اندر رسوم مجلس تو عقل بنگریست   هر رسم را دلیل هزار افتخار یافت

جویندهٔ دقائق افعال مهتران   در مهر وکین تو اثر نور ونار یافت

در خدمت تو مفلس بی‌سیم سیم کرد   در(۲) مدحت تو شاعر بیکار کار یافت

لفظ زمانه محمدتت یادگار گفت   کز مصطفی وجود ترا یادگار یافت

آنکس که فضل وقول ترا گفتگوی کرد   با علم مرتضی سخن یار غار(۳) یافت

وآن کز جهان تفحص احوال شعر کرد   در مدحت تو شعر مرا آبدار یافت

گویای مدح مدح ترا نامدار گفت   جویای عهد عهد ترا استوار یافت

تا جای در حصار امان دارد ازخدای   هر بنده کو حمایت پروردگار یافت

پیوسته در حصار امان باش از خدای   به زین نیافت هر که بعالم حصار یافت

---

(۱) رتبت (۲) وز (۳) ابو بکر الصدیق سه شبانه روز درغار ثور بارسول اکرم صلی الله علیه وسلم بوده

در مدح سید شرف مجدالدین علی بن جعفر (۱)

روی تو بحسن حور عین است — کوی تو بهشت راستین است
از بهر نثار خاك پایت — چون دست دلم در آستین است
رخسار تو لالهٔ ربیع است — گفتار تو لؤلؤ ثمین است
زنبور گزنده ای بغمزه — گرچه دو لبت چو انگبین است
رویت ز گل وسمن سرشته است — زلفت ز شب و شبه عجین است
شکل دهنت بمیم ماند — دندانت میان میم سین است
لاغر چو تن منت میان است — فربه چو غم منت سرین است
هر جا که توئی بهار باشد — کت ساعد و برچو یاسمین است
تابنده تری برخ ز خورشید — کبر تو و ناز تو ازین است
خورشید زمین توئی ولیکن — خورشید زمانه مجد دین است
نجمی که ز بهر رجم اعدا — رخشنده(۲)شهاب را قرین است
هم نام امیر مؤمنان است — هم علم امیر مؤمنین است
عاجز ز یقین او گمان است — قاصر ز گمان او یقین است
در علم چو علم رهنمایست — درعدل چوعقل بیش بین است
بنیان کفایتش رفیع است — برهان هدایتش مبین است
ای ناموری که نام نیکت — سر دفتر اوح آفرین است
هم رای تو اختر منیر است — هم قدر تو گنبد برین است
سیاره که سعد و نحس دارد — با هر که بکین شوی بکین است
تیغ خردت زدوده زان شد — کاسب هنرت بزیر زین است
بر آب زمین از آن باستد — کز حلم تو لنگر زمین است
گر خاتم جودرا نگین هست(۳) — از نام تو نقش آن نگین است
ور شکر و سپاس را نشانیست — با رسم و ره تو همنشین است
گردون ز خلل مسلم آمد — زیرا که چوعزم تو متین است
شد فضل منزه از معائب — زان کز تو حصار اوحصین است
ذات تو بفضلها ضمان است — جود تو بمدحها (٤) ضمین است

---

(۱) صابر این چکامه را باقتفاء قصیدهٔ رشیدالدین وطواط گفته است .
(۲) تابنده (۳) نگینی است (٤) بهر ثنا .

گر جهل طریق فتنه جوید / علم تو چو شیر در عرین است
دل را نکند خرد خیانت / تالفظ تو بر خرد امین است
با آنکه ترا خلاف ورزد / گردون بخلاف در کمین است
وآنرا که وفاق تو سگالد / سد گونه یسار در یمین است
پس ترك رضای تو نجوید / هر کس که نه ملحد ولعین است
نوروز در آمد و بر آورد / هر گنج که در زمین دفین است
ظرف چمن ازطرائف اکنون / با حسن ونگار روم وچین است
رخسارهٔ لاله چین ندارد / در زلف بنفشه ازچه چین است ؟
چون لاله شود ز عکس لاله / انگشت کسی که لاله چین است
گر باغ بهشت گشت شاید / گلبن بجمال حور عین است
حلق همه قمریان گشاده است / صوت همه بلبلان حزین است
چونان که تو در جهان گزینی / این فصل ز فصلها گزین است
با حسن بهار و فرودین باش / تا حسن بهار و فرودین است
شعری که ترا رشید گفته است / گفتند که بحر آن چنین است
این شعر چو شعر او نباشد / کان خان بزرگ واین تکین (۱) است
طبعش به که سخن لطیف است / رایش به که ثنا رزین است
حال من و شعر من نزار است / حال وی و شعر او سمین است
تا نعمت روی دلربای است / تا نغمهٔ چنگ را متین (۲) است
اقبال فلك ترا مطیع است / جبار جهان ترا معین است

در ثناء رئیس خراسان مجدالدین علی بن جعفر موسوی

شمشاد قد و لاله رخ و یاسمین براست / با سرو و گل بقامت وعارض برابر است
دائم غلام و چاکر یاقوت و شکرم / کورا لب و حدیث ز یاقوت وشکر است
گفتم زخط وزلف تو برجان من بلاست / گفت این همه بلای تواز مشك وعنبراست
چون دیدمش ز کبر بخورشید ننگرم / کوخود بچهره چشمهٔ خورشید دیگراست
گر در براست جای دل هر کسی چرا / جای دلم بحلقهٔ زلف وی اندر است ؟
لرزان ترم زذره وسوزان ترم ز شمع / تا او چراغ محفل و خورشید لشگراست
بامن موافق است بیك چیز و بیش نی / من یاسمین سرشکم و اویاسمین بر است

---

(۱) البتکین: فرید و بی مانند (۲) رام ورامتین و رامین نام عاشق ویس واضع چنگ است.

گر خانه‌زو بهشت بود(۱) بس شگفت نیست ‌ ‌ ‌ ‌ کش(۲) قد و لب برابر طوبی و کوثر است

اورا سپرده‌ام دل و اورا سزد از آنك ‌ ‌ ‌ ‌ دلبند و دلفریب و دلاشوب و دلبر است

ای سرو ماه چهره و ای ماه سرو قد ‌ ‌ ‌ ‌ باغ و سپهر تو زدل و جان چاکر است

تو سرو با خرامش و ماه سخنوری ‌ ‌ ‌ ‌ نه سرو با خرامش و نه مه سخنور است

بر لذت و خوشی جهان بس گذشته ام ‌ ‌ ‌ ‌ جانا بجان تو که وصال تو خوشتر است

عشقم زحسن تو چو سرین تو فربه است ‌ ‌ ‌ ‌ صبرم ز عشق تو چو میان تو لاغر است

با تو حدیث آزر و مانی چرا کنند ‌ ‌ ‌ ‌ کز صورت تو صنعت هر دو مصور است

خوبی رخ ترا و ملاحت لب تراست ‌ ‌ ‌ ‌ اینجا چه جای صنعت مانی و آزر است

رویت چو رای تاج معالیست با فروغ ‌ ‌ ‌ ‌ زلفت چو خلق سید مشرق معطر است

تاج سر ملاحت و خوبی جمال تست ‌ ‌ ‌ ‌ تاج سـر زمانه علـی بن جعفر است

بنیاد داد و قاعدهٔ عدل مجد دین ‌ ‌ ‌ ‌ کودین پناه وداد گر و عدل گستر است

با حلم مصطفی است که فرزند مصطفی است ‌ ‌ ‌ ‌ با علم حیدر است که فرزند حیدر است

زائر چو کشت و بخشش او ابر بهمن است ‌ ‌ ‌ ‌ دشمن چو عاد و کوشش آن باد صرصر است

قدر رفیع او زبر هفت اطلس است ‌ ‌ ‌ ‌ ذکر شریف او شرف چار گوهر است (۳)

در شخص او تأنی عقلست و لطف روح ‌ ‌ ‌ ‌ گوئی ز عقل و روح مجرد مصور است

روز عدوش چون شب تاری سیه شداست ‌ ‌ ‌ ‌ شبهای دوستانش چو روز منور است

بیش از شمار ذرهٔ خورشید شد سخاش ‌ ‌ ‌ ‌ وین زو بدیع نیست که خورشید منظر است

منظر بسی بود که بمخبر تبه شود ‌ ‌ ‌ ‌ او را سزای منظر پاکیزه مخبر است

آل پیمبرند همه افتخار دین ‌ ‌ ‌ ‌ او افتخار جملهٔ آل پیمبر است

صدر زمانه را همه زینت بروی اوست ‌ ‌ ‌ ‌ آری سزد که زینت گردون باختر است

اهل زمانه زر و درم را مسخرند ‌ ‌ ‌ ‌ او باز بذل زر و درم را مسخر است

هر جا که نام مجد و معالی کنند یاد ‌ ‌ ‌ ‌ نام بلند او سر دیوان و دفتر است

آزاد و بنده بندگی او گرفته‌اند ‌ ‌ ‌ ‌ وین زآن گرفته‌اند که او بنده‌پرور است

از بس که وصف‌نامه و الفاظ او کنند ‌ ‌ ‌ ‌ طبع ثناگرش صدف در و گوهر است

در و شکر شود چو بکلکش رسد سخن ‌ ‌ ‌ ‌ کلکست و با بضاعت عمان و عسکر(٤) است

ای صدر روزگار و خداوند نامدار ‌ ‌ ‌ ‌ آنی که کردگار ترا یار و یاور است

دشمن کم است و دوست فزون و جهان بکام ‌ ‌ ‌ ‌ وقت سماع و عشرت و ساقی و ساغر است

---

(۱) شود (۲) کز (۳) سمر هفت کشور است (٤) عسکر مکرم : شهریست در خوزستان .

بنگر تو در قدح که شراب مروق است / گوئی شراب نیست گلاب معطر است
گررفت لاله شاید و ورگل بشد رواست / وقت بنفشهٔ تر و بوینده عبهر است
برروی این دوگل می‌سوری همی‌ستان / روی تو گل بس‌است که پیوسته‌احمر است
تا آب را همیشه بر آتش بود ظفر / اقبال تو همیشه بر اعدا مظفر است
تا نام جوهر وعرض است اندرین جهان / نام جلال وجاه تو باقی چو جوهر است

در مدیح سیدالکفاة مجدالدین یوسف

هرگز ندیده چشم جهان روی مکرمات / کوته نشد زدامن کس دست حادثات
بر زائـران نگشت گشاده در عطـا / بر اهل فضل بسته نشد راه نائبات
بی مجد دین صفی سلاطین نجیب ملك / فخر زمـانه صدر اجل سید الکفات
یوسف که داد لفظ خوش و رای ثابتش / هم‌آب را طراوت و هم خاکرا ثبات
آن مکرمی که بود بخیلی و ظلم را / در ساعت ولادت او ساعت وفات
صدری که گشت پشت فتوت بدو قوی / چون مملکت بتیغ و نبوت بمعجزات
اکرام اوست خستهٔ افـلاك را شفـا / انعام اوست بستهٔ ایام را نجات
عمریست خشم او که بود حاصلش اجل / جانیست عفواو که بود صحتش‌حیات
چرخ است عدل او و معالی ورا نجوم / آبست لفظ او ومعانی در او نبات
گلشن برنگ‌زرشد و نشگفت اگرشداست / از بس که داد زائر اورا بزر برات
ای صاحبی که در صفت جود و جاه تو / واله شود تفکر و عاجز شود صفات
گـر جاه را زکاة بود جـود را ثنا / درمذهب مروت و درشرع مکرمات
جز بر تو نیست لائق از اهل زمان ثنا / جز بر تو نیست‌واجب‌ازاهل‌زمین‌زکات
بحری و هست گوهر تو مال و گوشمال / ابری و هست قطرهٔ توهیأت وهبات
از لفظ کوشش‌تودو حرفست بیم و بأس / دردست‌بخشش‌تودورگ دجله‌وفرات
هست از نتائج کف و کلك تو بذل وفضل / چونین شود نتیجهٔ چونـان مقدمات

درمدح شمس‌الدین محمدبن طاهر الحسینی

رخ تو روزمنیر است و زلف توشب داج / بریده جسم مرا تیغ عشق تو اوداج
منم که روز منیرم زمان زمان گیرد / ز عشق روز منیر توگونهٔ شب داج
چو حاجبان سـر زلفت سیاه پوشیدند / چوخسروان دل وصبرم همی‌کندتاراج
رخ تو تختهٔ عاج است ودست فتنه بر او / ز بهر بردن دلها دوخط نبشت ز ساج
بصحبت تو که خواندم تمام دفتر عشق / چودیده دید خط ساج وتخته‌ای ازعاج

چو روی خویش نمودی مرا صلاح مخواه — بهیچ حال نخواهد کس از خراب خراج
مرا ز بیم فراقت چگونه باشد دل — ز بیم باز چگونه بود دل دراج
توئی که تا بوجود آمد از عدم رخ تو — همیشه دیده و دل درخصومتند و لجاج
منم که تات بدیدم شده است دیدهٔ من — چو نقش چهرهٔ چون دیبهٔ تو بر دیباج
لب و دلم بلب و چهرهٔ تو مشتاقند — چنانکه ملت ودولت بشمس‌دین محتاج
نظام دولت اسلام و سنت اسلام — نهاده بر سر اسلام ودولت افسروتاج
اجل محمد بن طاهر الحسینی کوست — بحسن وحمد وجلالت زمانه را منهاج
ثناش روضه و الفاظ شاعران باران — عطاش کعبه و آمال زائران حجاج
کهی کند بسخن فضل‌صاحب(۱) استنباط — گهی کند بسخا جود حاتم استخراج
نمونهٔ سخن او نوادر فراء (۲) — نتیجهٔ هنر او معانی زجاج (۳)

---

(۱) اسماعیل بن عباد .

(۲) ابوزکریاء یحیی بن زیاد دیلمی ، معروف بفراء ، ایرانی نژاد وامام کوفیان و اعلم ایشان بود درنحو ولغت وفنون ادب . اورا اشعار، مذاهب، مریدان، مؤلفات ومصنفات سودمند است . درباره‌اش گفته‌اند : « الفراء امیرالمؤمنین فی‌النحو » .

فراء درسال ۱۴۴ هجری قمری زاد و پس‌از بازگشت عبدالله مأمون ازمروشاهجان ببغداد کوفه‌را ترك گفته بدارالسلام کوچید . مأمون وی را بخود نزدیك کرده بتربیت پسرانش گماشت وبسال ۲۰۷ در راه حجاز درگذشت .

فراء شاگرد کسائی و باتقدمش در نحوولغت فقیه ومتکلم وعالم بایام واخبار عرب ومنمائل باعتزال بود . ازنجوم وطب‌هم بهره‌داشت . ــ علی‌بن‌حمزهٔ کسائی از قراء سبعه وایرانی نژاداست . پسران خلیفه، رعایت عظمت مقام علمی وادبی فراءرا، درگذاشتن کفش او بریکدیگر سبقت میگرفتند .

(۳) ابواسحاق ابراهیم بن السری، معروف بزجاج ، بسال ۲۴۱ در مدینة‌السلام بغداد زاد و بسال ۳۰۷ در زادگاه خود درگذشت . زجاج شاگرد ابوالعباس محمد المبرد و عالم بنحو و لغت بود . عبیدالله بن سلیمان وزیر المعتضد بالله احمد بن طلحه شانزدهمین خلیفهٔ عباسی مؤدبی برای پسرش قاسم خواست . مبرد وی را بزجاج دلالت کرد . چون قاسم بوزارت رسید زجاج‌را ازکتاب خود قرار داد و او در روزگار دولت وی جاه و مال بسیار یافت . زجاج با ثعلب و اساتید دیگر مباحثات و مناقشاتی دارد .

خجل زمدحت اولفظ اخطل(۱) واعشی(۲)　　　دژم زمادح اوجان روبه(۳) وعجاج(٤)

(۱) ابومالك غیاث بن قوس ، مشهور باخطل ، از بنو تغلب است ومانند بیشتر تغلبیان ترسا بود . اخطل بسال ۱۹ هجری در عراق زاد ، درحیره و پیرامون آن شهر نشو و نما کرد وبسال ۹۵ درگذشت .

اخطل ازکودکی شعرمیسرود . اشعارش بی تکلف وساده وروان ومتضمن معانی بدیع است. اخطل درباده نوشی افراط میکرد ، چون سرمست میشد اشعار شیوا میگفت ، خمریاتش مشهور است . نبوغ اخطل در روزگار دولت اموی بود . او یکی ازسه استاد سخن است که اشعرشعراء آن عصر شناخته شده‌اند . جریر ، فرزدق و اخطل . وی را با جریر و فرزدق مهاجاة است .

اخطل از عراق بشام رفت ، خلفاء اموی را مدح گفت ، در دربار دمشق راه و جاه یافت جوائز و صلات گرامند گرفت . اخبارش با ملوك این سلسله بسیار است .

معاویه میخواست از قدر انصار (مردم مدینه) که در جنگ صفین با علی بن ابی طالب بودند بکاهد، جویای شاعری بود که ایشان را هجو کند . پسرش یزید وی را بکعب بن جمیل تغلبی دلالت کرد. چون اسلام کعب اورا از زبان قدح گشودن درانصار رسول خدای صلی الله علیه وسلم بازمیداشت ، به معاویه گفت : شاعرجوانی داریم که ترساست وباکی ازهجوکردن ایشان ندارد . معاویه اخطل را بدمشق خواست وبخود نزدیك کرد . اورا در هجاء انصار چکامه‌ایست :

ذهبت قریش بالمکارم والعلی　　　و اللوم تحت عمائم الانصار

ابو عبدالله نعمان بن بشیرالخزرجی انصاری از اصحاب محمد صلی الله علیه وسلم بدان چکامه پاسخ گفت :

معاوی الاتعطنا الحق تعترف　　　لحی الاسد مشدوداً علیها العمائم

مفاخر انصار را میشمارد و چکامه را بطعن در امامت و خلافت معاویه پایان میدهد :

فما انت و الامر الذی لست اهله　　　و لکن ولی الحق و الامر هاشم

بیشترانصار حزب علی بودند، معاویه بدهاء وسخاء خودتوانسته بود تمایل نعمان بن بشیررا جلب کند .

(۲) ربیعة بن یحیی، معروف باعشی، ازبنو تغلب بود . در نواحی موصل زاد ودر روزگار امویان شهرت یافت و بولیدبن عبدالملك پیوست . همه ساله بدمشق شام میرفت وملوك اموی را مدح میگفت و با جوائز گرامند بازمیگشت . اعشی تا پایان زندگانی عمرعبدالعزیز رضوان الله علیه زیست و بسال ۱۰۰ هجری درگذشت .

(۳) مرادش ثعلب ، ابوالعباس احمد بن یحیی الشیبانی است . ثعلب بسال ۲۰۰ هجری در بغداد زاد و بسال ۲۹۱ درمدینة السلام درگذشت . کان امام الکوفیین و البصریین فی زمانه . ابو بکر بن مجاهد میگوید : روزی بدیدار ثعلب رفتم بمن گفت « اصحاب قرآن بقرآن واصحاب حدیث بحدیث واصحاب فقه بفقه گرائیدند ولی من بزید و عمرو پرداختم،کاش میدانستم حالم در آن سرای چه خواهدبود» . همان شب رسول اکرم را درخواب دیدم فرمود سلام مرا بابوالعباس برسان و باوبگوی « انت صاحب علم مستطیل » ✡

امید را ز عطاهای او بود سیری | نیاز را بجهان بذل او کند ازعاج
رواق دولت او نیست خالی از مهمان | فراق حشمت او نیست فارغ ازمعراج
صناعت ادب از فضل او گرفت خطر | بضاعت هنر از رای او گرفت رواج
زهی بفضل و معانی خهی بعلم و بعدل | ستوده در همه عالم چواعتدال مزاج
خرد لبست و در آن لب عبارت تو سخن | طمع شبست و در آن شب سخاوت تو سراج
عنایت تو دهد هر ضعیف را قوت | فصاحت تو کند هر فصیح را لجلاج(۱)
مثال دولت و بدخواه تست آهن وموم | نشان حشمت و بدگوی تست سنگ و زجاج
بشرق و غرب جهان ناشران شکر تواند | ز شاعران طبقات و ز زائران افواج
طبیب علت افلاس این زمانه توئی | ز مجلس تو بود خلق را امید علاج
ز حضرت تو بحاصل کنند عدل عمر | اگر بظلم گراید زمانه چون حجاج
قلم بدست تو نساج دیبهٔ سخن است | بجز نسیج نبافد همیشه این نساج
همه طرائف فضل و هنر نتیجهٔ اوست | بهیچ وقت نبرد از این نتیجه نتاج
مگیر عیب گر آرم بمجلس تو سخن | بسوی کعبه بود لامحاله رغبت حاج
که را نه جود چه لائق بود مدیح و ثنا | که را نه اسب چو باید رکابی وسراج
همیشه تا که نباشد زمانه بی افلاك | همیشه تا که نباشد ستاره بی اسراج
ستاره بر سر عمرت نهاده باد کلاه | زمانه بر تن قدرت فکنده باد دواج
زمانه پیش هوای تو بندهٔ مطواع | ستاره زیر مراد تو مرکب هملاج (۲)

در ستایش علاء الدوله اتسز خوارزمشاه

خوبی بروی خوب تو اقرار میکند | عقل از نهیب عشق تو زنهار میکند
دل را دل چو سنگ تو آزار میدهد | دم(۳)را دهان تنگ تو افکار میکند
خورشید دلبرانی و رویت بدلبری | با خویشتن دو زلف ترا یار میکند
خوشتر زجان و عمری و در خواب خوش مرا | آن چشم نیمخواب تو بیدار میکند
از بس که دردلم زتو توفان حسرتست | کشتی بر آب دیدهٔ من کار میکند

☆ ثعلب با تقدمش در نحو ولغت راویهٔ اشعار شعراء باستان عرب ومشهور بحفظ وصدق لهجه بود . در فنون ادب تألیفات و تصنیفات سودمند دارد .

(٤) عجاج ، عبدالله بن رؤبهٔ تمیمی ، از مخضرمین یعنی شعرائیست کـه در ایام جاهلیت عرب زاده و شعر گفته و صدر اسلام را هم ادراك کرده و تا روزگار ولید بن عبدالملك زیسته و بسال ۹۰ هجری درگذشته است .

---

(۱) گردانیدن سخن دردهان وتلجلج در کلام (۲) هملاج : رهوار و نیکرو (۳) جان وا .

چون جان بیگناهی وسودای عشق تو ‌ ‌ ‌ جان مرا همیشه گنه کار میکند
وز بسکه یاد آن لب ورخسار میکنم ‌ ‌ ‌ عشقم اسیر آن لب ورخسار میکند
آسان همی نمود دلم را طریق صبر ‌ ‌ ‌ آنرا طریق عشق تو دشوار میکند
دیدار تو که مه صفت از حسن او گرفت ‌ ‌ ‌ دل را بدام فتنه گرفتار میکند
بر دل بلا و فتنه ز دیدار میرسد ‌ ‌ ‌ عدلی از آن خصومت دیدار میکند
اشك مرا برنگ عقیق گداخته ‌ ‌ ‌ تیمار آن عقیق شکر بار میکند
جانم بلای عشق تو بسیار میکشد ‌ ‌ ‌ عقلم حدیث حسن تو بسیار میکند
جعد تو این هوای خراسان ز بوی مشك ‌ ‌ ‌ به از هوای تیبت و تاتار میکند
زلف توصید کردن مقصود خویش را ‌ ‌ ‌ کار کمند خسرو دین دار میکند
عادل علاءدولت و دنیا و دین که عدل(۱) ‌ ‌ ‌ پیش دلش ببندگی اقرار میکند
دارای روزگار که بد خواه ملك را ‌ ‌ ‌ از چوب تخت دشمن خود دار میکند
اتسز که روز معر که رمح از دو دست او ‌ ‌ ‌ کار هزار لشگر جرار میکند
هرچ آن بتیغ قهر ستاند ز دشمنان ‌ ‌ ‌ آثار جود او همه ایثار میکند
که پیکر است مرکب رهوار پادشاه ‌ ‌ ‌ که را رکیب عزمش رهوار میکند(۲)
بادسبك رواست که دررزم خاك را ‌ ‌ ‌ دائم ز باد حمله گرانبار میکند
نی نی که شهریار سپهر است و آفتاب ‌ ‌ ‌ اسبش مسیر کوکب سیار میکند
بر نقطه‌ای بگردد چون یافت امتحان ‌ ‌ ‌ پرگار وار گردش پرگار میکند
ایزد جزای کافر ومؤمن بدین جهان ‌ ‌ ‌ از جود و تیغ شاه پدیدار میکند
از جود او مؤنت مؤمن همی دهد ‌ ‌ ‌ وز تیغ او عقوبت کفار میکند
تازین چهار طبع چنو شهریار خاست ‌ ‌ ‌ هفتم سپهر خدمت این چار میکند
شاها توئی که رایت اعدات را خدای ‌ ‌ ‌ در پیش رایت تو نگونسار میکند
علمت نشان حیدر کرار میدهد ‌ ‌ ‌ تیغت فتوح حیدر کرار میکند
نیلوفریست تیغ تو، در روزگار تو ‌ ‌ ‌ گلهای دشمنان ترا خار میکند
ازخون دشمنان تو درصف رزمگاه ‌ ‌ ‌ گلزار میدماند و گلزار میکند
نار کفیده میکند ازخون دشمنانت ‌ ‌ ‌ در روی دوستان تو گلنار میکند
درگنج ناصحان تو دینار می نهد ‌ ‌ ‌ وز روی حاسدان تو دینار میکند
چون التجا به ایزد جبار میکنی ‌ ‌ ‌ ترتیب ملك ایزد جبار میکند

---

(۱) عقل (۲) که را رکیب اوست که رهوار میکند .

در طلعت تو فر محمد همی نهد — وز لشگرت مهاجر و انصار میکند
دیوار ازآن کنند شها گرد خانه ها — تا دشمن تو روی بدیوار میکند
خون میفشانند از مژه درروز رزم تو — جان را فدای خنجر خونخوار میکند
هر دل که در خلاف تو بیمار میشود — تیرت علاج داروی بیمار میکند
گاهی بجان‌وعمر ش‌و گاهی زملك‌ومال — آزار میرساند و بیزار میکند
شاها بهار تازه چوصورتگر آمداست — برخارخشك صورت فرخار(۱)میکند
بی رزمه(۲) زیب رزمهٔ بزاز میدهد — بی طبله کار طبلهٔ عطار میکند
هرسر که مهرگان بدل‌خاك درنهاد — نوروز کشف آن همه اسرار میکند
ابر سحرگهی چو کف تو بروز بزم — بر گل نثار لؤلؤ شهوار میکند
آن نقشهای طرفه نگه کن که بی‌رقم — نقاش صنع بر سر کهسار میکند
هرلحظه‌ای نگاری وهرساعتی گلی — دیدار مینماید و آزار (۳) میکند
روی نگار دمدمهٔ عشق میدهد — مرغ بهار زمزمهٔ زار میکند
گوئی بهار تازه خریدار یافته است — رخساره عرض پیش خریدار میکند
بر شاخ گل ز قمری نالنده عندلیب — گوئی‌سبق گرفته و تکرار میکند
هر صلصلی ترانهٔ عشاق میکشد — هر بلبلی روایت اشعار میکند
گوئی چمن ز نالهٔ مرغ و نسیم گل — با رودکی حکایت عیار میکند
می‌خور شها که گردش ایام تیز رو — بر حسب آرزوی تو رفتار میکند
ازبوی‌باده‌مست کن‌اینچرخ را ازآنك — پیوسته قصد مردم هشیار میکند
تا نور شمس مایهٔ انوار میدهد — تا جرم چرخ گردش هموار میکند
بادت همیشه گردش چرخ ازموافقان — تا بر مخالفان تو پیکار میکند
گر نیستی ز داد تو عالم شدی خراب — با این ستم که چرخ ستمگار میکند

لغز خامه و تخلص بمدح سید شرق تاج‌المعالی علی بن جعفر

چه لعبت است که او سر بریده خوب آید — ز سر بریدن او قدر او بیفزاید ؟
کرا بریده بود سر بر او ببخشایند — بسر بریدن او هیچکس نبخشاید
سخن سرای شود چون بریده شد سراو — وگرچه هیچ سخن سر بریده نسراید
همیشه حبس کنندش گناه نا کرده — عجبتر آنکه تن او ز حبس نگزاید
اگرچه دیر بماند چو مجرمان محبوس — بهیچ گونه حدیثی زبان نیالاید

(۱) فرخار: شهریست در ترکستان (۲) رزمه: پشتواره و بقچهٔ جامه (۳) بازار .

گمانبری که بر اوحبس‌جای نطق ببست   که هفت حبس ز بانش بنطق نگزاید

ز حبس کردن او خلق را بزه نبود   وگرچه دیر بحبس اندرون همی پاید

سرشك دیده اسیران بحبس پالایند   سرشك او همه بیرون ز حبس پالاید

گهی نماز کند گاه روزه دار شود   نماز و روزه خدایش همی نفرماید

سخنش بسته شودوقت آنکه روزه گرفت   سخن گشاده بگوید چوروزه بگشاید

نمازاوهمه سجده‌است و چون‌سجود کند   بوقت سجدهٔ او فعل او (۱) پدیدآید

عجبتر آنکه سخنور نبود و حامله نی   چو در سجود شود زو سخن همیزاید

چوزلف‌یار ز روزوشب‌ارچه بیخبراست   بشب همیشه رخ روز را بیاراید

سرشك او همه بر روی دیگران بارد   بوقت آنکه اثر ها زگریه بنماید

سخن بوقت سواری همی تواند گفت   پیاده هیچ طریق سخن نپیماید

زبان دو دارد وآفاق یکزبان شده اند   که در دهان کفایت زبان او شاید

زبان اوست دبیر ثنای سید شرق   ازآن همیشه زبانش بمشك انداید(۲)

قوام شرع نظام الخلافه مجد الدین   که کلك در کف‌او کارشرع(۳)آراید

جمال و تاج معالی علی بن جعفر   کز اکتساب معالی همی نیاساید

سپهر مرتبتی کز پی صلاح جهان   همی سیاست او چون سپهر در باید

اگرچه مسند عالیش بر زمین باشد   علو کنگره‌اش فرق فرقدان ساید(٤)

بعرض گاه ستایش ستودهٔ همه گشت   چه‌عذرعرضه کندگر برآنش(٥)نستاید

چه‌ضرب‌دست‌ززاینده‌ای که‌حشمت‌اوست   همه جز آینهٔ دین و ملك نزداید

چه تیزچنگ ربابنده‌ای که همت اوست   که جز علو سپهر و ستاره نرباید

مخالفانش چو مارند و از برای دمار   سپهرشان همه ساله چو مار بفساید

چونظم کرد مدیحش زبان گهر بارد   چوقصدکردبشکرش دهان شکرخاید

گزاف مدحت‌او هرکسی نداند کرد (٦)   درای باشد آن کو گزاف بدراید

صلاح کار جهان و بقاء او چو فلك   بقاش باد همی تا فلك بفرساید

درستایش سلطان السلاطین سنجر

آزر ومانی که صورتهای دلبر کرده اند   نی رخ چون ماه و نی‌زلف چوعنبر کرده‌اند

عنبرین زلف و مه رخسار آن دلبر مرا   بی نیاز از صورت مانی و آزر کرده اند

---

(۱) قدراو ، فضل‌او (۲) دهانش بمشك بنداید (۳) روی شرع (٤) علوهمت اوآسمان بپیماید (٥) زبانش (٦) تنا اند گفت .

نرگسش چشم است و سرو وش قد و خوبان نام او | ماه نرگس چشم و سرو ماه منظر کرده اند

وصف آن رخشنده عارض نعت آن تابنده روی | فهم و فکرت را برتبت روم و ششتر کرده اند

اختیار دل ربودن بر لب شیرین اوست | گوئی آن لب را بدلبردن مخیر کرده اند

همچو زنجیر و زره کار مرا در هم زده | حلقه و زنجیر آن زلف زره ور کرده اند

هم سرین فربه او هم میان لاغرش | عشق و آرامم بتن فربی و لاغر کرده اند

بردل و جان و تن من جور و بیداد و ستم | پیچ و تاب و چین آن زلف ستمگر کرده اند

رسم غارت نیست اندر لشکر سلطان، چرا؟ | زلف و لفظش غارت خرخیر(١) و عسکر کرده اند

شاه شاهان سنجر آن کز بیم دست و خنجرش | خطبهٔ هر منبری بر نام سنجر کرده اند

از حروف دست و خنجر پیش باشد در جمل | فتحهائی کان مبارك دست و خنجر کرده اند

پادشاه هفت کشور گشت و هفت اختر مدار | بر مراد پادشاه هفت کشور کرده اند

در ازل لوح و قلم وقت قرار کارها | تا ابد ملك جهان بر وی مقرر کرده اند

هیبت او را فناء عمر خاقان کرده اند | دولت او را زوال ملك قیصر کرده اند

لطف او و حلم او و عفو او و خشم او | از مزاج باد و خاك و آب آذر کرده اند

دست و تیغش در هلاك بت پرست و قمع شرك(٢) | اقتدا گوئی بدست و تیغ حیدر کرده اند

تیغ حیدر فتح خیبر کرد و دست و تیغ او | سدهزاران فتح بیش از فتح خیبر کرده اند

جرعه‌ای از جام او وقطره‌ای از بحر اوست | آنچه افریدون و دارا و سکندر کرده اند

تاجداران را مسخر کامرانان را ذلیل | او بدست خود کند ایشان بلشکر کرده اند

پیش از این شاهان ز بهر تخت و افسر در مصاف | سرکشان را از سر شمشیر بیسر کرده اند

دولت و اقبال سلطان بازو و شمشیر او | سد ملك را درجهان با تاج و افسر کرده اند

بر همه شاهان مظفر شد که تقدیر و قضا | نام او را در ازل شاه مظفر کرده اند

از برای نسخهٔ (٣) فتحش کرام الکاتبین | از شب و روز زمانه نقش دفتر(٤) کرده اند

چون دعای رستگاری چون ثناء کردگار | نامه های فتح او را هردو از بر کرده اند

شرع پیغمبر بملك او همی نازد از آنك | ملك او را قوت شرع پیمبر کرده اند

اینك اهل شرع تا باقی بماند ملك او | وهم ها دربسته اند و دستها بر کرده اند

چتر و تاجش چون ببینند دیده را صورت شود | کآسمان دیگر و خورشید دیگر کرده اند

خانهٔ خورشید برج شیر باشد در (٥) فلك | وین سخن را همگنان نادیده باور کرده اند

---

(١) خرخیر ولایتی است از ترکستان شرقی (٢) دفع کفر (٣) نسخت (٤) نقش و دفتر

(٥) بر.

از سر منجوق شه تابد همی خورشید فتح	زین قبل میدان او را شیر پیکر کرده‌اند
صورت ملکست و ملت زانکه نقاشان صنع	ملك و ملت(۱)را بترکیبش مصور کرده‌اند
از میان دین و دنیا داوری برخاسته است	تا مر او را در میان هر دو داور کرده اند
در پناه دولت او در ضمان عدل او	آهوان در بیشه باشیران چرا خور کرده اند
عدل و انصافش که گردانند گرد شرق و غرب	حنظل وزهر جهان را نوش وشکر کرده‌اند
خسروان کش نائبانند از پی تعظیم او	نام او را نائب الله اکبر کرده اند
اوست آن سلطان که خیر و شر و سعد و نحس را	اختران در خشم و خشنودیش مضمر کرداند
دولتش چون حکم ایزد نصرتش چون دور چرخ	اهل مشرق را و مغرب را مسخر کرده اند
ملك او را حجت دعوی بمعنی داده اند	نام او را صاحب دینار و منبر کرده‌اند
گر سخای خسروان را پیش ازاین اهل سخن	در صفت با ابر و با دریا برابر کرده‌اند
در سخا نام سخا دست و دل شاه جهان	در جهان برابر و بر دریا مزور کرده اند
خنجر پر گوهر و پیکان زرینش به رزم	سدهزاران جسم(۲)را پر زر و گوهر کرده‌اند
کوشش و رزمش زجان گر خصم را مفلس کند	مفلسان را بخشش و بزمش توانگر کرده اند
از حروف دست و خنجر بیش باشد در جمل	فتحهائی کان مبارك دست و خنجر کرده‌اند
گر هلاك عادیان از باد صرصر گشته بود	لشگر او بر معادی فعل صرصر کرده اند
گر عدو از بیمشان در آتش سوزان شداست	خویش را در آتش سوزان سمندر کرده‌اند
گر فلك فریاد خصمش نشنود معذور هست	کاسه و کوس شهنشه گوش او کر کرده اند
چون کند آهنگ اعدا خلق پندارد مگر	باز وشاهین قصد دراج و کبوتر کرده اند
از نمایش گرچه روز رزم بحر اخضرند	ای بسا کز خون خصمان بحر احمر کرده اند
برزمین آنجا که رزم آرد زعکس موج خون	از ثریا تا ثری گوئی معصفر کرده اند
گر سپاه او بخواری قصد زی قیصر نکرد	هیبت و هول سپاهش قصد قیصر کرده اند
دارد او لشگر زفتح و نصرة و شاهان ذلیل	روز کوشش لشگر اوزین دو لشگر کرده‌اند
روز بزمش گوئی از پس چهره و قد بتان	از زمین تا آسمان کشمیر و کشمر کرده‌اند
شاه خورشید است و بزمش چرخ و اندر بزم او	گوئی ازمریخ می وز زهره ساغر کرده‌اند
از پی تقدیر عمر و از پی تحریر ملك	چون دبیران قضا اول قلم تر کرده اند
صورت ملك است و ملت زانکه نقاشان صنع	ملك و ملت را بترکیبش مصور کرده اند
ملك او را ابتدا از اهل عالم گفته اند	عمر او را انتها تا روز محشر کرده اند

(۱) ملت بمعنی دین است (۲) چشم .

باده و بزم ورا گاه صفا و گاه نعت عاقلان با خلد و با کوثر برابر کرده اند
تا ورا در ملك باقی عمر جاویدان بود ساقیان در جام زرین آب کوثر کرده اند
گوشهٔ تاجش چواختر زآسمان تابنده باد کآسمان ملك را پر زیب و زیور کرده اند
تافلك را زیور عالی(١)ز اختر داده‌اند تا عرض را نسبت کلی بجوهر کرده اند
افسر وتخت تو زیب و زیورملك جهان باد . کزاین هردو گیتی زینت و فر کرده اند

مدیح صدر زمانه شمس الدین علی

اگرچه عشق بتـان سربسر بـلا باشد دلم بعشق همه ساله مبتلا باشد
دلم بلای من و عاشقی بلای دل است بلا که‌دید(٢) که همواره در بلا باشد؟
غلام قامت آنم کـه قامتم همه سـال چوزلف او زغم زلف او دو تا باشد
چو با کلاه و قبا دیدمش یقین گشتم که ماه را کله و سرو را قبا باشد
صبا نسیم سر زلف او همـی آرد همیشه مونس من زان سبب صبا باشد
بهار وسروگل وسوسن از دو دیدهٔ من جدا شوند چو ازپیش من جدا باشد
چوعارض و رخ و زلفین وساعدش بینم اگر بهار نباشد مـرا روا باشد
جفای او بدلم از وفا عزیز تر است نشان عشق پسندیدن جفـا باشد
رخش‌چولالهٔ‌سیراب وعارضش‌چوگلست از آن قبل چوگل و لاله بیوفا باشد
زمن مخواه خردمند و پارسا بودن دمی(٣) که‌بردل من عشق پادشا باشد
برآن‌جمال‌وبرآن‌صورت وبرآن‌دیدار کسی چگونه خردمند و پارسا باشد؟
عناست عشق‌ومراعشق‌اوست‌راحت‌جان عجب کنم که مرا راحت از عنا باشد
زبس که در غم یاقوت اوگهر بارم همیشه روی مرا رنگ کهربا باشد
گواه عشق‌منست‌اشك لعل‌وچهرهٔ زرد که حق درست نگردد چوبی‌گوا باشد
مرا دل است و زبان تا بقاء هردو بود سوی دوچیزمراین هردو راهواباشد
از آن همیشه دلارام را وفا خیـزد وزین همیشه خداوند را ثنا باشد
سر زمانه وصدر یگانه‌شمس‌الدین(٤) که ملك ودولت ودین را بدو بها باشد
جمال عترت و فخر شرف علی که بعلم اگر عدیل علی خوانمش سزا باشد
نه همچو همت او چرخ را علو ممکن نه همچو فکرت اوشمس را ضیا باشد
کمینه ذره ای از حلم او زمین دیدم کهینه پایه ای از قدر او سما باشد
به جنب بخشش اومیغ را سرشك بود به پیش کوشش او تیغ را مضا باشد

(١) اصلی (٢) بلا خوش است (٣) گهی (٤) صدرالدین .

رسیده جاه عریضش بطول و عرض جهان | بدین صفت فلك و روزی و هوا باشد
بزرگ از وست بزرگ و شریف از وست شریف | بزرگی و شرفش را چه منتها باشد
سخای او سخن پست را بلندی داد | بلندی سخن شاعر از سخا باشد
ز گنج گوهر مدحش توان گرفت سخن | چو گنج بود همه کار با نوا باشد
بزرگوارا ! اخلاق مصطفی داری | همین سزد که ترا عرق مصطفی باشد
توئی بعلم و سخاوت چو مرتضی معروف | همین صواب چو نسبت بمرتضی باشد
هر آن عطا که بصدسال بر و بحر دهند | یکی عطای تو سیسد چنان(۱) عطا باشد
اگر ز ابر مثال آرمت محال بود | وگر به بحر قیاست کنم خطا باشد
سخاتو و رزی و ارزاق زائران تو دهی | بر ابر و دریا نام سخا چرا باشد ؟
ز بهر زر حکما کیمیا همی سازند | ز مدحت تو نکوتر چه کیمیا باشد ؟
هر آن قصیده که در وی طراز نام تو بود | هزار گنج یکی بیت را بها باشد
هر آن دلی که بود نیکخواه دولت تو | از آسمانش بهر نیکوئی جزا باشد
زچشم بد نرهد بد سگال تو بحذر | حذر چه سود کند هر کجا قضا باشد
کنون که خواند قضا مر مرا بخدمت تو | چنان کنم که ز رای تو اقتضا باشد
بدان گرایم و آن گویم و بدان نگرم | از آن سبب که ترا اندر آن رضا باشد
ز مدحت تو گرانمایه تر چه کار بود | ز خدمت تو پسندیده تر کجا باشد
چنین سعادت و فرخندگی کجا یابم | چنین بزرگی و آزادگی که را باشد ؟
نه چون تو بذل کند هر که نعمتی دارد | نه معجزات بود هر که را عصا باشد
کنون که چشمهٔ خورشید را ثنا گفتم | مرا چه جای سخن گفتن از سها باشد
یکی بقا دهم از شعر خویش ذکر ترا | که با بقاش بقاء فلك فنا باشد
زبان عقل نتاند(۲) ترا به شعر ستود | ستایش تو چه مقدار عقل ما باشد
دعا کنیم ترا گر ستود نتوانیم | زبان بنده همان به که با دعا باشد
بقات باد که اندر بقاء دولت تو | سخاوت و کرم و فضل را بقا باشد
همه مدار فلك بر خط مراد تو باد | همیشه تا فلك و خط استوا باشد

در مدح شاه سلیمان پسر خوارزمشاه

گر ز جفا یار پشیمان شود | کار من از عشق بسامان شود
صبر کنم گرچه جفا میکند | آخر از آن کرده پشیمان شود

---

(۱) چنین (۲) نداند .

مذهب خوبان ز جفا نگذرد | او سپس مذهب ایشان شود
حال من از عشق پریشان کند | چون سر زلفینش پریشان شود
از همه جانها بمحل بگذرد | جان که پسندیدهٔ جانان شود
چشمهٔ حیوان چو لب دلبر است | بوسهٔ آن زان مدد جان شود
زلفش اگر خضر پیمبر نشد | چون بلب چشمهٔ حیوان شود؟
لعل بدخشان دو لب نوش(۱) اوست | خاصه که می نوشد و خندان شود
گر ز لبش وعدهٔ وصلم رسد | لعل بدخشان شکر افشان شود
چون زلبش بوسه برم روی من | سرخ تر از لعل بدخشان شود
قامتم از عشق چو چوگان شد است | قامت عشاق چو چوگان شود
پشت که چوگان شود از عاشقی | در هوس گوی زنخدان شود
من چو بگریم گهر ارزان کنم | او چو بخندد شکر ارزان شود
عشق مرا ابله و نادان گرفت | دلشده در عشق بدین‌سان شود
چون نظر عشق بدل ره کند | مردم دانا شده نادان شود
تازه شوم گر برخ او رسم | سبزه تر و تازه بباران شود
دور شده‌است از ره پیمان من | گردل او بر سر پیمان شود
دیر نپاید که بر این دل شده | رنج زیادت شده نقصان شود
زود بود زود که در مملکت | شاه سلیمان چو سلیمان شود
حرمت سلمان دهدش کردگار | هر که بر این شاه ثناخوان شود
از پی آنست که از نام او | یا چو برون گیری(۲) سلمان شود
گرچه نه موسی است ولی در کفش | رمح عدو بند چو ثعبان شود
معجز ملك است سزد گر برمح | معجزهٔ موسی عمران شود
دولت عالیش تواضع کند | گنبد گردونش بفرمان شود
از شرف و حرمت آن دست و تیغ | هرچه نه آسان بود آسان شود
مفلس از آن دست بنعمت رسد | کافر از آن تیغ مسلمان شود
از شه عادل چو عدالت رسید | نوبت هر ظلم بپایان شود
مرتبت فضل فزونی برد | منزلت علم فراوان شود
طالع ایام تو گردون شد است | جامع فرمان تو کیوان شود

---

(۱) لعل (۲) برون کردی .

جامع فضلی و ز تو درج مدح ... با شرف جامع قرآن شود
بحری و نشگفت که الفاظ تو ... در صفت لؤلؤ و مرجان شود
تیره شود روز معادی اگر ... تیر ترا حزم تو پیکان شود
موی شکافد سر تیغت اگر ... تیغ ترا فهم تو افسان(۱)شود
دیر نپاید که بعون خدای ... هرچه ترا رای بود آن شود
آنکه درش قبلهٔ آفاق شد ... بر در اقبال تو دربان شود
هر که ز تشریف تو پوشیده نیست ... زود بود زود که عریان شود
حرمت تو حرمت اسلام شد ... رتبت تو رتبت ایمان شود
دست ترا باشد اگر فی المثل ... دشمن تو رستم دستان شود
شاه زمانه پدر تو که عقل ... در صفتش واله و حیران شود
چرخ بترسد چو سیاست کند ... دشت بلرزد چو بمیدان شود
آنکه بناخچ(۲)شکند یشك پیل(۳) ... خاضع او از بن دندان شود
هر که سر از طاعت او بر گرفت ... عمر بر او یکسره تاوان شود
مصلحت آنکه بدرد اندراست ... نیست جز این کز پی درمان شود
روی چوزی روم نهد رایتش ... خانه بر اعداش چو زندان شود
چشمهٔ خورشید چو سر برزند ... نور کواکب همه پنهان شود
هر که نشد ساختهٔ خدمتش ... سوختهٔ محنت الوان شود
دیر نپاید که باقبال او ... حضرت تو قبلهٔ ایران شود
خطهٔ خوارزم ز آثار تو ... رشك عراقین و خراسان شود
عرصهٔ گر گنج ز گل بعد ازین ... خوبتر از عرصهٔ گرگان شود
ساحت او راحت جنت دهد ... روضهٔ(٤) او روضهٔ رضوان شود
فر تو از بادیه گر بگذرد ... خار مغیلان گل و ریحان شود
گل دمد از خاك بیابان خشك ... ابر چو نقاش بیابان شود
عدل بایام تو رونق گرفت ... روز بخورشید درفشان شود
گر نشود عدل نگهبان ملك ... ملك مزین شده ویران شود
بر در مدح تو ملازم شدم ... نابغه معروف بنعمان (۵) شود

---

(۱) فسان : سنگی که شمشیر بدان تیز کنند (۲) ناخچ : تبرزین (۳) یشك : دندان پیشین که بتازی « ناب » گویند (٤) زینت (٥) نعمان بن المنذر پادشاه حیره .

چون بخورم لقمهٔ انعام تو — مدح تو وام حکمت لقمان شود
حاجتم آنست که اشعار تو — شعر مرا حجت و برهان شود
گر صفت جود تو گویم بشعر — دفتر من غرقهٔ توفان شود
نامهٔ اشعار بدیع مرا — زین پس از نام تو عنوان شود
تا شود اوقات شب و روز راست — راست چو خورشید بمیزان شود
هرچه ترا رای بود راست باد — تا همه اوقات تو یکسان شود

در ثناء مجدالدین ابوالقاسم علی موسوی

آنکه رویت را بحسن روی شیرین آفرید — زان لب شیرین غذای جان شیرین آفرید
مشك وشب را زینت آن زلف پرآشوب کرد — وز من و تو نائب فرهاد و شیرین آفرید
آفرینش را بروی خوب تو تشریف داد — آفریننده بدین خوبی ترا زین آفرید
غم بجانم ره نیابد چون ببینم روی تو — کز رخت جان آفرین دار وی غمگین آفرید
آفتاب آل تکسینی و گوئی کردگار — راحت وتسکین من در آل تکسین(۱) آفرید
گرچه تسکین نافرید اندر سر زلفت خدای — جان و دل را درسر زلف تو تسکین آفرید
زلف مشکینت شفای جان مسکین من است — راحت من خواست آن کو زلف مشکین آفرید
وآنکه در چین آفرید انواع صورتهای خوب — در خراسان از جمالت صورت چین آفرید
بازچون داری مرا از باغ رویت، گر خدای — گل بباغ اندر ز بهر دست گلچین آفرید
صانع از رخسار وچشم وعارض تو در جهان — گل پدید آورد ونرگس کرد ونسرین آفرید
وز پی تشبیه آن شیرین لب و دندان تو — در زمین وآسمان یاقوت و پروین آفرید
ایزد از بهر دل یعقوب یوسف گمشده — هم بحسن روی یوسف ابن یامین آفرید
چون تو ازمن گمشدی شبها دل و چشم مرا — از خیال روی خوب و زلف پرچین آفرید
هرچه کردی جان فزائی قدرة جان آفرین — از برای جان صدر الموسویین آفرید
عمدة الاسلام مجدالدین ابوالقاسم علی — کایزد از وی عز شرع و قوت دین آفرید
نافرید از هیچ مرد وزن بجود و مجد او — آنکه در عالم زن و مرد نخستین آفرید
بر اجلا چون جلالت آل یس را نهاد — از چو او صدری جلال آل یس آفرید
از برای قرب جدش قاب قوسین کرد راست — گر ز بهر قرب موسی طور سینین آفرید
چون زبانها را دعای خیر او تعلیم کرد — در دهان ما زبان از بهر تحسین آفرید
زوخلافت را نظام افزود وزفضلش سرشت — آنکه آدم را خلیفت خواند وازطین آفرید
آفرینش از صلاح اندر وجود او نهاد — آنکه عالم را صلاح اندر سلاطین آفرید

(۱) تکسین نام پادشاه وکشوری از ترکستان وشهری منسوب بخوبان است.

در دیار نیك خواه او باحسان قدیم — حالها بر مقتضای حسن و تحسین آفرید

در تبار بدسگال او ز بهر قطع نسل — هر زمان هر مرد را خنثی و عنین آفرید

درازل چون حلم و لطفش راهمی موجود کرد — زین هوای طائف وزان کوه غزنین آفرید

سید شرقست و یزدان ذکرفضلش را بساط — از زمین شرق تا چین و فلسطین آفرید

آفریننده که از بهر صلاح بندگان — روز وشب را پیشکار مدت و حین آفرید

تا سخن را نظم مدحش رشتهٔ گوهر کند — خاطر اهل سخن را کوهرآگین آفرید

ایخداوندی که صنع صانع از بهر ثنات — عقل ها را قابل تعلیم و تلقین آفرید

چون دلیل نیك و بد درمهرو کینت بسته دید — عفو وخشمت را قضا درمهرو درکین آفرید

تا نشان کین تو در بحر و بر پیدا بود — صانع اندر بحر و بر ثعبان و تنین آفرید

تابداند شانت نخرامند چون طاوس و کبك — از شکوه وحشمت تو باز و شاهین آفرید

دوستانت را مقام ازروضهٔ رضوان گزید — دشمنانت را مکان در سجن سجین آفرید

از سواران سخن در خلقت تودرج کرد — هر صفت کان در سوار صف صفین آفرید

آفریده زافرین محضی و اعدات را — آفریننده ز محض خزی و نفرین آفرید

مسند وزین ازتوحرمت یافته، زیراخدای — در جلال تو جمال مسند و زین آفرید

راست پنداری جهانبان درسرکلکت نهاد — سطوتی کان در سر شمشیر و زوبین آفرید

حکم یزدانی مگرزان رای نورانی سرشت — نور بینائی که در چشم جهان بین آفرید

شاه عقل پاك را فرزین زرای پاك تست — آفرین بر صنع آن کین شاه وفرزین آفرید

عقل چون کیوان وقدرت را بدیداقرار کرد — کایزد آن جرم رفیع از رفعت این آفرید

تا جهانبان عزو تمکین مشك وعودو حسن را — درجهان ازترك و هندوچین و ماچین آفرید

عز و تمکینت زیادت باد کایزد در جهان — عرض پاکت را سزای عز و تمکین آفرید

درمدیح سلطان علاء الدولة و الدین

این پریرویان که با زلف پریشان آمدند — آدمی را اصل و فرع فتنه ایشان آمدند

عاشقان را با سرو کار پریشان کرده اند — تا بمیدان با سر زلف پریشان آمدند

از رخ رنگین قرین آذر برزین (۱) شدند — وز لب شیرین شریك آب حیوان آمدند

زلفشان چون زنگیان پاسبان بر گرد رخ — راست گوئی گنج خوبی را نگهبان آمدند

گرچه آمد زلفشانرا سدهزاران پیچ وتاب — حسن وزیب وملاحشان سدبارچندان آمدند

تابهای جعد ایشان حلقه‌های زلفشان — بی گنه دلهای ما را بند و زندان آمدند

عابدان را غمزه هاشان آفت دلها شدند — عاشقان را آفت اسرار پنهان آمدند

---

(۱) آذر برزین: آتشکده ای بوده است درپاریس.

دیده با دیدارشان بالعل ومرجان شد قرین ‌‌ ‌ ‌ کازلب ودندان‌قرین لعل (۱) ومرجان آمدند
در خم زلفین چوگان شکل عنبر بویشان ‌ ‌ ‌ گوی کردم دل‌چو باچوگان بمیدان آمدند
خوب‌دیدارند وزیشان گشت‌میدان‌چون بهشت ‌ ‌ ‌ تا بمیدان با نشاط گوی وچوگان آمدند
راست پنداری ز بهر رسم استقبال شاه ‌ ‌ ‌ نزد ما از روضهٔ فردوس رضوان آمدند
عادل دنیا علاءالدین که عدل و دین او ‌ ‌ ‌ ناصر شرع رسول ودین یزدان آمدند
آفتاب ملك و ملت کز برای طاعتش ‌ ‌ ‌ اختران چون بندگان درزیر فرمان آمدند
رایت عالیش کز ایران بتوران باز گشت ‌ ‌ ‌ فرو پیروزی ز ایران تا بتوران آمدند
تخت سلطان زمین برآسمان شد ازشرف ‌ ‌ ‌ چون بشارتهای اودرگوش سلطان آمدند
تازمین از عهد وپیمانش نگردد بعدازین ‌ ‌ ‌ اختران آسمان در عهد وپیمان آمدند
همت و قدرش سر افلاك را افسر شدند ‌ ‌ ‌ سیرت ورسمش تن انصاف را جان آمدند
بر امید دیدن دیدار میمون موکبش ‌ ‌ ‌ ره روانرا کوه وصحرا باغ و بستان آمدند
تا بعالی مرکب او زه نیابد گرد راه ‌ ‌ ‌ ابر ها لؤلؤ نثار وگوهر افشان آمدند
مرکبان را از نشاط راه استقبال او ‌ ‌ ‌ زیر نعل از سنگها لعل بدخشان آمدند
وز نشاط آنکه در ره صید یوز او شوند ‌ ‌ ‌ آهوان یوز دشمن در بیابان آمدند
وآنجماعت راکه از غم دیدها گریان بود ‌ ‌ ‌ منت ایزد را که با لبهای خندان آمدند
وهم او و سهم او و عزم او و حزم او ‌ ‌ ‌ دردهای ملك را دارو و درمان آمدند
رای وتدبیرش که با تقدیر ایزد گشته اند ‌ ‌ ‌ کشتزار مملکت را ابر و باران آمدند
گرچه استادند ودانا عقل پاك و فهم تیز ‌ ‌ ‌ پیش عقل وفهم او شاگرد ونادان آمدند
اندر آن‌موضع که‌دیوان‌راسلیمانی بود (۲) ‌ ‌ ‌ فر او و مهر او مهر سلیمان آمدند
دولت واقبال غائب گشته ازاوطان‌خویش ‌ ‌ ‌ در پناه دولت (۳) او باز اوطان آمدند
ایخداوندی که اوقات تو و ایام تو ‌ ‌ ‌ مصحف اقبال را آیات فرقان آمدند
چون ترا دیدند صدق وعدل بوبکر وعمر ‌ ‌ ‌ مرترا (٤) علم علی و حلم عثمان آمدند
تاج شاهان آمدی و شاعرانرا از شرف ‌ ‌ ‌ بیتهای مدحت تو تاج دیوان آمدند
تا در ایوان آمدی وز رنج ره فارغ شدی ‌ ‌ ‌ عدل وفضل‌وداد ودین باتودرایوان آمدند
تا دل میر خراسان شاد شد از دیدنت ‌ ‌ ‌ بردلش دشوار های گیتی آسان آمدند
هر خراسانی ز دشواری بآسانی رسید ‌ ‌ ‌ تا سپاه و موکب تو در خراسان آمدند
تا بما باز آمدی گوئی پس از عهد دراز ‌ ‌ ‌ فر و زیب و حسن یوسف باز کنعان آمدند

---

(۱) درهردومصرع : در و مرجان (۲) نبود (۳) رایت (٤) مونست .

قبة الاسلام را کاندر دیانت اهل او | قبلهٔ اسلامیان و قطب ایمان آمدند
خسروا پیری و ضعفند آمده مهمان من | سد بلا برجان من زین هردومهمان آمدند
عذر استقبال من بپذیر کز پیری و ضعف | در تن ودرجان من سدگونه حرمان آمدند
هیچ بدعهدم مخوان زیرا زبان ولفظ من | جان وجاهترا ثناگوی ودعا خوان آمدند
تا طبائع در مراتب بدتر از آتش نیند | تا کواکب را منازل زیر کیوان آمدند
باد چون کیوان و آتش عمر بی پایان تو | کز تو عمر و عهد بیدادی بپایان آمدند

در ستایش سید شرق ابوالقاسم علی بن جعفر

چنین یاری که من دارم بحسنش یار کی باشد | همی بت خوانمش درحسن و بت عیار کی باشد
ز بسیاری که حسن اوست دادم دل بعشق او | بچونین یار دلدادن زمن دشوار کی باشد
ز یار آرام دل خیزد زمی نیروی تن زاید | تنم بی می کی آرامد دلم بی یار کی باشد
بتیمارم که دستم نیست نه بردل نه بر دلبر | گرم دلبر بدست آید ز دل تیمار کی باشد
اگر وصل لبش یابم مرا تیمار کی بینی | کجا عیسی طبیب آید کسی بیمار کی باشد
چو دل بامن نمیباشد چرا در بند دل باشم | چو دل دربند دلدار است بیدلدار کی باشد
عجب دارد زمن دلبر که دل باوی رها کردم | ولیکن با جمال دوست چندین کار کی باشد
برنگ وروی او بارم همی ازدیده خون دل | در آن سودا که با رویش مرادیدار کی باشد
ز در اشك و موج خون بدریا ماندم دیده | ولیکن موج خون هرگز بدریا بار کی باشد(۱)
پری رخسارمن برمن همی خوی پری دارد | دل از دیدار آن رخسار برخوردار کی باشد
مرا ازدیدهٔ خونخوار اوخواری همی خیزد | پری در دلبری با دیدهٔ خونخوار کی باشد
اگر نه حرزجان من ثنای مجددین گردد(۲) | مرا از دیدهٔ خونخوار او زنهار کی باشد
رئیس شرق ابوالقاسم علی کزعدل درعالم | چنین منصف کجا یا بی چنین(۳)معمار کی باشد
خداوندی که بازارسخن تیزی گرفت ازوی | سخن را تا سخا نبود چنین بازار کی باشد
برابر کی بود با او هر آن کو نسبتی دارد | همه انگشت ما بر دست ما هموار کی باشد
بقدر ومنزلت هر حیدری کرار کی گردد | بجاه و مرتبت هر جعفری طیار کی باشد
اگر با یارخودوقتی بغاراندرشودیاری(٤) | بغار منزلت هرگز چو یار غار کی باشد
نبی عترت بسی دارد وزان کس نیست مثل او | ز دریا دربسی خیزد ولی شهوار کی باشد
رسوم فخر بی گفتار و بی کردار او نبود | علوم شرع بی آیات و بی اخبار کی باشد
پس از ایمان بفضل اوست اقراراهل ایمان را | طراز خلعت ایمان جز این اقرار کی باشد

(۱) چنین دیده که من دارم بجز بیدار کی باشد (۲) باشد (۳) چنو (٤) مردی .

جلالش را و جاهش‌را قضا خوانم قدر گویم — قضا منسوخ کی گردد قدر مکار کی باشد

قبول ورد و مهر و کین او گر روی ننماید — بعالم نام عز و ذل و تخت و دار کی باشد

ورای رتبت او چرخ را مقدار کی ماند — سزای همت او گنج را دینــار کــی باشد

بقدر مدح او مارا زبان گوهر همی بارد — اگر مدحش نداند گفت گوهر بار کی باشد

بروز بار او بینند در یك شخص عالم را — جهانی منتظر ماند که روز بار کی باشد

اگر کردار او را محمدت باید همی گفتن — چنان کردار کو دارد مرا گفتار کی باشد

بجود ومجد وعلم وعدل مخصوص‌است درگیتی — بجز یك شخص او مجموع این هرچار کی باشد

دل ودست وضمیرش را ستودن فخر میدارم — سپهر و ابر ودریا را ستودن عار کی باشد

برهواری عجب دارم ز که پیکر کمیت او — بدان معنی عجب دارم که که رهوار کی باشد

ز باد نعل او ماهی نه بر انصاف می بالد — بدان تیزی که سیر اوست بروی بار کی باشد

خداوندا توئی از دور پرگار فلك نقطه — چنین نقطه جز ازدور چنان پرگار کی باشد

به نسبت شاه ساداتی و دستار است تاج تو — بحرمت هیچ تاجی جنس آن دستار کی باشد

جز انعام تو خاك بوستان بزاز کی بیند — جز اخلاق تو باد صبحدم عطار کی باشد

ثنا گفتن که دشوار است بر نام توآسان شد — چو افعال آنچنان داری ثنا دشوار کی باشد

قلم‌مرغی‌است دردستت که‌منقارش گهر بارد — جز این مرغ مبارك را چنان منقار کی باشد

ز زر زرد دارد تن ز قار تیره دارد سر — تن و سر هیچ مرغی‌را ز زر وقار کی باشد

همی‌دزدد چوطراران زدل‌معنی‌زجان‌فکرت — چو خدمتکار دست تست پس طرار کی باشد

زمستان است ومیجوید زسرما طبع بیزاری — کرارائی نباشد طبع از او بیزار کی باشد

سرائی(۱) بایدآ کنده ز نور و نار سرتاسر — سرائی(۱)تاسر آ کنده ز نور و نار کی باشد؟

درخت نار پنداری که بشکفته‌است درکانون — شگفتی آنکه درکانون درخت نار کی باشد

چوجرمش‌جنبش‌آغازد چو نورش برهواتازد — بمار بسدین ماند ، ز بسد مار کی باشد

یکی‌خانه‌است پریاقوت ودیوارش براورخنه — سزای اینچنین خانه چنان دیوار کی باشد

تنوره گوئی انباریست پر لعل بدخشانی — بجز شاه بدخشان را ز لعل انبار کی باشد

درختانند هریك را ز زروسیم برگ وبر — درختان‌را ز زر وسیم برگ وبار کی باشد

ز فعل وی می و آتش اثرهای دگر دارد — دگر فصل آتش ومی را چنین آثار کی باشد

بدین زاری زیر وبم که مینالند اندردی(۲) — که نوروز بلبل را نوای زار کی باشد

خداوندا بلندی یافت مقدارم ز مدح تو — گر از مدح تو درمانم مرا مقدرا کی باشد

---

(۱) حصاری (۲) بدین زاری که اندر دی همی نالند زیر و بم .

گنه کارم که جز بر نام تومدحت همی گویم گنه را بهتر از مدح تو استغفار کی باشد
گر اهل شعر بسیارند در خورد ثنای تو جز این الفاظ کی شاید جز این اشعار کی باشد
زاشعار تو افزون(۱) گشت استشعارم از گردون که گردون باچنین اشعار استشعار کی باشد
میازاران زمن خاطر که مدح دیگری گویم مرا با این چنین خاطر سر آزار کی باشد
بتن خدمتگران داری فزون ازدیگران لیکن جز این شاعر زجان پاك خدمتکار کی باشد
الا تا عالم و جاهل همی گویند در عالم که عز بی ذل و شب بی روز و گل بیخار کی باشد
شب و روزت عزیزی باد و بر کف بادهٔ گلگون بداندیش ترا خواری وخود جز خوار کی باشد
معین وناصرت جبار ومقصود دلت حاصل معین و ناصر مجبور جز مختار(۲) کی باشد

وصف بهار و مدح سلطان علاءالدولة والدین خوارزمشاه

سبزها چون نقش دیبا دلبر زیبا شدند ابر دیبا باف شد تا سبزه‌ها دیبا شدند
قطرهٔ باران باشك دلبران مانند شد راغها چون روی معشوقان ازان زیبا شدند
تا گل اندر باغها چون روی معشوقان شکفت رازهای عاشقان از بلبلان پیدا شدند
عاشقانرا عاشقی گر واله و شیدا کند بلبلان از عشق گلها واله و شیدا شدند
در بهاران از دل گل تا گل رعنا دمید دلبران از روی چون گل(۳) همچو گل رعنا شدند
از صبای مشکبار و از نسیم نافه بوی نافه ها کاسد شدند و مشکها رسوا شدند
گر بدریاها همی ماوای گوهرها بود شهرها از ابر گوهر بار چون دریا شدند
قطره ها کز دیده‌های ابر بیرون آمدند بی صدف برروی سبزه لؤلؤ لالا شدند
تا بنفشه چون خط خوبان یغمائی(٤) دمید عاشقان را صبرو تاب ازجان ودل یغما شدند
ابر نوروز ازگرستن دیدهٔ وامق شداست تا گل و لاله برنگ عارض عذرا شدند
تاچنین نوروز راکین باغ وصحرا یافتند جان ودل جویای باغ وعاشق صحرا شدند
تا ببالای حمل رفت آفتاب از پشت حوت شاخ وبرگ هر نبات از دشت بر بالا شدند
طبع را سودای باغ و بوستان مستی دهد قمری و بلبل همانا مست ازآن سودا شدند
ابرا گرساقی نشد باران اگرصهبا نگشت ازچه معنی لاله ها چون ساغرصهبا شدند ؟
از پی پیوستن نسل گل و فصل بهار راست گوئی ابر وباران آدم وحوا شدند
وز برای دیدن بزم و تماشاگاه شاه صحن باغ و صورت گل جنت و حورا شدند
بسر نشاط دیدن بزم جهان آرای او دیده‌های نرگسان در بوستان بینا شدند
بوستانها همچوتاج خسروان پر در و زر از برای بزمگاه خسرو والا شدند

---

(۱) زائل (۲) جبار (۳) از روی خوش همچون (٤) شهریست در ترکستان .

برزمین و برزمان آثار عدل او(١) رسید
زان پس از پیری جوان و تازه و برنا شدند

داور عادل علاء دین و دولت کز علو
قدر و رای او دو تاج گنبد اعلا شدند

آن خداوندی که از انواع اقبال و قبول
بندگانش برتر از اسکندر و دارا شدند

گر زمینها را ز حلم او ثبات آمد پدید
آسمانها از نهیب خشم او دروا (٢) شدند

تا به پرواز اندر آمد باز باز عدل او
ظلم وظالم درجهان پنهان‌تر از عنقا شدند

از عطاء همتش (٣) بی‌نعمتان منعم شدند
وز رسوم دولتش بیدانشان دانا شدند

هرزمان ازجود او برگنج اوغوغا رسد
مفلسان بیرنج تن با گنج از آن غوغا شدند

خسروا درعلم وحکمت عالم تنها شدی
عالمان از دل غلام آن شه تنها (٤) شدند

دوستان را تا باقبال تو شبها روز شد
روزهای دشمنان تو شب یلدا شدند

کعبهٔ امن و امانی لاجرم در مرتبت
بارگاه ومجلس تو یثرب(٥) و بطحا شدند

تا تو خورشید ملوکی بندگان درگهت
در مثابت برتر از خورشید درجوزا شدند

از خداوندان که آمد در جهان همتا ترا
کز جلالت رفعت و قدر تو بیهمتا شدند

ازغلو کردن خرد ترسان بود دروصف تو
امت عیسی غلو کردند از آن ترسا شدند

زانکه هرامروز اقبال توازدی بهتراست
حاسدان از بیم امروز تو بی فردا شدند

تا شکوه عدل و انصاف تو برآفاق تافت
سنگها گوهر شدند و خارها خرما شدند

هشت‌چرخ وهفت کوکب‌چارطبع وپنج‌حس
خدمتت را بنده از طوع دل یکتا شدند

تا ضمیرما مدیحت گفت اندر بحر شعر
چاکر طبع وضمیرت بحر وشعرما شدند

درجهان تاخرمی‌جوئی زبزم خویش‌جوی
خرمیها هرکجا بزم تو بود آنجا شدند

تاتو باشی‌خسروا یك لحظه بی‌اعدامباش
کز ثریا تا ثری اقبال را اعدا شدند

درمدیح مجدالدین علی بن جعفر موسوی

زلف توازمشك ومشك پرگره و بند
لب چو عقیق و عقیق پر شکر وقند

فتنهٔ مشك تو نیکوان خراسان
خستهٔ قند تو جادوان دماوند (٦)

حسن تو روی ترا بنور بپرورد
عشق تو جان مرا بنار بیاکند

پند دهی کز بلای عشق حذرکن
مردم دلداده را چه سود کند پند

صبر مرا فرقت تو دست فروبست
عقل مرا عشق تو زپای درافکند

برتن مهجور من بلای تو تاکی؟
بردل رنجور من جفای تو تا چند؟

(١) عدل شه (٢) دروا: سرنگون وآویخته (٣) عطای نعمتش (٤) عالم تنها (٥) کعبه. یثرب: مدینهٔ منوره پیغمبر صلی الله علیه وسلم بطحا: سیل پهناور ریگزار مکه (٦) دلبران سمرقند.

زلف تو درتیرگی چو روز من آمد / روی تو در روشنی چورای خداوند
صدر اجل مجد دین رئیس خراسان / آنکه ندارد بدین و داد همانند
سید مشرق علی که همت عالیش / عدل عمر در زمین شرق پراکند
شاکر انعام اوست نفس سخنگوی / داعی ایام اوست جان خردمند
ای پسر آن نبی که بود مر او را / صاحب دلدل وصی و فاطمه فرزند
دست موافق ز اهتمام تو مطلق / پای مخالف (۱) ز انتقام تو دربند
آز که گیتی نهاد جود تو بر داشت / ظلم که گردون نشاند عدل تو بر کند
نیست جهان را زجود دست تو چاره / هست‌فلك(۲)را بخاکپای توسوگند
لفظ نگردد مگر ز وصف توصافی / طبع نباشد مگر بمدح تو خرسند
بسته گشاید عنایت تو به ترمد / فتنه نشاند خطاب تو بسمرقند
بذله ای از لفظ تست حکمت یونان / نکته ای از نطق تست نامهٔ پازند
چرخ همی بر پسند رای تو گردد / آنچه توخواهی پسند وهرچه بمپسند
تا مژهٔ عاشقان چو ابر بگرید / تو ز نشاط وطرب چو برق همی‌خند
گه عدد مکرمت بفضل بیفزای / گه عدد محمدت بعمر به پیوند

در ستایش صدر اجل محمد طاهر

صورتگران چه حیله و تدبیر کرده‌اند / تاشبه روی وموی تو تصویر کرده‌اند
آخر چو روی وموی تودلبر نیامداست / آن حال را چه حیله و تدبیر کرده‌اند؟
بالا و چهرهٔ تو بخوبی و دلبری / از شهربلخ و کشمر و کشمیر کرده‌اند
حور و پری که هر دو بخوبی مسلمند / یك سوره از جمال تو تفسیر کرده‌اند
از زلف دلربای تو صورتگران صنع / برمه ز مشك حلقه و زنجیر کرده‌اند
مه را که اختران فلك خوب خوانده‌اند / آن بر جمال روی تو تدویر کرده‌اند
تا گرد روز تو ز شبه شب کشیده‌اند / شبهاو روزهاشب و شبگیر کرده اند
خوبان که خوانده‌اند ترا میر نیکوان / حقا که در خطاب تو تقصیر کرده‌اند
گوئی که چار طبع جهان صورت ترا / از حسن وسیرت وصفت میر کرده‌دند
تابنده شمس دین که بدو دین و شرع را / از باب دین کرامت و توفیر کرده‌اند
صدر اجل محمد طاهر که لفظ حمد / ازلطف لفظ اوست که تقریر کرده‌اند
آن صدر روزگار که احرار روزگار / بر جان ثناش را همه تحریر کرده‌اند

(۱) منافق (۲) ملك .

چون همتش باختر و گردون برابر است ... گردون و اخترش همه تکبیر کرده‌اند
نه رازقست جودش و ارباب رزق را ... توفیق جود اوست که تیسیر کرده‌اند
تقدیر نیك او همه بی بد نوشته اند ... آنجا که نیك و بد همه تقدیر کرده‌اند
ای آنکه مادحان عمل ننگ و نام را ... بر عامل خصال تو تقریر کرده‌اند
گوئی نصیب نفس تو کردند خیر محض ... آنجا که نفس خیره و شریر کرده‌اند
کیوان بدان بلند محل شد که اندرو ... قدر و محل و رای تو تاثیر کرده‌اند
اوصاف همت تو سپهر و ستاره را ... جفت صفات حسرت و تشویر (۱) کرده‌اند
گویم ز رغبت دل و رایت بذکر شکر ... شیران نشاط آهو و نخجیر کرده‌اند
در مدحت تو خیر همه اهل عالم است (۲) ... آهنگ مدحت تو نه برخیر کرده اند
از دولت جوان تو سیارگان سعد ... بنیاد قوت فلك پیر کرده اند
بی بحر و بیصدف دل وطبع وضمیر من ... در مدحت تو در بها گیر کرده اند
خوابی که اهل فضل و ادب نیك دیده‌اند ... آنست کز رسوم تو تعبیر کرده‌اند
گر در جهان ز صنعت اکثیر زر کنند ... مدح و ثنات صنعت اکثیر کرده‌اند
پوشیده کن بخلعت خویشم که مر مرا ... چرخ و جهان برهنه تر از تیر کرده‌اند
این اختران اگر چه بتقدیر حق ز من ... وقت حقوق من همه تاخیر کرده‌اند
بامن چنان روند که گوئی بسوی مورد ... آهنگ آب دادن انجیر کرده اند
روزه رسید و پیش کمان ملال او ... جان عدوت را ز اجل تیر کرده‌اند
بر تو خجسته باد و گرچند روزه باش ... تن را بروزه زارتر از زیر کرده‌اند
تا شاعران صفات رخ و زلف دلبران ... اغلب بمشك وقیر ومی وشیر کرده‌اند
بازلف قیرگون زی و خوش زی که چرخ و دهر ... روز مخالفان ترا قیر کرده اند

در مدیح رئیس خراسان مجد الدین علی بن جعفر

آمد آن فصل که دروی همه جز مل نخورند ... وامد آن روز که مرغان همه جز گل نچرند
دلبران بوسه بعشاق در این فصل دهند ... بیدلان پردهٔ اندیشه در این فصل درند
گل ولاله چو رخ و عارض معشوق شدند ... عاشقان سوی گل و لاله از آن مینگرند
عجب این است که بی می نتوانند شکیب ... اندرین فصل کسانی که ز می برحذرند
باغها معدن یاقوت و زمرد شده اند ... شاخه ها رستهٔ مرجان و طویلهٔ گهرند
سبب خنده ندانم مگر از شادی جان ... لاله و گل ز چه خندند مگر جانورند ؟
خبر آرد همی از زلف بتان باد سحر ... عاشقان از پی این فتنهٔ باد سحرند

---

(۱) تشویر: خجلت و شرمساری (۲) خیر همه عالم است و خلق .

باغ بتخانه شد از حسن و درو لاله و گل   راست گوئی صنم چین و بت کاشغرند
تا شکفته است گل و لاله و نسرین وسمن   لعل و بیجاده(۱)ومرجان و گهر بیخطرند
چون همه باغ بنفشه است و همه پر نرگس   زیر پی چشم وخط یارهمی چون سپرند ؟
اندرین فصل خوش آید می چون سودهٔ لعل   وین ندانند کسانی که ز می بیخبرند
می بگل ماند و گل نیز بمی ماند راست   هردو گوئی بگهر ساخته از یکدگرند
وقت گل بی می و بی گل نبوم زانکه مرا   هردوان از لب و از چهرهٔ دلبر اثرند
من ندانم که درین فصل منم عاشق تو   یا درین فصل بتان طرفه‌تر و خوب‌ترند
همه بردند ز من صبر ودل وسنگ وقرار   گلرخانی که همه سنگدل و سیمبرند
عاشق زر و عقیقم رهی و بندهٔ سیم   که عقیقین لب و سیمین بر و زرین کمرند
همه شب تا بسحر دیدهٔ من در قمر است   وین‌از آنست که ایشان‌بدورخ چون قمرند
شکروگل بر من دوست‌ترند ازدل وجان   از پی آنکه برخ چون گل وازلب شکرند
پردهٔ من ز غم عشق بدرند همی   رسم‌ایشان همه این‌است و بدین پرده درند
داد خواهم ز خداوند ز بیدادیشان   که همه شوخ و ستمکاره و بیدادگرند
مجد دین صدر اجل عمدهٔ اسلام علی   که بر اعداش همه خلق جهان کینه ورند
آن خداوند هنرمند که پیش دو کفش   هفت دریا بگه جود کم از یك شمرند (۲)
رسم نیك و هنرش باز نیارند شمرد   آنکسانی که همی قطرهٔ باران شمرند
ای خداوندی کز بخشش پیوستهٔ تو   زائران سوی تو پیوسته نفر در نفرند
هفت اقلیم جهان فضل ترا متفقند   هفت گردون ببر همت تو مختصرند
پیش فضل تو همه با سخنان بی سخنند   نزد عقل تو همه با بصران بی بصرند
زیر شکر تو و جود تو و احسان تواند   آن بزرگان که ز افلاك بهمت زبرند
هر که منظور جهانند در اقطار زمین   چون بصدر تو درآیند ز اهل نظرند
فعل و رسم تو ز میراث حسین و حسنند   علم و عدل تو ز آثار علی و عمرند
آن بزرگان که بزرگی بهنر یافته اند   چون هنر های ترا بر شمری بیهنرند
همگان یاد توکردند و ثنای توکنند   راست گویند تو از نفعی وخلق از ضررند
با تو از گوهر عالی و نسب دم نزنند   آنکسانی که نکو نسبت و عالی گهرند
گر ز خاك و حجرآمد نسب زر و گهر   زر وگوهر توئی و غیر تو خاك وحجرند
برندارند سر از خط مراد تو همی   هفت سیاره که از گنبد گردنده برند

---

(۱) بیجاده : یاقوت (۲) شمر: آبگیر خرد.

لاجرم حاسد و بد خواه تو ازدرد وعذاب همه در خانه چنانند که اندر سفرند
خدمت تست مراد سفر هر سفری پس چرا ذکر تو و نام تو اندر سفرند ؟
نامهٔ نیك و بد ما ز قضا و قدر است بد سگالان تو مقهور قضا و قدرند
تاجگر معدن خون باشد ودل موضع هوش همه اعدای تو رنجه دل و خسته جگرند
بر همه کام دل خویش ظفر باد ترا دولت و نام تو خود پیشرو هرظفرند

در ثناء سید شرق ورئیس خراسان علی بن جعفر موسی (۱)

سرو سیمینی و سیمین سرو را یاقوت بار جزع(۲)من بی‌سیم و بی‌یاقوت، تو یاقوت بار
گر نه قوت از دیدهٔ یاقوتبار من گرفت پس چرا آورد سیمین سرو تو یاقوت بار؟
سرو ویاقوتت چوقوت از دیدهٔ من یافتند چون مرا ندهی بر آن سرو و بر آن یاقوت بار؟
دوری امسال از من و از دوری بالا ولب طعنه زد چشمم همی برسرو و بر یاقوت بار
منت از خود دار کز قد و لب تو گشته اند هم بقامت هم بقیمت سرو و هم یاقوت بار
خوارداری چون مرا کز عشق سیمین سرو تو کرده‌ام با زر چهره اشك چون یاقوت یار
در خیال سایهٔ سرو تو با این چشم و دل بی گزندم زاب وآتش وزصدف یاقوت وار
چون بقدت سروخوانم دارد ازقد تو فخر چون لبت گویم صدف چون دارد از یاقوت عار
نوش بخند از نیکوئی کز عشق بالا و لبت جزع من گرید همی برسرو و بر یاقوت زار
نیست با تیمار قدت سرو را در باغ صبر نیست با یاد لبت یاقوت را در کان قرار
حرمت وصبرم ببردی زان لب وقامت چنانك حرمت یاقوت رمانی و سرو جویبار
من بحرمت بر خیال سرو و یاقوتت کنم هر شبی تا صبحدم یاقوت رمانی نثار
وهم و چشمم هر زمان از عشق آن یاقوت و سرو سرو کارم در دل و یاقوت ریزم در کنار
درخیال(۳)سرو تو چون خیزران گشتم نحیف وزغم یاقوت تو چون زر شدم زرد ونزار
یکزمان ایسرو سیمین با قدح نزد من آی تا می از عکس لبت یاقوت گردد آبدار
مدح عالی خوان ومی نوش ایصنم تاچشم خلق سرو بیند مدح خوان یاقوت بیند میگسار
لاله زیرسروبن چون جام یاقوتین شکفت بادهٔ یاقوت رنگ و جام یاقوتین بیار
تازدست سروسیمین میخورد یاقوت رنگ صدر عالی سید شرق آسمان افتخار
آفتاب مجد مجد الدین ابوالقاسم علی در زمین چون آسمان برهرمرادی کامکار
آن بهمت آفتاب و آن برتبت آسمان آسمان بی تغیر آفتاب بی غبار
آسمانی کافتابش در ایادی زیر دست آفتابی کاسمانش در معالی پیشکار

(۱)صابردرین چکامه الزام سرو ویاقوت کرده‌است (۲)جزع : مهرهٔ سلیمانی(۳)فراق .

آفتابست از معالی آسمانست از علو — آفتاب حق شناس و آسمان حق گزار
بس کسا کورا رسد خوف هلاك از آسمان — بس کسا کز آفتاب او را بود بیم دمار
آفتاب سودمند و آسمان بی گزند — درزمین اورا شناس و درجهان اورا شمار
آسمان از عزم او گردد همی گرد زمین — آفتاب از حزم او تابد همی بر روزگار
زان کند تأثیر طبع آفتاب از آسمان — سنگ را یاقوت سرخ و خاك را زر عیار
دربزرگی همتش چون آسمان شد لاجرم — بربزرگان فضل او چون آفتابست آشکار
رتبتش چون آفتاب ایمن ز خوف اضطراب — همتش چون آسمان فارغ ز رنج اضطرار
بنگر اندر علم و حلمش تا ببینی در زمین — آفتاب نورمند و آسمان استوار
آفتاب و آسمان از بهر او را بوده اند — عمرها در آرزو و سالها در انتظار
تیره با رأی منیرش پست با عزم قویش — آفتاب نور بخش و آسمان پایدار
گر نتابد آفتاب و گر نماند آسمان — روی ورای او بس است ازهردومارا یادگار
گر تبار مصطفی را آسمان خوانی بقدر — طلعتش را خواند باید آفتاب آن تبار
زانکه بود آن آفتاب و نور درصلب علی — هدیه داد از آسمان ایزد علی را(۱)ذوالفقار
دید چشم هر که اورا دید روز بار و بزم — آفتاب با سکون و آسمان با وقار
مرکب عالیش خنگ آسمان آمد بسیر — آفتاب او از آن بر آسمان باشد سوار
چون کند برپشت او رأی شکار وعزم رزم — آسمان گیرد اسیر و آفتاب آرد شکار
ایمعالی را چنان چون آسمان را آفتاب — وی مکارم را چنان چون بوستانرا نوبهار
آسمان مجد و فضلت اختران بی عدد — آفتاب جود و بذلت ذره های بیشمار
گوئی از رای منیر و نسبت والای تست — آفتاب و آسمان را نور و رفعت مستعار

---

(۱) مناة اقدم بتان عرب بشمار میآمده و بر کران دریای سرخ میان مکه و مدینه ، برناحیهٔ مسلل به قدید ، بوده است . این بت نامی را قریش و همهٔ تازیان تعظیم میکرده ، بیرامونش قربانی میکشتند ، ازهرسو برایش هدیه میآوردند ، بوپسران خود عبدمناة و زیدمناة نام میگذاشتند. رسول اکرم صلی الله علیه وسلم ، پس از هجرت از مکهٔ مکرمه بمدینهٔ منوره ، در سفری که چندی ازدارالهجره بیرون رفت شبی علی بن ابی طالب راگسیل داشت که مناة را درهم شکست و اموالش را برداشته آورد . میان آنها دوشمشیر بود که حارث بن ابی شمرغسانی ازشام برای بت هدیه فرستاده بود : یکی مخدم (بکسر میم) و دیگری رسوب نامیده میشد که علقمة الفحل در شعر خود یاد کرده است :

مظاهر سربالی حدید علیهما — عقیلا سیوف مخدم و رسوب

ذوالفقار که محمد صلی الله علیه وسلم در روز احد هنگامی که تیغ پسرعمش در جنگ شکست و بی سلاح ماند باو داد یکی از آن دو شمشیر نامی است . ـــ علقمه معاصر امرؤالقیس بوده ، با او در وصف اسب مسابقه کرده وگوی سبقت را ربوده ، بسال ٥٦١ میلادی درگذشته است .

هر کجا رای تو آمد هر کجا قدر تو بود
آفتاب آنجا چراغ است آسمان آنجا غبار

نقطه‌ای زان قدر عالی آسمان آمد دویست
ذره ای زان رای روشن آفتاب آمد هزار

از طریق نور و رفعت گوئی اندر ذات تو
مختصر کرد آفتاب و آسمانرا کردگار

هر که دیدار تو بیند دیده باشد در زمین
آفتاب و آسمان را بر طریق اختصار

تیره روزم ز آفتاب و تنگ عیشم ز آسمان
چون توئی هردو ندانم از که خواهم زینهار

روشن از رای تو گشتست آفتاب پر شعاع
زینت از بزم تو برداشت آسمان پرنگار

بگذری بر برجهای آسمان چون آفتاب
گرچو اختر دشمنت برآسمان سازد حصار

آفتاب از نور بخشد آسمان روزی دهد
آسمان هر زمینی آفتاب هر دیار

تا بیاراید جهانرا آفتاب اندر طلوع
تا نگهدارد زمین را آسمان اندر مدار

خاشعت باد آسمان و خاضعت باد آفتاب
خدمت تو تا قیامت این و آن را اختیار

از قضای آسمانی دوستان و دشمنانت
سال و مه چون آسمان اندر لباس سوگوار

در مدح تاج المعالی ابوالقاسم علی بن جعفر قدامهٔ موسی

ز نائبان رخ و چشم و زلفت ای دلبر
یکی گلست و دوم سنبل و سوم عنبر

رخ تراست ز سلطان نیکوان سه لقب
یکی بدیع و دوم نادر و سوم درخور

همیشه در سر زلفت مجاورند سه چیز
یکی شکنج و دوم حلقه و سوم چنبر

لطافت از دو لب تو ربوده‌اند سه آب
یکی حیات و دوم زمزم و سوم کوثر

ببوی خوش ز دو زلفت سه چیز بهره‌ورند
یکی نسیم و دوم نافه و سوم مجمر

بجادوئی تو ربودی ز مهر و ماه و پری
یکی جمال و دوم چهره و سوم پیکر

هزار بنده سزایت بقد و عارض و خد
یکی چو سرو و دوم چون گل و سوم چو قمر

مرا سه چیز ببخش از دو لب بیك بوسه
یکی عقیق و دوم پسته و سوم شکر

روان و جان و دل من ز عشق تو شده‌اند
یکی ذلیل و دوم عاجز و سوم مضطر

تن من است و سرین و میان تو بصفت
یکی نحیف و دوم فربه و سوم لاغر

سه چیز در غم عشقت بآب دیده ترند
یکی لحاف و دوم بالش و سوم بستر

بکوی بیعت و خط وفا و منزل وصل
یکی بیا و دوم بنگر و سوم بگذر

که از دو عارض تو با سه چیز گشت دلم
یکی جمال و دوم زینت و سوم زیور

سه چیز یافت جهان از لقاء مجدالدین
یکی بهاء و دوم حرمت و سوم مفخر

رئیس شرق علی تحفهٔ سه عرق شریف
یکی رسول و دوم حیدر و سوم جعفر

ز پشت آنکه قوی گشت پشت دین بسه حرب
یکی حنین و دوم خندق و سوم خیبر

بلند ومحکم وروشن بقدر وعزم و دلش   یکی سپهر و دوم محوز و سوم اختر
رسوم و سیرت و اخلاق او معالی را   یکی گواه و دوم حجت و سوم محضر
منیر و محترم و معتبر ز خدمت اوست   یکی ضمیر و دوم خامه و سوم دفتر
برای ودولت ودانش گذشته ازسه بزرگ   یکی ز جم و دوم‌زآصف و سوم زعمر
سرای و صدر و درش کعبهٔ مکارم را   یکی صفا و دوم مروه و سوم مشعر
بفر خدمت او راحت و امان و خلاص   یکی زذل و دوم زآفت و سوم ز ضرر
درخت و میوه و شاخ هنر ز تربیتش   یکی بلند و دوم تازه و سوم پربر
سه چیز ماند ز جد و پدر بدو میراث   یکی خصال و دوم منظر و سوم مخبر
مسلم است ز سلطان عالمش سه خطاب   یکی اجل و دوم عالم و سوم سرور
ز مرکبش بگه تك سه باد رشك برند   یکی شمال ودوم عاصف و سوم صرصر
مرکبست همانا قوائمش ز سه چیز   یکی ز باد و دوم‌آتش و سوم ز حجر
بدست ونام و سرا و سه چیز فخر کنند   یکی نگین و دوم سکه و سوم افسر
مصاف وبزم و مظالم سه (۱)نام داده بدو   یکی کریم و دوم عادل و سوم صفدر
بمصر و روم و یمن پرده دار او شایند   یکی عزیز دوم تبع (۲) و سوم قیصر
بجاه و مرتبت و منقبت نیابندش   یکی نظیر و دوم ثانی و سوم همبر
زهی گواه بزرگی و قدر و رتبهٔ تو   یکی نبی و دوم فاطمه سوم حیدر
ز پادشا که بزرگی بدوگرفت سه‌چیز   یکی سریر و دوم خطبه و سوم منبر
بملك و لشکر و قوت غلام او زیبند   یکی غباد و دوم بهمن و سوم نوذر
سه آلتند بمیدان غلام سازوی او   یکی حسام و دوم نیزه و سوم خنجر
سه نام داد خدایش ز بهر نصرت دین   یکی معز و دوم خسرو و سوم سنجر
توئی بدولت او رزق خلق عالم را   یکی کفیل و دوم ضامن‌و سوم داور
بقدر و رفعت و هیبت مشرفند از تو   یکی کلاه و دوم رایت و سوم لشکر
بعدل و علم و معالی مرتبند از تو   یکی زمان و دوم عالم و سوم کشور
همی نظاره کنندت ستارگان بسه‌چیز   یکی شکوه و دوم هیبت وسوم‌منظر
بخدمت آمدت اینك بهار با سه لباس   یکی حریر ودوم سندس وسوم‌عبقر(۳)
پر از شکوفه وشاخ وگلست روی زمین   یکی سپید و دوم احمر و سوم اخضر
ز باد و خاك خجالت گرفته اند سه‌چیز   یکی تتار و دوم تیبت وسوم ششتر
گل شکفته و باغ بهار و باد صبا   یکی بت است ودوم بتکده سوم‌بتگر
ز روی و عارض و چشم بتان خبردادند   یکی بهار ودوم سوسن وسوم عبهر(٤)

---

(۱) وصف دیده درو (٤) تبع : لقب پادشاهان کشور یمن (۳) عبقری : جامهٔ‌لطیف،
(۲) عبهر : نوعی‌ازنرگس که میان آن زرد باشد .

بنفشه و سمن ولاله را سه گونه ساب — یکی کبود و دوم ابیض و سوم احمر

نسیم صبح و نثار هوا و زیور شاخ — یکی عبیر و دوم لؤلؤ و سوم گوهر

شکوفه تازه و باد صبا و ابر بهار — یکی است بچه دوم دایه وسوم مادر

جمال و رتبت و فر ارم بطرف چمن — یکی تباه و دوم ناقص و سوم ابتر

هوای عالم و رخسار باغ و مجلس تو — یکی خوش است ودوم خرم وسوم خوشتر

جدا مباد ز بزمت درین بهار سه چیز — یکی سماع و دوم باده وسوم ساغر

همیشه تا که بود رود و بحر وجیحونرا — یکی کران و دوم ساحل وسوم معبر

همیشه باد ترا دولت وسعادت وعز (۱) — یکی رفیق ودوم همره وسوم رهبر(۲)

خدای ودولت و بختت بهرچه رأی کنی — یکی معین و دوم ناصر و سوم یاور

زمانه و فلك و اخترت بروز و بشب — یکی غلام و دوم بنده و سوم چاکر

حمایت و کنف و حفظ کردگار ترا — یکی حصار و دوم جوشن و سوم مغفر

سر مخالف و پشت حسود و ترك عدو — یکی ببر و دوم بشکن و سوم بسپر

نصیب و بهره و قسم مخالفت ز فلك — یکی بلا و دوم محنت و سوم کیفر

بقاء نوح و محل خلیل و قرب کلیم — یکی بیاب و دوم بطلب و سوم بشمر

در وصف بهار و ستایش علاء الدین محمد

دست چمن گرفت سر زلف نو بهار — تامشکبوی گشت بدو(۱)همچو زلف یار

گر ز آنکه نو بهار ندارد بزیر زلف — پس درچمن بزلف چرا گشت مشکبار؟

بستان و باغ گاه نظاره بچشم خلق — چرخیست بر زمین و بهشتیست آشکار

گر در بهشت و چرخ رسد آفت و فنا — بستان و چرخ بس بود ازهر دویادگار

امروز هست قاعدهٔ باغ به زدی — وامسال هست نزهت بستان فزون زپار

تلقین کند چمن بسخن عندلیب را — مدح علاء دین شه سادات روزگار

چون گل نقاب درچمن از روی برگرفت — می گیر در چمن ز کف یار گلعذار

رخت مرا بسوی گل ومل چه لائق است — چون یار گلعذار مرا نیست در کنار

بی روی یار از گل و گلشن مراچه سود — بی وصل دوست برچمن وگل مراچه کار

بستان که خاص و عام بروبسته اند دل — مثل نگارخانهٔ چین است زر نگار

شاخ شکوفه برسر بستان زمان زمان — بی منت سپهر ستاره کند نثار

در بوستان بچشم بزرگی نگاه کرد — سلطان اهل بیت نبی خسرو تبار

---

(۱) عمر (۲) دوم همبر وسوم همسر (۳) در او .

عاشق بیاد دلبر گلرخ همی خورد — باده برنگ لاله در اطراف لاله زار
آن باده‌ای که در دل پرورد گار عقل — یك خرمی ز تربیت او شود هزار
آبی که بی وسیلت او بر درخت جان — چشم امید خلق ندید است برگ وبار
روزی که در حجاب شود آفتاب چرخ — برچرخ جام نور دهد آفتاب وار
نارنگ وبوی گل صفت رنگ وبوی اوست — دل را بعون او ننهد حادثات خار
جان عزیز هر که بدو شادمان نشد — درغم چودشمن ملك الساده گشت خوار
از باده باد فائده برمن کجا وزد — چون در فراق یار دلم گشت خاکسار
ماهی که از خیال رخ او بر آسمان — بفکند آفتاب سپر سد هزار بار
گرچه دلم قرار ندارد ز عشق او — دارد همیشه اندهٔ او در دلم قرار
این دوستی که انده او در دلم گرفت — یك ساعت از کنار دلم کی کند کنار
جانم چو یار نامهٔ او دید درخیال — غم دردلم ز قوت سودا گرفت بار
از هجر او فکند فلك بیخ بیغمی — درعشق او ببست جهان راه زینهار
کردم شمار سوختگان هوای او — آمد از ابتدا دل خورشید در شمار
اندر دلم عزیز و گرامیست عشق او — چون مهر سید اجل اندر دل کبار
شاه شرف محمدبن حیدر آنکه هست — مقصود ازآفرینش ومحبوب کردگار
آن بحر ابردست که نشنید گوش عقل — بی آفرین او سخن آفریدگار
اجرام چرخ را ز مساعیش حل وعقد — اسلام وشرع را ز ایادیش کار وبار
شرع ازحصول فطنت او مانده نیك روز — ملك از قبول دولت او گشته بختیار
در حضرت خجستهٔ او مجد را سکون — بردرگه مبارك او بخت را مدار
ای روح را بهدیهٔ احکام حقشناس — وی شخص را بتحفهٔ انعام حقگزار
از جنت وفاق تو جنت بود نسیم — وز دوزخ خلاف تودوزخ بود شرار
افلاك از ولایت امن تو در امان — آفاق از حمایت تیغ تو در حصار
قصر کرم بطبع جواد تو مرتفع — حصن سخا زدست کریم تو استوار
گیتی همی نهد ز پی ناصح تو تخت — گردون همی نهد ز پی حاسد تو دار
بازیست هیبت تو که از غایت توان — در صید که کند ملك الموت را شکار
گوش فلك ز بانگ فنا یا بدی امان — گر داردی ز نعل براق تو گوشوار
دست مهابت تو بهنگام معرکه — زلف ظفر گرفته بتیغ چو ذو الفقار
هر جان که ازشراب خلاف تومست شد — تا روز حشر سر نکند خالی از خمار

گرحکم تو ز روی زمین پای درکشد بیرون کشد ز دست زمین آلت وقار
شاها نگاه کن که همی آلت خوش است جان را زلطف ولذت این نظم خوشگوار
گر هست درجهان(۱)سخنی مثل این بگو ور هست مثل این گهری درزمین بیار
چون شاعران نیك معانی بجسته ام در مدح بینهایت تو راه اختصار
حاشا اگر ز صدر تو دوری بود مرا نزدیك تو بشعر کرا باشد این شعار
تا کوته است از پی عمر دراز دهر دست فنا ز دامن این هفت واین چهار
در قالب بقاء تو باد از ثنا سلب در ساعد ثنای تو باد از بقا سوار
احباب تو ز راحت اقبال شادمان اعداء تو ز آفت ادبار سوگوار

در مدح سید شرق علی بن جعفر و وصف اسب سنجر

آن زلف تابدار بر آن روی آبدار(۲) ز آسیب باد سلسله گشتست آب وار
رخسار آبدار ترا رنگ آتش است ز آن رنگ دود داد بدان زلف‌تابدار
زلفت چگونه روی ترا پر نگار کرد برآب و آتش ارنکند هیچکس نگار
در زلف اگر درازی روز شمار نیست لیکن‌شکنج وحلقه فزون دارد ازشمار
ور رهگذار مور نه بر آب و آتشست خط را بگرد عارض رنگین توچه‌کار؟
در زلف اگر قرار نبینی عجب مدار کی دیده‌ای که دود برآتش کند قرار
زلفت بخار آب رخ آب دار تست گر هیچگونه بوی بخور آید از بخار
گر تاب و پیچ حلقهٔ زلف‌توچرخ نیست خورشید راچگونه گرفتست درکنار؟
باد سحر که بر سر زلفت گذر کند تا شب نسیم مشك دهد خاك را نثار
بس‌هوش وعقل بر سر زلف تو بسته اند ترسم ببادشان دهد آن زلف بادسار
گر نه نسیم لطف خداوند یافته است بی مشك چون شود سرزلف تومشکبار
صدر اجل نظام خلافت رئیس شرق گردون بی نهایت و دریای بیکنار
تاریخ فخر و قاعدهٔ مجد مجد دین کایزد زاهل دانش ودین کردش‌اختیار
قطب علو وتاج معالی علی که یافت علمی که درجهان زعلی ماند یادگار
مذکور بر و بحر بالفاظ احترام مشهور شرق و غرب ز انواع افتخار
نه بی نثار فاخر او نطق را خبر نه باعطای وافر او گنج رایسار
گشته زسهم کوشش اورنگ شب سیاه مانده زبیم‌بخشش اوشخص زرنزار(۳)

---

(۱) میان (۲) بر روی آفتاب تو آنزلف تابدار (۳)فکار.

هم عدل اوبظلم در آرد همی شکست — هم جود او زبخل برآرد همی دمار

اوج ستاره همت او راست زیر دست — دور زمانه نهمت او راست پیشکار

بر مقتضای همت وبر حسب نهمتش — اینك هزار گونه دلائل شد آشکار

اینك طراز مملکت روزگار او — ظاهرشد از عنایت سلطان روزکار

اینك فلك بمجلس عالیش تحفه کرد — فخر وشرف بخلعت و تشریف شهریار

آن خلعتی که آیت عز است بی عدو — آن‌خلعتی که رایت فخراست بی‌عوار(۲)

گوئی کش ازبهار ونگارست عز وفخر — گوئی کش ازجمال وجلالست پود وتار

هرگز حرم ندیدچندین خلعت ازخلیل — هرگز ارم نیافت چنین خلعت ازبهار

ای خلق شرق را بجناب تو التجا — وی اهل غرب را بعطای تو اعتبار

سلطان شرق و غرب،خداوند بحر وبر — درشرق وغرب کرده‌محل ترا نثار(۱)

چون نام علم وحرب بگرد در تو دید — دلدل بهدیه زی تو فرستاد و ذوالفقار

وآن اسب کز خلیفهٔ عالم بتو رسید — با نقش اوخجل شده نقاش قندهار

بادیست کوه پیکر وکوهیست باد تك — کرکوه را لگام بود باد را فسار

اندر خور رکاب توآنرا شمرد ازآنك — در خورد تاج شاه بود در شاهوار

باحرمت خلافت و شاهی جهانیان — در پیش بارگاه تو بینند روز بار

آن مرکبی که چرخ چهارم حسد کند — آنرا بوقت آنکه توباشی برآن سوار

ماه نو است نعلش و هنگام تاختن — بر چهرهٔ ستاره نشاند همی غبار

دررشك از اوبود فلك وجای آتش هست — زیرا فلك هلال یکی دارد او چهار

گوئی درآن زمانش علی داشت زیرران — کاسیب ذوالفقار درآمد بذوالخمار(۳)

هرچند بیخبر بود ازحال عار و فخر — هست‌ازشتاب فخرش‌وهست‌ازدرنگ عار

امروز را بپویه و امسال را بتك — کمتر ز لحظه ای برساند بدی وپار

چون پای درکاب وی آری که نبرد — چون دست درعنانش گماری که‌شکار

دور گذشتهٔ همه افلاك را بگیر — عمر گسستهٔ همه آفاق را بیار

خسرو چوبار کردن او کرد طوق زر — ازاو علو و رفعت ورتبت شدآشکار (٤)

قمری چوزیب وزینت آن‌طوق زر بدید — برطوق مشك خویش بنالید زار زار

همرنگ روی عاشق‌وهم‌شکل‌خط‌دوست — کرده براو هزینه وبرده در او بکار

---

(۱) عوار : عیب(۲) محلل ترا مشار (۳) ذوالخمار : عوف بن الربیع از شجعان نامی عرب

(٤) با او علوورفعت وزینت شدند یار.

گوئی که بر سبیل تبرك بر اسب تو
حور از بهشت هدیه فرستاد گوشوار

دارد فروغ آتش ازآن رو همی زند
در جان دشمنان تو هر ساعتی شرار

گرمی برنگ او بدی اندر پیاله ها
هرگز نباشدی سر میخواره را خمار

آن طوق دلفریب چو برقیست تابناك
وآن اسب گامزن چو براقیست راهوار

در گردن براق فکند از پی تو برق
اقبال پادشاه جهاندار کامکار

ای آنکه بر براق ندیدی ز برق طوق
دیده بر اسب و طوق خداوند برگمار

و آن تیغ کارکرده که زاری کند ازو
مردان کار دیده بمیدان کارزار

برنده چون فراق وگزاینده چون اجل
گیرنده چون قضا و کشنده چوانتظار

گوئی بدست رستم دستان جز او نبود
آن ساعتی که یافت ظفر بر سفندیار

نزد تو زینهاری شاه است و نزد او
جان مخالفان ترا نیست زینهار

زین تیغ وزین سپرسرخصمان همی سپر
جانشان همی ستان وبمالك همی‌سپار

نامه رسید و جامه رسید از خدایگان
منشور جاه و حرمت وتوقیع کاروبار

در برتری سپهر برین است و زیر او
هم مرکز معالی و هم نقطهٔ وقار

آن نامه از نوائب گیتی ترا امان
آن جامه از حوادث دوران ترا حصار

شبهای دوستانت بدین روز گشت روز
گلهای دشمنانت بدان خار گشت‌خار

ای وارث وصی و وصی وار پرجگر
وی تخمهٔ نبی و نبی وار بردبار

زائر بحضرت تو گروه از پس گروه
شاعر بخدمت تو قطار از پی قطار

حیدر که خاتمی بیکی داد در نماز
ضائع نماند و آیتش آمد زکردگار

گر راه وحی بسته نبودی بعهد ما
بیش آمدی بشان تو آیت زسد هزار

آنی که در رکوع و سجودند روز وشب
از بهر شکر نعمت تو اهل این دیار

از طوق شکر و منت بر و عطاء تست
در شرق و غرب گردن احرار زیربار

توطوق شوق‌بخشی وحقا که طوق شکر
از طوق زر نکوتر و بهتر هزار بار

گرچه بتست خلعت وتشریف را شرف
بی قرب وبعد تو نتوان شد عزیزوخوار

شرطاست تهنیت پس تشریف موهبت
بی‌آب وسبزه خوش نبود جوی وجویبار

تا کوه‌استوار نجنبد ز جای خویش
چون کوه باد قاعدهٔ عمرت استوار

گرد هوا و همت تو بخت را طواف
پیش مراد و نهمت تو چرخ را مدار

هرگز بغمگسار ترا حاجتی مباد
آنجا که نیست‌غم چه بکاراست غمگسار

در وصف شب و ستارگان

چو روز برسر خود کرد قیرگون چادر
عروس شب رخ خود را نمود ازمعجر

ستاره بر فلك نیلگون میانهٔ شب   چنانکه وقت سحرگه بر آب نیلو فر
ز حل بسان یکی زنگی نهاده کلاه   قمر چنانکه یکی رومی گشاده کمر
شعاع خنجر بهرام می نمود بچرخ   چنانکه دردل ظلمات شعله های شرر
فلك چو روضهٔ رضوان‌در اوشده لیکن   بجای آذر گون لالـه شعلهٔ آذر
بسان نرگس نشکفته خوشهٔ پروین   بسان جوی پر از برگ نسترن محور
چو سوی باختر آورد چتر خسرو روز   سپاه شب علم افروخت زانسوی چادر
مشعبد آمد گردون که لعبتان ختن   بلعب خویش نماید ز قیرگون خاور
مجره همچو کمندی و گردن عیوق   مثال گوهر رخشنده بر سر خنجر
سماك اعزل عزات گروت بر گردون   چو نسر طائر بگشاد بر بواقع پر
خضاب کف خضیب است ار سپید بود   بسان شمع و چراغی بود بهآینه بر
چنین‌شبی که بدینگونه دادم او راشرح   ز خان خویش بـرون‌آمدم بعزم سفر
ستوری ازپی خودکردم آنگهی حاصل   فراخ‌گام و قوی هیکل وگران پیکر
چو ژنده‌پیلی سرمست وچون‌فلك پردور   چو نوهیونی(۱)پربانگ وشوروشیفته‌سر
سرون (۲) اوبدرازی چو صور اسرافیل   میان او زستبری چو کردکوه وکمر
علاقه بود میان سرونش آویزان   چنانکه ریشهٔ دستار وگوشهٔ معجر
بدست وپایش اندر جلاجل(۳) وخلخال   فکنده شور وشغب(٤)در میان راهگذر
ز بیم شدت او چشم عقل من شده کور   ز فرصولت اوگوش هوش من‌شده کر
برون کشیدم و رشته کشیدمش درحال   بره فکندم و پالان نهادمش در بر
بدین ستور که شرح مناقبش گفتم   رهی بپیش گرفتم چو مردم مضطر
نه در مواطن او آدمی گرفته وطن   نه در مساکن او جز پری نموده اثر
بجای لحن طیور اندرو نـوای غیول   بجـای صوت خروس‌اندرو صلای سقر
بجای مار درو دیو و دد گرفته مقام   بجای مور درو اژدها گرفته مقر
نموده پشتهٔ او ماه را چو ماهی زیر   نموده عرصهٔ او ذره را چوشمس زبر
ز بانگ دزد درو گوش رهروان تیره   ز شکل دیو درو هوش‌مرغکان مضطر
چو آب تیره نباتیش شور وشور انگیز   چوشوره‌شاه که بوده‌است سربسرهمه‌شر
در او درخت مغیلان کشیده سر بسپهر   ز خاك خشك درو چشم‌مردمان اکدر
ز باد خشك درو بود صیت باد سموم   چنانکه بود بهنگام عادیان صر صر

---

۱) هیون : شترمست (۲) سرون : کفل (۳) جلا جل : زنگوله (٤) شغب : شور وخروش.

چنین رهی که بگفتم بریدم و آمد	بسوی حضرت سلطان دل سلیمان فر

در ثناء تاج المعالی علی بن جعفر قدامهٔ موسوی

اگر ندیده‌ای از مشك پیش لاله سپر	همی نگر بسوی آن دوزلف لاله سپر
رخش همی به دی ازلاله نوبهار کند	اگرحذر کند از چشم‌بد رواست حذر
ندیده کس که زهیچ آتشی بنفشه‌دمد	ازآتش رخ او چون دمد بنفشهٔ تر ؟
اگر شگفت بود لالهٔ شکفته به دی	بنفشه‌ای که زآتش دمد شگفتی تر !
خطش بنفشه واز شرم آن بنفشه همی	بنفشهٔ چمن و باغ بر نیارد سر
بدان بنفشه فزاید جمال باغ و بهار	بدین بنفشه فزاید جمال شمس و قمر
گرآن بنفشه همیدون زخاك رویدوآب	بنفشهٔ رخ او را ز گل بود بستر
برین بنفشه نکوئی بنفشه راچه محل	برین بنفشه نکوئی بنفشه را چه خطر
ازآن دولاله که بشکفت بردو عارض او	جمال را خطر افزود و حسن را زیور
وزین بنفشه که برعارض رخش بدمید	از آتش دل من بر فلك رسید شرر
اگر ترا هوس لاله و بنفشه بود	بخط و عارض آن دلبر نگار نگر
اگر سعادت دل خواهی وسلامت جان	بمدح صدر اجل دل فروز وجان پرور
سپهر همت وخورشید مجد مجدالدین	خجسته تاج معالی علی بن جعفر
سر شرف شرف السادة عمدة الاسلام	جمال عزت و اقبال آل پیغمبر
کریم عادت محمود فعل خوب خصال	حمید خلق وعطا گستر و بزرگ نظر
بلند همت و پاکیزه عرق و نیکو نام	رهی نواز وبهی منظر و نکو مخبر
مفسر است همیشه ز سیرتش صورت	مخبر است همیشه بمخبرش منظر
نه بحر و بحر عطا و نه ابر وابرنوال	نه چرخ وچرخ علو ونه کوه وکوه‌جگر
علی علو وعلی کوشش و علی بخشش	نبی خصال و نبی سیرت و نبی گوهر
زهی بمدحت‌صدرت فلك گشاده زبان	زهی بخدمت قدرت سپهر بسته کمر
زبهر دیدن روی تو و ستایش تو	شریف گشته زبان و عزیز گشته بصر
وزآن قبل که توئی اختر سپهرشرف	بلند گشت سپهر و منیر گشت اختر
اگر نه از پی نشر محامدت بودی	ز فخر مدح تو بر آسمان شدی دفتر
اگر نه فضل‌وهنر نسبت از درتو کند	درین جهان که تقرب کند بفضل‌وهنر
زامن لعل تو لعلی گرفت گونهٔ گل	ز بیم جود تو زردی گرفت گونهٔ زر
بوزآتش خشم تو ذره‌ای دوزخ	بود ز آب رضای تو قطره‌ای کوثر

همیشه معدن آزادگی دل و کف تست   چنانکه معدن آتش درآهن است وحجر
اگرچه فخر بحیدر کند سخاوت وعلم   توئی بعلم و سخاوت تفاخر حیدر
فضائل از تو خطر گیرد و شمائل قدر   مناقب از تو شرف یابد و معالی فر
ضمیر ما نشناسد محل حرمت تو   هر آینه نشناسد صدف محل درر
چو نام نیك همی کستری عطا و سخن   زهی کریم عطا پرور سخن گستر
نه جود را عرضی حاصل است بی کف تو   نه درجهان عرضی ممکن است بی جوهر
هزار بار کم از قدر و رتبهٔ تو بود   اگر ستاره ببوسد تو را ستانهٔ در
هم ازجهانی وبیش است قدر تو ز جهان   زکان به است اگرچه زکان بود گوهر
وگر سپهر شود بندهٔ تو را بنده   وگر ستاره (۱) بود چـ گر ترا چاگر
تو نیك محضی و درجز تو نیك باشد وبد   توخیر صرفی و درجز توخیر باشد وشر
گر از مکارم اخلاق تو سخن گویند   کمینه لفظی از آن مشك باشد وعنبر
وگر بزرگی قدر تو منقسم گردد   کهینه قسمی ازو جاه باشد ومفخر
ثنا کنیم تو را و تو بهتری ز ثنا   هر آینه شرف سر فزون بود زافسر
ز روزگاری و بی شك ز روزگار بهی   ز ابر بارد و بیشك به است زابر مطر
ز حسن رسم تو یك شمه است باد بهار   زعطر خلق تو یك نائب است باد سحر
مرا که هست زبانم در آفرین تو وقف   زهی زبان مرا آفرین کند خنجر
اگر چه صدر ترا بندگان فراوانند   بمن بود همه ذکر (۲) توزنده تامحشر
همیشه تا اثراست از سپهر وگردش او   ز عمر و عز تـو در دولت تو باد اثر
همیشه زیر و زبر باد کار دشمن تو   چنانکه هست فلك زیر و همت توزبر
همیشه‌تا بجهان گاه نفع وگه ضرراست   نصیب تو همه نفع و نصیب خصم ضرر
همیشه تا بسوی بر تری کشد آتش   تو آتشی و عدوی تو بباد خاکستر
همیشه تا زمی از آسمان پذیرد فعل   تو آفتابی و صدر تو آسمان بپیکر
بکام و نام و مراد تمام در گیتی   هزارسال زی و زان پس ازجهان بگذر

درتهنیت مولود مسعود

امارت گرفت افتخار دگر   فرستاده دولت نثار دگر
زیادت شد از بهر فتح وظفر   بمیدان مردان سوار دگر
سپهر و ستاره درین بزمگاه   ازین به نکردند کار دگر
بایزد کزین خوبتر روزگار   ندید است کس روزگار دگر

(۱) زمانه (۲) نام .

ازاین گل که درباغ دولت شکفت　　بد اندیش را هست خار دگر
جهان را فزون گشت درنوبهار　　ز دیدار او نو بهار دگر
جهانش همی بود در انتظار　　که سازد در او کار و بار دگر
کنون راست گشت آرزوی جهان　　جهان را نماند انتظار دگر
بر ایوان شاهی پدیدار شد　　ز دیدار خویش نگار دگر
چه خوانی همی رزم اسپندیار　　که زنده شد اسپندیار دگر
زهی پهلوانی که از بس هنر　　ترا در جهان نیست یار دگر
تواندر حصاری وشخص توهست　　حصار حصین را حصار دگر
نه مر ملك را پهلوانی چوتست　　نه مر خلق را کردگار دگر
ترا دولت آموزگاراست ونیست　　به از دولت آموزگار دگر
بیزدان که بویا تر از خلق تو　　ز مجمر نخیزد بخار دگر
ز فرخنده مولود مسعود تو　　گرفت این دیار افتخار دگر
براین اختیاری که اقبال کرد　　نخواهد گزید اختیار دگر
پدید آمد ازبهر این موهبت　　دل هر کسی را قرار دگر
بهرخانه ای شادی دیگر است　　بهر جانبی باده خوار دگر
دل ودیدهٔ دشمن و دوست را　　بیفزود از او نو بهار دگر
کنون نام‌مردان زیادت شود　　چوموجود شد نامدار دگر
کنون شهربفزاید اندرجهان　　چو اوشد دراو شهریار دگر
الا تا بنزدیك اهل شمار　　نباشد چنو کار دار دگر
سعادت زگردون شکارتو باد　　کزین به ندانم شکاردگر

در ستایش رئیس خراسان ابوالقاسم علی بن جعفر

چه حلقه هاست بدان زلف تابداراند　　چه غمزه هاست بدان چشم پرخماراند
زغمزه هاش تباهی بهوش و عقل اندر　　ز حلقه‌هاش سیاهی بقیر وقار اندر
چه‌قندهاست بدان‌لب که‌لب‌همیخوایند　　بتان زحسرت آن لب بقند هار اندر
نگار خانهٔ چین پیش چشم من باشد　　چو بنگرم برخ و زلف آن نگار اندر
بخار آب رخ ابدار او خط اوست　　بخور عنبر سارا بر آن بخار اندر
شگفتی ازدلم آید که چون همی‌سازد　　قرار خویش بدان زلف بیقرار اندر
سدبوسه‌زان‌دولب چون(۱)شکرشکار کنم　　که‌هست راحت روحم بدان شکار اندر

(۱) لب همچون ،

شمار بوسه بقصد از لبان چون شکرش　　غلط کنم که غلط‌به بدان شمار اندر
ز راستی که بدان قامتست پیدا شد　　مرا ز دیدن آن راستی بکار اندر
دلم قرار بدان زلف بیقرار گرفت　　وطن گرفت بدان طرف لاله زار اندر
مگر طریق برون آمدن نمی یابد　　ز بار مشك بدان زلف مشکبار اندر
مرا بوعدهٔ وصل آن دوزلف چون زنجیر　　بداشت بند بزنجیر انتظار اندر
دریده پردهٔ راز من آن دو رستهٔ در　　بدان دو پارهٔ یاقوت آبدار اندر
مرا دو دیده زدر همچو تاج شاهان‌شد　　ز بس نظاره در آن در شاهوار اندر
بحسن وملح بسی‌بت‌پرست‌جست‌ونیافت　　بتی چنو بهمه تیبت(۱) و تتار اندر
هزار حلقه ز شب گرد روز روشن او　　هزار نافهٔ تیبت بهر هزار اندر
هزار دل نه یکی دل چو روی او بینی　　نثار اوسزد و جان بر آن نثار اندر
همه مراد دل اندر کنار او بینم　　چوجای خویش به بینم بدان کنار اندر
ز نیکوئی گل وماه اندرو همان دیدند　　که جود وجاه بدین صدر روزگار اندر
عماد امت جد رکن ملك مجد الدین　　کزوست ناصح و حاسد بنور ونار اندر
جلال آل پیمبر علی بن جعفر　　که چون علی است بانواع افتخار اندر
سر تبار محمد که از محامد اوست　　سری و جاه وجلالت بدان تبار اندر
علی‌دل است وهمان‌معجزات درقلمش　　که بوده است علی را بذوالفقار اندر
ز نعمتش به نیاز اندرون پدید آمد　　که از شجاعت حیدر بذو الخمار اندر
مرکب است کریمی درو بخلقت وطبع　　بر آن صفت که علیمی ببرد بار اندر
دلیل‌قدرت صانع شداست ونیست‌بعدل　　عدیل او بهمه صنع کردگار اندر
چوگوشه ایست سپهر نجوم وخلدارم　　ز بارگاه شریفش بروز بار اندر
بکسب مجد ومعالی شده‌است رغبت‌او　　فزون ز رغبت عاشق بوصل یار اندر
مظفریست که‌درطاعت واشارت اوست　　ظفر همیشه بمیدان کارزار اندر
مؤیدیست که تائید او پدید آرد　　نجات غرقه بدریای بی کنار اندر
موفقی است که توفیق او مهیا کرد　　قرار شاعر و زائر بدین دیار اندر
نیافت حاسد او هیچ عیب در هنرش　　چرا که عیب نباشد بنوبهار اندر
نشان رد و قبولش بسعد و نحس اندر　　دلیل کینه و مهرش بتخت و دار اندر
امید عفو نبرد ز خشم او ، آری　　امید دیدن خرما بود بخار اندر
زچار عنصر وهفت اختراست سد رتبت　　زذات اوست زهر هفت و هرچهاراندر

---

[۱] تیبت : نام کشوریست ازمضافات چین ، تبت نباید خواند .

جوار خدمت صدرش چوار بحر شداست — طمع همیشه توانگر بدین جوار اندر
ز بیم شیهۀ اسبان او پدید آمـد — نهفته گشتن شیران بمرغزار انـدر
ز امن و راحت و انصاف او همی باشد — همه خرامش کبکان بکوهسار اندر
جمال فضل و تفضل در او نهاد خدای — کمال حلم و تحمل بیار عار اندر
عذاب و رنج بترکیب دشمنانش درند — چو حرص وزهر بترکیب مور ومار اندر
حصار اهل سخن شد ثناء مجلس او — امان ز بیم بلا ها بدان حصار اندر
ثنا و مدحت او غمگسار ما شده اند — همه سعادت و شادی بغمگسار اندر
سواد دانش ودولت شد است و طعنه زند — یکی پیاده ز خیلش بصد سوار اندر
جهنده مرکب اورا شراره باید خواند — فروغ نصرت و دولت بدان شرار اندر
ز نور آتش نعلش فروغ فتح و ظفر — عیـان شونـد بتاریکی غبار اندر
بروز موکب و میدان ز بیم شیهۀ او — امید خواب نماند بکو کنار اندر
زهی چو اختر روشن ز آسمان تابان — بزرگی از تو بـاصل بزرگوار اندر
ممیزات سخن را بوقت وصف سخا — سخن ز تست باشباع و قتصار اندر
مبارزان جهان را بوقت کینۀ تو — گشاده گشت دو میدان بفخر وعار اندر
سخنور ن ـ ـان را ندیم لفظ وضمیر — ثنای تست بپنهان و آشکـ ـدر
بشرق و غرب جهان احتیار امت جد — توئی و راحت امت بـاختیار اندر
باختیار دلت باد گردش مه و سال — عدوی تو همه ساله باضطرار اندر
جهانیان همه در زینهار جـود تواند — همیشه باش ز ایزد بزینهار اندر

دروصف خزان ومدح محمد مسعود

چو کهربا شدبرگ وچولعل گشت عصیر — گره گره چو زره شد زباد روی غدیر
مشعبدی کنداکنون خزان همی بدرست — که وصف حال جهان راهمی دهدتغییر (۱)
زمرغزار برون کرد جامه اکسون (۲) — بجو ببار بر آمیخت جامۀ تعسیر
خلنده گشت ازو باد ، خاصه درصحرا — گزنده گشت ازوآب ، خاصه درشبگیر
بخفت قمری و ناله نمیکند بسحر — برفت بلبل و دستان نمیزند بصفیر
همان درخت که بودی چو قبۀ مینا — همان زمین که نبودی چو سبزرنگ حریر
نماندهیچ ازآن بزمهازبیش وزکم (۳) — نماند هیچ ازآن حلـهها قلیل وکثیر
کنون که عشرت جوئی بخانه ساز قرار — کنون که لذت جوئی می مروق گیر

---

(۱) تفسیر (۲) اکسون : دیبای سیاه (۳) نه بیش ونه کم .

مئی که قوت دل دارد وطراوت گل (۱) مئی که گونه گل دارد و نسیم عبیر
ز دست آنکه چنوسرو نیست در بستان برنگ آنکه چنونقش نیست در کشمیر
قدش چوسرو وفرازش زمشك وگل خرمن رخش چوماه وبگردش دوزلف چون زنجیر
بجای سبزه و صحرا نگار خانهٔ خویش بجای لالهٔ خود روی لاله رنگ عصیر
بجای قمری خوش نغمه نالهٔ دف و نی بجای بلبل دستان زننده نغمهٔ زیر
اگرچه زین همه خالیست جای من شاید که ازمدائح مخدوم من پراست ضمیر
اجل عالم عادل جلال دین خدای جمال ملت اسلام را ازو توقیر
جمال ملت و دولت محمد مسعود پناه حق و معین ضعیف و پشت فقیر
کریم طبعی کز اصل اوست اصل کرم گشاده کفی کز کف اوست ابر مطیر
بورج (٤) اودهد انجم اگر دهد اقبال بجاه اوخورد افلاك اگرخوردتشویر(۳)
کف سخاوت او هست علت ایجاب کف سعادت او هست علت تحریر
هنر سپاه و دل او بر آن سپاه فلك سحـ ریت و طبعش بر آن رعیت میر
ایا بفرخ سعی تو کار دین بنظام و یا بروشن رای تو ملك و چاه منیر
توئی بسیرت مرضی ز اهل دهر علم توئی بنام پیمبر زجمله خلق جدیر(٤)
توئی بجود و باقبال بیقرین و همال توئی برای و بتدبیر بی شبیه و نظیر
دو فعل دارد دو شاخ کلاك تو دائم یکی بمهر بشیر و یکی بقهر نذیر
همیشه تا بود افروخته ز چرخ نجوم همیشه تا بود افراخته سپهر اثیر
کمال وگاه ترا بر ستاره باد مکان جمال و جاه ترا بر سپهر باد مسیر
زمانه بنده و گیتی سپاه و عیش رهی خدای حافظ و گردون غلام و بخت نصیر

در مدیح تاج المعالی علی بن جعفر موسوی

بت سرو قدی و سرو سمنبر نگار سخنگوی و ماه سخنور
خط (٥) و عارض تست شمشاد ولاله لب و بوسهٔ تست یاقوت وشکر
سربن تو و عشق من هر دو فربه میان تو و صبر من هردو لاغر
من از پای تا سر ز عشقم مرکب تو از پای تا سر ز حسنی مصور
هواگردد از عکس(٦) رویت منقش زمین گردد از بوی زلفت معطر

---

(۱)جان‌داردوطراوت دل(۲) ورج: قدرو مرتبه (۳) تشویر : خجلت وشرمساری(٤) جدیر: سزاوار
(٥) قد (٦) نقش .

بگریم ز زلفت بنالم ز چشمت — که نالد ز نرگس که گرید ز عنبر؟
زشیرین لب تو مرا نیست سیری — که را سیری آید ز یاقوت احمر؟
بطوبی و کوثر رسیدم ز وصلت — که قد و لب تست طوبی و کوثر
بدفتر همی وصف زلفت نبشتم — پر از نافهٔ مشك شد روی دفتر
بعبهر دو چشم ترا باز بستم — همه جادوئی اندر آمد ز عبهر
مکن عزم لشکر بمان (۱) رای رفتن — بنه خود و جوشن بده جام و ساغر
بر آن برچه درخور بود یاد جوش، — بر آن لب چه لائق بود ذکر لشکر
مرا تا ترا دیدم اندر دو دیده — تو گفتی برسته است کشمیر و کشمر
ستاره است رخشنده رویت همانا — که ماهت پدر بود و خورشید مادر
زجان شاکرم تا ترا خواند (۲) جانان — ز دل خرمم تا ترا ساخت دلبر
بنازد بتو جان چو علم و معالی — بتاج معالی علی بن جعفر
اجل مجد دین عمدهٔ شرع و ایمان — جمال الشرف فخر آل پیمبر
ستوده بسیرت ستوده بخصلت — ستوده بمنظر ستوده بمخبر
همه نیك بی بد همه عز بی ذل — همه نفع بی ضر همه خیر بی شر
نه جز حکم او را زمانه متابع — نه جز امر او را ستاره مسخر
نه بی شعر او هیچ شاعر مکرم — نه بی جود او هیچ زائر توانگر
سخن را ز گفتار او زیب و زینت — سخا را ز کردار او فر و زیور
کم از قدر او رفعت هفت گردون — کم از جاه او بسطت هفت کشور
هم از قدر عالیش پستست گردون — هم از رای روشنش تیره است اختر
چگونه بود پیش رایش ستاره — چگونه بود پیش معروف منکر
چه ارزد بنزد کفش ابر و دریا — چه ارزد بنزدیك شاهین کبوتر
نباشد جدا از کف او سخاوت — عرض را جدائی نباشد ز جوهر
زمانه بزرگی از او یافت، آری — صدف را بزرگی فزاید ز گوهر
چه باقی بود در بزرگی کسی را — که جد و پدر مصطفی بود و حیدر
همی تا جهان را زخورشید و گردون — گهی نفع باشد بتأثیر و که ضر
تو اندر جهان شاد وخرم همی زی — چو خورشید عالی چو گردون معمر

در مدح زین الدین عبدالله طاهر

زهی در غمزه چون هاروت ساهر — بنور چهره همچون زهره زاهر

---

[۱] بمان یعنی: بگذار، بنه [۲] ساخت

بچهره جسته ای آزار زهره   بغمزه برده ای بازار ساحر
جمالت عنصر حسن است و در حسن   نشد مثل تو موجود از عناصر
جفا از طبع تو رسمی است معهود   وفا از خوی تو کاریست نادر
بزخم کعبتین خوبی از من   دل و دین بردی، احسنت ای مقامر
نکردی آنچه آخر کردی اول   نگفتی آنچه اول گفتی آخر
زچشمت برحذر باشم که چشمت   چو زلف تست بر عشاق جائر
بزلفت رغبتی دارم که زلفت   چو خلق حضرت عالیست عاطر
بهار شرع زین الدین که دین را   بدین و شرع برهانیست باهر
ابو طالب طلبکار محامد   جمال الساده عبدالله طاهر
کف بخشانش فهرست مکارم   دل رخشانش قانون مفاخر
طمع را جود او داداست سبزی   امل را بذل او کرداست شاکر
نشان جود او بر حال سائل   دلیل شکر او در لفظ زائر
ز وصف او بیان نطق عاجز   ز نعت او زبان عقل قاصر
خداوندا زبانها و بنانها   همی فضل تو را باشند ناشر
بلندی هم بنسبت هم بهمت   کریمی هم بباطن هم بظاهر
بنسبت چون فلك قدر تو عالی   بهمت چون مثل ذکر تو سائر
زصدرت خیره ماند چرخ سابع   ز قدرت تیره گردد نسر طائر
تو در عرق و نسب فرزند آنی   که پیدا شد بدو مؤمن ز کافر
بدو ناسخ بود توراة و انجیل   وز او نازد محاریب و منابر
ز آل تست قدر آن خاندان را   چنان چون دیده را ازروی ناظر
تو داری در زمانه فخر کامل   ترا بینم بگیتی فضل وافر
همی تابد چواز گردون کواکب   مرا مدح و ثنات ازطبع و خاطر
اگر چه باشم از پیش تو غائب   بود بر دل مرا ذکر تو حاضر
وگرچه در حوادث صبر بهتر   نیم بی تو چو نام خویش صابر
همی ثانیست جاهل همچو عاقل   همی ثانیست عاجز همچو قادر
تو قادر بادی و خصم تو عاجز   بد اندیش تو مقهور و تو قاهر
سپهرت خاضع و ایام طائع   خدایت حافظ و اقبال ناصر
مبارك بر تو این ماه مبارك   چوحب اهل بیت و فال شاهر

در وصف خزان و ستایش مجد الدین علی بن جعفر

خمار داد سرم را بچشم نیم خمار   ز من ببرد بزلفین بیقرار قرار
اگر بمی لب ورخسار او نسب دارد   چرا که دردل من جای ساختست خمار؟
وگر قرار دل من دو زلف او بردند   چرا شدند ز من بیقرارتر صد بار ؟
اگر بتیر کنون قد او همی ماند   چراشداست قدمن دونیمه چون سوفار؟
گمان نکرد کس از تیر و گورد دلبرمن   بتیر قامت قد مرا کمان کردار
مرا بناله کشد خویشتن کشیدن او   بلی ، بوقت کشیدن کمان بنالد زار
ز نور عارض او گرچه نار دارم بهر   مرا خوش است که باری بنور ماند نار
بنار اگر دورخ آبدار او ماند   چرا سرشك من آمد برنگ دانهٔ نار؟
زسیم زر نتوان کرد واین بدیعتر است   که گرد سیم عذارش چو زر مرا رخسار
بنزد خلق گرامی‌تر است زر از سیم   چرا که زر مرا رد کند بسیم عذار؟
ز کار او بتحیر درند جان و خرد   چو از عطاء اجل مجددین سحاب وسبحار
شبست زلفش و روزم بزلف او ماند   شبم زحسرت آنشب شریك روزشمار
اگر ندیده کسی آفتاب را در شب   شبش چگونه گرفت آفتاب را بکنار
چوشب بود سبب خواب وراحت همه‌خلق   چرایم از شب زلفینش رنجه وبیدار
وگر ستارهٔ گردون بشب نماید رخ   شبست زلفش وبنموده خور از اودیدار
قرار وصبر دلم زلف او شکار گرفت   کدام شب کند ازدل قرار وصبر شکار
که دیدشب که بدو پست گشت قیمت عطر   که دید شب که ازو رنجه شد دل عطار؟
بشیب کنند همه جادوئی وطرفه‌تر آنك   شبست زلفش وخود جادوئی کند هموار
گهی ز غالیه بر ارغوان نهد نقطه   گهی زعنبر بر یاسمین کشد پرگار
ز زلف رونق حسنش همی بیفزاید   چو مدح عمدهٔ اسلام رونق اشعار
چو نیست بهره مرا از بهار چهرهٔ او   بچهره برك خزانم بدیده ابر بهار
اگر نزاری و زردی مرا ز عشق رسید   نه عاشقست درخت از چه گشت زرد ونزار
زمانه گوئی مهمان مهرگان آمد   که شاخها همه زرش همی کنند نثار
مگر رسید عروسان باغ را ماتم   که زاغ جامه سیاهست وزودرو اشجار؟
اگر چنار نبود است با غرا دشمن   چرا بماتم او دست خویش گرد نگار
مگر ز کرده پشیمان شده که لرزانند   چه دشمن شرف الساده پنجه‌های چنار
میان باغ وخزان گر شد ست(۱) پیکاری   جرا که نارچنان خسته(۲) گشت بی پیکار

---

(۱) برفت (۲) کفته

چو قطره قطرهٔ خون فسرده دانهٔ او
همی درخشد وبرجسته چون‌بودناچار

اگردرخت بهی جز بهی ندید از باغ
چراست‌تنش‌چو‌بیمار وچهره چون‌بیمار

ز روی آب هزاران زره پدید آید
خلنده باد چو بروی گذشته پیکان وار

زره بپیکان درند و باد چون پیکان
همی زآب سپرسازد ، اینت نادره‌کار

کنون که‌آب‌زره گشت وباد پیکان‌شد
سزد کز آتش باده همی کنیم حصار

بیار آنکه خبر گوید از دل عاشق
ز رنگ چهرهٔ معشوق اندرو آثار

عدوی عنبرو صراف مشك ونافهٔ عود
وعید ظالم و زندان ایزد دادار

کجاست آنکه‌حکایت کند بگونه‌وطبع
از آن گران‌سبك‌وزن‌وآن گرامی‌خوار

نشاط‌پیشه یکی گوهری که گوهرمرد
عیار گیرد و حاجت نباشدش بعیار

چو جان صافی وجام زدوده او را تن
همیشه جان تن او را بطبع خدمتکار

بتن چو خدمت فخرالسلف دهد قوت
زجان چومدحت فخرالشرف بردآزار

چوعارض ورخ‌معشوق ازحجاب(۳)تنگ
زآبگینه به‌بینندگان دهد دیدار

یکی حریف نوآئین خوش نوا دارد
نشاط پرور و انده زدا و معنی دار

زعشق بیخبر وگوژپشت چون عاشق
ز حال عشق روایت کند همی اخبار

فزون زبیست زبان پیش‌توسخن گوید
چنانکه عشق کهن‌برتو نو کند بسازار

بیك زبان زتومعشوق دل همی ببرد
گراوبیست زبان دل برد عجب‌مشمار

ببزمگاه خداوند چون فراز رسید
بر اهل عشق بدرید پردهٔ پندار(۲)

امیر سید عالم علی که حضرت او
بلند کرد معالی و علم را مقدار

سپهرهمت‌وخورشید رای وکیوان‌قدر
زمانه بسطت و دریا نوال وکوه وقار

بر درخت نبوت نهال باغ شرف
جمال عترت جد آفتاب هشت وچهار

عنایتش همه قادر کنندهٔ عاجز
کفایتش همه آسان کنندهٔ دشوار

سخا چو بحر ودر اوسیرتش‌بجای گهر
سخن‌چو زر و در اومدحتش‌بجای عیار

زمین‌بجای‌سپهراست وطلعتش‌خورشید
زمان بجای زبانست و مدحتش گفتار

زمین حضرت او عز ونعمت آرد بر
درخت خدمت او جاه ودولت‌آرد بار

جهانیان راگفتار نیست سد یك آن
کز او بشاعر وزائر همی رسد کردار

اگر بزرگی جوئی بدو ستایش بر
وگرسعادت خواهی بدو نگر که بار

ایا بزرگی کز غایت بزرگی هست
زمانه را بتو فخر وترا زگردون عار

درآن‌مکان که‌بزرگی‌وجود وجاه‌برند
پیاده اند بزرگان و همت تو سوار

---

(۱) نقاب — (۲)اسرار.

دو چیز را ببزرگی سوم نداند کس | یکی ترا و دوم هم بنزد تو زوار
یکی توئی که بفضل ازهزار بگذشتی | یکی بود که رساند حساب را بهزار
اگر نه زر ودرم‌در بر(۱)تو اضدادند | چرا زصحبت هم نیستند برخور دار؟
اگر ز سیرت خوب تونیست آزردن | چرا رسید ز جودت بزر و سیم آزار
زمانه ای که‌در اوچون‌تومکرمی باشد | چگونه یارم گفت آن زمانه را غدار
زبان اهل شکایت طریق شکر گرفت | بروزگار تو از روزگار نا هموار
سخاوت تو عداوت ببرد وکین بسترد | زروزگار‌حرون[۲] وسپهر کینه گزار
همیشه تا رخ خوبان ز باده باشد لعل | بروی لاله رخان‌باده های لعل کسار
چنانکه وارث جد و پدر بعلم توئی | همیشه باشی در عمر وارث الاعمار

در ثناء تاج المعالی ابو القاسم علی موسوی

ای رخ و زلفین تو درفتنه دام روزگار | کرده ام درعشق تو دل رابکام روزگار
روزگار ازروز وشب‌باشد،رخ وزلفین تو | روزگار دیگرند ، ای‌من غلام روزگار
لاجرم چون روزگار ازجورناسائی همی | آری ، اندر جورمعروفست نام روزگار
کرده‌ام‌چشم ازسرشك‌لاله‌گون چون‌جام‌می | تا همی‌هجرم چشانیدی بجام روزگار
نیست‌ممکن‌جستن‌ازدامت دام از آنکه‌تو | روزگاری، کی‌توان‌جستن‌زدام روزگار
دام انعام خداوند است گوئی دام تو | آنکه‌بستد دل‌بجود ازخاص‌وعام‌روزگار
مجد دین و عمدة الاسلام ابوالقاسم علی | آن معالی و معانی را امام روزگار
پیشگاه عقل و فضل و پادشاه نظم ونثر | قبلهٔ فخر و شرف صدر ونظام روزگار
روزگار آمد قوام عمر و قانون حساب | باز عمر اوست قانون و قوام روزگار
فکرتش گاه‌فراست فصلتش(۱)هنگام‌فضل | بوفراس(۳)عهد گشت‌وبوتمام(٤)روزگار

---

(۱) کف - (۲) حرون : سرکش •

(٤)ابوفراس،الحارث بن سعیدبن حمدان الحمدانی‌التغلبی‌الربعی. پسرعم سیف الدوله ، امیری نامدار وفارسی دلیر وشاعری بلیغ بود .

ابوفراس‌بسال ۳۲۰ هجری قمری زاد ، درمنبج (میان شهرحلب و رودفرات) می نشست‌و به همهٔ بلاد شام میرفت .

مشهوربود. ابوفراس‌بعلم وادب ومجد وشرافت موصوف وبظرافت وحسن‌اخلاق وکرم سلطان سیف‌الدوله ، ابو الحسن علی بن عبدالله بن حمدان ، پادشاه شام وموصل او را بردیگرامیران‌خاندان خود برتری میداد .

ای بچنگ حل و عقد تو عنان آسمان — وی بدست قبض وبسط توزمام روزگار
در جهان عدل امید و امان عالمی — بر سپهر مجد خورشید کرام روزگار
روزگارعلم وعدل ودین همایون شدبتو — پس همای روزگاری ای همام روزگار

☆ میر ابوفراس در غزوات سیف‌الدوله با رومیان دلیریها مینمود . در یکی از میدانهای جنگ برانش تیرخورد واسیرشد (۳٤۱).رومیان وی ابقسطنطنیه بردند(و) چهار سال در پایتخت امپراتوری روم شرقی زندانی بود تاسیف الدوله فدیه فرستاد وآزادش کرد .

رومیات ابوفراس قصائدیست که در محبس بیاد دار و دیار گفته : ع

فلا تصفن الحرب عندی فانها — طعامی مذبعت لصباو شرابی
وقد عرفت وقع المسامیر مهجتی — و شقق عن زرق النصول اهابی

لطافت الفاظ ابو فراس چون بتان مهوش دلربا ووجوه معانیش مانندکرشمهٔ معشوقان جانفزاست ، شادمانی و بهجت از طبع وی فرو میچکد، وشعره سائر بین الحسن والجودة والسهولةوالجزالةوالعذوبة والفخامةوالحلاوة مع رواء الطبع وسمةالظرف و عزة الملك . و این مزایا پیش از او فراهم نشده است مگر درگفتهٔ ابوالعباس عبدالله بن المعتز . ـ سخن شناسان ابوفراس را اشعر از ابن المعتز دانسته اند .

صاحب بن عباد میگفت : « بدیءالشعر بملك و ختم بملك » یعنی :

آغاز شد شعر از پادشاهی (امرأالقیس) وختم شد بپادشاهی (ابوفراس) .

ابو الطیب متنبی با وفور فضل و کمال و اشعار چون سحر حلال ببرتری ابو فراس در شعر معترف بوده وجرأت برابری با وی را نمی نموده است .

ابو فراس را چکامه ایست در مظلومیت اهل بیت که یکی از فضلاء شیعهٔ عراق بر آن شرحی نبشته است :

الحق مهتضم والدیـن مخترم — و فیءآل رسول الله مقتسم .

چون سیف الدوله درگذشت امیرابوفراس طمع در ولایت حمص کرد . میان او و خواهر زاده اش ابوالمعالی پسر سیف الدوله کار به پیکار کشید و ابو فراس بسال ۳۵۷ در جنگ کشته شد ، سنین عمرش از ۳۷ نگذشته بود .

(۳) ابوتمام ، حبیب‌بن‌اوس‌الطائی ، بسال ۱۹۰ هجری قمری در قریهٔ جاسم ازاعمال دمشق زاد . پدرش ترسا وخماربوو .

ابوتمام را درکودکی‌ازشام بمصرآوردند ودرشهرفسطاط دربی‌نوائی بزرگ شد**

مهر و کین تو در اقبال و ادبار جهان — امر و نهی تو سر حل و حرام روزگار
کامران چون روزگاری وآنکه دارد مهر تو — بهره ای دارد تمام از اهتمام روزگار
منتقم چون روزگار آمد خلاف و کین تو — کیست آنکو برزند بر انتقام روزگار
راست گوئی ایزد از خشنودی و خشم تو کرد — سعد و نحس آسمان نور و ظلام روزگار

☆☆سبوئی بردوش وجامی بدست داشت و درجامع عمروعاص بمردم آب میداد .

ابوتمام ازجوانی با ادباء می نشست و ازایشان استفاده میکرد . چون خوش قریحه ودارای ذوق لطیف بود بشعر وشاعری گرائید . رفته رفته ذکرش شائع وشعرش سائر شد . گویند از قبیلهٔ طی سه تن برخاستند و هرسه از نظری شهرت جهانی یافتند : حاتم در بخشندگی و کرم ، ابو تمام در شعر وادب . داودبن نصر در زهد و پرهیز کاری .

• ابوتمام شاعری بلند مقام و پرمایه وشیرین زبان بود . درادبیات تازی تبحری بسزا وچهارده هزار ارجوزه ازبرداشت، علاوه برقصائد ومقاطیع .

ابوتمام ازاستادان زبردست زبان عرب وبحسن اسلوب ودیباچه و رقت عبارت موصوف است . هنوزمرثیه خوانان بمطلع قصیدهٔ وی در رثاء محمدبن حمیدالطوسی تمثل میجویند :

کذافلیجل الخطب ولیفدح الامر — ولیس لعین لم یفض ماؤها عذر

امیرابودلف عجلی اوراگفت : من دوست داشتم که این چکامه را در رثاء من میسرودی ، کسی که درمرثیه اش چنین شعری گفته باشند زندهٔ جاوید است .

هشتمین خلیفه عباسی ، المعتصم‌بالله ابواسحاق محمدبن هارون‌الرشید ابوتمام راکه ادیبی کامل وشاعری ساحربود ببغداد خواست ونواخت وبرشعراء عصرمقدم داشت وجوائز گرامند بخشید .

استاد سخن درمدینة السلام که مرکزعلم وادب بود رحل اقامت افکند ، خلیفه ووزیرش خواجهٔ فاضل ابوجعفرمحمد بن عبدالملک‌الزیات را مدح گفت و بشیرین سخنی قبول یافته وجیه ومنظور گشت .

ابوتمام دراشکرکشی معتصم بحدود امپراتوری روم شرقی همراه بود و در تهنیت فتح عموریه سرود :

السیف اصدق انباء من الکتب — فی حده الحد بین الجد واللعب ☆☆*

گر نسیم خلق و اکرام تو بر عالم جهد احنف(۱)وحاتم شوند ازوی لئام روزگار
روزگار است آفرین خوان بر خصال و رسم تو وین کسی داند که دریابد کلام روزگار
مهر و مه خوانند برقدرت درود آسمان روز و شب گویند برصدرت سلام روزگار
ای خداوند ازجمال خدمت میمون تو بی‌نصیبم داشت رای تیره فام روزگار
دی جمال و مرتبت برروزگارم وام بود یافتم آخر باقبال تو وام روزگار
تا که گشتن بد و نیکست فعل آسمان تا که رفتن شب و روزست کام روزگار
باد بر وفق مراد تو مدار آسمان باد بر حسب بقای تو مقام روزگار

*** ابوتمام در پایانهای عمر چندی متولی برید موصل بود و بسال ۲۳۱ در آنجا درگذشت .

ابوتمام مؤلفات سودمندی دارد . اشهر تالیفاتش دیوان حماسه است که حسن اختیار اورا درشعر میرسانند . خطیب تبریزی ابوزکریا یحیی ابن علی شیبانی ودیگران برآن شرح نبشته اند .

(۱) احنف ابوبحر الضحاك بن قیس التمیمی السعدی ،ازفصحاء وعظماء ودهاة وابطال عرب بود .

باومثل میزنند درحلم . حسن بصری میگفت : «ندیدم شریف قومی رافضل از احنف» مناقبش بسیاراست.

درعظمت قدروی نبشته اند: انه اذا دخل المسجد الجامع بالبصرة یوم الجمعة لاتبقی احبوة لاحلت اعظاماً له.

احنف پیش ازهجرت زاد . سالی ، محمد صلی الله علیه وسلم در موسم حج بنوتمیم را باسلام خواند نپذیرفتند ، احنف میان ایشان بود، پس ازبازگشت ازمکه بسران قبیله گفت «انه یدعوکم الی مکارم الاخلاق وینهاکم عن ذمائمها » خود وقومش اسلام آوردند. رسول اکرم دربارهٔ اودعا کرد.

احنف دربصره میزیست، شرف مصاحبت پیغمبررادرنیافت ، درروزگار ولایت عمر بن الخطاب ازعراق بحجاز رفت، فاروق وی‌را نواخت ویك سال درمدینهٔ منوره نزد خود نگاه داشت.

احنف از سادات تابعین است ، روایت حدیث کرده است از بزرگان صحابه (عمر، عثمان ، علی ، عبدالله بن مسعود) رضوان الله علیهم .

احنف درجنگهای ایران بویژه فتوح خراسان شرکت داشت کاشان و مروروود را بگشود . درجنگ جمل قبیلهٔ خود را ازپیوستن بعائشه باز داشت ودرجنگ صفین دررکاب امیرمؤمنان علی دلیریها نمود .

در تهنیت عیدفطر و مدح خواجه نظام[1] لدین ابوالفتح مظفر فخرالملك وزیر

ای لبت طوطی شکر پرداز . زلف تو هندوی کمند انداز
هین که مرغان عندلیب نوا . بر کشیدند بی زبان آواز

چون کارامامت بر پسر ابوسفیان قرار گرفت بر وی درآمد . معاویه بدو گفت «توئی که درقتل عثمان سعایت کردی وام المؤمنین عائشه رامخذول گذاشتی و بیاری علی درشریعهٔ فرات با من جنگیدی .»

احنف گفت : «ای معاویه من ازکارعثمان آگهی ندارم ولی بر خذلان عائشه منکرنیستم . شمااى جماعت قریش باقربت وقرابت دست ازعثمان برداشتید و مهاجرین وانصاروی را حصاردادند . لکن خذلان عائشه را ازبهرآن خواستم که ازآنچه محکوم بود سربرتافت ، چه ازکتاب خدای نیافتم جز اینکه او درسرای خویش بنشیند . واما جنگ من درصفین ، چنان بود که وقتی وارد شدم ودست بشمشیربردم که تو برآن اندیشه بودی که ما راتشنه بکشی»

روزی معاویه باحنف گفت :

«یا احنف ما اذکر یوم صفین الاکانت حزازة فی قلبی الی یوم القیمة.» احنف اورا بدرشتی پاسخ داد : «واللهٰ یا ابا عبدالرحمن ان القلوب التی ابقضناك بها لفی صدورنا، وان السیوف التی قاتلناك لفی اغمادها ، وان تدن من الحرب فتراً ندن منها شبرا و ان تمشی الیها لنهرول الیها . »

خواهرمعاویه که پشت پرده سخن احنف رامی شنید از برادرش پرسید :

این کیست که امیرمؤمنان را چنین تهدید می کرد و وعید میداد ؟

پسر ابوسفیان گفت :

او کسی است که هرگاه غضب کند سد هزار بنوتمیم غضب می کنند پیش از اینکه بدانند چه چیز وی را بغضب آورده است .

احنف امارت خراسان یافت ، عمری دراز کرد وبسال ٦٨ هجری برای دیدار مصعب بن الزبیر امیرعراقین بکوفه آمد ودرآنجا درگذشت . پسر زبیر در تشییع جنازه اوکف اسف بهم میسود و میگفت : « ذهب الیوم الحزم والرای . »

ازغرر کلمات احنف است : ما ادخرت الا باء للابناء ولا ابقت الموتی للاحیاء افضل من اصطناع معروف عند ذوی الاحساب والاداب .

بلبلان از نشاط چون عنقا — باز کشتند ارغنون پرداز
از نوای چکاوك اندر کوه — کبك در رقص کردن آمد باز
رعد بر تافت کوشهای رباب — پرده‌ها کرد در رهاوی(۱) ساز
بازکشت از صدای زخمهٔ او — چشم نرکس که مانده بود فراز
پای کوبان بجلوه کاه آمد — کل سوری که خفته بود بناز
عکس مهرازخیال قوس قزح — کرد بر دامن بهارطراز(۲)
همچو روی سپهر شد ز انجم — باغ را صد هزار دیدهٔ باز
رنگ سبزه چوروی آینه است — نقش دیباچهٔ مثال طراز
خیزوچون‌سرو درهوای‌صبوح — بوفای جهان سری بفراز
تازه کن بزم و پرده ای پرداز — جام می خواه وچنگ رابنواز
سنگ بر شیشهٔ حوادث زن — خاصه در موسم کلوخ انداز
روز بازار سعد ونحس فلك — چو شب انتظار کوئی باز
بر بساط جلال فخر الملك — نقش اقبال بین و جان درباز
شمس‌دین آنکه با کفایت اوست — قصب پرده ماهتاب کداز
آنکه کلکش بیك رقم کردست — نقطهٔ ضبط ملك را ایجاز
تیغ، اسباب کامرانی را — بسر کلك او کند احراز
روح، اقسام شادمانی را — از پی بزم او کنند قراز
با قوای طبائع ار کردد — اثر اختیار او انباز
زهرکیفیت حیات دهد — در سر نیش کژدم و اهواز
هر کجا جود اوکند غوغا — وعدهٔ زینهار خواهد آز
هر زمان شمع راکند روشن — در شب بزم او ز بوسهٔ کاز
جان معنی نکار در مدحش — صورت انکیخته چودیدهٔ باز
شاهد روح را بلطف اثر — جرعهٔ جام اوست محرم راز
دور محمود را بیمن نظر — طرهٔ خط اوست زلف ایاز
ای جناب تو مقصد دولت — وی بنای تو موقف اعزاز
عمرخصمت چودولت است — که بود انتهاش در آغاز
اثر لطف تو برون برده — از جبین عقول چین مجاز
کالك برهان‌نمایت از سر برد — وهم تیرکی معز از اعجاز

---

(۱) رهاوی : نام آهنکی است که صاحب صوتی در حصن رهاو از قلاع روم ساخته است (۲) طراز : حاشیهٔ‌جامه .

عدل تو در نماز آورده | سجدهٔ سهو را بعذر جواز
سر فرازا دراین زمانه که هست | راه انصاف بی نشیب و فراز
عدل کن ز آنکه سروبستانرا | دست کوتاه داد و عمر دراز
تا امامان پس رو دین است | جهت رکن کعبه پیش نماز
کاسه داران آسمان را باد | بتولای طاعت تو نیاز

در ستایش مجدالدین ابوالقاسم علی بن جعفر موسوی

روزه رفت و رسید عید فراز | عود پیش آر و کار عید بساز
رمضان ناپدید گشت (۱) انجام | خیز تا خرمی کنیم آغاز
روزه از تاختن فرو آسود | ساقیا با شراب و جام بساز
آتش محتسب (۲) فرو مرد است | ای مغنی بلند کن آواز
از جهان چنگ روزه کوته شد | چنگ بر گیر و عود را بنواز
علم عید بر فراشته اند | علم شادی و طرب بنواز
باز گشت از نماز گه مردم | خیز تا پیش می بریم نماز
نوبت روزهٔ دراز گذشت | پس از این ما و زلفکان دراز
بر لباس طرب طراز(۳) کنیم | از سر زلف نیکوان طراز
گر مه روزه باز داشت ز می | مه شوال مان ندارد باز
جبر یك ماه تا بیازده ماه | با درود ومی نشاط و گراز
گر ز ما این گنه بود چه کنیم | در توبه نکرده‌اند فراز
گنهمان را امید عفو بود | گر نگوئی خدای را انباز
آدمی زاده بی گنه نبود | ایمنی نیست کبك را از باز
گر مرا بر صراط باید رفت | مدح صدر اجل بس است جواز
شرف الساده عمدة الاسلام | مجد دین داروی امید و نیاز
آفتاب علو علی که بقدر | همه با آفتاب گوید راز
گوی برده لطافتش ز عراق | دل ربوده فصاحتش ز حجاز
نظم او گشته معدن اعجاب | سخن اوست مایهٔ اعجاز
ذکر او باز ماند در گردش | رای او با ستاره در پرواز
نشود مردم ذلیل عزیز | تا نیابد ز صدر او اعزاز

---

(۱) شد (۲) محتسب نهی کننده ازچیزهائی که درشرع ممنوع باشد (۳) طراز: حاشیهٔ جامه

چرخ را اقتدا بهمت اوست — رمه را اقتدا بود بنهاز (۱)
هیچ سر خرد نهفته نماند — تا همی کلك او بود غماز
سبز گشت از سخاش کلك امید — سیر گشت از سخاش معدهٔ آز
ای همه خلق را ز گشت فلك — مجلس صدر تو معز و معاذ
بسخا با تو بر نتابد ابر — چوب مرکب کجا بود مجتاز (۲)
زشت را کی بود ملاحت خوب — زاغ را کی بود حلاوت باز
تا ستوده است در سخا تعجیل — تا گزیده است در سخن ایجاز
عمر بین عیش کن سعادت یاب — شادزی خصم کش عدو بگداز
تو قرین نشاط و عیش بعید — حاسد تو قرین گرم و گداز

در نعت محمد بن الحسن

ترا خرامش کبکست و جلوهٔ (۳) طاوس — مثل زنند ز حسنت همی بروم و بروس
ز چهرهٔ تو فزون گشت باغ را اوراق — ز غمزهٔ تو فزون گشت فتنه را ناموس
صفات تو ز بدیعی نمیشود ممکن — جمال تو ز لطیفی نمیشود محسوس
همای فاخته مهری تذرو طوطی لفظ — گرفته دوری سیمرغ و زینت طاوس
بکن بمهر و وفا درد عشق را درمان — مکن ز جور و جفا عهد وصل را مدروس
مرا ز آتش دل آب دیده جاسوس است — ز آب دیده که دیده است درجهان جاسوس
همان رسید بجان من از ولایت عشق — که از ولایت مازندران به کیکاوس
مکن عتاب و حدیث وفا مگوی که هست — حدیث تو متناقض عتاب تو معکوس
چه عذر گوئی اگر من گه روایت شعر — شکایت تو رسانم بمجلس کاوس
نصیر دین محمد محمد بن حسن — که هست منزل (٤) ملکش ز بلخ تادر توس
بزرگ بار خدائی که متفق شده اند — بدوستیش قلوب و بکهتریش نفوس
نه هیچ سائل گشته ز لطف او محروم — نه هیچ زائر گشته ز بذل او مأیوس
چو مشتری بدل دوستان بود محبوب — چو آسمان ز بد دشمنان بود محروس
سخای اوست که چون پای در رکاب آرد — نیاز را ز زمانه برون کند مأیوس
رسوم فضل نگردد بعهد او متروك — طریق جود نماند بوقت او مطموس
گه سخا نعمش را سخاوت حاتم (٥) — گه سخن قلمش را فصاحت قابوس (٦)

---

(۱) نهاز : برخاستن ستور برفتن (۲) مجتاز : درگذرنده از جائی بجائی (۳) کشی (٤) ذکرش (٥) ابوسفانة حاتم بن عبدالله الطائی ، شاعر نامی روزگار جاهلیت عرب ، *

کریم بار خدایا منم که تا باشم | بنعمت تو بود مرمرا یمین غموس (۱)
توئی که یك اثر طبع پاك تو کرم است | چنانکه یك صفت ذات پاك حق قدوس
توئی بفضل و بقوت طبیب آز و نیاز | چنین طبیب به از سد هزار جالینوس(۲)
بمدحت تو تقرب نمود نفس الوف | ز خدمت تو ریاضت نمود دهر شموس
همی ز جود تو سازند شاعران مطعوم | همی ز لطف تو یابند زائران ملبوس
چو اهتمام تو حال مرا دهد ترتیب | رسم بنعمت ودولت رهم‌زمحنت وبوس(۳)
مرا بمجلس عیش و طرب نباشد راه | چو آنگهی که نباشد بمجلس تو جلوس
یکی بفر همایم رسان از آنکه منم | درین دیار چو طاوس پای درآروس(٤)
ز نور عقل و ضیاء ضمیر روشن تو | سپهر فضل و کرم پر بدور گشت و شموس
گر از زمانه بترسم ز من شگفت مدار | که‌شیر شرزه بترسد بدان‌دل ازجاموس(٥)
عجب ز من که بدین (٦) ناحیت بماندستم | بعیش نا خوش ودست تهی و روی عبوس
کدام روز بود کز فلك مراست امید | بخدمت تو رسم سر نهاده بر قربوس
چرا مذلت غربت نهاده ام بر خویش | اگر دماغ مرا نیست علت کابوس
دلم بهرچه مراد من است معطال است | عجب کنم که معطل دلست و من محبوس
درین دیار که مسجد کلیسیا باشد | شگفت نیست که باشد مؤذنش ناقوس

---

(۱) سوگند غموس : قسم دروغ (۲) جالینوس Galien بسال ۱۳۱ میلادی در «پرگام» زاده ودرسنهٔ ۲۰۱ در رم درگذشته‌است . او ازپزشکان نامی دانشگاه پرگام و تالی ابقراط است . اصول علم طب را از پدرش فراگرفت و برای تکمیل فن تشریح بازمیر و اسکندریه سفر کرد، در سال ١٦٤ برم رفت و درآن شهرآوازه‌اش بالاگرفت ، امپراتور «مارك ـ اورل» خواست جالینوس‌را بسمت طبیب مخصوص باخودبمیدان جنگ ببرد ، او بهتر آن‌دید که پزشگ ولیعهد باشد .
جالینوس را مصنفاتی‌است درطب که تاپایان سدهٔ هفدهم دستورمعالجهٔ امراض بوده‌است .
(۳) بؤس : نیازمندی سخت (٤) آروس : کالا (٥) جاموس : گاومیش (٦) درین .

---

* ببخشندگی و جوانمردی مشهوراست . شعراء برجستهٔ عصر «حطیئة و بشر بن ابی حازم» نزد وی آمد و شد داشته و از خان کرمش بهره‌مند میشدند . از شعر اوست :

اذاکان بعض المال ربأ لاهله | فانی بحمدالله مالی معبّده

حاتم بسال ٦٠٥ میلادی درگذشته ، دیوانش در لندن و در بیروت چاپ شده است .
(٦) شمس‌المعالی قابوس بن وشمگیر .

پدید گشت ز من زینت زمانهٔ من　　چنانکه زینت یونان زمین ببطلیموس(۱)
سخنوران چه نظیر منند وقت سخن　　نظیر دستهٔ سوسن که بسته دستهٔ سوس
قصیده ای چو عروسی بتو فرستادم　　کزو سعود شود در زمانه هرچه نحوس

در مدیح رئیس خراسان تاج المعالی علی بن جعفر موسوی

(دراقتفای چکامهٔ دقیقی) (۲)

بسته است رنك روی مرا برمیان خویش　　کرده سرشك چشم مرا در دهان خویش

---

(۱) کلود بطلیموس ریاضی فلکی یونانی نژاد مصری درنیمهٔ سدهٔ دوم میلادی در پلوز، میان بندر سعید و العریش ، زاد و در موزهٔ اسکندریه کسب علم و ادب کرد . نام موزه برهمهٔ مؤسسات علمی اسکندریه (آکادمی ، دانشگاه ، کتابخانه ، آزمایشگاه و رصد خانه) اطلاق میشده است .

بطلیموس نامی‌ترین علماء هیئت حوزهٔ علمیهٔ اسکندریه و واضع نظریه ایست که زمین را مرکز عالم و ثابت دانسته ماه و خورشید و سیارات و ستارگان دیگر را گرد آن میگردانند .

بطلیموس کلیهٔ معلومات فلکی که تاروزگار او بدست آمده بود در کتاب « ترکیب ریاضی » گردآورده آنهارا با یکدیگر سازش داد . سیستم بطلیموس چنان درعقول راسخ شد که راه‌یافتن هرگونه تغییری در آن بمنزلهٔ توهین بمقدسات بود ، تا اینکه نیکلا کوپرنیك لهستانی در سدهٔ شانزدهم فساد سیستم اورا ثابت کرد .

هیئت بطلیموس در روزگار ولایت ابوعبدالله هارون‌الرشید پنجمین خلیفهٔ عباسی، درسال ۸۲۷ میلادی ، از یونانی بعربی نقل شد وچنان حسن قبول یافت که نام آنرا «المجسطی» یعنی بسیار بزرگ نهادند . ایوب وصنعان زیج بطلیموس را درعصرزرین تمدن درخشان اسلامی برای محمد بن یحیی برمکی تفسیر کردند . خواجه نصیرالدین محمد توسی مجسطی‌را تحریر کرده‌است . ـ خواجه بزرگترین دانشمندیست که کشورایران تقدیم جهانیان داشته است .

ابوالفتح محمد بن عبدالکریم شهرستانی کلمات قصاری از بطلیموس نقل میکند : موضع الحکمة من قلوب‌الجهال کموضع الذهب من ظهرحمار .

(۲) ابومنصور محمد بن محمد بن احمد دقیقی «دقیق بمعنی آرد است» بلخی یا سمرقندی ازشعراء بلند مرتبه واستادان ارجمند زبان پارسی‌است ، بیشتراشعارش از میان رفته . امیرمعزی اورا بسمت حکمت شناخته و همسنگ تنبی (ابوالطیب احمد بن الحسین) دانسته است :

فرخنده بود بر تنبی بساط « سیف »　　چونانکه بر حکیم دقیقی چغانیان

دقیقی درپایانهای روزگاردولت سامانیان‌نبوغ یافته، نخست مداح فخرالدوله ابومنصور وامیرابوسعید محمد مظفر محتاج چغانی بوده است . ـ چغانیان ازولایات ترکستان غربی‌است *

گر بر میان ستم (۱) کند از بستن کمر | با من(۲)همان کند که کند با میان خویش
از بس که هست یاد لبش بر زبان من | یابم حلاوت لب او از (۳) زبان خویش
دارد ز پرنیان تن و کرده تن مرا | چون تار پرنیان ز غم پرنیان خویش
تیر مژه نهاده (٤) بر ابروی چون کمان | بر من کمین گشاده ز تیر و کمان خویش
یك ذره رحم بر دل نا مهربانش نیست | شرمش نیاید از دل نا مهربان خویش
نا داده دل بمن دل من بایدش همی | چون‌خواهد آن‌من که بمن ندهد آن خویش؟
دیدم زیان خویش چو دادم دلی بدو | تا مر مرا گلی دهد از گلستان خویش
اصل زیان هرکسی از دشمنان بود | اصل زیان من همه از دوستان خویش
یك بوسه باید از دو لب لعل او مرا | تا سد هزار سود کنم بر زیان خویش
تا دست یافت بر دل من دلستان من | تنها نشسته ام ز دل و دلستان خویش
بر من (٥) چرا ببوسه بخیلی همی کند | چون من بر او بخیل نباشم بجان خویش
جادوست کارغوان مرا کرده زعفران | در آرزوی چهرهٔ چون ارغوان خویش
جادو منم که گر بجمالش نظر کنم | در ساعة ارغوان کنم از زعفران خویش
در آرزوی سی و دو لولوش هر شبی | دریا کنم دو دیدهٔ گوهر فشان خویش
لؤلؤ ز کس دریغ ندارد دو چشم من | همچون‌دو دست‌صدر اجل‌سوزیان(٦)خویش
آن مجد دین و عمدهٔ اسلام و مسلمین | کاسلام ازاوشداست مکین درمکان خویش
خورشید خاندان نبوت علی که هست | در علم چون علی شرف خاندان خویش
صدری که جود و مجد بنازد بذات او | روز و شبان چنانکه شعیب ازشبان‌خویش

(۱) جفا (۲) برمن (۳) در (٤) کشیده (٥) با من (٦) سوزیان : مخفف سود و زیان .

* وآل محتاج ایرانی نژاد و از خاندانهای نامی ماوراء النهر و در روزگارسامانیان وغزنویان مصدرکارهای سترگ بوده‌اند ، درانتشار تمدن ایران وتشویق شعراء پارسی زبان میکوشیده‌اند .

دقیقی بفرمان امیر رضی ابوالقاسم نوح بن منصور هشتمین پادشاه سامانی بنظم شاهنامه آغاز کرده ، هزار بیت گشتاسبنامه را ببحر متقارب گفته و در این کار پیشرو فردوسی بوده‌است .

دقیقی در صدر دولت غزنویان بخدمت امیر ابو المظفر نصربن ناصرالدین برادر کهین سلطان یمین الدوله محمود پیوسته است . — وی والی بلخ و سپهسالار خراسان بوده است .

دقیقی زرتشتی بوده و عقیدهٔ خود را بی پروا اظهار میداشته است :

دقیقی چار خصلت برگزید است | بگیتی از همه خوبی و زشتی
لب یاقوت رنگ و نالهٔ چنگ | شراب لعل وکیش زردهشتی

دقیقی در جوانی بدست غلامی ترك‌که مملوك و محبوبش بوده ، شبی در عالم مستی ، کشته شده است (میان سالهای ۳٦۷ و ۳۷۰ هجری قمری) .

گردش زمانه با همهٔ خلق امتحان بخلق — آخر زمانه تیره شد از امتحان خویش

گشتست میزبان امل و آز را ببذل — مهمان خجل شد ازکرم میزبان خویش

تا قهرمان گنج سخا دست او شد است — فخر است گنج را همه بر قهرمان خویش

از بس که او براه عطاها نشان کند — گرد جهان نشان شد است از نشان خویش

ای در زمانه بی قلم و لوح ساخته — اسرار لوح کلك ترا ترجمان خویش

مهدی بود که ظلم برد عدل گسترد — مهدی توئی درین(۱)دوصفت درزمان خویش

گر داستان دست تو در جود بشنود — طی کرده گیرد حاتم طی داستان خویش

هرگز ندیده اند قرین تو بیقرین — در قرنها کواکب چرخ از قران خویش

بیند چنانچه تا بزمین ز آسمان زحل — قدر ترا کند زحل از آسمان خویش

چون مشتری ضمان جهانی بفال سعد — زان داردت خدای جهان در ضمان خویش

بر لفظ مدحت تو همی آفرین کند — لؤلؤ ز بحرخویش و جواهر زکان خویش

دریا کرانه دارد و دریای فضل تو — ننموده هیچوقت کسی را کران خویش

با جود آفتابی و آنکه چو آفتاب — آورده مرکبی چو فلك زیر ران خویش

دریای بیکران چو رکابش گران شود — ماهی ازو بماه رساند فغان خویش

بار رعیت از تو سبك شد چرا کنی — بار زمین گران ز رکاب گران خویش ؟

با آنکه چرخ بوسه دهد بر رکاب تو — هرگز ز راه عدل نتابی عنان خویش

بر زر و سیم نام عزیزی نهاده اند — چون‌خوار کرده‌ای‌زعطا هردوان خویش؟

از سیم و زر همیشه چونرگس دهد نشان — آنرا که همت تو نشاند بخوان خویش

هر روز اگر جمال و جلالت فزونتر است — من دیده ام دقیقهٔ این در گمان خویش

دارندهٔ جهان بجمال و جلال تو — زینت همی تمام کند در جهان خویش

گر هست نزد تو سخن راست را قبول — اینك همی شنو سخن مدح خوان خویش

آنکس که در ستایش ممدوح خویش گفت — ای کرده ملك تیغ ترا پاسبان خویش(۲)

زاسیب چرخ گر برهیدی روان او — کردی بنام تو همه شعر روان خویش

ور فرخی بعهد تو بودی ز لفظ عذب — برنظم(۳)مدحت توفشاندی روان خویش

از سیستان بغزنه (٤) نکردی بسیج راه — سوی تو آمدی همه از سیستان خویش

گر نیستم بطبع دقیقی و فرخی — هستم کنون مقدمهٔ کاروان خویش

بر صدر تو بلفظ دقیقی کنم نثار — ازقدر تو فزونتر و بیش از توان خویش

---

(۱) بدین (۲) شعر از دقیقی است (۳) برلفظ (٤) به بست .

پنهان نهند گنج و من اینك نهاده ام　　گنجی بنام تو ز ثنا در نهان(۱) خویش

هرگه که آرزوی ثنای تو گیردم　　پنهانش را پدید کنم در بیان خویش

بینم ثنا و شکر تو واجب که دیده ام　　مغز(۲)عطاء و برّ تو دراستخوان خویش

خشنودم از زمانه که مدحتگر توام　　چونانکه مجلس تو ز بخت جوان خویش

گرچه درین دیار غریبم ، ز جود تو　　با خانمان خویشم و با آب و نان خویش

زان جمله نیستم که از این پیش گفته اند :　　ای من غریب و ممتحن از خانمان خویش

تا در زمانه جشن بهار و خزان بود　　خرم گزار جشن بهار و خزان خویش

ما در امان جاه تو ایمن ز روزگار　　ایزد نگاهدار تو اندر امان خویش

در ثناء مجد الدین ابوالقاسم علی بن جعفر قدامه

دلم عاشق‌شدن فرمود ومن برحسب‌فرمایش　　درافتادم بدان دردی که پیدانیست درمانش

پریشان زلف دلبندی دلم بربود هرساعت　　پریشان کرد حالم را سر زلف پریشانش

قرارخواب وشیرینی زجان وچشم وعیش من　　ببرده از بن دندان لب شیرین و دندانش

لبش یاقوت خندانست وگریانم نبیند کس　　اگر وقتی ظفر یابم بر آن یاقوت خندانش

جمال حور عین دارد مگر کز روضهٔ جنت　　بدنیا از پی فتنه فرستاداست رضوانش

گرازمشرق برآید چشمهٔ خورشید هرروزی　　رخش‌خورشیدرخشان‌گشت‌ومشرق‌شدگریبانش

همی جستم بعمر اندر درازی درشب وصلش　　نبود آنرا که‌من جستم مگردر روزهجرانش

شکست زلف آن دلبر دلم بربود هرلحظه　　که درزلفش همی دیدم نشان عهد وپیمانش

بپیرایش اگر در زلف او ره یافت نقصانی　　جمال او و عشق من زیادت شد ز نقصانش

بقصدگوی باچوگان بمیدان دیدمش روزی　　ز زلف او وپشت من حسد میبرد چوگانش

خم چوگان او باگوی هرساعت بمیدان در　　همان کردی که روز باد زلفش با زنخدانش

ز رشك آنکه تا با زلف مشگینش نیامیزد　　بآب دیده بنشاندم سراسر گرد میدانش

دلم را در خم زلفش بزندان کرد عشق او　　چومداح خداوند است نگذارم(۳)بزندانش

رئیس شرق مجدالدین ابوالقاسم علی کایزد　　مزین کرد عالم را بعدل و علم و احسانش

خداوندی که درانواع (٤) دعوی خداوندی　　ز اعداد نجوم آسمان بیش است برهانش

سلیمان‌قدروآصف دل‌محمدخلق وحیدر کف　　که مثل خویش خوانندی اگردیدندایشانش

نه‌خورشیدونه کیوانست‌وهم‌خورشیدوهم کیوان　　همی‌خوانند درقدر ومحل‌خورشیدو کیوانش

چو در ایوان بود بزمش بایوان آی تا بینی　　که‌هم‌خورشید وهم کیوان همی‌تابدزایوانش

---

(۱) در زبان　(۲) مغز از　(۳) نگذارد　(٤) اعداد .

کفش چون آب حیوان است (۱) عمر و شکر و مدحترا — که (۲) جستی خضر پیغمبر حیات از آب حیوانش

معاذالله ، اگر سر چشمهٔ حیوان چنان بودی — بعمر جاودان بودی سکندر نیز مهمانش

ندانم سوره‌ای در مکرمت کان نیست در ذکرش — ندانم آیتی در محمدت کان نیست در شانش

بفر عهد او گشتست هم روشن هم آبادان — هر آن موضع که روزی ظلم تاری کرد ویرانش

از آن عهدی که بر درگاه میمونش ملازم شد — بگوش آواز یك مظلوم نشنیداست دربانش

سخارا کارچون زر است بادست سخا ورزش — سخن‌را لفظ پر در است با کلك سخندانش

بدست او نگه کن چون قلم در دست او باشد — اگر ابری همی خواهی که از علمست بارانش

اگر مردم بعلم و عقل در عالم شرف یابد — همی خدمت کند اینش همی مدحت کند آنش

شنیدستم زدانایان که دانش جان جان باشد — بدان جانست درجانش که با جان ماند درجانش

فری زان اسب میمونش که بردریا و بر هامون — بودچون باد رفتارش بود چون چرخ جولانش

بدریا فرق نتوانند کرد از کشتی نوحش — بهامون باز نشناسند از تخت سلیمانش

خداوند از بر او خضر وموسی‌را همی ماند — از آن باشند دریاها و هامونها بفرمانش

جهانرا اگرچه نعمتهاست در پیدا و در پنهان — کم از یك جود او باشد همه پیدا و پنهانش

اگرچه بهترین خلق عالم را پسر باشد — بزرگی‌را پدر شد تا برادر خواند سلطانش

ثبات کوه در حلمش سخاء ابر در دستش — نسیم مشك در خلقش نعیم خلد در خوانش

زعزم او همی گوید بجاه او همی نازد — خرد ز آغاز وانجامش جهان مبدا وپایانش

خداوندی که اندر نامه های رتبت و رفعت — همیشه از خداوندان خداوند است عنوانش

بدانمعنی که در آفاق چون او نیست ودر ارکان — دعا گویند آفاقش ثنا خوانند ارکانش

به از بنده نگوید خلق مدح مجلس عالی — بدین معنی مسلم کرده اند اهل خراسانش

زشعر بنده پردر شد دهان ولفظ هر راوی (۳) — که مدح مجلس عالی پر از در کرد دیوانش

بدین حسن وطراوت شعرا گرمسعودرا بودی — هزاران آفرین کردی روان سعد سلمانش

---

(۱) و عمرش مدحت مادح (۲) که همچون خضر (۳) راوی روایت کننده‌را گویند ، و باید دانست که هریك ازشعراء نامی عرب راویه‌ای داشته است ، یعنی معتقد ومریدی که اشعار ایشان‌را ضبط میکرده ودرمجالس و محافل میخوانده و راویه بودن‌را قسمی از کمال میدانسته اند .

جرجی زیدان درتاریخ آداب اللغة العربیة گوید : « و من عادة العرب فی روایة الشعر اذا نبغ الشاعرصحبه رجل یروی اشعاره و یتلوها . و یغلب فی الروایة ان یکون مرشحاً للشاعریة کانه تلمیذ یتدرب علی ید استاده .

در یونان باستان هم کسانی بوده‌اند که روایت شعر میکرده‌اند وایشانرا Rhapsodist مینامیده‌اند . »

همیشه تا همی خوانند در اخبار و در قرآن　حدیث یوسف وحسنش حدیث نوح وتوفانش
جهان‌دل بادواودانش‌خراسان‌مصرواویوسف　خداوند جهان داده بقای نوح و لقمانش
چنان‌کو هست درگیتی پناه شاعر و زائر　همیشه باد در عالم پناه الطاف یزدانش

در مدح تاج المعالی موسوی و سلطان سنجر سلجوقی

چو دیده دید بدان روی آبدار آتش　دوید بر سرم از عشق آن نگار آتش
گر اتفاق نباشد میان آتش و آب　چگونه گشت بر آن عارض آبدار آتش ؟
ز عشق عارض او غمگسارم آتش شد　(١) که‌دیده‌است بغم گشته‌غمگسار آتش ؟
اگر چه مانده ام از عاشقی‌در(٢)آتش‌دل　مرا خوش است که ماند بروی یار آتش
چه خلعتست (٣) که برمن خیال او پوشید　که بود آن همه‌آب‌آمداست وتارآتش ؟
ز غرق و حرق بترسم همی ز دیده و دل　که بر یمین من آبست و بر یسار آتش
بخورد صبر مرا انتظار وعدهٔ وصل　که صبر دلشده پنبه است و انتظار آتش
گداخت از دم گرمم درین بلاد آهن　فسرد از دم سردم درین دیار آتش
نگردد از لب خشکم جدا همی دم سرد　برآرد از دل تنگم همی دمار آتش
زهی جمال و دو رخسار تو بیك دیدار　مرا فروخته در جان و دل هزار آتش
که را فراق تو یکبار سوزد ای دلبر　بتر ز سوختنش (٤) سد هزار بار آتش
ملامتش نکنم گر نگیردم بکنار　که دارم از دل سوزنده در کنار آتش
بسوخت آتش عشق تو تر و خشك مرا　چنین کند چو (٥) در افتد بمرغزار آتش
اگر بآتش عشق تو مبتلی گردد　چو باد وخاك شود خوار و خاکسار آتش
بنو بهار دمید از بهار چهرهٔ تو　بنفشه زار و بزیر بنفشه زار آتش
در آن بهار همه آنچه چشم ابر کند　فزون کند ز بدایع درین بهار آتش
نگیرد آتش سوزنده زیر دود قرار　بزیر زلف تو آمد بزینهار آتش
دل پر آتش من(٦)همچو شمع سوزانست　مگر که هست (٧) ترا برمن استوار آتش
ز اشك دیدهٔ من آب یادگار تو باد　که مر مرا ز رخ تست یادگار آتش
چو آب چشمهٔ حیوان دهد حیات ابد　مرا بتربیت صدر روزگار آتش
سلالهٔ نبوی صدر شرق مجد الدین　که پیش همت او هست پیشکار آتش
خجسته تاج معالی علی که در عالم　از آتش غضب اوست یك شرار آتش

(١) برآن گری که گرفته است　(٢) برآتش　(٣) چه کسوت است　(٤) سوختن
(٥) که　(٦) باز پس چرا ندهی　(٧) نیست .

لباس خدمت اوراست پود و تار اقبال   درخت خشیت(۱)اوراست برگ و بار آتش
بهمتش نسب از کان کند چهار ارکان   بدان شریفتر آمد ز هر چهار آتش
همیشه آتش محنت ندیم دشمن اوست   ندیم خلق نگردد باختیار آتش
در آن دیار (۲) که یکتن خلاف او طلبد   ز روزگار ببارد بر آن دیار آتش
نتیجه ایست ز لطفش بهر حساب هوا   نمونه‌ایست زخشمش بهرشرار (۳) آتش
ز آسمان شرف نسبتش همی تابد   چنانکه در شب تیره ز کوهسار آتش
عیار زر سخن خاطرش همی داند   مجربست بدانستن عیار آتش
زهی ز کلك زده در مخالفان هدی   چنانکه جد تو حیدر ز ذوالفقار آتش
ز بخشش تو یکی حرف مختصر دریاست   ز کوشش تو یکی لفظ مستعار آتش
حصار آتش سوزنده گشت آهن و سنگ   مگر ز بیم تو رفتست در حصار آتش
اگرنه از قبل نفع خلق را بودی   ز بیم تو نشدی هرگز آشکار آتش
وگر ز خاك خبر داشتی وجود ترا   ره سجود گرفتی باضطرار آتش
همیشه رغبت آتش ببرتری باشد   مگر ز قدر(٤)تو کرداست کردگار آتش
وفاق تست شراب و در آن شراب نشاط   خلاف تست خمار و در آن خمار آتش
نکرد و هم نکند دشمن تو کار صواب   نجست و خود نجهد هرگز از خیار آتش
بلفظ و مرتبه چون آب و آتشی لیکن   نه هست آب حلیم و نه بردبار آتش
چو صاعقه دل صافی و رای روشن تو   همی زنند در اعداء شهریار آتش
بنور فکرت تو شاه خسروان سنجر   ز آب تیغ فروزد بکارزار آتش
خیال خشم تو گر بگذرد برآب زلال   طراوتش همه تف گردد و بخار آتش
اگرچه موکب تو آتش است در حرکت   گه تحرك او هست با وقار آتش
تراست هیبت آتش وراست قوت (٥) آب   برآب جز تو ندیداست کس سوار آتش
بدست باد خزانی بباغ بر سر آب   کنند شاخ درختان همی نثار آتش
چو شعله شعلهٔ آتش شداست برگ چنار   گمان بری که زدستند بر چنار آتش
دهان نار کفیده ز روی نعت و صفت   چو کوزه گشت و دراو دانه‌های نارآتش
اگر غبار غریبی بروی او نرسد   چراست چهرهٔ آبی(٦)چو در غبارآتش
برفت زحمت گرما بتا ! بخانه خرام   رسید لشکر سرما بر او گمار آتش
شداست خاطرم آتش که آفریده درو   ز بهر مدح ترا آفریدگار آتش

(۱) حشمت (۲) درهردو مصراع تبار (۳) شمار (٤) طبع (٥) رفتن (٦)آبی : به .

مرا ز آتش خاطر چو در شداست سخن
عجب بود صدف درّ شاهوار آتش
بشعر آتش من فخر باشد آتش را
اگر چه راه ندارد بفخر و عار آتش
اگر نه آب فسرده است و باد سرد شده
بدین (۱) قصیده نیاید مرا بکار آتش
همیشه تا که فروزد بهار مهر (۲) افروز
ز برگ لاله در اطراف جویبار آتش
چو نفس ناطقه با دوستان بمان باقی
چو ابر صاعقه بر دشمنان ببار آتش

در ستایش عمدة الدین زنگی

رویت از روم نشان دارد و مویت ز حبش
نکند عیش مرا جز حبش و روم تو خوش
خانهٔ من بجمال تو چو فردوس شداست
خانه فردوس شود با صنم حورا وش
آتش عشق توام کرد پرستندهٔ خویش
ای همه آب جهان بندهٔ آن یك آتش
چند گوئی که پرستیدن آتش نه رواست
آتش جنگ بیفروز و می عشق بچش
ببری حرمت خورشید چو بنمائی رخ
گم کنی قاعدهٔ سرو چو بخرامی کش
پیش رخسار توهستند بحرمت(۳)همه خلق
همچو در بارگه عمدهٔ دین دست بکش
زنگی بی حبشی آنکه بنصرة برسد
گر کشد رایت منصور سوی روم وحبش
تیر از او یافت همان قدر که تیغ از حیدر
تیغ ازاو یافت همان‌نام که‌تیر از آرش(٤)
ای عنان باز کشیده ز تو مردان جهان
تو ز مریخ گه رزم عنان باز مکش
چو بخیزد فزع کوس تو در ترمد و بلخ
بانك زنهار بخیزد ز همه نخشب و کش
با دل و دست تو کس را نبود بیم دمار
کی بود بر لب دریای دمان بیم عطش
در امانت ببرد حرمت ضیغم روباه
در پناهت بکند دیدهٔ شاهین مرعش (۵)
طبع چار است و بود با هنر ذات تو پنج
چرخ هفتست و بود بی اثر قهر تو شش
نبود تیغ ترا جز جگر خصم نیام
نسزد تیر ترا جز دل دشمن ترکش
ریزه گردند چو تو رزم کنی خود و زره
خوارمانند چوتوبزم کنی اطلس ورش(٦)
چشم را فر لقای تو رساند ببصر
گوش را لفظ ثناء تو رهاند ز طرش(۷)
هر بزرگی نرسد در شرف و حشمت تو
هر بزی را نبود صاحب ومونس اخفش(۸)

---

(۱) برین (۲) جان (۳) زحرمت (٤) آرش : نام پهلوانی تیرانداز ایرانی (۵) مرعش : کبوتر سفید (٦) رش : نوعی‌جامهٔ ابریشمی (۷) طرش : کری (۸) ابوالحسن سعید بن مسعدة المجاشعی النحوی معروف باخفش . اخفش‌کسی راگویند که چشمانش خلقةً ضعیف وتنگ باشد .

اخفش ایرانی وبلخی وعالم بلغت وادب تازی بوده ودربصره میزیسته است . علم نحورا از سیبویه فراگرفت و خود را اعلم از او میدانست و میگفت : ما وضع سیبویة فی « کتاب» شیئاً الا و عرضه علی ، وکان یری انه اعلم به منی و انا الیوم اعلم به منه .

نشود با هنر و مرتبت تیغ و سنان
گرچه ازآهن وپولاد بود اتبر وفش(۱)

روز هیجا که اجل نیش زند چون کژدم
درهوائی که قضا گام زند چون کرنش(۲)

خصمت از رستم زر باز نداند بنبرد
گربود اسب توچون بارهٔ بوروابرش(۳)

تا همی فایدهٔ روز نیابد خفاش
تا همی تابش خورشید نداند اخفش

پهلوان باش و سر و پهلوی بد خواه ترا
شده از آب مژه بالش وز آتش مفرش

در تهنیت تشریف سلطان سنجر

ستم کرداست بر جانم سر زلف ستمکارش
نبینم جز جفا شغلش نبینم(۴)جز ستم کارش

اگرچه با ستمکاران نیامیزند جان و دل
مرا آرام جان آمد سر زلف ستمکارش

نخرّد کس بلای جان ز زلفین بلا جویش
بلای‌جان‌من گشتست‌ومن‌از(۵)جان‌خریدارش

اگر رخسار او باشد شفای درد بیماران
چرا بر روی او بهتر نگردد چشم بیمارش

دلم تیمار سوداگشت و تن بیمار عشق آمد
طبیب این دو بیماری ندانم جز دورخسارش

رخ رنگینش بزازاست وعطارش‌خط‌مشکین
عناء من ز بزازش بلای من ز عطارش

جمال ماه و نور مهر و فرباغ و رنگ گل
همه‌درچشم‌من‌باشند ، لیکن‌گاه(۶)دیدارش

بوقت عاشقی بر تن لباس خویشتن داری
بعیاری همی دارم ز چشم شوخ عیارش

که را دلبردن آیین است تیمار دلش باید
ز بیماری دل عاشق نبیند هیچ تیمارش

ز دلتنگی برون‌آیم‌گرم تنگ شکر بخشد
بیك بوسه لب شیرین دلبند شکر بارش

برآمد بد ز سرو مه ز قد و خد آن دلبر
گراوبازارشان‌بشکست بشکستست‌بازارش

ز رفتارش بباز اندر نشاط کبك باز آید
که کبك از باز نشناسد چو بیند گاه‌رفتارش

زگفتارش‌طرب‌درطبع‌وجان‌ودل(۷)بیفزاید
توگوئی مدح صدرالموسوین‌است‌گفتارش

رئیس شرق مجدالدین جلال آل پیغمبر
جمال‌العزةکز عشرت‌گزین کرداست‌جبارش

ابوالقاسم علی کایزد معالی را و عالم را
شکوهی داد ازافعالش فروغی‌داداز آثارش

نه‌هرگزداشت‌مثل‌اونه‌گوهریافت(۸)جنس‌او
جهان با عمربسیارش فلك با چشم بیدارش

قلم قاصر ز اوراقش ستم مقهور ز اخلاقش
امل‌راضی زارزاقش طمع شاکرز کردارش

---

(۱) فش : مانند (۲) کرنش : چلپاسه (۳) ابرش : اسبی که نقطه‌ها برآن مخالف رنگش باشد (۴) ندانم (۵) با (۶) وقت (۷) تن (۸) نه هرگزیافت .

---

* اخفش بحر خبیب را در عروض افزوده و تصنیفات سودمند دارد : تفسیر مافی القرآن، الاشتقاق ، معانی الشعر .

اخفش بسال ۲۱۵ هجری قمری درگذشته و داستان بز اخفش مشهور است

مزین کرد دنیی را جمال افزود گیتی را　بتاج فخر و منشور شرف گیسو و دستارش
شفاء دیدهٔ اعمی علاج کیسهٔ لاغر　همی جویند و می‌یابند در دیدار و دینارش
زحل با رفعتش دعوی رفعت کرد پنداری　بدان آویخت ازهفتم فلك ایزد نگونسارش
سپهر کندرو(۱)درابر پنهان گردد از خجلت　چو پیدا گشت درمیدان بجولان کوه رهوارش
خیال باد بتوان دید در کلك سبکسیرش　ثبات خاك بتوان یافت در حلم گرانبارش
چنان کز صبحدم گردد نهان راز شب یلدا　جهان فضل روشن شد زکلك تیره منقارش
بدانمعنی که اسرارش همه نیکوست با ایزد　برغم حاسدان نیکوست احوالش چو اسرارش
تمنی میبرند از وی جهانداران و سلطانان　بتشریفی که فرمود است سلطان جهاندارش
خداوند جهان سنجر که تخت پادشاهی را　خداوند جهان دید از خداوندان سزاوارش
ز فرط دوستی هربار اگر یادیش فرماید　بشرط دوستکانی یاد فرموداست این بارش
بیاد او قدح نوشید و بفرستاد از آن باده　که نور و نار حیرانند در انواع انوارش
ز رخشانی که جرم اوست خدمت میکند نورش　ز تابانی که لون اوست غیرت میبرد نارش
شراب آن جهانداراست کاندر مشرق ومغرب　جهانجوئی نمیدانم که باروح است پیکارش
ز جام آن شهنشاهست کامروز از سر طاعت　همه شاهان غلامانند در آفاق و اقطارش
زبزم خسروی رفتست کاندر رزم خویش اورا　چنین تشریفها داداست وخواهدداد بسیارش
هرآنکس کاین بلندی جاه او را دید نتواند　بلندی باشد ازگردون ولیکن بر سردارش
بدان شمشیر واین مرکب که یاردوستکانان(۲)شد　همی نصرة بود جفتش همی دولت بود یارش
چه شمشیری که تا دردست او باشد درو باشد　صفات لفظ دربارش صفاء رای هشیارش
چه عالی مرکبی کز حرمت عالی رکاب او　زابر آید همی ننگش زچرخ آید همی عارش
پرستیدن چنین شه را سزا باشد که کرد ایزد　هزاران شهر درامرش هزاران شه پرستارش
بطغرای می و شمشیر ومرکب شد زشاهنشه　مکرم نام و القابش مسلم قدر و مقدارش
بدین هرچارهفت اخترضمان کردند قدرش را　مساعد باد هر هفتش مبارك باد هر چارش
بحرمت شاه ساداتست در تشریف شاهنشه　همی خدمت کنندازجان وراسادات واحرارش
مقر آمد جهان کورا ز عالم دوستتر دارد　گوا شد دوستکانی دادن سلطان باقرارش
همی تا دورهمواراست گردونرا وآنصورت　جهان چون نقطه‌ای باشد که گردد گرد پرگارش
متابع باد وفرمانبر زمانه با خلق بیحدش　موافق باد و یاریگر فلك با دورهموارش

---

(۱) تیز رو . (۲) دوستکانی .

در نعت تاج المعالی علی

دیدم کنار خویش تهی از نگار خویش من بی نگار خویش نخواهم کنار خویش
چشمم نگار کرد کنار مرا بخون چون در کنار خویش ندیم نگار خویش
تا غمگسار خویش لقب کردمش ز عشق جز غم ندیده جان من از غمگسار خویش
گر چشم شوخ او نفکندی مرا ز راه بفکندمی ببارگه عشق بار خویش
دل خواست عشقش ازمن ودادم باضطرار درمانده کارها کند از اضطرار خویش
ای من ز باغ وصل تو نا یافته گلی چندین مدار خسته دلم را بخار(۱)خویش
تو نو بهار چهره و من مهرگان رخم جمع آر مهرگان مرا با بهار خویش
بی یار مانده ام که ترا یار خوانده‌ام بی‌یار ماند هر که ترا خواند یار خویش
من در خمار عشقم و تو در خمار حسن یکسان منه خمار مرا با خمار خویش
گر نیست مر ترا ز دل و صبر من خبر بر رس ز چشم تنگ ومیان نزار خویش
کردی بنای عیش و غمم سست و استوار از عهد سست و بیعت نا استوار خویش
بر عشق و حسرت لب یاقوت رنگ تو دارم گوا دو دیدهٔ یاقوتبار خویش
گر بر در وصال تو امید بار نیست باری، مرا خلاص ده از انتظار خویش
از من همی دمار برآرد فراق تو چونانکه داد سید شرق از یسار خویش
صدر زمانه عمدهٔ اسلام مجد دین چون‌جان ستوده درهمه‌رسم وشعارخویش
دریای علم و تاج معالی علی که هست در علم چون علی شرف روزگار خویش
تا ذات او ز گردش گردون پدید گشت گردون همی شگفت نماید ز کار خویش
گردون که بر سرش ز سعادت کند نثار جوید همی تقرب او در نثار خویش
چون اختر عدوش ز گردون کند حصار چون کرم پیله حبس بود در حصارخویش
ای گشته در تبار نبی صدر اولیاء از قدر و منقبت چو نبی در تبار خویش
از مرتضی توئی بجهان صدر و یادگار خرم وصی(۲)زخلق بدین یادگار خویش
فرزند حیدری و بتأیید دین حق ازکلك خویش ساخته‌ای ذوالفقار خویش
عالیست نام و نسبت و قدر و محل تو تا جاودان بپای بدین هر چهار خویش
مهدی بود که دفع کند ظلم را بعدل مهدی توئی بدین صفت اندر دیارخویش
هرگز چو همت تو نباشد شکار دوست لیکن همه ز شکر گزینند شکار خویش
همقدر تو سپهر برین از علو خود هم حلم تو زمین گران از(۳)وقار خویش

(۱) ز خار (۲) جهان (۳) با .

در آتش ار ز همت تو برتریستی — بگذشتی از فلك بفروغ و شرار خویش
ور باد را لطافت طبع تو آمدی — بر روی آفتاب نشاندی غبار خویش
ور آب را طراوت لفظ تو باشدی — بحری نخوردی از وی اندر بحار خویش
ور خاك را ز حلم تو سرمایه نیستی — کی ماندی چو دولت تو برقرارخویش
میدان علم چون تو نبیند دگر سوار — پاینده باد عرصهٔ او بر سوار خویش
داری هزار فضل و نبینی چو بنگری — در سد هزار خلق یکی از هزار خویش
وقفست فضل بر تو ، از آن وقف کرده‌ام — بر وصف فضل تو سخن آبدار خویش
تا اختیار مدح تو کرده است خاطرم — پیوسته عاشق است برین اختیار خویش
گرچه بمدحت شعراء باشد افتخار — مدحت ز مجلس تو برد افتخار خویش
آمد مه مبارك و جوید همی قبول — ز اقبال تو چنانکه تو از شهریار خویش
سی روز او مبشّر سد روز عید تست — او را سزد که جای دهی در جوارخویش
تا فصل سال چار بود در حساب خود — تا روز ماه سی بود اندر شمار خویش
فرخنده باد روز و شب و سال و ماه تو — ایزد نگاهدار تو در زینهار خویش

در وصف بهار و مدیح شرف الدین عمر

در شد چمن و باغ بدیبای ملمع — پیروزهٔ گل گشت بیاقوت مرصع
گر باغ نه رومست و نه بغداد چرا شد — پر اطلس و اکسون و دبیقی (۱) وملمع
در جلوه نگه کن بعروسان بهاری — بر پشت وسرازسبزه وگل چادرومقنع(۲)
این باد سحرگاه بدین قطرهٔ باران — از چاه همی ماه برآرد چو مقنع (۳)
درشوق شد این بلبل‌خوش لحن چوصوفی — تا دید که دارد گل او رنگ مرقع (٤)
در وقت بهاران چه به از باده و باران — می درکف و در زیر گلی داشته مجمع
گل‌چون رخ معشوقه ومی برصف‌یاران(۵) — دل برگل و معشوقه و می فتنه و مولع
در بردن دل (٦) باغ رفیقی است موافق — بر خوردن می لاله شفیقی‌است مشفع(۷)
ما و چمن و باغ و می لعل مصفی — ما و رخ معشوق و سر زلف مقطع
این عیش عدوی شرف الدین مبیناد — خود دشمن او کی بود از عیش ممتع
بوالفخر عمر فخر کفاة آنکه کفایت — ملکست مر او را و جز او را همه مودع

---

(۱) اکسون: دیبای سیاه ، دبیقی: نوعی‌ازدیبا ، منسوب بدبیق مصر (۲) مقنعه : رو سری
(۳) مقنع : حکیم بن عطاء که در حوالی شهر نخشب بشعبده ماهی از چاه برمیآورد (٤) مرقع :
دلق درویشان (۵) یاران (٦) غم (۷) مشفع : قرین .

گردون معالی ز دلش یافته دوران ... خورشید مکارم ز کفش ساخته مطلع
خاك قدمش جاه و شرف را شده معدن ... نوك قلمش فضل و ادب را شده منبع
از حادثهٔ دهر پناهیست مبارك ... وز نکبت ایام حصاریست ممتع
ای گوهر آزادگی و تاج کریمی ... در روضهٔ فضلت فضلا را همه مرتع
سد شاعر استاد بسد سال دو گامی ... از مطلع یك شعر تو نایند (۱) بمقطع

در ثناء نصرة الاسلام شرف‌الدین علی بن جعفر موسوی

ای اوج چرخ قصر معالیت را شرف ... اسلام و دین گرفته بتو نصرة و شرف
بر خاتم شرف نسب پاك تو نگین ... وندر جهان ز خاتم پیغمبران خلف
نام تو نعت صورت و فعل تو آمد است ... چونین بود خلف چو پیمبر بود سلف
توفیق تو ستوده تر از علم با عمل ... تدبیر تو صواب تر از تیر بر هدف
تأثیر بخشش تو دهد میغ (۲) را سرشك ... تأیید کوشش تو دهد تیغ را غلف
نه کوه وکان نظیر تو باشد بحلم و طبع ... نه ابر و بحر مثل تو زیبد(۳) بکلك و کف
کوه از تو با تحسر(٤) وکان از تو با حسد ... بحر از تو با خجالت و ابر از تو با اسف
رای ترا بکسب معالی همه ولوع ... طبع ترا بتربیت دین همه شعف
پیش مدائح تو معانی گشاده در ... پیش مناقب تو معالی کشیده صف
چرخی و اهل بیت پیمبر ترا نجوم ... دری و خاندان نبوت ترا صدف
منت خدای را که بدین نسبت بلند ... هر دو طرف ترا بود ای صاحب طرف
هرگز بمرتبت نبود چون تو خصم تو ... هرگز چو بانگ کوس نباشد فغان دف
مقصود بر بزرگی تست اتفاق خلق ... هرگز چو متفق نبود هیچ مختلف
ابری که مکارم و ابر تو منتفع ... بحری که صنایع و بحر تو مغترف(٥)
ای تحفهٔ نبوت و تاریخ اهل بیت ... از چون منی مدیح بود بهترین تحف
در خوف روزگارم و خواهم که بشنود ... گوشم ز وصف جود تو آواز لاتخف
هم مال من تلف شد و هم حال من تبه ... از فضل تست امید تلافی درین تلف
در نظم و نثر طاقم از آفاق، بر منه ... شعر مرا بطاق و حدیث مرا برف
چون من سر قلم بثناء تو تر کنم ... پیش قلم قلم نهد از هر طرف طرف
تا در جهان ز آب و ز آتش بود نشان ... آنرا بخار و نم بود این را شرار و تف
خصم تو کشته باد چو آتش بزیر برف ... وایزد نگاهدار تو در حفظ و در کنف

(۱) از مطلع شعر تو نیایند (۲) میغ: ابر سیاه (۳) باشد (٤) تحیر (٥) مغترف: آماده برای استفاده وآب برداشتن.

درستایش شهاب الدین ابو بکر بن نجم الدین

دلم را دیده عاشق کرد عاشق　　که دل را عشق لائق بود لائق
مرا دارنده معشوقست معشوق　　دلم پیوسته عاشق باد عاشق
بدان دلبر سپردم دل که دارد　　جمالش جملهٔ حسن خلائق
توگوئی دیده را دیدار خوبی　　بروی او حوالت کرد خالق
بدو دادند گوئی حسن عذراء (۱)　　بمن دادند گوئی عشق وامق
دلم را چشم مخمورش بدزدید　　شنیدی نرگس مخمور سارق ؟
ندیدم تا ندیدم چهرهٔ او　　گل و نسرین شکفته برشقائق
ببین رخسار و زلفش تا ببینی　　موافق گشته مؤمن با منافق
زبس خون ریختن فاسق شدآنچشم　　بجان بروی نشاید بود واثق
فغان ازوی ، فغان ازوی که درعشق　　مرا چون خویشتن کرد است فاسق
اگر مدح شهاب الدین نباشد　　نتابد بر شب من صبح صادق
ابو بکر بن مجد الدین که دینش　　پناه اهل دین است از عوائق
سخن را کلك او جفت مساعد　　سخا را دست او یار موافق
ز کلك او مخالف را مخاوف　　ز جود او موافق را مرافق
بکلك او نگه کن تا ببینی　　بصیر اکمه و خاموش ناطق
نداند جز قدر تقدیر فردا　　نگردد جز قضا با علم سابق
زهی در علم همچون علم کامل　　زهی درعقل همچون عقل حاذق (۲)
مقامت قبلهٔ اصحاب حاجات　　کلامت قدوهٔ اهل حقائق
در الفاظت معانی را فوائد　　در اخلاقت معالی را دقائق
معطر کرده ذکر خاندانت　　زمین را از مغارب تا مشارق
همه با مکرمت داری تعلق　　همه با محمدت سازی علائق
زوصفت عاجز است این نظم معجز　　بمدحت لائق است این لفظ لائق
وکیل رزقی از ایزد که ارزاق　　بجود تو حوالت کرد رازق
ز رزق تنگ عیش تنگ دارم　　مرا مگذار در چندین مضائق
همی تا نور مه بیش از کواکب　　همی تا قدر شه بیش از بیادق (۳)
مبادت وقت شادی هیچ مانع　　مبادت روز عشرت هیچ عائق

(۱) عذراء : نام معشوقهٔ وامق (۲) صادق (۳) بیادق : پیادهٔ شترنگ است .

درمدیح نصرة الدین امین الملك عمر

دی(۱)خرامان‌شدم بسوی‌وثاق   بر وصال اختیار کرده فراق
دلم اندر هزاهز هجران   روحم اندر کشاکش احراق
طرب از طبع من گسسته وطن   رنج ازروح من‌گرفته وثاق(۲)
روز دیدم همی گریخت ز شب   غم بر آن گونه کز نفاق و فاق
چون فرو شد بغرب چشمهٔ روز   گفتی اخلاص را بخورد نفاق
اختران چون چراغهای منیر   سرنگون در یکی کبود رواق
کوکب روشن و شب تاری   درهم افتاده چون نکاح و طلاق
آمد آن دلربای زیبا روی   آمد آن سرو قد سیمین ساق
چشمش از نم چو ابرفصل بهار   تنش از غم چو ماه وقت محاق
بی گره(۳) کرده گیسوان بخم   پر گره کرده ابروان بطاق
گفت : کای حسرت همه دلها   گفت : کای غیرت همه عشاق
بی‌تو برمن‌حمیم(٤)گشت‌شراب   بی تو بر من جحیم گشت وثاق
عاشقان را چنین بود بیعت ؟   دوستان را چنین بود میثاق ؟
چند ازین درد های بیدرمان   چند ازین زهرهای بی تریاق
گفتم : ای جان بوصل تومحتاج   گفتم : ای دل بروی تو مشتاق
تا بود جانم از وصال تو فرد   تا بود چشمم از جمال تو طاق
خیره باشد برآن همه آفات   تیره باشد برین همه آفاق
روی تست از عجائب قدرت   وصل تست از نفائس اعلاق
سرزلفت زعشق معلاقی(٥)است   این دل من معلق از معلاق
رزق مقسوم خویش میطلبم   زآنکه دستش خزانهٔ ارزاق
نصرة الدین امین ملك عمر   کز عمر برده وقت عدل سباق
آنکه جمع محاسن شیم است   وآنکه قطب مکارم اخلاق
روی چون اصل(٦)باغ ابراهیم   خو چو روی نبیرهٔ اسحاق (۷)
مدحت او روائح ارواح   مجلس او حدائق احداق (۸)
سال و مه بر صحیفهٔ ایام   خرد و جان همی کند الحاق

---

(۱) چون (۲) وثاق : خانه ، بند وقید (۳) پرشکن (٤) حمیم : آب گرم (٥) معلاق : کل ما یعلق به (٦) وصل (۷) پسر زادهٔ اسحاق یوسف است (۸) احداق : جمع حدقه .

مدح او بالغدو والاصال (١) شکر او بالعشی (٢) والاشراق
آن تملق(٣) که در سخاوت اوست پس از این کس نترسد از املاق
جز بآواز کوس کینهٔ او نکند گوش روزگار اطراق
ای بزرگی که رزق بگزارد از نهیب تو عالم ارزاق
درسخن صاحبی(٤) علی التحقیق در سخا حاتمی علی الاطلاق
نگسلد همچو روزی از حیوان صلهٔ تو ز اهل استحقاق
محمدت را بنامت استرواح مکرمت را بخلقت استنشاق
درج لولو شداست وسمط(٥) درو از مدیحت صحائف اوراق
به ثنای تو گشت لفظ لطیف پیش مدح تو بست نطق نطاق
این عروسان مدح را که دهد جز تو از حسن اعتقاد صداق
تا بدیدم جمال طلعت تو از خلائق مرا نمود حداق (٦)
روز من تیره داشت بی تو لباس عیش من تلخ داشت بی تو مذاق
ار چه شد بر تو عمر من نفقه سود من کردم اندرین انفاق
به ثنای تو کرد هر دفتر بمدیح تو کرد هر اوراق
نام تو زنده در همه اطراف ذکر تو تازه در همه آفاق
تا بیان است نطق را زیور تا خدای است خلق را رزاق
حاسدت باد سینه پر پیکان دشمنت باد دیده پر معلاق
کرده آنرا صدور دهر الف زده آنرا قضای بد محراق(٧)

درثناء تاج المعالی علی بن جعفر قدامهٔ موسوی

گهی حریف خلافی گهی رفیق وفاق نه برطریق وصالی نه برطریق فراق
نه برفراق صبور و نه در وصال ثبات نه با جفات قرار و نه با وفا میثاق
گهی بخشم بتریاق بر فشانی زهر گهی بصلح بزهر افکنی همی تریاق
شب عتاب ترا کی بود امید سحر مه وصال ترا کی رسد زمان محاق
قرار گیر یکی بر طریق معشوقان چو من همی سپرم بر تو سیرت عشاق

(١) غدو : ما بین الفجر و طلوع الشمس . اصیل : وقت میان عصر و مغرب (٢) العشاء والعشی : اول الظلام وقبیل من المغرب الی العتمة (٣) تملق : تودد و لطف . املاق : تهیدستی (٤) ابو القاسم اسماعیل بن عباد طالقانی ، وزیر مؤید الدوله و فخر الدولهٔ دیلمی (٥) سمط : رشته مروارید (٦) حداق : جمع حدقه ، سیاهی چشم ، دندان بهم سائیدن از شدت غیظ (٧) محراق : اسم آلة از حرق .

تنم که ازدل‌سخت توخواسته‌است امان
دلم که درسرزلف‌تو ساخته‌است وثاق

بدست فتنه بدان چون همی کشی شمشیر
بنوك‌غمزه‌درین‌چون‌همی‌زنی‌مزراق(۱)

چو من بعهد و وفا عاشقی ندید عجم
اگر بحسن تو ترکی نیامد از قبچاق

مرا بشکر وبسد(۲)رسان زبوسه ولب
مرا بسیم وسمن راه ده زساعد وساق

برخ چوچشمی وچشمم بروی تومحتاج
بتن چو جانی وجانم بوصل تو مشتاق

مرا ز روی تو تا کی کشید باید رنج ؟
مرا ز وصل تو تا چند بود باید طاق ؟

گزیده ای ز همه کارها ربودن دل
چنانك تاج معالی مکارم اخلاق

سرسران ملك‌الساده مجددین که زدین
مسلم است بنام ستوده در آفاق

رئیس مشرق و مغرب علی بن جعفر
که داد طلعت‌اوشرق وغرب‌را اشراق

رفیع‌مرتبه‌صدری که‌شد زمدح وعطاش
سخا رفیع محل و سخن لطیف مذاق

نبیرهٔ شرف انبیا که مشرق ازو
چو مصر گشت بعهد نبیرهٔ اسحاق

لقاء اوست علاج زمانه را تیمار
بقاء اوست امید خزانه را ارزاق

وثاق دولت او را ملك بجای غلام
سرای حشمت او را فلك بجای رواق

اگر زبان نرود بر ره خلاف و محال
وگر سخن نبود قابل ریاء و نفاق

فلك بشرط کریمی که دارد استقبال
کز او بنام بزرگی کراست استحقاق

شگفت نیست از انصاف عدل شامل او
که سید الثقلین است و طیب الاعراق

ز سیر ظلم نماند ستارهٔ سیار
ز راه زرق نگردد زمانهٔ زراق

فرح دهند طمع را ز حسبة الآمال
امان دهند امل را ز خشیة الاملاق

نهاد نعمت او در دهان شکر شکر
چوبست مدحت او درمیان نطق نطاق

بلند گشت بعهدش سر سخا و سخن
بمهر ماند ز مهرش سر شقا و شقاق

بعهد او ز بلیت همی رهید ایام
ز رحم او برعیت همی رسید اشفاق

زهی خطاب تو آسایش ختا و ختن
زهی مثال تو آرامش حجاز و عراق

طراز مدحت تو بر نتائج اوهام
نشان بخشش تو بر نفائس اعلاق

نسیم مدح لطیفت روائح ارواح
جمال خط شریفت حدائق احداق

خلاصهٔ نسب بهترین خلق توئی
عطا وعلم توبرصدق این‌نسب مصداق

قضا چو دست تراکرد برجهان مطلق
ز حبس حادثه کردند ملك را اطلاق

جهان و نعمت او در نکاح دولت تست
برین نکاح نخواهد نبشت نام طلاق

(۱) مزراق : جمع زرق : سنان نیزه (۲) بسد : مرجان .

سپهر بر شده را آرزو همی باشد — بعهد تو که کند مدحت ترا الحاق

ز شب دوات همی سازد از شهاب قلم — ز روز کاغذ و آنکه عطاردش وراق

عطاردی که ثنای تو ثبت خواهد کرد — سطوح هفت فلك بس نباشدش اوراق

خدایگان جهان شاه خسروان سنجر — که ساخته است ز شمشیر و اسب برق و براق

ملوك خاضع نامش ز روم تا قنوج — گرفته مملکت از مصر تا به منقشلاق

چو کوس جنگ همی بر اشارت تو زنند — همی زنند سپاهش ملوك را محراق

اگر لطافت تو پاسبان روح شود — ز هیچ تن نبود هیچ روح را ازهاق(۱)

همیشه تا که بود زنده را امید حیات — همیشه تا که بود بنده را امید عتاق

تو باش زنده و دور زمانه بندهٔ تو — چو بنده‌ای که نیابد ز بندگی اعتاق(۲)

مطیع و خاضع امر تو گنبد گردان — معین و ناصر جاه تو ایزد خلاق

در مدح صدر عالیقدر عمر

درین برف وسرما دوچیز است لائق — شراب مروق رفیق موافق

رفیق موافق شراب مروق — عزیزند (۳) هر روز و هر وقت لائق

یکی باده ای خواه چون روی عذرا — درین ابر بارنده (٤) چون چشم وامق

گر از برف چون روز شد چهرهٔ شب — یکی آتش افروز چون صبح صادق

درین فصل و این وقت باده ننوشی — نگوئی چه مانع نگوئی چه عائق

چو کس مطلع نیست بر راز گردون(٥) — چه مصلح چه مفسد چه زاهد چه فاسق

بیار آن شرابی بصافی و پاکی (٦) — چو رخسار معشوق و چون چشم عاشق

اگر گل برفت و شقائق نمانده (۷) — می لعل و آتش گل است و شقائق

ز نطق ار فرو ماند بلبل من اینك — چو بلبل بمدح خداوند ناطق

ولی النعم صدر احرار عالم — امین ممالك گزین خلائق

عمر کز عمر عدل را هست نائب — چه نائب که همچون طبیب است حاذق

فزاینده اندر معالی معانی — گشاینده اندر مکارم دقائق

بدو تازه گشته رسوم اوائل — وزو زنده مانده علوم حقائق

بهمت همه سائلان را منافع — بسیرت همه زائران را مرابق (۸)

ایا آفتابی که مرهمتت را — نجوم ثواقب طناب سرادق

---

(۱) ازهاق : برآمدن جان (۲) عتاق : آزادی . اعتاق : آزاد کردن (۳) لطیف است
(٤) گرینده (٥) گیتی (٦) بپاکی ولعلی (۷) نباشد (۸) مربق : رشته بگردن دیگران افکندن .

کرا چون تو ممدوح و مخدوم باشد ... اگر جز تو جوید که باشد منافق
یکی نیك به از هزاران (۱) رذیله ... یکی شاه به از هزاران پیادق
تو متبوعی و جمله در فضل تابع ... تو مسبوقی و جمله در جود لاحق
بایمان ، بقرآن ، بکعبه ، بزمزم ... برب المغارب ، برب المشارق
که مدح تو گویم به پیدا و پنهان ... سپاس تو جویم ز مخلوق و خالق
ترا حق نعمت مرا حق خدمت ... جز این بیکرانه حقوق سوابق
ز من بنده کفران نعمت نیاید ... که از بعد ایزد تو بودیم رازق
نجویم فراق تو و خدمت تو ... اگر گردم از جان شیرین مفارق
بمدح تو دارم همیشه تعلق ... ز غیر تو دارم گسسته علائق
ولیکن تو در حق من بنده اکنون ... چنان نیستی چون بایام سابق
به توفیق بی حد به تشریف بی مر ... به اکرام فائض به انعام فائق
بدزدی ز نعمت بدزدم ز خدمت ... چه برکت بود در میان دو سارق؟
نبینی که تا ابر نیسان نبارد ... معطر نگردد نسیم حدائق
سخن بی نوازش بلندی نگیرد ... چنین دان حقیقت برین باش واثق
همی تا سپهر است و بر وی کواکب ... همی تا زمین است و در وی طرائق
بشادی همی زی و رامش همی خور ... خدایت نگهدار من شر غاسق (۲)

در ستایش مجد الدین ابوالقاسم علی بن جعفر موسوی

گر نبودی ماه را برآسمان هر مه محاق ... ماه خواندندی ترا اهل زمین بر اتفاق
آسمان ازدیدهٔ من درحسد باشد که هست ... از جمال تو مرا دردیده ماه بی‌محاق (۳)
ماه اگر برآسمان باشد من اینك برزمین ... ازمه رخشان‌توچون‌آسمان کردم وثاق(٤)
زین سبب چون‌آسمان بی مه نباشم تامرا ... هست با وصل تو وصل وازفراق تو فراق
وقت دیدار تو جانا گر مرا چون آسمان ... تن سراسر دیده گردد کم نگردد اشتیاق
درجفا چون‌آسمانی ورچه داری حسن ماه ... ننگری سوی وفا و نسپری راه وفاق
آسمان وماه‌رای وروی‌مجدالدین بس‌است ... گر حدیث بی ریا خواهی و لفظ بی نفاق
عمدةالاسلام ابوالقاسم علی کز نام اوست ... هم معالی را اساس و هم علو را اشتیاق
ای خداوندی که ذات تست بافضل توجفت ... جفت هرفضلی ولیکن هم‌توئی‌درفضل‌طاق

(۱) فراوان رذاله (۲) غاسق : تاریکی شدید (۳) محاق : سه روز آخر ماه قمری که شبها ماه نا پدید است (٤) وثاق : خلوتخانه و حرمسرای .

تیغ انصاف ترا عالم نه بس باشد نیام
اسب اقبال‌ترا گیتی نه بس باشد سیاق(۱)

آفتاب اهل بیتی ، چون عطارد ز آفتاب
مانده‌ام من ز اشتیاق صدر تو در احتراق

در فراق خدمت تو کرده‌ایم و داده‌ایم
رنج و وحشت‌را نکاح و انس‌وراحت‌را طلاق

خدمت‌تو در جهان چون جان شیرین است و هست
قرب او حلو المزاج و بعد او مر المذاق

خرم آن مرکب که در وی چشم‌ما بیند ترا
چون‌علی بر پشت‌دلدل چون محمد بر براق

تا جهان خالی نگردد در جهان خالی مباد
ازتوصدر وقدروباغ وکاخ وایوان و رواق

در نعت ملك اتسز خوارزمشاه

ای در حسد چشم تو هاروت ببابل
من در هوس زهره و هاروت تو بیدل

با چهرهٔ تو سایه بود تابش زهره
در غمزهٔ تو مایه برد جادوی بابل

ماهی و منت ساخته منزل ز دل وجان
مه را ، صنما ! چاره نباشد ز منازل

پیوسته دل و جان مرا سوخته داری
کم سوز که نیکو نبود سوخته منزل

هم عیش‌من ازبهر توچون فرقت تو تلخ
هم‌هوش‌من‌ازهجر توچون وصل‌تو زائل

بی سلسلهٔ زلف تو اکنون دل وداتش
بر من نتوان بست بزنجیر و سلاسل

فریاد از آنروز که در جان و تن من
افتاد ز آواز رحیل تو زلازل

تو رفته و از رفتن تو مانده نشانی
من مانده و از ماندن من مانده دلائل

خون دلم آمیخته با ریگ بیابان
رنگ رخت‌آویخته ازخاك مراحل(۲)

اینجاشده ازرنگ رخت خاك‌پراز گل
وآنجاشده ازخون دلم ریگ پراز گل

عقلم شده بی عید ز تیمار تو قربان
صبرم شده بی تیغ ز هجران تو بسمل

حاضر نشود دل چو جمال تو نه حاضر
حاصل نشود جان چووصال تو نه‌حاصل

دارم دل و جان مائل دیدار تو ، لیکن
هرگز نبود رای ترا میل بمائل

از جان‌گسلم گر دل تو بگسلد از من
جانا ! نظر دل ز من دلشده مگسل

آسیمه شد از فرقت تو در تن من جان
چون ظلم ز عدل ملك عالم عادل

اتسز شه غازی که حسام و قلم او
آن رنج عدو آمد و این راحت سائل

شاهی که قوی گشته بدو قاعدهٔ ملك
حقی که فرو مرد بدو قوت باطل

ایشاه توئی آنکه بتوفیق و بتأیید
دولت ز تو عالی شد و ملت بتو مقبل

دریافت بتأیید تو دولت همه مقصود
حل کرد بتوفیق تو ملت(۳)همه مشکل

شد رای تو پیرایهٔ اجرام سماوی
شد لفظ تو سرمایهٔ دیوان رسائل

---

(۱) سیاق : روش (۲) مرحله : مسافتی که مسافر در روز قطع میکنند ، فرود گاه (۳) ملت : دین ، روش .

دلهای افاضل بفواضل همه بردی — دلهای افاضل که برد جز بفواضل

درعهد تو گر زنده شود حاتم وصاحب — این پیش‌تو جاهل بود آن نزد تو مبخل

قاضی است سر تیغ تو درحکم ممالك — مفتی‌است سر کلك تو در کشف مسائل

وقتی که کند همت تو قصد ببالا — روزی که کند هیبت تو تیغ حمائل

از دست در افتند مقیمان سماوی — از پای در آیند سواران مقاتل

آنرا سزی ایشاه که بینند بزرگان — اطراف جهان را بجمالت متجمل

در دولت سلطان سلاطین شده عالم — از عاطفت عدل تو پر شحنه و عامل

آسوده نشسته بجلال تو اجلّاء — و آرام گرفته بمثال تو اماثل

از چین طرف آورده بدیوان تو فغفور — در روم کمر بسته بفرمان تو هرقل

آمیختهٔ صحبت تو صاحب بغداد — آموختهٔ خطبهٔ تو خاطب موصل

دیوار سراپرده و ماه علم تو — با ماه برابر شده با چرخ مقابل

بر چرخ ترا منزل و میگویدت اقبال — بیرون مشو ازمنزل، یك ساعتك انزل

گر زنده شوند ازروش ورسم تو گیرند — گردان جهاندیده و شاهان اوائل

در عدل طریق وعمل و عادت و سیرت — در ملك رسوم و ره و آیین و شمائل

ازعدل تو آید لطف و رأفت و رحمت — وز عفو تو خیزد شرف عاجل و آجل

آن باره که بادیست ز سندانش قوائم — وآن اسب که ابریست زخاراش مفاصل

بینند چو از هر دو ز من سایه پذیرند — پرویز درین سایه و شبدیز درآن ظل

نه صف هنر دیده نه میدان مصافات — چون کلك تو وتیغ تو یك قائل وفاعل

آنرا کشد آن تیغ که فتوی دهدش عقل — جز تیغ تو نشنید کسی آهن عاقل

آباد بر آن تیغ که بی دیده و دانش — می بیند و بی راه محق داند و مبطل

گر نصرة ازاو خواسته بودی بهمه حال — از منتصر(۱)آن فتنه ندیدی متوکل

چون رأی تو تابنده وچون لفظ تو پردر — چون سهم تو گیرنده وچون خشم تو قاتل

چون کلك تو دین پرور و یك لحظه نباشد — ازمصلحت ملك تو چون کلك تو غافل

کلکی که بداند همه راز دل بد خواه — با تیغ تو تاهست(۲)درو خارج وداخل

ازخاصیت دست تو چون دست تو معطی — وز فائدهٔ لفظ تو چون لفظ تو مفضل

در شرع چو رسم تو نهد قاعدهٔ خوب — در ملك چو تیغ تو نهد نصرت کامل

---

(۱) المتوکل‌علی‌الله ، ابوالفضل جعفر بن محمد ، دهمین خلیفهٔ عباسی ، بسال ۲۳۲ بخلافت رسید ، بساط امتحان بخلق قرآن را برچید ، فقهاء و محدسین را نواخت . پسرش محمد المنتصر، در سنهٔ ۲٤۷ ، غلامان ترك را بکشتن او واداشت (۲) چون تیغ تو تابوده .

گر علم تو او را حکم عدل نسازد ... پیدا نشود مرتبت عالم و جاهل
شاها ! بوصول همه اغراض و مقاصد ... جز خدمت وجز مدحت تو نیست وسائل
موجودشوند ازدل ورایت چو بخواهند ... معدوم شده دولت و اقبال افاضل
پیداست مقامات تو در ملت و در ملك ... پنهان نبود در شب تاریك مشاعل
خوکرده طمع بر نظر عاطفت تو ... خوکرده بود باز بآواز جلاجل (١)
شاها ! بفتوح توجهان حامل گشته‌است ... جز بار نهادن نبود حاصل حامل
زان داد مرا عمر جهان خلعت پیری ... زیرا بثنا های تو بودم متواصل
هرچند که هستم بسخن طوطی و بلبل ... سنجاب جوانیم بدل شد بحواصل(٢)
با این همه آن صاحب نظمم که نیابند ... دریای مرا اهل سخن معبر و ساحل
گر مدح ترا بر عرب عار به خوانم ... الفاظ مرا قبله کنند اهل قبائل
تا شعر بود در دو زبان اصل بلاغت ... تا فضل بود در دو جهان اصل فضائل
بادا ز زبان بهرهٔ تو مدحت عالی ... بادا ز جهان حصهٔ تو نعمت شامل

درمدیح رئیس شرق ابوالقاسم علی بن جعفر

جز با لب نوشین تو نوشم نشود مل ... جز با رخ رنگین تو رنگم ندهد گل
هرگه که تأمل کنم از روی و لب تو ... در چشم من و جان من آیند گل و مل
گر چشم و لبم بی‌لب و روی تو بمانند ... هرگز بگل و مل نکنم نیز تأمل
جانا ! چو لبت لاله نیارند بگرگان ... ماها ! چو رخت سیب ندارند بآمل
از سیب مرا بی رخ خوب تو تبرا ... با لاله مرا بی لب لعل تو تعلل
بیمارم و جویم ز رخت راه تشفی ... ناهارم (٣) وخواهم زلبت وجه تناول
جز بر در تو نگذرم از فرط تشوق ... جز در رخ تو ننگرم از بهر تفأل
تا عارض تو طوق برآورد چو قمری ... عشق تو بمن شوق درآورد چو بلبل
بلبل نکند بر رخ گل نوحه و زاری ... اینگونه که من بی رخ تو ناله و غلغل
گرصلصل(٤) وطاوس نهم نام توزیبد ... بازیب چو طاوسی و بیمهر چوصلصل
درکوی وفا گر نکنی عزم توقف ... صبراز دل من دور کند عزم ترحل(٥)
در دیده مرا هست بروی تو تنزه ... در باده مرا باد ز بوس تو تنقل
بر مشك رسد زلف ترا ناز و تکبر ... بر ماه رود روی ترا کبر و تطاول
زآن زلف بر انگیخته از سلسله عنبر ... زآن روی درآویخته از سنبله سنبل

---

(١) جلاجل : زنگوله های خرد (٢) حواصل : جمع حوصله بمعنی چینه دان ، مرغ سپید بزرگیست که ازپوستش پوستین سازند (٣) ناهار: گرسنه ، ناشتا (٤)صلصل: فاخته (٥) ترحل: کوچیدن

طبعم همه پر مشك شود گاه تفكر — مغزم همه پر ماه شود وقت تخيل
نه جنس تو بينند بخوبی و لطيفی — نه شبه خداوند بتوفيق و تفضل
صدر همه سادات جهان سيد مشرق — كارزاق جهان با كف او كرد تكافل
هم كنيت و همخلق نبی صاحب معراج — هم نسبت و همنام وصی صاحب دلدل
بعضی‌است ز پيغمبر و جزئيست زحيدر — آن جزء كه دارد شرف و منزلت كل
بر عقل نهد فكرت صافيش تفاخر — بر چرخ نهد همت عاليش تحمل
اصحاب خرد را ببر اوست توقف — ارباب امل را بدر اوست تنزل
ای بندهٔ خاك قدمت انفس و آفاق — ای چاكر نوك قلمت شعر و ترسل
ای ذل طمع را بتو اميد تفرج — ای عذر گنه را ز تو تشريف تقبل
با فخر و شرف ذات ترا فخر تناسب — با فضل و ادب طبع ترا حكم تناسل
در باب كس از فيض تو نا رفته تهاون — در حق كس از جود تو نا رفته تغافل
اجرام فلك را بهوای تو تقرب — اوتاد (۱) زمين را بثنای تو توسل
هم جسم طمع را ببقاء تو طراوت — هم چشم طمع را بلقاء تو تكحل(۲)
رفعت ز جلال تو برد انجم و افلاك — نسبت بخصال تو كند مشك و قرنفل
ازدست‌سخاءتو دورگ دجله وجيحون — وز دفتر حلم تو دو خط جودی و بابل
اوصاف شهان را بخصال تو تخلص — احوال جهان را بجمال تو تجمل
در جود بجود تو كند ابر تولّا — در بذل ببذل تو زند بحر تمثل
هم فعل ترا با قدم صدق تعلق — هم كلك ترا با قلم غيب تكامل (۳)
در باديهٔ حرص نيارد شدن اميد — بر همت و توفيق تو نا كرده توكل
بی روی تو حاصل نشود فائدهٔ چشم — بی جود تو حاصل نشود منفعت پل
كس‌را ز تو و خدمت تو چاره نباشد — چونانكه درين قافيه از باب تفعل (٤)
زان‌كلك‌همايونت وآن مركب‌ميمونت — احوال زمان را و زمين راست تبدل
اين زلزله بنشاند از آشوب زمانه — وآن سرمه كند جرم زمين را بتزلزل
اينست كه بر عقل نهد رفتن او قيد — آنست كه بر باد نهد جستن او غل
نه عقل درين ديده كه رمز تفاوت — نه طبع بآن داده كه سير تكاسل
اين منزل از انديشه كند گاه تحرك — و انديشه بد آن در نرسد وقت تحول

(۱) اوتاد : قسمی از اولياء الله كه در همهٔ جهان بيش از چهار تن نباشند (۲) تكحل : سرمه كشيدن (۳) تماثل (٤) تفعل : از اوزان صرف و يكی از ابواب ثلاثی مزيد فيه است .

تا کبك کند ناز بدیدار و برفتار — تا باز کند صید بمنقار و بچنگل
تا نعمت و اقبال دهد جایگه عز — تا محنت و ادبار بود جایگه ذل
احباب ترا باد همه ناز و تنعم — اعداء ترا باد همه رنج و تذلل
احوال جلال تو منزه ز حوادث — ایام بقاء تو مسلم ز تداول

درثناء خوارزمشاه اتسز

ای روی تو چو خلد و لب تو چو سلسبیل — بر خلد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل
در طاعت و هوای تو آمد دلم از آنك — از طاعت است یافتن خلد و سلسبیل
ناهید پیش طلعت تو کی دهد فروغ — خورشید پیش عارض تو کی بود جمیل
بغداد حسن و مصر جمالی و چشم من — بغداد را چو دجله بود مصر را چو نیل
از بار رنج هجر تو قدم شده چو نال — وز زخم دست عشق تو خدم شده چو نیل
آخر بلطف تربیت شاه روزگار — یابد شفا ز انده و غم این دل علیل
خورشید خسروان ملك اتسز که ذات او — درعلم چون علی شد ودر عقل چون عقیل(١)
قدر فلك بجنب معالی او حقیر — مال جهان به پیش ایادی او قلیل
نه همچو رأی او بجهان اختر مضیی — نه همچو عزم او بمضا(٢)خنجر صقیل(٣)
رستم بوقت کوشش با او بود جبان — حاتم بگاه بخشش پیشش بود بخیل
حساد او ببند نوائب شده اسیر — اعداء او بتیغ حوادث شده قتیل
در صحن بیشه زهرهٔ شیران شود تباه — چون رخش او بعرصهٔ میدان زند صهیل
ای طبع تو بکشف دقائق شده ضمین — وی کف تو برزق خلائق شده کفیل
در گرد ملك جاه تو حصنی شده حصین — بر فرق خصم عدل تو ظلی شده ظلیل
اسلام در حمایت تو یافته پناه — اقبال بر ستارهٔ تو ساخته مقیل (٤)
تیغت براه مرگ دلیل است خصم را — و اندر جهان رهی نبود جز چنین دلیل

درستایش سید شرف علی بن جعفر

رخت بباغ ارم ماند ای بدیع صنم — ز خط بنفشه دمیده بگرد باغ ارم
رخی که هست بگردش کمند لاله و گل — بهیچ حال ز باغ ارم نباشد کم

---

(١) ابو یزید عقیل بن ابی طالب ، بیست سال پیش از برادرش علی زاده ، پس از صلح حدیبیه اسلام آورده ، در غزوهٔ « موته » شرکت کرده ، بسال شست هجری درگذشته است . فصیح اللسان ، شدید الجواب ، عالم بانساب واخبارقریش بوده ، از رسول اکرم ﷺ روایت حدیث کرده‌است (٢) مضا : شدة عزم ، روشن کننده (٣) صقیل: صیقلی (٤) مقیل: موضع قیلوله .

بباغ اگر سمن و نرگس و بنفشه بود　　ز روی وچشم وخطت همدمند هرسه بهم

رخت ز دیدهٔ من ای نگار دور مدار　　که باغ تازه نماند چو دیر یابد نم

دلم که خستهٔ عشق است مرهمش رخ تست　　که دید خسته که اورا زمه بود مرهم ؟

ز زلف دیبهٔ رخسار را رقم زده ای　　که زد ز غالیه بر طرف آفتاب رقم ؟

دلم شکار تو گشت ای نگار آهوچشم　　تو از شکار من ای مه چو آهوان حرم

بزلف روی بپوشی چو از برم گذری　　مگر جمال ترا نیست چشم من محرم ؟

ز تاب آتش اگر نرم گردد آهن سخت　　دل تو زین نفس گرم نرم گردد هم

زبسکه زلف تو بر رخ زند گره بگره　　چو زلف تست همه کار من خم اندر خم

اگر چه زادهٔ حوری نه زادهٔ حوا　　وصال تست چو افسون زادهٔ مریم

مرا بعشق علم کرده ای و من مانده　　ز بیم هجر تو لرزان چو روز باد علم

بچهره باغ خلیلی بغمزه چوب کلیم　　بلب دعای مسیحی بزلف خاتم جم

از آن چهار جفا و ستم ندید کسی　　وزین چهار تو تا کی مرا جفا و ستم ؟

اگرچه رنجه ام از عشق تو بتنگی دل　　ز تنگی دهنت هم برنجه باشد دم

فراخی ازپس تنگی بود ازین معنیست　　که چشم تنگ تو دارد فراخ برمن غم

اگرچه بر دل تنگم الم رسیده زعشق　　بمدح سید شرقم امان رسد ز الم

امیر ساده رضی الملوك مجد الدین　　که آفتاب جلال است و آسمان همم

عمید و سید عالم علی بن جعفر　　که مجتباء(۱)خلیفه است ومقتدای امم

ز اوج همت او طیره (۲) گنبد اعلی　　ز نور نسبت (۳) او خیره نیر اعظم

لقاء او عوض نعمت زمان و زمین　　بقاء او سبب حرمت عبید و خدم

ازوست فائدهٔ جود و مجد مستوفی　　بدوست قاعدهٔ علم و فضل مستحکم

رهی است خدمت او کش منافعست دلیل　　شهی است منت او کش مکارمست حشم

رسیده نور جمالش بدیدهٔ اعمی　　همی رسد خبر حشمتش بگوش اصم

ز بهر مجلس انسش که باده مینوشد　　ستاره مشعله دار است و آسمان خادم

همیشه هست بجودش تکاثر ارزاق　　چنانك هست بجدش تفاخر آدم

اگرچه نسبت پاکش زخاتم الرسل است　　دراوست قدر رسولی که معجزش خاتم(٤)

شکوه او که بعرق ازمحمد عربی است　　پیمبریست پدید آمده میان عجم

کند سیاست خشمش صحیح را معلول　　کند سلامت لفظش فصیح را ابکم

(۱) مجتبی : برگزیده شده (۲) طیره : خجل (۳) منبت (٤) انگشتری سلیمان .

شود ز همت او گر شود ستاره خجل — خورد بنعمت او گر خورد زمانه قسم
سلام اوست دلیل ره سلامت و امن — کلام اوست کلید در علوم و حکم
زمانه ای که ز فضلش تنی نماند برنج — ستاره ای که ز علمش دلی نماند دژم
ز قدر او امراء عجم همه عاجز — ز مدح او فضلاء عرب همه معجم (١)
ثنا و مدحت او صاحب امید و امل — حدیث حرمت او چون ره حدوث وقدم
شداست نامهٔ فضل وشرف بدو مکتوم — شداست جامهٔ علم وهنر بدو معلم (٢)
ز بهر خسرو عادل که جاودانه زیاد — تهی همی کند از فتنه عرصهٔ عالم
جماعتی که ازیشان برنج بودی خلق — ز بهر ظلم و ستم کرده خویشتن رستم
چو گرگ و ساخته ازکاروان گله رمه — چوشیرو داشته ازسنگهای خاره اجم (٣)
طریقشان همه چون کیش کافران مظلم — حصارشان همه چون دین مؤمنان محکم
نه خرقه‌ای ز صلاحی فرو گرفته بپشت — نه لقمه‌ای ز حلالی فرو شده بشکم
نه هیچ بوده در الفاظشان کلام نجات — نه هیچ بوده در اسلامشان ثبات قدم
یکی مکابره گیرد بروز جامهٔ خال — یکی معاینه دزدد بشب عمامهٔ عم
ز رنجشان برهانید خلق عالم را — برنجهای فراوان و گنجهای درم
زهی ز مدح تو عاجز شده بیان سخن — زهی ز شکر تو قاصر شده زبان قلم
میان بخل و سخا جود کامل تو حجاب — میان عیب و هنر علم شامل تو حکم
تنی نماند ز انعام تو اسیر اسف — دلی نگشت در ایام تو ندیم ندم
سؤال سائل علم و سؤال سائل مال — ز فضل و بذل تو یابد همی جواب نعم
بنام تو نتوان بود و بود نتوانند — نظیر تو برسوم و عدیل تو به شیم
نه هست هیچ بنا را شباهت (٤) کعبه — نه هست هیچ چهی را عذوبت زمزم
بمرتبت چو سر شاخ کی بود بن شاخ — بمنزلت چو لب یار کی بود لب یم
فضائل و کرمت نیست درجهان مشکل — مناقب و هنرت نیست بر خرد مبهم
نه مشکلست سوی خلق هیبت شمشیر — نه مبهم است بر خلق قوت ضیغم
تومشکی وجگرسوخته است حاسد تو — بمشک ماند لیکن ازو نیاید شم (٥)
اگرچه هردو بعالم درند ظلمت و نور — نه اند کیست تفاوت میان نور و ظلم ؟
رصد که راست نهادی میان اهل نجوم — وجود یافت حسابی که داشت بیم عدم

(١) معجم: الکن (٢) معلم: مخطط ومنقش ونشاندار (٣) اجم: بیشه، مأوی و کنام شیر (٤) متانت (٥) شم: بو.

همه صواب کنی آنچه میکنی و بود | خطا جراحت جان و صواب مرهم هم
صوابکار بود هر که دوست دارد مدح | صوابکار همی باش و رستی ازهمه غم
چو عزمهای صوابت فتوح عمر تو اند | منم بجمع فتوحت چو احمد اعثم (١)
بنظم مدح تو مشغول گشته‌ام شب وروز | که نظم مدح تو شغلیست پیش من معظم
چو بی مدیح تو ماند سقیم(٢) گردد مدح | جلال مدح تو او را شفا دهد ز سقم
رسید عید عرب وز تو دید دریك شخص | لطافت عجم و همت عرب شده ضم
فرو کشید کنون بر سر غنم رقمی | که جرم خاك شود زآن رقم برنگ بقم
غنیمتی است غنم را که کشتهٔ تو شود | بدست خویش غنیمت رسان بجان غنم
تو کشته زنده کنی زنده راچگونه کشی | کدام نوش کند در جهان صناعت سم ؟
همیشه تا سبب خرمی بود باده | بباده باد دل و طبع و خاطرت خرم
حریف دست کریمت همه جمال قدح | ندیم طبع لطیفت همه وصال صنم
مباد بزم تو خالی ز ناله و زاری | یکی ز زاری زیر و یکی ز نالهٔ بم
روانت خرم وچشمت زشمس‌دین روشن | زحلق وچشم بداندیش تو روانشده یم(٣)

در مدح مؤتمن الملك

قد من شد چو دو زلف بخم دوست بخم | دل من شد چو دو چشم دژم یار دژم
دل دژم گشت ، قدم خم شد وزین گونه بود | دیده چون چشم دژم بیند و زلفین بخم
عشق زلف و لب معشوق شکیبم بستد | پیشهٔ عشق همه وقت چنین بود؟ نعم (٤)
دل‌من وقف‌لب وچشم‌صنم گشت وخوشست | کیست کو دل نکند وقف لب وچشم صنم؟
بهمه وقت ز عشقش ستم و جور کشم | عشق گوئی همه‌خود معدن جوراست وستم
چشم من چون خط و زلفینش ببیند بیند | عز وذل وبد ونیك وعمل (٥) و عزل بهم
ازلب و غمزه بمن نوش همی بخشد ونیش | من بدین عیش وتعب بیش همی بینم و کم
سبب‌درد وغمم زلف ولبش گشت و که دید | مشك و می کو سبب درد شد و موجب غم
سخنش هست بتلخی سبب وحشت دل | دهنش هست بتنگی سبب دهشت و دم
بدو لعلست همه خوبی و کشی و خوشی | بنگین بود همه مملکت و دولت جم
دل من گشته چنین خسته بمشکین زلفش | کس نگوید ز چه شد دیدهٔ من معدن نم
زلف مشکینش بدل خستن من موصوفست | چون دل مؤتمن الملك بتوفیق و همم

(١) ابومحمد احمد بن اعثم کوفی اخباری ، مؤرخ وشیعی بوده ، کتاب الفتوح را نبشته ، بسال ٣١٤ درگذشته است (٢) سقیم : بیمار ، مجازاً بمعنی چیز ناقص (٣) یم : دریا (٤) نعم : آری (٥) عمل : شغل دولتی که بعاملی داده شود .

قطب فضل و فلك دولت و مجموع علوم — قبلهٔ همت و فتنهٔ نقم و دشمن لم (۱)
بهمه وجه مسلم بهمه وجه مثل — بهمه فضل مقدم بهمه علم علم
زنده گر گشت بعدلش چه عجب مزرع دل — که شود زنده چو پیوسته شود کشت ز یم
مدح فضلش نبود جز همه مقصود سخن — جود دستش نبود جز همه محمود دیم (۲)
یم بود معدن لؤلؤ بیقین گشت که هست — سخن و طبع لطیفش بصفت لؤلؤ و یم
حکمت و جود بدست و دل وی منسوبند — که بکف عمدهٔ جوداست و بدل گنج حکم
نیست ممکن که شود دشمن منحوس چووی — چه کند جهد و تکلف ، چه کند خیل وحشم
نبود فضل چو نقص و نبود نیك چو بد — نبود علم چو جهل و نبود مدح چو ذم
بی کفش هست همه دعوی همت باطل — بی دلش هست همه معنی حکمت مبهم
دل و طبعش سبب حکمت و فضلند همی — نبود نسل و نسب چون نبود پشت و شکم
وقت‌عفو و گه خشمش بکف دشمن ودوست — سم بمعنی همه چون نوش‌بود نوش چوسم
فلکی گشت بهمت ملکی گشت بخلق — ملکش بندهٔ خلق و فلکش زیر قدم
خدمتش هست همیدون (۳) بوسیلت کعبه — مدحتش هست همیدون بفضیلت زمزم
قلمش معجزهٔ عقل شد و این نه عجب — که همی جلوه کند فعل نبوت ز قلم (٤)
نیست پیش‌قلمش قیس(٥)سخنگوی فصیح — هست نزد سخنش‌صابی(٦) وعتبی(٧)معجم

(۱) لم : چرا ؟ (۲) دیمه : باران پیوسته ، بی رعد و برق (۳) همچنین ، اکنون (٤)
بشنود مدحت و هیچش نبود تهمت وعجب — که همی جلوه دهد فعل نبوت بقلم

(٥) قیس بن الخطیم بن عدی الاوسی ، شاعر « اوس » و یکی ازصنادید آن قبیله در جاهلیت و فارس بی بدلی بوده ، بسال ٦١٢ میلادی درگذشته است . — قبیلهٔ اوس در مدینهٔ یثرب و پیرامون آن شهر میزیسته اند .

پدر قیس را مردی ازعبدالقیس و نیایش را یك تن ازقبیلهٔ خزرج کشته بودند . او ، پس ازآنکه برومند شد ، بخونخواهی ایشان برخاست و برکشندگانشان ظفر یافت .

قیس زمانا بارسول اکرم ﷺ معاصر و ازاصحاب مذهّبات بوده ، شعرنیکو میسروده ، مطلع مذهبه اش این است :

اتعرف رسماً کالطراز المذهب — لعمرة وحشا غیر موقف راکب
تبدت لنا کالشمس تحت عمامة — بدا حاجب منها وضنت بحاجب

(٦) صابی ، ابو اسحاق ابراهیم بن هلال الحرّانی ، نابغهٔ روزگار خود و ادیب وشاعر و صاحب رسائل عدیده بوده ، در ریاضیات و فلکیات ید طولانی داشته است . *

هست موصوف ز طبعش بلئیمی جیحون | هست منسوب ز دستش ببخیلی قلزم
هست عزمش بهمه وقت چو فعلش محمود | هست فضلش بهمه وقت چوحزمش محکم
قبلهٔ خلق عجم گشت بدست و دل و طبع | کس بدین منقبت و فضل نخیزد ز عجم
گشت مخصوص وجود و عدم و جود بدو | نه چنو دید وجود و نه چنو دید عدم
مدحتی گفتم و زین پیش نگفتند چنین | خود چنین خدمت مخدوم نیاید ز خدم
عزّ و صحت ز فلک حصهٔ مخدوم منست | حصهٔ دشمن ملعونش همه ذل و ستم
جویمش دولت و گشته همه شغلش منظوم | بینمش نعمت و عیشی بهمه خوبی ضم
هست معروف ز تعجیم و بری از الفست | این قصیده که بود خوبی او جمله بهم

* دروجه تسمیهٔ صابئین خلاف کرده اند . علماء لغت گویند : صبأالرجل ، اذا مال وزاغ ، این فرقه را چون از منهاج انبیاء عظام میلان کردند صابئه خواندند . ولی ظاهر این است که صابی از « صبأ » یا « صباوٴت » که بمعنای مجد یا لشکر آسمانی است آمده . مرکز عمدهٔ صابیان « حران » شهر باستانی عراق و قصبهٔ دیار مضر است . صابیان در تاریخ فلسفه اهمیتی بسزا دارند ، فلسفهٔ افلاطونی نوین بواسطهٔ ایشان بمسلمین رسیده است . ـ مدرسهٔ حران پس‌از دانشگاه جندیشاپور بدربار عباسی اتصال یافته است .

در دوران مجد و عظمت عباسیان ، که مدینة السلام بغداد در انواع علوم و معارف و اقسام فنون و بدائع گلشنی با طراوت و گلستانی شاداب بود ، ابواسحاق ابراهیم بن هلال‌الصابی درحوزهٔ ارباب هنر وخداوندان دانش براعیان افاضل‌تقدم داشت . علوم ریاضی را بویژه هندسه و هیئت ، برتبهٔ کمال رسانید . مصنفات عالیه اش از جمله رسالهٔ مثلثات جلالت مقام علمی او را مینماید . در سال ۳۷۸ هجری بفرمان شرف الدولهٔ دیلمی از شاهزادگان ایران بهمدستی چندتن از منجمین و مهندسین رصدخانه‌ای برای تحقیق ارصاد کواکب بپاداشت و زیجی در نهایت دقت استنباط کرد .

ابواسحاق درعلوم عربیه و صناعات ادبیه هم استاد وسالهاکاتب خاص خلیفه ومعزالدوله احمد وپسرش عزالدوله بختیاربود . عزالدوله وزارت را بشرط پذیرفتن اسلام بوی عرضه‌داشت و او رد کرد . با مسلمین بسیرتی پسندیده و طرزی نیکو آمیزش داشت ، ماه مبارك رمضان را بموافقت ایشان روزه میگرفت ، همهٔ کتاب کریم را حافظ بود و در مفاوضات و مراسلات بآیات شریفهٔ قرآنی استشهاد میکرد .

اشعار شیوای ابو اسحاق بامتیاز جزالت و عذوبت مقرون و بالفاظ عذب و معانی بکر مشحون بود . با سید رضی ، ابوالحسن محمد بن الحسین الموسوی نقیب الاشراف که از بزرگان علماء شیعه بود ، دوستی ومودت بی‌اندازه داشت . هرقطعه یاچکامه‌ای که سیدمیگفت ابواسحاق نیز بهمان وزن و قافیه شعری میساخت و برایش میفرستاد . *

در نعت علی بن جعفر قدامهٔ موسوی

بستد ز من آن پسته دهن دل بدو بادام ... از پسته و بادام که سازد به از این دام ؟
چون پسته گشادم دهن اندر صفت او ... باشد که ز من بگذرد آن چشم چو بادام
تا ننگرد این دیده بر آن روی چو خورشید ... چون چرخ نبینند مرا ساعتی آرام
گر در نگرم هیچ در آن عارض چون ماه ... دیده دمدم همچو سپهر از همه اندام
گوئی ز نخست آنکه همی حرف سخن ساخت ... از قد وی و پشت من آورد الف و لام
زنده نشوم تا ز لبش نشنوم آواز ... گوئی لب او عیسی مریم شد و من سام(۱)
در بادهٔ لعل از لب نوشینش نشانیست ... ز آنست که پیوسته بود در کف من جام
بر لفظ نرانم صفت عارضش ایراك ... جویم ز جمال رخ او تازه و پدرام

(۱) ابوجعفر محمد بن جریر الطبری نبشته است : یهود از مسیح خواستند که سام بن نوح را زنده کند

* در سال ۳٦۳ که عضد الدوله ببغداد آمد از ابو اسحاق خواست کتابی در سیرهٔ دیلمیان بنویسد و او « تاریخ تاجی » را در مآثر ایشان نگاشت ، زیرا که عضد الدوله علاوه بر عنوان شاهنشاهی بتاج الملة نیز ملقب بود . صاحب بن عباد صابی را دوست میداشت و از ایران هدایا برایش میفرستاد . ـ ابواسحاق را بر صاحب تفضیل داده‌اند .

صابی بسال ۳۸٤ در بغداد درگذشت و در مقابر قریش (کاظمین کنونی) بخاك سپرده شد . سید رضی وی را مرثیه گفت :

اعلمت من حملوا علی الاعواد؟ ... أرأیت کیف خبا ضیاء النادی ؟

هروقت شریف رضی ، برای زیارت امامین همامین ، بمقابر قریش میرفت چون بگور ابواسحاق نزدیك میشد از مرکب پیاده طی طریق میکرد تا ازمحاذات آرامگاه او میگذشت .

(۷) ابوالنضر محمد بن عبدالجبار العتبی ، شاعر و نویسنده و مؤرخ نامی ، زاد بومش ری و نشو و نمایش در خراسان بوده است . نخست در دربار بخارا میگذرانیده و پس از پایان روزگار سامانیان بخدمت غزنویان پیوسته ، ریاست انشاء درخراسان وعراق اورا مسلم گشته است .

عتبی ازسلطان یمین‌الدوله ابوالقاسم محمود وشمس‌الکفاة خواجه احمدبن‌الحسن‌المیمندی وزیر نوازش یافته ، در دولت غزنویان چندی نائب برید « گنج رستاق » که ناحیهٔ پهناوریست میان بادغیس و مروالرود بوده است . و ازآن پس درنیشابور توطن گزیده وبسال ٤۲۷ هجری قمری درگذشته است .

عتبی تاریخ یمینی را در شرح مواقف و مقامات سلطان محمود وپدرش سبکتکین وبرخی از احوال ملوك و امراء اطراف نگاشته و آن کتاب را که آیت بلاغت و رایت فصاحت است « یمینی » شرح وابوالشرف ناصح بن ظفر بن‌سعدالمنشی گلپایگانی درپایانهای سدهٔ هفتم بپارسی نقل کرده است .

همواره دلم خانهٔ عشق است و روا باد | هر چند کش از آتش و آبست در و بام

گویند که هر چیز بهنگام بود خوش | ای‌عشق چه‌چیزی که خوشی‌درهمه هنگام؟

در نعت تو نا چیز شود فکرت و تمییز | چون در هنر صدر اجل خاطر و اوهام

برهان همه آل نبی صدر شریعت | صدر همه اولاد علی صاحب صمصام

فخر شرف و تاج معالی عضد الدین | عالم شرف الساده علی عمدهٔ اسلام

دولت بوی آراسته چون ملك بانصاف | ملت بوی افروخته چون چرخ باجرام

نزد نسب عالی او هر نسبی پست | پیش سخن پختهٔ او هر سخنی خام

بی حشمت او دولت چون باد بود تند | با دولت او حشمت چون باد بود رام

آنجا که نخواهد نکند دست قدر کار | وآنجا که نگوید ننهد پای قضا گام

بی او نرسد خلق باعزاز و باجلال | جز وی ندهد راه بانعام و باکرام

ای بار خدائی که ببخشید جهان را | همچون پدر و جد بتو بخشندهٔ اقسام

بر جدّ تو گر نام نبوت نشدی ختم | جز برتو پس از وی بسزا نامدی این نام

از بأس تو و رفق تو رنج آمد و راحت | وز نهی تو و امر تو نقض آمد و ابرام

بر خاك زمین حلم ترا مایهٔ تقدیم | بر چرخ برین رای ترا پایهٔ اقدام

ضرغام (۱) کند پرورش مهر تو روباه | روباه کند سرزنش کین تو ضرغام

در دفتر حکمت سخنت صدر جهانست | تا لاجرم آمد قلمت صاحب اقلام

سر خرد از نقطهٔ فهم تو برون نیست | زآن خواند خرد فهم ترا سید افهام

دریا نبود باکرم و جود تو هرگز | ناقص نبود با شرف و منزلت تام

آنجا که نباشد شرف نام تو حاصل | مدحت همه هجواست و ستایش همه دشنام

گر عقل کند عقد حساب همه سادات | از نام تو خنصر (۲) بود از غیر تو ابهام

در غیر تو نبود شرف و جود تو هرگز | زیرا نبود مرتبت وحی در الهام

با تو ببزرگی نبود جز تو برابر | دانند بزرگان که نه چون صبح بود شام

در طالع سعد تو بود قوت افلاك | آری، که در ارواح بود قوت اجسام

مقهور بجود تو بود انفس و آفاق | مأمور بنام تو شود انجم و احکام

آز از شرف جود تو پرداخته عالم | دین از شرف جدّ تو افراخته اعلام

گویند که: نمام نکو نام نباشد | كلك تو نکو نام چرا آمد و نمام؟

بی آلت رفتار رسانندهٔ اخبار | بی قوت گفتار گزارندهٔ پیغام

(۱) ضرغام: شیر (۲) خنصر: انگشت خرد، ابهام: انگشت نر، شست.

گر روشن ازو شد فلك دولت و دانش — در آب و گل تیره چرا باشد مادام؟
ای یافته فرجام سخا از دلت آغاز — ایمن شده آغاز معالیت ز فرجام
تو حاتم ایامی و این نادره حالیست — من بنده در ایام تو شاکر نه ز ایام
کردار نکو نام بود بر همه احرار — لب هست ز انعام خداوند مرا نام
تا از دهن خلق ثنا آید و مدحت — تا از روش چرخ شهور آید و اعوام (۱)
بادا روش چرخ ترا بندهٔ مطواع — بادا دهن خلق ترا شاکر انعام
هرعیش که بهتر ز جهان حظ تو آن عیش — هرکام که بهتر ز فلك قسم تو آن کام
همواره ندیم دل تو شادی بی غم — پیوسته حریف کف تو جام می انجام

درثناء شرف الساده صدرالدین جعفرموسوی ودرخواست پوزش

نهاد دولت جاوید در زمانه قدم — کشید رایت اقبال بر ستاره علم
گرفت عرصهٔ عالم مثال روضهٔ خلد — نمود ساحت گیتی جمال باغ ارم (۲)
قضا بصحن جهان بر نوشت نامهٔ مهر — فلك ز روی زمین در نبشت جامهٔ غم
ز جویبار سلامت دمید چهرهٔ گل — بکشتزار سعادت رسید بهرهٔ نم
بفر دولت و تأیید بخت و عون فلك — جهان ز صدر جهان گشت تازه و خرم
سرسران ملك‌الساده صدردولت ودین — که هست دولت و دین را بنا باومحکم
پناه عالم و بنیاد ملك و اصل شرف — کمال دانش و فر جهان و فخر امم
ز اصل گوهر پاك پیمبران عرب (۳) — ز نسل و نسبت شاهان و خسروان عجم
سرای دولت عالیش را ملك معمار — بنای حضرت والاش را فلك طارم (٤)
زهی بدولت ودانش هزارچون آصف (۵) — زهی بنصرت و هیبت هزار بار چو جم
کمینه چاکری از حضرت تو ده دارا — کهینه بنده ای از درگه تو سد رستم
خدایگان بزرگان عالمی و خدای — ترا ز حشمت و رفعت سپاه داد و حشم
تو جعفری و عمت هست جعفرطیار (٦) — همی ثناء تو گوید بپیش جد تو عم
مقرر است جمال ترا کمال بقا — مسلم است سخاء ترا وفای نعم
بعهد دولت تو با نشاط خدمت تو — دلی نماند بدرد و رخی نماند دژم
نهاد عدل تو آن قاعده که درگیتی — فغان و ناله نباشد مگر ز زیر و ز بم
بنور رای تو بینا همی شود اعمی — ز عشق مدح تو گویا همی شود ابکم

(۱) اعوام: سالها (۲) ارم: بهشت شداد (۳) چهار پیمبر درمیان عرب ظهور کرده‌اند: هود، صالح، شعیب ومحمد (٤) تارم: بالاخانه (۵) آصف بن برخیا کاتب سلیمان (٦) ابوعبدالله جعفربن ابی‌طالب از شجعان قریش و بزرگان صحابه، بسال هشتم هجری در موته شهید شد.

تو آن کسی که مقرند همگنان که توئی
ببذل و همت بر همگنان ولیّ نعم

ببندگی تو اقرار میکند گردون
بچاکری تو خط باز میدهد عالم

منم ببندگی خاص حضرت تو مرا
مسلم‌است که دارند دیگران بسلم(۱)

بگفت حاسد صاحب غرض که افتادم
ز حضرت تو چو از روضهٔ بهشت آدم

ز خوان حادثه ها میخورم غذای بلا
ز جام واقعه ها میچشم شراب ستم

مراست در دل غمگین ز آه سینه سنان
مراست بررخ پرخون زخون دیده رقم

دلم زشرم گناهست و جان زبیم‌عتاب(۲)
بپیش تیغ عنا و بزیر داغ ندم

مرا بنعمت عفوت رسان که می نرسد
بجان خستهٔ من جز بعفو تو مرهم

نه حق خدمت سی ساله ثابتست مرا ؟
نه هست عهدتو درجان بنده مستحکم ؟

اگر زحضرت تو دور بوده‌ام بوداست
دعای دولت تو با دلم همیشه بهم

ز من بصدر تو گر صورتی کند نقاش
بود چوصورت‌بیجان بی‌روان مفحم(۳)

بدان یکی که‌هزاران‌هزارصورت‌خوب
وجود صنعش پیدا کند ز کتم عدم

بدان خدای که هست ازصفات لم‌یزلش
خدایگان زمان خدمت حدوث و قدم

بحق خاتم پیغمبران و حرمت آن
که بود معجزهٔ کلك و کار او خاتم

بنور طور و مناجات موسی عمران
بمهد و عهد و مصافات عیسی مریم

بقدر دعوت یعقوب و عزت یوسف
بصبر و محنت ایوب و صفوت آدم

بعرش و کرسی وطوبی وسدره و کوثر
بمحشر و عرصات و بهشت ولوح وقلم

بمشعر و بمناسك بعمره و احرام
بموقف و بمنی و بکعبه و زمزم

بدست و بازو و تیغ مقاتلان جهاد
بصدق و توبه و زهد مجاوران حرم

بفضل جد تو بر جمله انبیاء و رسل
بفخر ذات تو بر صدر کبریا و کرم

براز نیمشب عاشقان بدرگه حق
که نیست‌خلق مر آن سرّ و راز را محرم

بحرمت‌تو که دینرا قوی شد ازوی‌پشت
بنعمت تو که پر کرد ازآن زمانه شکم

که من ز اول ایام عمر تا امروز
ز خدمت تو مقصر نبوده ام یکدم

بقدر وسع یکی بنده بوده ام پیشت
بوقت خدمت مخلصتر از عبید و خدم

دلم متابع امرت بشدت و برخا (٤)
تنم موافق حکمت براحت و به الم

چه کرده ام که نکردند بندگان دگر
که‌جمله درخورمدحند و بنده درخوردم؟

(۱) سلم : اجل یعنی وعده، نوعی از بیع (۲) دلی ز شرم گناه وتنی ز رسم عتاب (۳) مفحم : قادر نیست که چیزی در پاسخ بگوید (٤) رخا : نرمی ، فراخی عیش .

گناه را چه خطر پیش عفو کامل تو
ز کام تشنه کجا گردد آب دریا کم

چو سر برهنهٔ جرمم تنم بعفو بپوش
که هست جامهٔ عالم بعفو تو معلم (١)

نعوذ بالله اگر جرم من نپوشی تو
بمرگ من همه پوشند جامهٔ ماتم

چوهست بر تن و بر جان بنده حکم ترا
میان جرم من وعفو خود تو باش حکم

گرم بخدمت و شغل کریم راه نماند
روم زنم بره مدحت و ثنات قدم

شدم ز خدمت شغلت بسوی خدمت مدح
که هست خدمت مدح تو خدمتی معظم

نهم بدولت مدح تو گنجهای سخن
که گنجهای سخن به که گنجهای درم

همیشه تا که بود پرجم و سنان بادا
سر مخالف تو بر سر سنان پرچم

خجسته روزی وفرخنده روز وفرخ عید
همیشه قسم معادی ز روزگار ستم

در مدیح تاج المعالی علی بن جعفر قدامهٔ موسوی

مرا بگو که بدان نار دانهٔ بدو نیم
چگونه تعبیه کردی دو رشته در یتیم ؟

بتیغ عشق دلم را همی دو نیمه کند
دو رشته در تو ز آن نار دانهٔ بدو نیم

بملك جم برسم کز کف تو گیرم جام
که شکل زلف ودهانت بجیم ماند ومیم

خوشا شبا که رسد دروصال تو لب من
گهی بخدمت میم و گهی بصحبت جیم

دلم گرفت حرارت ز آتش نمرود (٢)
رخ تو برد طراوت ز باغ ابراهیم

خیال روی تو بهتر ز سد هزار بهار
بخور زلف تو خوشتر ز سد هزار نسیم

زعکس چهرهٔ من خیره ماند زردی زر
ز نور عارض تو تیره شد سپیدی سیم

بمن پیام فرست ، ای پیام تو نگزاف
مرا سلام تو بس ، ای سلام تو بسلیم (٣)

پیام تو برخم تازگی دهد تحفه
سلام تو بدلم خرمی کند تسلیم

گهیم صلح تو تازه کند بآب امید
گهیم جنگ تو بریان کند بر آتش بیم

دلم ز عشق تو تا کی کشد درین پیمان
چو دشمنان خداوند با عذاب الیم (٤)

سر سخا وسخن صدر ساده مجدالدین
چو دین ستوده بدان دست وطبع وخوی کریم

هم اختیار امامی هم اختیار انام
یکی بقدر عظیم و یکی بفضل عمیم

جمال تاج معالی علی بن جعفر
چنو کریم بدیع است در جهان لئیم

بعلم او نرسد فضل سد هزار امام
بفهم او نرسد وهم سد هزار حکیم

کم از مناقب ذاتش بنای سد کوثر
کم از مکارم طبعش حساب سد تقویم

---

(١) معلم : نقش دار ومخطط (٢) یگانه مأخذ تاریخ زندگانی شیخ الانبیاء ابراهیم سفر پیدایش توراة است ودر آنجا قصهٔ آتش نمرود نیست (٣) سلیم : مار گزیده (٤) الیم : دردناك .

هنر نتیجهٔ اقبال او قلیل و کثیر | شرف نمونهٔ آثار او حدیث و قدیم

تن موافق اورا سعادتست رفیق | دل مخالف اورا ندامتست ندیم

بدو عزیز شود هر که شد ز دهر ذلیل | ازو صحیح شود هر که شد زچرخ سقیم

زهی برتبت تو معترف سپهر نجوم | زهی بنسبت تو محترم عدی (۱) وتمیم

عیادت تو نکو خواه را شفای مسیح | اشارت تو بد اندیش را عصای کلیم

گذشت قدر تو ازطول وعرض هفت فلك | رسید صیت تو بر بر و بحر هفت اقلیم

گر از مساعدت اختر است عمر و بها | ور از موافقت دولت است ناز و نعیم

ازآن براحت روح تو نعمتیست هنی(۲) | وزین بصحت جسم تو منتی است جسیم

همی ستاره کند همت ترا خدمت | همی خدای نهد جانب ترا تعظیم

زخشم وعفو تو قوت برند آتش وآب | بمهر و کین تو نسبت کنند خلد وجحیم

توئی که مهر تو سازنده‌تر زمرگ عدو | توئی که کین تو سوزنده‌تر زخشم حلیم

گزیده‌ای بهمه نوعها چو عقل شریف | ستوده‌ای بهمه لفظها چو حفظ کریم

پرستش تو نشانی دهد ز جاه عریض | ستایش تو دلالت کند بمال عظیم

بدست رسم فتوت همی کنی ظاهر | بطبع شرط مروت همی کنی تقدیم

نه ازخصال تو غائب شود رسوم حمید | نه با رسوم تو صحبت کند خصال ذمیم

بجذب لفظ تو، ای لفظ تو بدیع وغریب | بجای طبع تو، ای طبع تو جواد و کریم

نه معن زائده(۳) معطی بود نه حاتم طی | نه قس ساعده(٤) کامل بود نه قیس خطیم

---

(۱) نام دو قبیلهٔ عرب است (۲) هنی : گوارنده .

(۳) ابوالولید معن بن زائدة الشیبانی از فصحاء وشعراء و فرسان و ابطال و جوانمردان عرب است که در دولت اموی و عباسی مکرم بوده ، اخبار بزرگواری وکرمش مشهور است .

ازتاب جود اوچو دل کوه خون گرفت | آوازه در فکند که یاقوت احمرم

چون ایرانیان ابوالعباس عبدالله السفاح را بخلافت برداشتند، والی عراقین یزید بن عمرو ابن هبیره و معن بن زائده ازپای ننشستند . ابوجعفر عبدالله المنصور ایشان را در شهر «واسط» محاصره کرد ، یزید کشته ومعن فراری شد . سالی چند متواری وپنهان بود تا روزهاشمیه که گروهی از خراسانیان بر منصور شوریده گردش را گرفتند . معن بیاری دومین خلیفهٔ عباسی شمشیر کشیده هنری نمود که از هیچ دلیر فرزانه ای دیده و شنیده نشده بود . آن روز لگام استر منصور را ربیع حاجب دردست داشت ، معن فراز آمده اورا گفت : دورشو که درچنین روزی من سزاوارترم بگرفتن لگام . وبا آنکه لگام استررا دردست داشت چند حملهٔ دیگر برده شورشیان را مغلوب و فراری کرد . ــ هاشمیه شهرچه ای بود که سفاح در نزدیك کوفه بنیاد نهاد . *

توئی که هست نبی و وصیت جد و پدر — بنای شرع بدین و بدان قوی و قویم
زبهر زلت وجرم آن‌یکی خجسته شفیع — زبهر جنت و نار این یکی گزیده قسیم
نشان طاعت آنست جنت و طوبی — دلیل خدمت اینست کوثر و تسنیم
زمرکب تو که در بر و بحر برده سبق — در آن چومرغ بپرد دراین چوماهی سیم

* عبدالله منصور بپاس این خدمت معن را اکرام و بخویشتن نزدیك کرد و کشوریمن را بوی داد.

درایالت یمن مروان بن ابی حفصه با معن بود وچکامه های شیوا درستایش اومیسرود.

ابوالهندام مروان بن ابی حفصه شاعر نامی یمامه وازموالی بنوامیه است. نیایش ازمردم پارس و در استخر اسیر و برده گرفته شده بود. انتشار قصیدهٔ لامیه ای که مروان در مدح معن بدین مطلع گفت برشهرت شاعر افزود:

بنو مطر یوم اللقاء کانهم — اسود لهم فی بطن حقان اشبل

معن روز بروز بر عطاء شاعر جوان که سهولت طبع و لطف ترکیب داشت میافزود، اونیز بیشتر درثناء وی داد سخن میداد.

ابوالعباس عبدالله بن المتعز در کتاب طبقات الشعراء نبشته است: «لم ینل احد من الشعراء الماضین ما ناله مروان بشعره، فمما ناله ضربة واحدة ثلثمائة الف درهم من بعض الخلفاء بسبب بیت واحد».

روزی معن بمجلس منصور بار یافت. چون خلیفه را نظر بر او افتاد متغیر گشته گفت: ای معن! سد هزار درهم برای این شعر بمروان بن ابی حفصه داده ای؟!

معن بن زائدة الذی زیدت — شرفاً علی شرف بنو شیبان

معن خدمت کرده و گفت: حاشا ای امیرمؤمنان! بلکه آن مبلغ ناچیزرا برای این‌شعر بدوادادم:

ما زلت یوم الهاشمیة معلناً — بالسیف دون خلیفة الرحمان

معن در پایانهای روزگار خود امارت سجستان یافت. در شهر «بست» روزی عده‌ای از خوارج خود را میان صنعتگرانی که در سرای امارت کار میکردند انداخته اورا کشتند (بسال ۱۵۱ هجری). — سجستان معرب سیستان است که ولایتی پهناور وآباد بوده.

شعراء در مدائح و مراثی معن داد سخن داده اند. مروان در رثاء اوگفت:

و کان الناس کلهم لمعن — الی ان زار حفرته عیالا

مروان بن ابی حفصه پس از معن تقرب جست بدربار بغداد بهجاء علویان، ابو عبدالله محمد المهدی و پسرش ابوجعفر هارون الرشید را مدح گفت و بسال ۱۸۱ درگذشت.

(٤) قس بن ساعدة بن عمرو بن مالك از حکماء و خطباء و شعراء نامی روزگارجاهلیت عرب بوده، در فضل و ادب مانند نداشته است. وی نخستین کسی است که بر جای بلند بشمشیر یا عصا تکیه کرد و خطابه خواند و در کلام خود «اما بعد» گفت. *

بسم عنا و عذابست بر حدید و حجر | بتك عقوبت وظلمست برعقاب وظلیم(۱)
بوقت سیر سبکتر رسد ز وهم سوار | بمنزلی که گرانتر بود ز روی غریم(۲)
ادیم(۳)از آلت زین‌ولگام زینت اوست | هوای طائف از آن پرورد همیشه ادیم
همیشه تا نبود بی زمانه گردش روز | همیشه تا نچمد با ستاره دیو رجیم
علوّ قدر ترا باد با ستاره مقام | جمال حرمت تو باد با زمانه مقیم
خجسته روز نکوخواه تو چو فرّهمای | گسسته جان بد اندیش تو چو نسل‌عقیم

در حسب حال خود گفته است

اگر چه داد سخن در زمانه من دادم | ستاره وار زمانه نمیدهد دادم
زمانه گرچه ز من یافتست روزی داد | چرا بمن ندهد آنچه من بدو دادم؟
رهی نماند ز نظم سخن که نسپردم | دری نماند ز لفظ دری که نگشادم
بشعر من همه اهل زمانه دلشادند | چه اوفتاده مرا کز زمانه نا شادم؟
مرا ز طالع من دولتی همی زاید | چه وقت بود ز طالع که من درو زادم

(۱) ظلیم : شترمرغ نر (۲) غریم : وام دار، تاوان زده (۳) ادیم : پوست دباغی شده .

* قس ازقبیلهٔ ایاد و اسقف شهر نجران ، ازبلاد یمن ، بوده است چند بار برای دیدار قیصر بقسطنطینیه رفت ، امپراتور روم شرقی اورا بزرگ میشمرد واکرام میکرد .

قس عمری درازکرده وبسال ۶۰۰ میلادی درگذشته است . محمد صلی‌الله علیه وسلم پیش از بعثت وی را در سوق « عکاظ » دیدکه براشتری سوار است و اداء خطبه میکند و ازفصاحت وحسن کلامش بشگفت آمد . ــ عکاظ اشهر بازار های عربستان ، در صحرای میان طائف و نخله ، اعراب از غرهٔ ذی‌القعده تابیستم درآنجا بداد و ستد میگذرانیدند وزآن پس بمکه میرفتند وحج میگزاردند .

قس زهد پیشه کرد و (چنانکه از خطبهٔ او در سوق عکاظ ، که ابوبکرالصدیق روایت کرده است ، برمیآید) بنظر فلاسفه در جهان وآنچه در وی هست میدید . بویژه پس از مرگ دو برادرش که بلافاصله درگذشتند و هردورا باهم بخاك سپرد وبیشتر اوقات برسرگور ایشان میرفت و میگریست . در چکامه ای سروده است :

خلیلی هبا طالما قد رقدتما | أجد کمالا تقضیان کراکما
الم تعلما أنی بسمعان مفرد | ومالی فیها من خلیل سواکما؟
اقیم علی قبریکما لست بارحاً | طوال اللیالی اویجیب صداکما

قس اشعار بسیار داشته که بیشترش ازمیان رفته است . وله اقوال جرت مجری الامثال .
رسول اکرم صلی‌الله علیه وسلم را از قس بن ساعده پرسیدندگفت : یحشر امة واحدة .

درین زمانه عزیزم بفضل و غیر از من
قریب گشت چو در وی غریب افتادم

بنظم و نثر نکو درزمانه یاد من است
چه میکنند که سعادت نمیکند یادم

ستارگان ، که بفریادم ازنحوستشان ،
چرا بگوش رضا نشنوند فریادم ؟

چوآب دیده وخاك ره ارچه خوارشدم
ببین ز روی لطافت چوآتش وبادم

اگر ز روی لباسم خراب می بینی
خراب نیستم ، از روی فضل آبادم

از آنگهی که قدم در جهان نهادستم
بکام خود قدمی شادمانه ننهادم

اگرچه پیش‌تو استاده‌ام چوشاگردان
ز راه علم و هنر در زمانه استادم

ندیده هیچ مرادی ز یار شیرین لب
به بیستون جفا مانده همچو فرهادم

چو در جهانم بی بهره از نعیم جهان
چو روزگار جهان ازجهان برون بادم

چوحال‌من زصروف جهان خلل‌پذرفت
ز حال خویش خبر در جهان فرستادم

در وصف بهار و ستایش سید شرق علی بن جعفر قدامهٔ موسوی

چه جوهر است که ماند بچرخ آینه‌فام
بدو دهند مگر گونه چرخ و آینه وام ؟

بروی آینه ماند ز روی گونه ورنگ
چنانکه آینه ماند بچرخ آینه فام

اگر در آینه صورت همی توان دیدن
ز روی چرخ توان دید صورت اجرام

همی‌خروشد خود بی‌دهن بوقت‌خروش
همی خرامد خود بی قدم بگاه خرام

بعالم اندر از شخص او ثبات و حیات
بقالب اندر ازو روح را توان و قوام

هوا بصحبت اودرفشاند ازچپ وراست
صبا بقوت او گل دماند از در و بام

چودورچرخ گهی‌ایمنست و گاه مخوف
چوجرم ماه گهی ناقص است و گاه تمام

حصول اوست که پر گل کند چمنرا اروی
حضور اوست که پر در کند صدفرا کام

بدو سپرده طبایع منافع ارواح
درو نهاده کواکب مصالح اجسام

نه بی عنایت او تشنه را نجات و نجاح
نه بی رعایت او معده را شراب وطعام

بقاء او چو ز بهر بقای ما سبب است
بدآن سبب عرب از بهر ما نهادش نام

زنام او صفت روی هر که بهره گرفت
سزد که نام ازو بهره گیرد از اکرام

بدانکه هست مراورا صفای هفت فلك
شدست جرم لطیفش صلاح هفت اندام

بروز باد چو هفت آسمان نیارامد
اگر چه هفت زمین را بدو بود آرام

بتیغ باده بباید برید گردن غم
کنون که بید همی تیغ بر کشد ز نیام

ز بند غم که رهاند بجز مدام و سماع
همیشه باد سماع و مدام باد مدام (١)

---

(١) مدام : می .

چو روزگار گل و مل رسید بستانیم — ز مل نصیب نشاط و ز گل نصیب مشام

زبان لاله اگر چه سخن نداند گفت — بلفظ حال دهد سوی باده خوار پیام

که بلبل آمد و گل را سلام گفت بباغ — ز گل بباده رسانید صد درود و سلام

ز دست ساقی بادام چشم پسته دهان — بخواه باده بوقت شکوفهٔ بادام

ز عمر عیش طلب کن نه گردش شب و روز — ز گل گلاب گرامی بود نه خار و زکام

همان بهست که بر روزگار چاشت خوریم — ز پیش آنکه خورد روزگار برما شام

توئی ستارهٔ دولت بر آسمان شرف — که خاك پای توساید ستارهٔ بهرام (۱)

اگر برای تو بودی خروج زید علی (۲) — اسیر شام نگشتی بروزگار هشام

---

(۱) بهرام : مریخ .

(۲) ابوالحسین زید بن علی بن الحسین از ائمهٔ اهل بیت است ، تنی چند از اصحاب رسول اکرم صلی الله علیه وسلم را دیده است . بدومنسو بند شیعهٔ زیدیه . اخیراً، درمیلان، مجموعهٔ فقه زید بدست آمده . سالی زید باداود بن علی بن عبدالله عباس ومحمد بن عمر بن علی بن ابی طالب بدیدار ابو یزید خالد بن عبدالله قسری والی عراقین رفتند . خالد مقدمشان را گرامی داشت و به یك جائزهٔ گرانی داد . چندی نگذشت که ابوالولید هشام بن عبدالملك دهمین خلیفهٔ اموی برخالد غضب کرده ، ابن یعقوب یوسف بن عمر ثقفی را ولایت عراقین داد و دست وی را در مصادرهٔ اموال و بند و تعذیب والی سابق بازگذاشت . یوسف بخلیفه نبشت که خالد زمینی درحومهٔ شهر مدینه از زید ابن علی بن الحسین بده هزار دینار خریده و زمین را بدو بخشیده است . هشام زید را از مدینه بدمشق خواست و فرمود بحیره نزد یوسف برود . والی زید را با خالد روبر کرد . چون زید معاملهٔ زمین را تکذیب و خالد گفته اش را تصدیق کرد ، ویرا سوگند داد و رخصت فرمود که بمدینه بازگردد . درقادسیه عده ای از کوفیان نزد زید آمده اورا مغرور کردند که بکوفه برود و چهل هزار تن دست بیعت بدودادند . زید یك سال درسرای معاویة بن اسحق بن زید بن حارثهٔ انصاری بود . زید علم اعتزال را از ابوحذیفه واصل بن عطاء اخذ کرد .

خبر گرد آمدن شیعیان بر زید بیوسف بن عمر رسید ، ازحیره کس بدوفرستاد که بیدرنگ از کوفه برود و کشور عراق را ترك کند . زید پیش ازموعد مقرر درشب چهارشنبه غرهٔ ماه صفر سال ۱۲۲ هجری خروج کرد . جمّ غفیری از شیعه نزد او آمده پرسیدندش : چه گوئی در ابوبکر و عمر ؟ پاسخ داد : رحمهما الله و غفرلهما ، من از خاندان خود در بارهٔ ایشان نشنیده ام مگر خوبی ، شدید ترین کلمه‌ای که نسبت بشیخین میتوانم بگویم این است که « ما سزاوارتر بودیم بسلطان محمد صلی الله علیه وسلم از دیگران ، ایشان مارا دفع کردند ولی در روزگار ولایت خود براه عدل رفتند و بکتاب خدای وسنت رسولش عمل کردند » . گفتندش اگر ازایشان تبری نجوئی ما ترا رفض و ترك میکنیم . — از آن روز اتباع زید را زیدیه و شیعیان دیگر را رافضه خواندند *

تفاخر است بست آن پیمبری که بدو / شرف گرفت صفا و منی و رکن ومقام
بحرمت ازهمگان حق تری که درقرآن / گواه‌حرمت‌تست آیهٔ اولوا الارحام(۱)
چه حرمتست که از پادشه نیافته ای / زاختصاص‌خطاب‌وصلاح‌واسب‌وستام(۲)
شرف تراست که در جاهلیت و اسلام / نبود جز پدرت را صلاح و صوم وصیام
ترا سزد که کنی فخر بردوعالم ازآنك / گذشتگان تو بودند خلق را حکام
صفات جد تو جبار گفت با موسی / نشان او بهمه حال داده در احکام
مثل‌زنند که درمهتری عصامی(۳) باش / که فضل داد براهل عصام نفس عصام
توهم‌بنفس بزرگی وهم باصل شریف / همت کمال عصام است وهم همال عصام
نه علم بی تو عزیز و نه حلم بی معنی / نه دهر بی‌تو تمام ونه دست بی‌ابهام(٤)
الف که الفت اقبال تو طلب نکند / بدو دهد قلم روزگار گوژی لام
بقای تو ز برای صلاح این اقلیم / بسی فریضه‌تراست از الف در استفهام
رسد که از خلفاء و ملوك اثر ماند / بروزگار تو اورا پدید شد اتمام
بروزگارتوشد کرده، گرچه کرده نگشت / بروزگار امامان مظفر (٥) و خیام

(۱) اولوا الارحام بعضهم اولی ببعض فی کتاب الله (۲) ستام: لگام و یراق زین اسب
(۳) عصامی: من شرف بنفسه لا بآبائه (٤) ابهام: شست.
(٥) خواجه امام مظفر اسفزاری درعلوم نظری وریاضیات وفلکیات تبحرداشته، اوست که با حجة الحق ابو الفتح امام عمر خیام نیشابوری و گروهی از اعاظم منجمین در سال ٤٦٧ هجری قمری بفرمان سلطان جلال الدین ملکشاه سلجوقی رصد معروف ملکشاهی را بستند. *

* زید باقلت انصار استقامت ورزید، روزسوم تیری درجنگ برپیشانی‌وی رسید یارانش اورا بخانه‌ای برده حجامی آوردند، همینکه تیررا بیرون کشید جان سپرد. زیدرا بر کران نهری بخاك سپردند وآب برگورش جریان دادند. امویان قبررا کشف ونبش کردند، سرش را بریده بدمشق فرستادند و تنش را در کناسه (که موضعی است نزدیك کوفه) بردار کشیدند و پس از چهار سال بزیر آورده‌سوختند. مواعظ وکلمات قصارش در کتب‌ادب‌بسیاراست. از نظم‌شیوای‌اوست:

فذل الحیاة و عز المماة / وکلا اراه طعاماً و بیلا
فان کان لابد من واحد / فسیری الی‌الموت سیراً جمیلا

پیش از اسلام، در بخش غربی فرات، در خطهٔ حاصلخیز آبادی که شاخه‌ای از رود فرات ازآنجامیگذشت، کشور و دولت عربی‌خودمختاری زیرحمایت شاهنشاهان ساسانی بوده است که پایتختش شهر زیبای حیره بود.

بدان ولایت ترمد که هست حضرت تو — ز بیم فتنه مسلم شود چو در اسلام
ز بهر مدح تو شاید که زنده گشتندی — درین قران ودرین مدت ودرین هنگام
زمادحان عجم عنصری (۱) و فردوسی (۲) — ز شاعران عرب بحتری (۳) و بوتمام

(۱) عنصری ، ابوالقاسم حسن بن احمد بلخی ، بسال ۳۵۰ هجری درقبة الاسلام بلخ زاده است . درعنفوان شباب هوای تجارت برسرش افتاده بامال التجاره وغلامی سفر کرد ودر راه اسیر دزدان شده هرچه داشت بردند . وزآن پس پیشهٔ پدر را ترک گفته بعلم وادب گرائید . والی بلخ و سپهسالار خراسان امیر ابوالمظفر نصر بن ناصرالدین سبکتکین برادر کهین سلطان یمین الدوله ابوالقاسم محمود ویرا تشویق و بخود نزدیك کرده صلات گران بخشید .

ز نام تو آموختم شاعری — بمدح تو شد نام من مشتهر

استاد سخن بپایمردی امیر نصر بدربار پادشاه غزنوی راه و جاه یافت و از وفور ذکاء وقابلیت و توان مجلس آرائی ولطف محاوره وحسن اختیار در رسوم وآداب ندیم خاص سلطان گردید . محمود وی را مثال ملك الشعرائی ارزانی داشت . ودر بیشتر لشگر کشیها ملتزم رکاب بود .

سدها شاعر در دربار غزنین میزیستند که عنصری مقدم ایشان بود . ثروت و شوکتش باندازه‌ای رسید که گفته اند : دویست غلام زرین کمر داشته و چهار سد اشتر در سفر آلات زرین وسیمین وبنهٔ اورا حمل میکرده اند . سلطان از شنیدن یك رباعی که استاد سخن بالبدیهه انشاد میکند سه بار دهانش را پراز جواهر کرد (کی عیب سر زلف بت از کاستن است . . .) .

عنصری از فرط قدرت و مهارت و طبع غراء استاد شعراء قصیده سرا محسوب میشود ، اشعارش از غایت بلاغت در حکم مثل سائر است . از اطلاعات علمی و فلسفی خویش در شعر آورده است : مردمی چیست مردمی عرض است — جز کف راد اوش جوهر نیست

عنصری در ادبیات عرب تبحر کامل داشته و پاره‌ای ازمضامین تازی را بانهایت زبردستی بپارسی نقل کرده است از جمله :

به تیغ شاه نگر نامهٔ گذشته مخوان — که راستگوی تر ازنامه تیغ او بسیار

ترجمهٔ این شعر ابوتمام ، حبیب بن اوس ، طائی است که درفتح عموریه گفته است :

السیف اصدق انباء من الکتب — فی حده الحد بین الجد واللعب *

* ابن الاثیر ، عزالدین ابوالحسن علی بن محمد الشیبانی الجزری ، درذیل حوادث آن سال ، از وی باابوالمظفر اسفزاری تعبیر کرده است : « و فیها جمع نظام الملك والسلطان ملکشاه جماعة من اعیان المنجمین و جعلوا النیروز اول نقطة من الحمل — و کان النیروز قبل ذلك عند حلول الشمس نصف الحوت » — اسفزار از توابع هرات ، دارای بیست قریهٔ آباد ، مسکن افغانان ابدالی است .

من از نیابت ایشان بقدر طاقت و وسع — همی دهم بثنا مجلس ترا ابرام
ثنا دلیل بقاگشت و از ثنا ماند است — خبر زصاحب و حاتم اثر ز رستم وسام
نه بی بقای تو باشد فراغت دل خلق — نه بی ثنای تو باشد حلاوت لب و کام

* و این شعر: تو ای شاه ار ز جنس مردمانی — بود یاقوت نیز از جنس احجار
که از بیت معروف متنبی، ابوالطیب احمد بن محمد الجعفی، گرفته است (فان تفق الانام و انت منهم).
حکیم عنصری بسال ٤٣١ در پایانهای روزگار سلطان ابو سعید مسعود، درغزنین درگذشته است.
(۲) حکیم ابوالقاسم فردوسی بزرگترین شاعر واستاد سخن سرایان پارسی زبان و زنده کنندهٔ تاریخ و مفاخر و عظمت از میان رفتهٔ ایران است.

درنام استاد سخن خلاف کرده‌اند (حسن، احمد و منصور). ولادتش بسال ۳۲۳ هجری قمری در قریهٔ «باژ» از ناحیهٔ تبران توس بوده است.

فردوسی در همهٔ فنون سخن از نسیب و حکمت و اعتذار و انذار و همچنین در قصیده وقطعه وغزل توانا وبپاکی اخلاق و عفت نفس و بیان ممتاز بوده است. از اشعار و ادب تازی سرمایهٔ فراوان اندوخته، براخبار و احادیث اسلامی اطلاع داشته است.

کتاب شاهنامه، که استاد توس نظم آنرا در سنهٔ ٤۰۰ بپایان رسانیده، خزانهٔ لغت و گنجینهٔ فصاحت زبان پارسی است، بر وسعت و قوت فکر و استواری طبع و قدرت بیان و میهن دوستی او بهترین دلیل است.

فردوسی شاهنامه را بغزنین برده وبنام سلطان یمین‌الدوله محمود کرده است، ولی نامه‌ای بدان اهمیت که در ۳۵ سال پرداخته بود بسعایت بد خواهان مورد توجه آن پادشاه واقع نگردید و استاد سخن تهیدست از زابلستان بازگشت.

چنین شهریاری و بخشنده ای — بگیتی ز شاهان درخشنده ای
نکرد اندرین داستانها نگاه — ز بدگوی و بخت بد آمد گناه

فردوسی عمری درازکرده و بسال ٤۱۱ درگذشته است.

کنون عمر نزدیك هشتاد شد — امیدم بیکباره بر باد شد

(۳) بحتری، ابوعباده ولید بن عبید بن یحیی الطائی، یکی ازشعرای سه گانهٔ عرب است که اشعر ابناء عصر خود بوده اند: متنبی، ابوتمام و بحتری.

از ابوالعلاء معری پرسیدند: کدام یك ازین سه تن اشعر است؟ گفت: متنبی و ابوتمام حکیم اند، شاعر فحل بحتری است.

صاحب بن عباد شیفتهٔ جزالت و عذوبت و فصاحت و سلاست شعر بحتری بود.

بحتری بسال ۲۰٦ هجری قمری در منبج (میان حلب و فرات) زاد و چون نبوغ یافت بسوی عراق کوچیده تقرب جست بدربار سامرا واز المتوکل علی‌الله، ابوالفضل جعفر بن محمد، *

فضائل تو ثنای ترا درازی داد
مکن عتاب ز نظم دراز با نظام

همیشه تا که نویسد دبیر حکم قضا
حکایت غم و شادی ز نام ناقص و تام

دبیر نامهٔ حکم تو باد عمر ازل
طراز نامهٔ جاه تو باد نام دوام

اساس عدل تو محکم بحیز عالم
بنای قدر تو عالی ز ایزد علام

ز شاعران ثنا گوی بر سر تو نثار
زچاکران هوا جوی بردرتو زحام(۱)

همت کرامت وعز وهمت جلالت و جاه
ز کردگار جهان ذوالجلال و الاکرام

در مدح علاء الدوله اتسز خوارزمشاه

باز بر اوج سخن تازم و موجی بزنم
زآنکه چون ابر گرانبار وقین(۲)عدنم

همچو خورشید بشاهین ز کله تاج کنم
نه عروسم که بشب طره بهم بر شکنم

زلهٔ خود(۳)بنهم پیش ودهم نوش بخلق
ظل این طارم شش گوشه بتحقیق منم

بدنم ضعف پذیر است، چرا؟ز آنکه چو شمع
جان صافی شود از تف ریاضت بدنم

ای عجب آب وهوائیست در اقلیم هنر
که به بستان هنر خار دمد نسترنم

ای دریغا که چو گل عمر سبکخیز برفت
که نخندید ز اقبال گلی در چمنم

در پی من چه فتاد است فلك هیچ مگر
من نه برداشتهٔ خسرو دشمن فکنم؟

فخر دین شاه عدو بند علاء الدوله
آنکه مستند ز جام کرمش جان و تنم

آن حسن اصل که درمدحش ازچهرهٔ نطق
عقل بی همزهٔ تفضیل نخواند حسنم

---

(۱) زحام : انبوهی (۲) وقین : برآمدن بکوه (۳) زله : چیزی که از خوان دوستان و خویشاوندان بردارند .

---

* و وزیرش فتح بن خاقان نوازش بسیاردید . روزگار درازی در بغداد بخوشی گذرانید ، چندتن از خلفاء عباسی و جمعی از بزرگان را مدح گفت و صلات گران یافت .

بحتری در پایانهای زندگانی خود بکشور شام بازگشت . درسنهٔ ۲۸٤ درمنبج درگذشت .

بحتری هشتاد سال در جهان زیسته و شعر بسیار گفته است . وی بقوت تصور ممتاز است ، اخلاق ممدوح را در اشعار خود مصور میکند . شعر او را از حیث تناسبش بسلاسل الذهب تشبیه کرده اند . از غرر قصائدش چکامهٔ شیوائی است که در مدح متوکل بدین مطلع سروده و بیرون آمدن خلیفه را برای گزاردن نماز عید فطر وصف میکند :

اخف هوی لك فی الضلوع واطهر
و الام فی کمد علیك و اعذر

از تألیفات بحتری کتاب حماسه و کتاب معانی الشعر است . در حماسه از ٦۰۰ شاعر تازی که بیشترشان از جاهلیین و مخزرمین بوده اند معانی شعریه روایت کرده است .

و آن عجم بخش عرب شاه که داد اختر سعد — بر در او چو سعادت بغلامی وطنم
دامن خدمت او چست گرفتست چو بخت — دست وحشت که ستون بود بزیر ذقنم
خسروا! سست سخن میکندم تیغی عیش — چه عجب رخنه شود تیغ چو بر سنگ زنم
پیر گشتم بجوانی گنهم چیست جز آنك — گلشن مدح ترا خوش سخنی جز سخنم
نی مکن شاها، دریاب که گر کشته شوم — بر نیاید همه عالم ببهای کفنم
همه سرمایهٔ خورشید بجود تو سپرد — کان و این هم نپذیرفت که نا مؤتمنم
گفت: من نیز بخدمت رسمی لیك آنجا — در کف حکم تو کردست جهان مرتهنم
مپسندا که شکایت رود از بخت مرا — بلبلم خیره مفرمای بعیب ذقنم

در وصف نو بهار و نعت سید شرق علی بن جعفر

فروغ لاله و بوی گل و نسیم سمن — بتان شدند و بتانرا دماغ و دیده شمن(۱)
چمن نه بتکده و از نگار نقش بهار — سمن نه بتکده بان و چمانه (۲) گیر چمن
بسوز خرمن اندیشه را که در نوروز — همی صبا ز بر گل ز گل زند خرمن
اگر بروز ندیدی بر آسمان پروین — ببوستان گذر و در نگر بشاخ سمن
گل سپید و گل لعل در چمن گوئی — یکی سهیل یمن شد یکی عقیق یمن
بهر کجا رسی ازخوید(۳)سبز ولالهٔ لعل — پر از عقیق و زمرد شد است پیراهن
پر از زمرد سبز است دشت را چادر — پر از جواهر لعل است کوه را دامن
درین هوای لطیف این صبای مشکفشان — بمن نمود که مشك از چمن برند به من
بخون خضاب که کرداست لاله را رخسار — اگر در ابر بهاری نبود دیدهٔ من
مگر خزینهٔ بهمن در ابر بهمن بود — که شد گریستن چشم ابر در بهمن؟
زگونه گونه بدائع ز نوع نوع طرف — شداست طرف چمن چون خزینهٔ بهمن(۴)
همه دیار و دمن روضه های رضوان گشت — بدین بهار ز آرایش زمین و زمن
چگونه نوحه نمایند عاشقان عرب — چو جای نوحه نیابند در دیار و دمن (۵)
میان ابر سیه نور برق را گوئی — فرشته ایست مگر در لباس اهریمن
خروش رعدش از نور برق پنداری — همی ز عشق منیژه (۶) فغان کند بیژن
چمن نه روم و عدن شد درو چرا باشد — برزمه دیبهٔ رومی بتوده در عدن؟

---

(۱) شمن: بت (۲) چمانه: کدوی منقش بشکل پیاله که در آن باده نوشند (۳) علف سبز جو که باسب دهند (۴) پادشاه کیانی (۵) آثار خانه (۶) دختر افراسیاب معشوقهٔ بیژن پسر گیو.

ز گل میانهٔ باغ و ز لاله دامن راغ (۱) پر از چراغ و پراز مشعل است بی روغن

ز راغ گشته بهرجانبی یکی جنت ز باغ گشته بهرگوشه ای یکی گلشن

اگر بگلشن جنت همی وطن طلبی براغ ساز مقام و بباغ گیر وطن

صفات حسن چمن گر چومن نخواهد گفت ز باد بهر چه آمیخت در سمن سوسن ؟

ز جور جامه بدرند و از فراق بتان مراست جور چرا گل درید پیراهن

اگر نه خاطر من شد بمدح سید شرق چراست شاخ گل نو بشعله آبستن ؟

حمایت و کنف دین و مجد مجدالدین رسوم و عادت او دین و مجد را مأمن

جلال آل پیمبر علی بن جعفر که ذات کامل او چون علی است در هرفن

یگانه ای که دو دستش گه عطا بدهد هزار فائده با ده هزار پاداشن

سپهر مرتبتی کآفتاب روشن چرخ ز رای روشن او گشت بر فلك روشن

ستاره منزلتی کز کمال خلعت او درین زمانه برهنه نماند جز سوسن

زمانه مرتبتی کز نهیب او پوشد سپهر گرچه بلند است هر شبی جوشن

مزین است در ایام او زمین و زمان مشرف است باوصاف او سخا و سخن

چو سال و مه اثر جود او بهر موضع چو روز و شب اثر خیر او بهر مکمن

بعزم خدمت او جای جسته در تن و جان بنظم مدحت او فخر کرده جان در تن

ز عشق خدمت او شوق پیش هر خاطر ز شوق نعمت او طوق گرد هر گردن

ز حرص مدحت اومانده نفس عاشق نطق ز شوق خدمت او روح مانده جفت بدن

زهی بخلد روان کرده بر ثنات زبان روان فاطمه و حیدر و حسین و حسن

نئی رسول و کلام تو در مصالح شرع همه چو معجزه مستبعدند و مستحسن

خدای عز و جل در دهان نهاد زبان از آنکه رهگذر مدحت تو بود دهن

دهد عطای تو بیمار آز را صحت نهد سخای تو درد نیاز را روغن

توئی زمانهٔ فضل و توئی زمانهٔ عدل توئی برات امید و توئی نجات محن

مگر که دشمن و زر در برتو یکسانند که هست روز نشاط تو هردو را شیون ؟

ز بهر دوستی زر ثنا نیافت بخیل وگرنه نیست کسی در جهان ثنا دشمن

ثنا دلیل بود بر بقای ذکر جمیل کرا کند که سخا را خرد سخی بثمن

چوذکرشکر نه‌حاصل کند چه خاك وچه‌زر چو نام مدح نه باقی بود چه مرد و چه زن

توئی که تخم ثنا در جهان پراکندی چو ارتیاح (۲) تو اندر سخاست بپراکن

(۱) راغ : دامن کوه (۲) ارتیاح : شاد شدن .

بنعمت تو همی بیغمی رسد بفلك — بحرمت تو همی ایمنی بود ز فتن

توئی که رغبت تو در فضائل است و علوم — چنانکه رغبت دین درفرائض است و سنن

ز خون ناب همی مشك ناب تاندکرد — نسیم خلق تو در ناف آهوان ختن

اگرنه از قبل کشتن عدوت بود — ز عشق بخشش تو جمله زر شود آهن

چه راحتست خرد را ورای خدمت تو ؟ — چه نعمتست لب طفل را ورای لبن ؟

ز بهر ناصح و حاسد ترا بکار شوند — وگرنه کی بود اندر جهان سرور و حزن

بخشم و حلم توئی مثل آسمان و زمین — ازین‌شدست زمین ساکن‌آسمان‌توسن(۱)

کنون که لشکر بلبل گرفت گلشن باغ — بباغ و راغ و لب جوی به بود مسکن

ز چشم نرگس و زلف بنفشه و رخ گل — بهار تازه چو بتخانه کرد هر برزن

بچشم جود تو گرچه جهان‌ندارد قدر — درین بهار یکی چشم بر جهان افکن

بروی نرگس مخمور خور شراب چوگل — که چشم نرگس مخمور باز شد روشن

چو بحر گشت زمین از هوای لؤلؤ بار — چو روم گشت چمن از صبای دیبا تن

قبای سبز سهی(۲)سرو بین و باده طلب — از آفتاب قبا پوش و سرو سیم ذقن

ترا بهر نظری دولتی است از گردون — ترا بهر نفسی نعمتی است از ذولمن

کرا ستاره مثال بلا نبشت بدر — کجا زمانه نهال جفا نشاند بکن

ز جام جاه و شرف بادهٔ امید بکش — بتیغ جود و عطا گردن نیاز بزن

همیشه تا شکن زلف دلبران باشد — مباد جز همه در پشت دشمنانت شکن

گشاده چشم برویت ستارهٔ مسعود — نهاده گوش بامرت زمانهٔ ریمن (۳)

قرین ناصح تو نعمت و نشاط و طرب — نصیب حاسد تو نردبان و دار و رسن

تغزل شیوای یك قصیدهٔ نا تمام

مشکست توده توده نهاده بر ارغوان — زلفین حلقه حلقهٔ آن ماه دلستان

زان توده توده تودهٔ مشك آیدم حقیر — زین حلقه حلقه حلقهٔ تنگ آیدم جهان

چون قطره قطره قطرهٔ آبست در بهار — زین شعله شعله شعلهٔ نار است در دهان

هر روز دجله دجله ببارم من از دو چشم — کو طرفه طرفه گل شکفاند ببوستان

ز آن دجله دجله دجلهٔ بغداد دردمند — زین طرفه طرفه طرفهٔ بغداد شد نوان(٤)

تا پشته پشته بار فراقش همی کشم — چون ذره ذره کرد مرا در هوا هوان(٥)

(۱) توسن : سرکش (۲) سهی : راست (۳) ریمن : چرکین و خسیس (٤) نوان : جنبان از روی حال و وجد (٥) هوان : خواری .

زآن پشته پشته پشته چو کاه آیدم سبك — زین ذره ذره ذره چو کوه آیدم گران
هجرانش پاره‌پاره زمن برد خواب وخور — من خیره خیره خیره داده بدست عنا (۱) عنان
زان پاره پاره پاره شود مر مرا جگر — زین خیره خیره خیره شود چشم خونفشان
پیش چو توده تودهٔ گل لعل در چمن — خطش چو تازه تازه بنفشه بگلستان
زان توده توده توده مرا لعل بر زبر — زین تازه تازه تازه مرا عشق درجنان(۲)
چون نکته نکته نکته در غزل آرم ز وصف او — بختم ز تحفه تحفهٔ دولت دهد نشان
زآن نکته نکته نکتهٔ رنج وجراحت است — زین تحفه تحفه تحفه قبول خدایگان

در تهنیت جشن تطهیر شمس الدین بن علی قدامهٔ موسوی

لعبت لاغر میانی دلبر فربه سرین — قامتت را سروجفت و صورتت را مه قرین
سروبالائی و مه سیما وجزمن کس نخواند — ماه را لاغر میان و سرو را فربه سرین
سرو کی‌دارد زبان وندر زبان شیرین‌سخن — ماه کی دارد دهان وندر دهان در ثمین
قامت‌تست ای پسر گر سرومیخواهی چنان — صورت‌تست ای‌صنم گرماه میخواهی چنین
تا ندیدم قد تو سروی ندیدم در سرای — تا ندیدم روی تو ماهی ندیدم در زمین
همحدیثت روز وشب باسروباشد همحدیث — همنشینت سال و مه با ماه باشد همنشین
سرو و ماهی‌لاجرم خورشیدرویان درلقب — سرو سیمینت همی خوانند و ماه راستین
کردمی جان زآستین برسرو ماه تو نثار — گر مرا بودی بجای دست جان درآستین
تا بمیدان آمدی دیدم ز فر روی تو — ماه‌را باگوی وچوگان سرورابرپشت‌زین
سرو مه را بوستان وآسمان ازچشم ودل — گرندیدی خویشتن را دردل و چشم ببین
گرهمی‌خواهی که‌قدرسرو وماه افزون کنی — بوستان و آسمان از بزم مجدالدین گزین
صدر ساده سید مشرق ابوالقاسم علی — پروریده در معالی آفریده ز آفرین
آن‌خداوندی که اندرعلم‌وحلم‌وفضل‌وبذل — مقتدای عالمش کردست رب العالمین
امر و نهی او مدبّر در صلاح و در فساد — حل و عقد او مؤثر در شهور و در سنین
عاجزاست‌ازکوشش‌اوهرچه گردونرانجوم — قاصراست از بخشش‌اوهرچه قارونرا دفین
هم نفوس وهم طبائع هم زمین وهم زمان — همت او را رهی و نعمت او را رهین
کارناید هندسی را در حساب هندسه — بی ثنای او الوف و بی عطای او مئین
خاك وباد وآب وآتش نائبند از رأی او — وقت حلم وگاه لطف وقت مهروگاه کین
ای‌فصاحت‌را بیانت چون محمدرا نبی(۳) — وی‌سماحت(٤)رابنانت چون‌سلیمانراتکین

---

(۱) عنا : تعب (۲) جنان : دل (۳) نبی، بضم نون : قرآن کریم (٤) سماحت : جود و جوانمردی و سهل گرفتن مال .

هست درذات‌تو پیدا مکرمت‌را اصل وفرع — نیست از رای تو پنهان عقل‌را غث وسمین
علم محضی کز تو بفروزد همی روی صواب — عقل پاکی کز تو بفزاید همی نور یقین
از رسوم تو مکارم را همی نسخت کنند — با تو زآن باشند روز وشب کرام‌الکاتبین
از صفوف اضطرار و از صروف روزگار — حرمتت رکن وثیق وحشمتت حصن حصین
پیش تو مفلس چو سین آیند امید و عمل — بازگردند از در انعام تو منعم چو شین
در مروت گر نبوت دعوتی ظاهر کند — جز دل و دست تو اورا نیست برهان مبین
آفتاب آل پیغمبر توئی کز روی (۱)تست — مشرق و مغرب بنور دولت و نعمت عجین
قلعه بغداداست‌وجیحون‌دجله‌است‌و باغ کرخ(۲) — تو بحرمت اهل ایمان را امیرالمؤمنین
سنت وتطهیر شمس‌الدین که فرمودی بدو — شد بنای عشرت و نزهت چو حزم تومتین
شادمان شد جان ودل کز سنت اوخلق کرد — راحت اندردل‌نگار وشادی‌اندرجان مکین
تامعونت یافت‌این سنت زیمن ویسر(۳)تو — خانه ها خلد برین شد باده ها ماء معین
منتشر شد مهروفرحت(٤)درزمین‌ودرزمان — معتکف‌شد عیش وعشرت دریسار ودریمین
روح پروردن بلهو و شادمان بودن بدل — شد بدین سنت فریضه درطریق شرع ودین
از پی تشریف این تطهیر شاید کز خدای — آیت تحلیل خمر آرد بما روح الامین
باده گرچه دشمن‌شرمست گشت ازعکس‌او — چهرهٔ هر باده‌خواری همچوروی شرمگین
خرمی باجان قرین‌شد چون‌طراوت بابهار — بیغمی با دل بهم شد چون شفا با انگبین
این چنین خرم نیامد وین چنین بی‌غم نبود — هیچ‌دل درهیچ وقت وهیچ‌جان درهیچ‌حین
تهنیت گویند جدت را هم از روی سرور — جان هر پیغمبری در روضهٔ خلد برین
هم بقاء جان او خواهند و هم اقبال او — جان هر پیغمبری از ایزد جان آفرین
گرچه من اندیشه دارم همچوتیراندر کمان — هست برمن گنبد گردون‌چوشیراندرعرین(۵)
بینم از ایام عزت گر مرا داری عزیز — یابم ازگردون معونت گرمرا گردی معین
تاکه‌نعمت را و نغمت(٦)را قلم‌صورت‌کند — حرف این ماند بدان وشکل آن ماند بدین
باد با چشمت ملازم نعمت روی نکو — باد در گوشت مجاور نغمهٔ رود حزین

در مدیح تاج المعالی علی بن جعفر

بهشت گشت باردیبهشت فروردین — ز لطف روی هوا و ز سبزه روی زمین
معطر است هوای چمن بنافهٔ مشك — مرصع است لباس دمن بدر ثمین

(۱) کزفرتست (۲) کرخ : ناحیه ایست از بغداد (۳) یسر: آسانی (٤) لهووراحت
(۵) عرین : بیشه (٦) نغمه : آواز خوش .

زمین ز سبزهٔ تر چون صحیفهٔ گردون — چمن ز شاخ سمن چون طویلهٔ پروین
ندیم و مطرب مستان ز بلبل و قمری — بساط و بستر بستان ز نرگس و نسرین
ز خرمی دل گل چون بهار خانهٔ هند — ز دلبری رخ گل چون نگارخانهٔ چین
براغ آهو و سبزه چو عاشق و معشوق — بباغ بلبل و گل همچو خسرو و شیرین
هوای راغ (۱) همی خرمی دهد تعلیم — جمال باغ همی عاشقی کند تلقین
درین نگر که درین است روح را راحت — بر آن گذر که بر آنست طبع را تسکین
نه واله است چرا مانده باد سرگردان؟ — نه عاشق است چرا گشته آب رخ پرچین
ز دست ابر خورد گل همی شراب لطیف — بدان زند همه شب عندلیب راه حزین
اگر نه لاله بلعلی چو روی شیرین شد — چرا کند نظرش عیش تلخ را شیرین؟
وگر نه تیغ علیٔ بود در میانهٔ ابر — ز لاله دشت چرا گشت چون صف صفین
صبا ز برگ گل افکند بر چمن بستر — سر بنفشه همی زان طلب کند بالین
دهان گل نه صدف شد چرا سرشك سحاب — بدو درافتد و لؤلؤ همی شود در حین؟
همی کند همه شب بلبل از میانهٔ باغ — طرائف چمن و حسن باغ را تحسین
مگر نسیم سپیده دم از بهشت آمد — که از لطافت او باغ شد بهشت آئین
هرآنچه در صفت از وعظ واعظان دیار — از آن بهشت شنیدی درین بهشت ببین
ز سرو سایهٔ طوبی ز باغبان رضوان — ز باد نافهٔ مشکین ز باده ماء معین
خجل شد است بهشت برین ز ساحت باغ — چو از محل خداوند ما سپهر برین
خجسته تاج معالی علی که او دارد — ز قدر و همت عالی علو علیین
مؤیدی که بتأیید حق بخواهد ماند — بقای دولت عالیش تا بیوم الدین
مظفری که در ایام او ز شادی عدل — نمانده اند جز از ظلم ظالمان غمگین
بقدر از آل علی همچو کز قریش علی — بفضل از آل نبی همچو کز نبی یس
عبارت سخنش منتهای علم و هنر — اشارت قلمش مقتدای خان و تکین (۲)
سیاستش ننهد چرخ تند را گردن — فراستش نکند عقل محض را تمکین
قضا کشیده بقصد مخالفانش کمان — قدر گشاده بقهر مخالفانش کمین
خجل کند قدمش چرخ را بقدر رفیع — مدد دهد قلمش نطق را بلفظ متین
بمدح او شده پیدا توانگر از درویش — بعدل او شده ایمن کبوتر از شاهین

(۱) راغ: دامن کوه که بجانب صحرا باشد (۲) تکین: بی‌مانند، پهلوان.

عنایتش بظفر هم ره است و هم رهبر — هدایتش بهنر هم شه است وهم فرزین(۱)
نشان طاعت او بر سر سپهر و نجوم — هوای خدمت او در سر شهور و سنین
سپهر عدل نبیند چو رای او خورشید — عروس نطق نیابد چو مدح او کابین
زهی بصدر تو کرده سخا قرار و مکان — زهی بمدح تو گشته سخن عزیز و مکین
مزاج باده ز بزم تو شد نشاط انگیز — ضمیر نافه ز خلق تو گشت مشك آگین
دل تو بحر و ازین بحر مانده بحر خجل — کف تو ابر و بر آن ابر گشته ابر غمین
درین سرشته علاج مزاج هر مفلس — بر آن نبشته برات نجات هر مسکین
شداست رسم تو در دیدهٔ هنر دیدار (۲) — زداست داد تو بر سینهٔ ستم زوبین (۳)
ز عفو تو نظری یافته است آب حیاة — ز خشم تو شرری برده آذر برزین (٤)
از آن چو عفو تو شد ساختن طبیعت آن — وزآن چو خشم تو شد سوختن طبیعت این
بفضل و مرتبت هفت کوکبی در صدر — بقدر و منزلت هفت کشوری در زین
ضمیر پاك تو در ملك فضل گشته امیر — زبان کلك تو بر سرّ ملك گشته امین
نموده ای بهمه فضلها چو روز از شب — ستوده ای بهمه لفظها چو مهر از کین
باعتقاد تو پیدا شود حق از باطل — باعتماد تو پیدا شود گمان ز یقین
خرد ز وصف تو سازد سفینه های امید — زمین ز بهر تو دارد خزانه های زمین
بر آسمان همه زان گونه رفت حکم قران — که در زمینت نباشد بهیچ فضل قرین
اگر زبانهٔ شاهین براستی مثل است — زبان تست امام زبانهٔ شاهین
وگر گزیده تر از هر گزیده انسانست — توئی و ذات شریف تو زان گزیده گزین
ور آفرین ز همه لفظها گزیده تر است — نصیب تست و نصیب مخالفت نفرین
وگر بینده معونت رسد همی ز خدای — خدای عز و جل دولت تراست معین
وگر طویلهٔ درّ سخن مدیح من است — همی کنم بمدیحت بمشك ناب عجین
همیشه تا بنگین نامزد شود خاتم — بزی بشادی و ملك مراد زیر نگین
بلفظ خویش همی سورهٔ (٥) امید بخوان — بچشم خویش همی صورت مراد ببین
چو صید و بزم همی در جهان ترا زیبد — بصید شکر گرای و ببزم ذکر نشین

---

(۱) فرزین : نام مهرهٔ شترنگ ، فردوسی گوید :

و زان پس ببستند بر شاه راه — رخ و اسب و فرزین و پیل و سپاه

(۲) دردیده رهبر دیدار (۳) زوبین : نیزهٔ کوچك (٤) آذر برزین : نام آتشکدهٔ ششم پارسیان

(٥) سورهٔ قرآن .

بجام جاه و جلالت می کرامت نوش ‌‌ ز باغ عز و سیادت گل سعادت چین
گذشته بر سر بزم بهشت صورت تو ‌‌ هم از معونت اردیبهشت و فروردین
ز حشمت ابدی پیش تو سپاه گران ‌‌ ز دولت ازلی گرد تو حصار حصین

در ستایش زین الدین ابوطالب

ای ترا مملکت حسن شده زیر نگین ‌‌ نیست چون صورت شیرین توصورت درچین
هست در زیر نگین مملکت عشق مرا ‌‌ تا ترا مملکت حسن بود زیر نگین
غرقهٔ فتنه شدستم ز لب و چهرهٔ تو ‌‌ که دل و دیدهٔ من فتنه برآنند و برین
وصف رخسار و لب تو بشکر کردم وماه ‌‌ ماه روشن شد ازین شادی و شکر شیرین
گرنه باغی و نه گردون زچه معنی است بگو ‌‌ با تو از هر دو نشان و اثر ای ماه زمین
قامتت سرو و رخت لاله وچهرت نرگس ‌‌ عارضت زهره و چهره مه و دندان پروین
لب نوشین تو کوثر شد و روی تو بهشت ‌‌ مایهٔ زلف تو طوبی شد و تو حورالعین
بر جمال تو همی فتنه شود حسن و جمال ‌‌ همچو دین بر خرد و رای اجل زین‌الدین
نورچشم شرف و فخر و معالی که شداست ‌‌ شخصش از نور مرکب دلش از علم عجین
طالب محمدت و منت ابوطالب کوست ‌‌ بسخا بحر محیط و بسخن در ثمین (۱)
بی نظیری که نیابیش بهمت مانند ‌‌ بی قرینی که نیابیش بانعام قرین
حزم صافیش چو دیدار نجوم است بسیر ‌‌ عزم میمونش چو ترکیب سپهر است متین
ای گرفته ز یسارت همه احرار یسار ‌‌ ای یمین تو برزق همه آفاق ضمین
آمد از جود یمین تو یسارت بفغان ‌‌ که همی کرد برو روز یسار تو یمین
زائر و زر ز یسار تو خطیر است و حقیر ‌‌ سائل ومال زجود تومهین(۲)است ومکین
تن مداح ترا هست ز دولت بستر ‌‌ سر بدخواه ترا هست ز محنت بالین
هر عروسی که بزاید ز ضمیر شعرا ‌‌ همه جز در مدیح تو نخواهد کابین
آفرین از پی نام تو نهاد است خدای ‌‌ همچنان کز جهت نام حسودت نفرین
لفظ را وصف بدیع تو کند سحر حلال ‌‌ سنگ را لفظ ثنای تو کند ماء معین
تو گزین همه ساداتی و نزد تو رسید ‌‌ اینك آن ماه که ازسال جزاو نیست گزین
مصلحان را ز رسیدنش سروراست سرور ‌‌ مفسدان جمله ازین کار حزینند حزین
اندرین مه همه جز سورة خیرات مخوان ‌‌ اندرین مه همه جز صورت طاعات مبین
گر خرامی همه در موکب تهلیل خرام ‌‌ ور نشینی همه در محفل تسبیح نشین

(۱) ثمین : گرانبها (۲) مهین : بزرگ . مکین : صاحب منزلة ، پای برجای .

زاهدان بر زدن فسق کشیدند کمان | عابدان بر سپه دیو گشادند کمین
ضعفا را بچنین وقت معین باش و مجیر | تا بود جاه ترا ایزد پاینده معین
تا همی زینت گیتی ز مکین است و مکان | تا همی زیور عالم ز شهور است و سنین
بنده و خاضع عمر تو سنین باد و شهور | چاکر و تابع امر تو مکان باد و مکین

در نعت سید شرق مجد الدین ابوالقاسم علی بن جعفر

جهان جوان شد ازین نو بهار تازه جوان | بدان جوان نگر و تازه دار جان و روان
اگر ز برف سر کوه بود چون سر پیر | ز عکس لاله سر پیر شد چو روی جوان
مگر که خیمهٔ نوشین روان شداست سحاب | بزیر خیمه در از سبز سبزه شادروان (۱)
اگر نه طبع جهان از بهار بهره گرفت | ز اعتدال چرا شد چو عدل نوشروان ؟
ز هجر سبزه همی آهوان هوان (۲) دیدند | دمید سبزه و رستند آهوان ز هوان
بدآنکه دیدهٔ نرگس چو چشم جانان بود | نشاط ساخت هواش از لطافت الوان
ز بس که طرف چمن باچمانه (۳) صحبت یافت | شداست در سر سرو چمن چوراست نوان
چمن بیزم خداوند ، مجد دین ، ماند | بواجبی نتوان گفت نعت او نتوان
چو پیل پیل که از رود نیل درگذرد | پدید شد ز هوا پاره پاره ابر دوان
زرنج رفتن اگرخوی نکرده است چراست | چوقطره قطرهٔ خوی قطره قطرهٔ باران؟
میان سبزهٔ سیراب جوی پنداری | ز رود نیل گذشته است موسی عمران
چراغ عالم و سلطان اختران بحمل | گذشت و گشت بدو گشت روزوشب یکسان
ز راستیش بیاراست کار باغ و بهار | چنین بود همه چون راستی کند سلطان
بنفشهٔ تبری (٤) را نگر بطرف چمن | چو پشت عاشق و زلف شکستهٔ جانان
اگر نه بر رخ گل عاشق است دیدهٔ ابر | چرا چو دیدهٔ عاشق همی بود گریان ؟
نه ابر دشمن گل شد نه باغ دشمن ابر | گل از گریستن ابر چون شود خندان !
اگر نه ملت (٥) عیسی گرفت و ترسا شد | جهان ز بهر چه پوشید جامهٔ رهبان ؟
ز بس که بر سر بستان گریست دیدهٔ ابر | بخنده لاله و گل باز کرده اند دهان
وزآن قبل که صلاح دهان ز دندانست | سرشك ابر نهد در دهانشان دندان
ز جنس جنس بدایع ز نوع نوع طرف (٦) | خزانهٔ ملکان شد میانهٔ بستان
بباغ عمدهٔ اسلام و مسلمین بخشید | همه خزانهٔ یاقوت و لؤلؤ و مرجان

---

(۱) بساط گرانمایه (۲) هوان: خواری (۳) ظرف و نیم کدوی منقش که در آن باده نوشند
(٤) منسوب بتبرستان (٥) ملت : همه جا بمعنی دین است (٦) طرف جمع طرفه : چیز خوش .

خبر دهند ز رضوان و روضه های بهشت خبر بکار نیاید که ظاهر است و عیان
ز باغ سید مشرق ز روضه های لطیف همی شود بنظر مشکل بهشت آسان
بهشت و روضهٔ رضوان همی ثنا گویند برین بهشت و برین روضه وبرین رضوان
زبان لاله اگر بسته نیستی ز سخن گشایدی بسزا بر ثنای هر سه زبان
وگر نه دیدهٔ نرگس جداستی ز بصر ببردی نظر از دیدن جمال جهان
ز بس که ابر همی در فشاند اندر باغ زمین باغ صدف چهره گشت و بحر نشان
نه مدحت (۱) ملك الساده گفت ابر بهار چو لفظ مادح او چون شد است در افشان
دو عاشقند شراب خوش و بهار لطیف یکی رقیب شود در میانشان رمضان
جدا شوند هم اکنون ز بیم چشم رقیب هم آن ز صحبت این و هم این زصحبت آن
چه عشقها که باین عاشقان توان بازید گر این رقیب نباشد نشسته در دو میان
بروز اول شوال میتوان خوردن گر او وداع کند روز آخر شعبان
هنوز روی زمین پر شعاع شعبانست شعاع می بتن و جان و چشم و دل برسان
ز عشق وی نتوان داشت دست ودل خالی کنون که بلبل عاشق همی زند دستان
چو روی ناصح تاج المعالی از شادی رخ زمین همه گلزار گشت و لاله ستان
زدست آنکه گل ولاله‌روی وعارض‌اوست بروی لاله ستان بادهٔ چو لاله ستان
چه باده ای که چو بویش بر آسمان گذرد ز مشتری بسعادت فزون شود کیوان
وگر ز جرعهٔ او قطره بر زمین افتد همه بقوت او لاله روید از قطران
چو راز دردل جام است و چون ازو بچشی برون کند همه راز نهفته را ز نهان
مگر مخالفت ناصح الملوك دروست کزو بجان و دماغ و خرد رسد خذلان
حریف اوست یکی گوژ پشت اندك سال نه اهل عشق و چو عشاق بر گرفته فغان
گه از حریف حکایت کند گه از نوروز گه از وصال روایت کند گه از هجران
بروی زرد و از آن روی دور از آفت ببشت چفته وز آن پشت فارغ از نقصان
نه‌صلصل(۲)است وچوصلصل‌همی کند ناله نه بلبل است و چو بلبل همی زند الحان
بلحن و ناله اگرمهربان گوش ولب است چرا بخانهٔ آزادگان رود مهمان؟
چو رای فخر و شرف را بدشمنان بضمیر بداند از دل هرعاشقی ضمیر وگمان
نوا و نغمهٔ این را بدان بود رونق تو گوئی آن‌یك دعوی شداست واین‌برهان
لطیف پیشه و رسته تنش ز خاك کثیف تهیش معده و گشته غذاش باد دهان

---

(۱) بمدحت (۲) صلصل: فاخته.

و ز آن سبب که همه بر دهانش بوسه دهند — غم ازدمیدن او درجهان (۱) شد است‌جهان
چو صدر شرق بایوان نشاط باده کند — خروش هر دو بکیوان برآید از ایوان
که بهار به از عاشقی حدیثی نیست — حدیث عشق بگیر و نوای نای بمان (۲)
خوشا بهار و لب دلبران نوشین لب — نهاده پیش لب از بوسه های فتنه نشان
شراب‌در کف و گل پیش‌روی اوست رفیق — شراب وصل شده درد هجر را درمان
چوشاخه های سبك را گران کنند ازبرگ — ترانه های سبك باید و شراب گران
بروی آنکه چو بر روی او فکندی چشم — تو خضر باشی و او با تو چشمهٔ حیوان
بجان خرید توانی سه بوسه از دولبش — چنو شنیده‌ای ارزانفروش بازرگان ؟
اگر چنو صنمی خیزد از نژاد ترك — همیشه خرّم و آباد باد ترکستان
مگر ز مهر نظام خلافت است رخش — که ایمن است بدو هر که دل دهد ززیان
جمال عترت و جد و جلال اهل شرف — که جز بر او همه نام شرف بود نقصان
اجل عالم عادل علی بن جعفر — که چون علی است علم در معالی و ایمان
قوام نام امامت نظام امت جد — بجد و جود و هنر سرفراز بر اقران
اثر رسیده ز توفیق او بهفت اقلیم — شریف گشته بترکیب او چهار ارکان
رسول منزلتش بر شمرده در اخبار — خدای منقبتش یاد کرده در قرآن
عبارت سخنش مقتدای هر دانا — اشارت قلمش رهنمای هر نادان
بدان سخن شده ظلم از رعیت آواره — بدان قلم شده عدل از رعایت آبادن
ستاره حرمت اورا همی کند خدمت — فلك اشارت اورا همی برد فرمان
مثل زنند که طغیان رونده برقلم است — چرا برون‌نرود چون برون‌رود(۳)طغیان؟
عجب ز مرکب او دارم از قلم چه عجب — که شکل کوه گرفت و ز باد ساخت عنان
اگر برابر یحموم ومثل شبدیز (٤) است — که هست مرکب صدر زمانه در جولان
بقدر صاحب اورا رهین بود پرویز — بجاه راکب او را همی سزد نعمان
اگر نه آتش ازآن تیغ آبدادهٔ اوست — چو تیغ اوز چه گشتست با شرار و دخان ؟
اجل ز هیبت او هر زمان همی گوید — که : ای خدای مرا از نهیب او برهان
برنگ بحر و همه ساله جرم روشن او — چو قعر بحر پر ازگوهر از کران بکران
قرین نصرة وفتح است وآن گهردراوست — بسد هزار قران در نخیزد از عمان

(۱) از جهان (۲) بمان : بگذار (۳) روان شود (٤) یحموم وشبدیز: نام اسب نعمان پادشاه حیره وخسرو پرویز شاهنشاه ایران .

بجنگ اگر چه همه لاله‌زار بار آرد | بوقت صلح بود همچو سبزه در نیسان(۱)
بناصفی (۲) و بپاکیزگی(۳) بروز مصاف | چوجامه را علم است و چوخامه را عنوان
اگر برزم چو پیکان زره شکافد و مغز | عجب مدار که هم نسبتست با پیکان
بگاه معرکه در سایهٔ سیاست او | زمانه ایمن و او ایمن از فسون و فسان
شود زضربت او ریزه ریزه چون جوشن | چو رازگوی شود روز رزم باخفتان (٤)
زهی محبت تو در دل زمانه مکین | زهی جلال ترا بر سر ستاره مکان
بقصد حضرت سلطان نشاط ره کردی | عدیل حفظ و حراست قرین امن و امان
ز بهر خدمت تو چاکری کند گردون | بروز رفتن تو رهبری کند دوران
شود هوا همه پر مشك و عنبر و کافور | بود زمین همه پرلاله و گل و ریحان
ز مرکبان تو گردند بادها تیره | زبختیان (٥) تو گردند کوهها حیران
نه هیچ دیده بدید است باد را پیکر | نه هیچ گوش شنید است کوه را کوهان
بنور طلعت تو گل بر آید از خاره | بفر دولت تو لاله روید از سندان
چو پیش تخت رسی بخت تو فزون گردد | چو آفتاب بجوزا چو ماه درسرطان
بماه مانی با جام باده در مجلس | بشیر مانی با تیغ و نیزه در میدان
نه در هزار سخا باشدت یکی وعده | نه در هزار سخن باشدت یکی بهتان
بذره از تو نگردد رعایت دولت | بلحظه بی تو نباشد عنایت یزدان
چوقصد من بثنا بر ثنای مجلس (٦) تست | یکی قصیدهٔ من به بود زصد دیوان
ز من بمدح فزونند مادحان، لیکن | کمال مدح ترا طبع من دهد سامان
کلید کعبه بشیبانیان رسیده، بسی | فزونترند بنو هاشم از بنوشیبان
سخن نتیجهٔ جانست و شعر جای سخن | ازآن بشعر و سخن انس انس باشد وجان
اگر طراوت دل خواهی این نتیجه ببین | وگرلطافت جان خواهی‌این قصیده بخوان
بوقت مدح تو لفظ مرا وفا نکند | مگر فصاحت مسعود سعد (۷) بن سلمان
همیشه تاکه زمین ساکن است چون نقطه | فلك بگونهٔ پرگار گرد او جولان
ترا چو جرم زمین باد تربیت باقی | ترا چو چرخ فلك باد عمر بی پایان

(۱) ماه هفتم رومی (۲) ناصفی: دو نیم کردن (۳) بپایستگی (٤) خفتان: نوعی‌ازجامهٔ سپاهیان (٥) بختی: شترقوی و بزرگ (٦) دولت (۷) مسعود سعد سلمان از امراء و فرسان وابطال روزگار غزنویان وازچکامه سرایان‌نامی پارسی زبان است. بعذوبت بیان وسلامت الفاظ و تناسب جمل از بیشتر شاعران ایران ممتاز است.*

ستاره از جهت حرمت تو در بیعت   زمانه از قبل خدمت تو در پیمان

* مسعودسعد از علوم ادبی کاملا بهره‌مند بوده ، در نجوم و هیئت دست داشته ، خط را نیکو مینگاشته . در دیوانش بیتهائی که با صراحت یا بکنایت بعلوم مختلفه (بویژه ریاضی و فلسفه) اشاره کرده است فراوان یافت میشود . از اندك ابیاتی که از دیوان تازی او در دست است تسلط وی را در آن زبان میرساند . دیوانی هم بهندی داشته وسانسکریت میدانسته .

نیاکان مسعود از دودهٔ فضلاء ایران وهمگان دانشمند ونیکوخصلت وبلند همت بوده‌اند . پدرش خواجه سعد سلمان همدانی از رجال دربارغزنین بوده و بفرمان سلطان ناصرالدوله ابوسعید مسعود یکم بسمت پیشکاری مالیه بهندوستان رفته است .

مسعود سعد درحدود سال ٤٤٠ هجری قمری در لاهور زاده است . چون از کودکی مولع بکسب کمال بوده ، سالی چند در دارالملك هند و ازآن پس در غزنین همت بتحصیل علوم وفنون مصروف داشته ، از اقصان دانش ثمرهٔ فضلیت چیده ، سواری و گوی بازی وتیراندازی وزوبین افکندن و ورزش اسلحه آموخته است .

مسعود از خرد سالی استعداد شعر گفتن داشته ، گاه‌گاه باقتضای مورد و مقام رباعی و قطعه و مثنوی یا چامه و چکامه‌ای میسروده است .

سلطان ابوالمظفر ظهیرالدوله ابراهیم غزنوی در سال ٤٦٩ پسر خود سیف‌الدوله محمود را فرمانفرمائی هندوستان داد . مسعودسعد درمصاحبت شاهزادهٔ جوان بلاهور بازگشت . خواجه سعد سلمان که ترك خدمت دیوان گفته دامن از صحبت فراچیده و در نشیمن عزلت نشسته بود از دیدار فرزند برومند شادمان گردید .

سیف‌الدوله را در شبه جزیرهٔ پهناورهند فتوحات درخشان روزی گشت . هرسال‌زمستان بغزو میرفت ، شهرها میگشود ، بتها میشکست ، بتکدها ویران میکرد . مسعود که بحسن توجه شاهزاده ملحوظ وبانواع کرامات محظوظ بود کارش درهندوستان گردان‌شد ، مال و جاه و رتبهٔ امارت یافت ،کاخ و ایوان بر افراشت و در غزوات سیف‌الدوله سالار پیشتاز بود ، درگشودن دژهای استوار دلیریها مینمود و از پشت زین مبارز میر بود .

سیف‌الدوله دربار باشکوهی داشت و از دارالملك لاهور بر بیشترشبه جزیرهٔ هند فرمان میراند . امیرمسعودکه در دل شاهزاده بشرین سخنی جا کرده بود روزهای جشن فتوحات‌درخشان او را می‌ستود و شبها در دلربائی و شگفت گفتاری و لطف محاوره شمع مجلس بزم بود .

سنین عمر مسعودسعد از حدود چهل نگذشته بخت بیدارش بخفت‌و دوران خوشی و سعادت و کامرانی که او را محسود همگنان کرده بود سپری گشت :

سیف الدوله را پیش پدر متهم کردند که برآن سراست نزد سلطان جلال الدین ابوالفتح ملکشاه برود و شاهنشاه عظیم‌الشأن سلجوقی را بگرفتن هندوستان برانگیزد . سلطان ابراهیم سخت مشغول دل‌گشته شاهزاده را مقافصةً گرفت و ببست و بحصاری فرستاد . خواص او را نیز بجمله فرو گرفته در قلاع باز داشت کردند . *

در موعظهٔ حسنه

ای دو چشم اجل بتو نگران چند خندی ز گریهٔ دگران ؟

* امیر مسعود مدت ۷ سال در دژ سو و دهك و ۳ سال در حصار نای زندانی شد .

هفت سالم بکوفت سو و دهك پس از آنم سه سال قلعهٔ نای

سرانجام بپایمردی عمیدالملك ابوالقاسم خاص از ارکان دولت سلطان ابراهیم عفو و تشریف و رخصت بازگشتن بهندوستان یافت و در لاهور بر سر املاك پدر نشست .

سلطان علاء الدوله ابوسعید مسعود سوم ، که پس از مرگ پدر بسال ۴۹۲ بر سریر سروری نشست ، پسر نورستهٔ خود کمال الدوله شیرزاد را فرمانفرمائی هند داد و چون شاهزاده تجربت نا یافته بود سپهسالاری و مهام امورهندوستان را برأی و تدبیر قوام‌الملك ابوالنصر پارسی باز گذاشت . بواسطهٔ بونصرپارسی که ازعلاقه‌مندان بعلم وادب بود کار مسعودسعد در دربار شیرزاد بالا گرفت وروزبروز برپایگاهش میافزود . هیچ روزکاخ وسرای اواز زائر وسائل‌تهی نبود . شاهزاده با استاد سخن دلبستگی تام یافت وبمشاهدهٔ وی استیناس تمام داشت .

بونصر دست امیر مسعود را در حل و عقد امور هند برگشاد . و چون ولایت کوهستانی چالندر گشوده‌شد شیرزاد فرمانداری‌آنجارا بوی‌داد . شوکت مسعود درچالندرازاندازه گذشت .

از بخشش دست من زسیم و زرپرس و زهیبت من براه چالندر پرس

مردمان کافر کیش چالندر از او آسایش یافته و چنان شیفتهٔ عدل و احسان وی گشتند که بجان و سرش سوگند یاد میکردند .

بدخواهان بر بزرگنامی که امیر مسعود را در هندوستان افتاده بود حسد برده از پای ننشستند تا بونصرپارسی‌را بخیانت متهم ومعزول وزندانی‌ساختند ،آنگاه بمسعود سعد پرداختند . آزاد مرد دوباره گرفتار ودرقلعهٔ مرنج موقوف گشت . نزدیك ۸ یا ۹ سال درآن‌دژمحبوس‌بود .

روزگار امیرمسعود درآن سمج نیم تاریك مرطوب چون زلف بتان گنگ و رخسارسیاهان زنگ شبرنگ بود . جامهٔ شوخکن برتن داشت ، سرما و گرمارا با درد دل و خون جگرآمیخته میخورد ، ۱۸سال بهترین ایام عمر خود را در زندان گذرانید ، در مدت حبس رنجهای بسیار دید و سختیها کشید ، چکامه های شکوائیه سرود :

مقصور شد مصالح کار جهانیان بر حبس و بند این تن رنجور ناتوان
درحبس و بند نیز ندارندم استوار تا گرد من نباشد ده تن نگاهبان

درمرنج توالی‌آلام گوناگون جهان را درنظراستاد سخن‌تاریك کرد : خواجه سعدسلمان ، که بساحل حیاة رسیده پشتش از زندگانی ۸۰ساله وبارفراق نوردیده وآرامش دل‌کمان‌گشته بود ، درگذشت . قد ذاب جسمی بعد فقدك یا ابی والحزن احرق مهجتی و فؤادی

دیری ازین ماتم جانسوز نگذشت که پسر زیبای عزیزش صالح از جهان رخت بربست :

صالح تن من زعشق دامن بفشاند تا مرگ قضای خویشتن برتو براند *

لقب تو چه سود صدر اجل　　چون اجل هست سوی تو نگران

* ازصفات برجستهٔ امیرمسعود استغناء طبع وعزت نفس و خودداری ازحاجت بابناء زمان بردن است (من درنزنم بدامن هر کس‌دست) . هیچ‌گاه دربرابر مصائب روزگار شکیبائی را از دست نداد .

خواجهٔ آصف رتبت ثقةالملك طاهر بن علی مشکان ، که پیوسته فرصت میجست تا حدیث مسعود سعد را درمحضرشاه بمیان‌آرد، روزی سلطان‌مسعود سوم را خوش طبع یافته سخن‌را گردان گردان بشعر وشاعری کشانید و بیتی چند ازحبسیات‌آن بلبل خوش الحان گرفتار قفس برخواند . خواجهٔ بزرگ عبدالحمید شیرازی وزیر سلطان که حاضربود خدمت کرده و گفت : مسعود سعد سلمان پروردهٔ این‌آستان است ، پدرش برذمت‌خاندان همایون حق‌خدمت داشته ، خود نیزسالها میان‌کاربوده ، گرم وسرد چشیده ، دررزم وبزم‌کامکارآمده ، درفضل وادب همتاندارد . شاه لختی اندیشید، حلم وکرم وسیرت پسندیده‌اش اورا برآن‌داشت که‌سخن خواجه‌را بسمع رضا اصغا کند، سربلند کرده بثقةالملك فرمود : کس بفرست مسعود سعد را از دژ بیرون‌آورده اسب وجامه وزر بدهند عزیزاً مکرماً بدرگان بیاورند .

استاد سخن در پایانهای سال ۵۰۰ بغزنین رسید . سلطان وی را نواخت وملاطفت‌نمود ، خواجهٔ بزرگ عبدالحمید اورا گرم پرسید وگفت :

ماالحبس دار مهانة لذوی العلاً　　لکنه　　کالقید　　للآساد

سلطان مسعود کتابخانهٔ سلطنتی و متحف ، یعنی موزهٔ پادشاهی ، را بامیرمسعود سپرد .

استادسخن درروزگارشهریاری سلطان‌یمین‌الدوله ابوالمظفر بهرامشاه غزنوی که‌تاجداری علم‌دوست وادب‌پروربود مورد توجه‌خاص‌گردید وعزتی‌را که‌همهٔ عمرطلب میکرد وقتی یافت که پیر و شکسته و ناتوان‌گشته بود . وبسال ۵۱۵ درغزنین در گذشت .

دیوان امیرمسعودرا سنائی غزنوی گردآورد . ــ حکیم‌عارف ابوالمجد مجدود بن‌آدم در نمیهٔ‌سدهٔ پنجم درغزنین زاد . از روزگار شباب انتساب بدربار غزنین جست و برخی ازپادشاهان این سلسله را مدح‌گفت تا از طلب ملول‌گشته از جهان بگسست و پای در راه سلوك نهاد و دل بلذات عقلی مشغول‌کرد .

سنائی‌حج گزارد وپس‌اززیارت حرمین شریفین چندی در بلادعراق و بیشترشهرهای‌خراسان بسیرآفاق رانفس گذرانید، بصحبت بسیاری ازمردان راه رسید ودست ارادت دردامن‌شیخ‌المشایخ ابویوسف همدانی‌زد . - شیخ از بزرگان بود ، خانقاهش را من‌باب تعظیم کعبهٔ خراسان میگفتند .

سنائی عالم بود بانواع علوم‌ظاهر و باطن ، مجاهده‌ای تمام وبلاغتی فائق الوصف‌داشت ; دراشارت وعبارت بی تکلف بود . مدام ازجمال ازلی که‌همهٔ اشیاء‌نیکو واله‌عکسی‌ازچهرهٔ اوست سخن میگفت واوازهٔ عشق سوزش در اقطار اسلامی بپیچید .

سنائی‌نزدبهرامشاه که شیفتهٔ صحبت دلپذیرش بود احترام بسیارداشت وفرمان‌آن شهریار را که میخواست خواهر زیبای خودرا باو بزنی بدهد رد کرده گفت : *

اجل ازتو کران نخواهد کرد — گر بگیری جهان کران بکران
چند نازی که معتبر شده‌ای — نه بخواهند مرد معتبران ؟
از پی دفع مرگ و حفظ حیاة — حیله ها ساختند حیله گران
بهنر قصد مرگ دفع نشد — تا بمردند همچو بی هنران
بینم از بهر مال عاریتی — پدران اوفتاده بر پسران
بی خطر نعمتی بود که رسد — پسران را ز مردن پدران
هر چه بر وی نشست نام فنا — بی‌خطر گشت نزد با خطران
مال و ملکی که بر گذر باشد — نکنند عاقل اعتماد بر آن
گر همی ملك بی گذر طلبی — دل منه بر زمانهٔ گذران
از پی این جهان بی سر و بن — چون همی سر فدا کنند سران !
آخر از کار ها خبر یابند — این همه عاقلان و بیخبران
وقت مردن ضعیف دل گردند — این قوی گردنان پر جگران
کار و کردار ما همی شنوند — این رقیبان نیك و بد شمران
همه غمها سبك شود بر دل — گر ترازو شود بحشر گران

در مدح مجدالدین ابوالقاسم علی بن جعفر موسوی

وقت بهار نو صفت نو بهار کن — خانه ز گل چو بتکدهٔ قندهار کن
مرغی هزار بانگ بر آرد ز شاخ گل — با بانگ او نشاط و طرب سد هزار کن
رود و سرود و مطرب و می‌خوش کنند بزم — تدبیر جمع کردن آین هر چهار کن
از نیکوئی چو روضهٔ خلد است جویبار — با نیکوان نشاط لب جویبار کن
خواهی که کام دل ز زمانه طلب کنی — منزل بزیر شاخ و گل کامکار کن
در روزگار خوشتر ازین روزگار نیست — در عشرت اعتماد برین روزگار کن
آنکه شگفت سوسن و لاله ز نور و نار — با جام می حکایت این نور و نار کن

* من نه‌مرد زر و زن و جاهم — بخدا گر کنم و گر خواهم

سنائی‌از گویندگان زبردست واستادان بی نظیرزبان‌شیرین پارسی است که دشوارترین معانی را در جزیلترین عبارت پرورانیده است . حدیقة الحقیقة او یکی‌از بهترین‌آثار ادبی بلکه از ارکان فرهنگ وادبیات‌ایران وبی هیچ تردید بزرگترین وعالیترین‌آثار متصوفهٔ اسلام‌است .
سنائی‌در همهٔ رشته‌های حقائق غوروعمری دراز کرده ، بسال۵۴۵ هجری درزادگاه خود غزنین پدرود زندگانی گفته ، خاکدانش مزاراست .

عالم ز کشتزار بهاری دگر شد است ... با نیکوان نشاط لب کشتزار کن
بی دست و پا پیاله و باده پیاده شد ... می در فکن پیادهٔ اورا سوار کن
از عشق یار بار گرانست بر دلم ... جام گران ز بادهٔ خوشخوار یار کن
آب دو دیده راز مرا آشکار کرد ... اورا که گفت راز مرا آشکار کن؟
ای بی قرار کرده ترا زلف بیقرار ... با جام می بزیر درختی قرار کن
بلبل بگل بخوردن مل (۱) خواندت همی ... بر قول او بوقت گل تازه کار کن
گل برد گونهٔ مل و مل برد بوی گل (۲) ... از گل ندیم ساز و ز مل غمگسار کن
ای آنکه آبروی همی جوئی از سخن ... آهنگ گفتن سخن آبدار کن
خواهی که چون نگار کنی کارهای خویش ... دفتر بمدح سید مشرق نگار کن
هر در که در خزانهٔ خاطر نهفته‌ای ... در مدح زین و تاج معالی نثار کن
زرّ عطاش عاشق درّ ثنا شد است ... چون درّ نثار کردی زر در کنار کن
از آل مصطفاش خدا اختیار کرد ... رو، رو ثنا و مدحت او اختیار کن
از مرتضی بنام و سخا اوست یادگار ... پیوسته یاد مدحت این یادگار کن
ای آنکه بی قیاس و شمار است شغل تو ... بی علم خویش بر سخنی اختصار کن
اندازهٔ مناقب او را قیاس گیر ... بر جملهٔ فضائل او را شمار کن
از قصد روزگار اگر نیست ایمنی ... ایمن شو و حمایت اورا حصار کن
شاخ درخت مدحت او بیخ دولتست ... ز آن شاخ بیخ دولت خویش استوار کن
دریاست در سخاوت و کوه است در ثبات ... از وی همیشه گوهر و در انتظار کن
ای کرده کردگار ترا افتخار خلق ... شکر و سپاس موهبت کردگار کن
هر لحظه در ز یادت قدری ز شهریار ... هردم نثار محمدت شهریار کن
گیرند اعتبار بزرگان ز قدر تو ... تو قدر خویش را سبب اعتبار کن
بر جمله اهل بیت نبی مقتدا توئی ... برهر که مقتداش توئی افتخار کن
فرزند حیدری ز عدو ذوالخمار ساز ... اندر هلاك او ز قلم ذوالفقار کن
شکر جهانیان ببزرگی شکارتست ... زین به شکار نیست همه این شکار کن
تا تخت و دار باشد و تادشمنست ودوست ... پیوسته دوست پرور و دشمن بدار کن
نعمت بخلق بخش و ستایش ذخیره نه ... چاکر عزیز دار و بداندیش خوار کن

---

(۱) مل: باده (۲): مل بوی گل ربود.

در تهنیت تشریف سلطان سنجر

گوئی بگرد روی تو آن زلف دلستان توده شد است عنبرتر گرد گلستان
یا گرد مه ز مشك نهاد است دام دل بر روی دلربای تو آن زلف دلستان
چون باغ حسن پر گل تو باغبان نداشت ایزد بر او ز غالیه (۱) بگذاشت باغبان
یا دود عود ز آتش مجمر بر آمده است خرمن زد است گرد گل لعل ارغوان
آتش ز دود و دود ز آتش جدا نیند آتش ز دود و دود ز آتش دهد (۲) نشان
این دیده را بدیدن آن دود راه ده وین آتش از میانهٔ آنها فرونشان
از من ببرده‌ای دل و تا دل ببرده‌ای از تو ببوسه‌ای دل من هست شادمان
زلفت که دل برد نبود جز ندیم دل از زلفت این دقیقه بیاموز رایگان
آراستم دو دیده بدر تا بدیدمت آراستی بسی و دو در نیم ناردان
نیمی بتحفه بر تو فشانم ز عمر خویش گر یابم از زبان تو یك‌لفظ درفشان
و ز عمر یك زمان نرود بر مراد من گر ننگرد دو دیده بسر و تو یك زمان
ای چهرهٔ لطیف تو در هرچهار فصل چشم مرا برنگ گل تازه میزبان
مهمان من کجائی و کی بیند آن دو چشم از دست من ترا کمری بسته بر میان
وهم مرا بوصف دهان تو راه نیست یك ره مرا ببوسه نشان ده از آن دهان
بامن سخن نگوئی وعذر تو ظاهر است ناید سخن پدید چو باشد دهان نهان
گر زآن دهن مراد سخن گفتن افتدت جز آفرین صدر اجل بر زبان مران
خورشید خاندان نبوت رئیس شرق کز آسمان گذشته باو قدر خاندان
دریای علم و تاج معالی علی که هست جودش خجل کنندهٔ دریای بیکران
در بر و بحر ذکر بزرگیش منتشر در شرق و غرب نام کریمیش داستان
تلقین او بمرتبهٔ ملك رهنمون تدریس او بترجمهٔ عقل ترجمان
هم جفت با مخالف او خوف بی رجا هم وقف با موافق او سود بی زیان
هر ساعتی سعادت از این آسمان پیر بر فرق او نثار کند دولت جوان
منقاد اوست گنبد دوار در مسیر مطواع اوست کوکب سیار در قران
ای خرمی ز عدل تو در ساحت بهشت وی ایمنی زامن تو در راحت امان
عدلت همه مقاصد امت (۳) کند تمام علمت همه مصالح ملت کند بیان

---

(۱) غالیه : خوشبوئی که از مشك و عنبر و کافور و روغن بان سازند (۲) بود نشان
(۳) دولت .

در راه محمدت قدم تست مقتدی — بر ملك مكرمت قلم تست قهرمان

گر در موافقت نبرندی گمان نیك — تیغ یقین تو بزدی گردن گمان

ورنه صلاح شكل كمان در كجیستی — انصاف تو كجی ببرد از دل كمان

شاه جهان بخلعت و تشریف و طوق زر — جاه ترا بچرخ رسانید در جهان

او چون نبی بقدر و علی وآر پیش او — تو ذوالفقار در كف و دلدل بزیر ران

آن دلدلی كه كرد بقیمت چو تاج خویش — گردنش را بطوق مرصع خدایگان

كه پیكری كه ابر روانست با ركاب — گام آوری گه باد وزانست باعنان

گوئی عنان او كندی باد را سبك — گوئی ركاب او كندی خاك را گران

هر یك مهی دو بار خمیده شود چو طوق — از شوق طوق گردن او ماه آسمان

طوقی كه در بدائع او خیره مانده چشم — طوقی كه بر ظرائف او فتنه شد روان

پیروزه وزبرجد و یاقوت و در و زر — گفته زشرم زینت او ترك بحر وكان

چرخست ز آن گزیده كواكب بر آن مقام — كانست ز آن گرفته جواهر در آن مكان

لعلش بلون لالهٔ سرخ است در بهار — رنگش برنگ آبی(۱)زرد است درخزان

گوئی بكار برده در آن بند دلربا — طبع جهان طرائف نوروز و مهرگان

گنج روان شنیدم و این طوق و بارگی(۲) — هر كس كه دیده دیده بود گنج را روان

خاكست جان گنج و برین باد كوه شكل — سلطان بما نمود یكی گنج شایگان (۳)

ور گنج شایگانت همی آرزو كند — آن طوق را نگه كن واین وصف رابخوان

وآن تیغ آبداده نگر ، گوئی از خدای — بر فرق دشمنانت بلائیست (٤) ناگهان

چون نسبت توگوهر او خالی از خلل — چون فكرت تو تیزی اوخالی ازفسان (٥)

از بس كه دل‌شكافت گرفتست رنگ‌دل(٦) — وزبس كه جان‌ربود ربوداست نورجان(۷)

آن جامه و عمامه وآن لطف تار و پود — كردند عز و جاه و جلال ترا ضمان

آثار فضل ایزد و انواع لطف شاه — درتار این مركب و در پود آن عیان

نشگفت اگر زشادی این خلعت شریف — چون برگ لاله لعل شود روی زعفران

وندر خزان ز بهر ثنای تو بی بهار — شاخ شجر شكوفه فشاند ببوستان

بس راست كرد قاعدهٔ كار مملكت — این عزم كار كرده و آن حزم كار دان

---

(۱) آبی : به (۲) بارگی : اسب (۳) شایگان : گنجی بزرگی كه شایستهٔ شاه باشد
(٤) برقهردشمن تو قضائیست (٥) فسان : سنگی كه كارد وشمشیربدان تیز كند (٦) ربوده است نور دل (۷) گرفتست لطف جان .

هم اهل غرب را ز ثنای تو جاه و مال — هم خلق شرق را ز عطای تو آب و نان
بی فکرت تو نور نباشد در آفتاب — بی نعمت تو مغز نروید ز استخون
هرصعوه‌ای (۱) زسعی تو بازی شودسپید — هر روبهی ز عون تو شیری شود ژیان
توفیق تست بر فلك مکرمت نجوم — ترتیب تست نیزه در و مملکت ستان
آنچ آید از بزرگی و دولت فزایدت — دل را بهر چه سعی نماید همی رسان
هر لحظهٔ بزرگی و دولت که مر تراست — ناید بداستان بزرگان باستان
تا هست بر ولایت تو کام دل روا — کام تو بر ولایت دل باد کامران
عز تو در عنایت منشور لایزال — عمر تو در حمایت توفیق جاودان

در مدیح اتسز خوارزمشاه

ای لعل فتنه بر رخ چون ناردان تو — اشکم ز حسرت تو چو در در دهان تو
از فربهی و لاغری صبر و رنج من — نسبت همی کنند سرین و میان تو
بیگانه وار میکنی از من همی کنار — من مانده در بیان غم بی کران تو
هستی بچهره حور بهشتی و روزگار — آرد ببزم خسرو دوران مکان تو
ای جود پروری که در آفاق جود و بذل — مستور گشت بر کف گوهر فشان تو
چرخ رفیع قدر نیابد بجست و جوی — يك آستان رفیع تر از آستان تو
دهر قدیم ذات نبیند بجد و جهد — يك خاندان قدیمتر از خاندان تو
پیش از وجود نیك و بد از کار نیك و بد — آگه شود به ذهن دل کاردان تو
پیری ز ذات خویش برون برد روزگار — چون بر فراخت رایت بخت جوان تو
شاها منم که چرخ بتأیید تو مرا — کرد از برای کسب شرف مدح خوان تو
تا بر سبیل فائده خوانند سرکشان — اخبار مکرمات جهان را بشان تو
از دولت موافق و از بخت کامکار — بادا مکان عز و شرف در مکان تو
راحت فزای گشت چو رخسار حورعین — اشعار من بمجلس همچون جنان تو

در ستایش تاج المعالی علی بن جعفر

روی زرینم از اندیشهٔ سیمین بر او — چکنم دیده اگر باز نبینم بر او
روی او تازه گل پرپر و رخسار مرا — نکند تازه مگر تازه گل پرپر (۲) او
بالب و رو همه با حور و پری باشم اگر — لب من بر لب او باشد و بربر بر او
دلم او دارد و دل جز بر دلبر نشود — طوبی آنرا که چنو ماه بود دلبر او

(۱) صعوه : پرنده ایست برابر گنجشك که سینهٔ سرخ دارد (۲) پرپر .

تا بر سته است بگرد سمنش عنبر تر — مشك من يكسره كافور شد از عنبر او
چنبر چرخ نگردد بمراد دل من — تا نگيرد بكف آن عنبر پر چنبر او
قوت صبر من از سی بیکی باز رمید — تا دمید از بر گل خط چو سیسنبر او
صورتش محضر فتنه است و برغم دل من — خط مشگینش گواهی زده بر محضر او
هست در دو لب او خاصیت آب حیات — ایدریغا که نبودی لبم اسکندر او
دیدمش ساغرمی در کف ولب همچوشکر — عجب آدم که نشد چون(۱)شکر ازشکراو
لب ساغر بلب او رسد و من نرسم — کمترم نزد لب او ز لب ساغر او
پیکرم لاغر وزرداست ونحیفست ونزار(۲) — از غم آن رخ سیم و سمن پیکر او
بر دلم کرد جهان تنگتر از حلقهٔ خویش — زلف پر حلقهٔ خم در خم سر در سر او
ملك عشق جفا گستر وبدطبع شد است — در بلای دلم از طبع جفا گستر او
برهاند ز بلای ملك عشق مگر — ملکی کش شرف و دانش او افسر او
وارث جعفر صادق علی بن جعفر — آنکه سد شاه سزد نائب یك جعفر او
آن خداوند که حیدر دل و زهرا نسبست — شیعت حیدر و زهرا همگی بر در او
از معالی و معانی عرض و جوهر اوست — آفرین باد ز حق بر عرض و جوهر او
در معالی و معانی چه طمع داری از آنك — علی و فاطمه باشد پدر و مادر او
لفظ معنی ندهد بی سخن معجز او — کیسه فربه نشود بی قلم لاغر او
همتش بر تر از آنست که جزحکم خدنی — بتوان گفت که چیز دگر است از بر او
دوجهان را بیکی دست گراید(۳) همه روز — آنکه یك روز کند خدمت یك چاکر او
کشتی حزم چو در بحر تأنی فکند — زحل پیر گران سیر سزد لنکر او (٤)
مشتری طالع او دیده بر آن روی نهاد — ایزد آن فرّ و سعادت همه در پیکر او
جرم مریخ که از آتش خشمش اثریست — تن اعداش بود یکسره خاکستر او
سنگ را قیمت یاقوت دهد تربیتش — آفتابست مگر رای رهی پرور او ؟
ازبسی رامش و راحت که ببزمش نگرد — زهره خواهد که کند خدمت رامشگر او
گر عطارد که دبیر است نویسد صفتش — بس نباشد اگر افلاك بود دفتر او
ماه را آرزو آنست که باشد پس ازین — نائب حاجب بارش که بود بر در او

---

(۱) خون (۲) نزار: لاغر (۳) گرائیدن: میل کردن.

(٤) کشتی سیر چو در بحر معانی فکند — زحل پیر بر آن سیر سزد لنگر او.

زآنکه‌ازعنصراوهیبت آتش‌عرض‌است(۱) — از عناصر نبود هیچ گهر بر تر از او
باغ را باد صبا سائل او خواند برمز — زآن بود ساحت دینار و درم عبهر(۲)او
گوهر از آب نسب دارد و آن لفظ لطیف — ز آن کند گوهرصافی‌صدف از گوهر او
هرچه‌خورشیدهمی‌زرکنداز گردش‌خویش — او بدان دست عطا بخش ببخشد زر او
شاه سنجر که نیابند در اطراف زمین — اثر دشمن دین از اثر خنجر او
تخت شاهنشهی از شاه ملکشاه بدید — آن جلال و شرف و مرتبه کز سنجر او
این‌چنین شه فلکش خواند بهنگام خطاب — از چنین شاه چنین جاه بود در خور او
ملکان را ز بزرگی ملك العرش چه داد — کآن نیابند هم از منظر و هم مخبر او
این کرامت که ز سلطان سلاطین رسید — تا خردمند نبیند نشود باور او
دوستکانیش فرستاد که در دولت و جاه — نیست از رتبه باطراف جهان همبر او
دوستکانی(۳) ومثال(٤) ولقب‌واستر و تیغ — یك نشانند ز سد مرتبت و مفخر او
ز آن نشان و صفت حیدر کرار دروست — دلدل حیدر کرار بود استر او
گر از آن تیغ روایت بسوی روم برند — رغبت از کفر باسلام برد قیصر او
ماند از گونهٔ نیلوفر و اندر حسد است — چرخ نیلوفری از گونهٔ نیلوفر او
زین پس از هیبت یوزی که فرستاد بدو — شیر غرنده ببرد طمع از کشور او
یوز ازآن فخر که شد درخور نخجیر گهش(۵) — بعد از این کبر پلنکان بود اندر سر او
زین بزرگی بجهان نام و نشان خواهد رفت — تا برد نام و نشان از فلك و محور او
آفرین باد بر آن منظر شاهانه که هست — نظر لطف الهی همه بر منظر او
ایزدش کرد مشرف بچنین جاه و جلال — تا بوی فخر کند امت پیغمبر او
پدرش بود رسولی ز رسولان خدای — کآب نوشند بمحشر همه از کوثر او
تاهمی زیور مردان بود از علم و هنر — عالم آراسته باد از اثر زیور او
قدرش‌آن چرخ‌که ممکن نشود غایت او — عمرش آن بحر که پیدا نبود معبر او

در ثناء بهاء الملك جمال الدین عبدالله

نبید روشن و آواز رود و روی چو ماه — موکلان صبوحند بامداد پگاه (٦)
ازین سه دانه در افتند عاشقان در دام — ازین سه فتنه گرایند عاقلان بگناه

---

(۱) از همت او عنصر آتش (۲) عبهر: نرگس که میانش زرد باشد (۳) دوستکانی: پیاله باده‌ای که با دوست نوشند (٤) مثال: فرمان و منشور (۵) نامزد سید شرق (٦) نبید: باده ای که از خرما یا جو سازند. پگاه: صبح زود.

ز باد نام نهادند باده را یعنی : چو باد صبح دمیدن گرفت باده بخواه
سپیده دم چو بر آید که باد صبح دمید نبید روشن و روی چو ماه و زلف سیاه
ز دام فتنه و بند گنه چه آگاه است که نیست جان و دل او ازین خبر آگاه
چو آفتاب بر آمد تو باده بر کف نه چو شب ز صبح بکاهد تو غم ز باده بکاه
ور آفتاب نه روشن بود نباید کرد (۱) ز حرمت رخ ساقی بآفتاب نگاه
بخواه آنکه ترا بیند آفتاب از شرق ستاره بر کف و پیش تو ساقیان چون ماه
چنین دقیقهٔ نیکو نگه ندانی داشت چو آفتاب بزرگان و تاج دولت شاه
سپهر همت و نجم شرف جمال الدین بهاء (۲) ملك امیر عمید عبدالله
یگانه‌ای که تفاخر کنند زمانه بدو چنانکه چرخ بخورشید و پادشه بسپاه
مزین است بنشر نثار او آفاق معطر است بذکر دعای او افواه
همیشه لفظ لطیفش کمال کلك و دوات همیشه ذات شریفش جمال مسند و گاه (۳)
هنر ز خدمت الفاظ او نگردد دور خرد بغایت اوصاف او نیابد راه
لب نیاز باکرام او شود خندان غم دراز بانعام او شود کوتاه
ز دست اوست سخا راامید و قیمت و قدر ز مدح اوست سخن را محل و رتبت و جاه
بچرخ همت او وهم نگذرد ز قصور ز بحر مدحت او عقل نگذرد بشناه
بدوشریف شود ، ار چه نادر است شریف بسر عزیز شود ، گر چه فاخر است کلاه
ز قدر او ببلندی کم اند هفت اختر هر آینه عدد پنج کمتر از پنجاه
ایا سخا و سخن را بمجلس تو محل و یا امید و طمع را بحضرت تو پناه
مرا زمانه که خصم من است و چاکر تو بآب تیره همی داردم بحال تباه
سه‌سال شد که‌ازین هشت چرخ وهفت‌اختر بکام خویش نبودم درین سه سال دو ماه
فراق یار مرا بس نبود و بعد دیار ؟ که شد نصیب دل من جدائی از درگاه
چو بخت یار نباشد جفا کنند ایام چو شیر بسته بماند عفو کنند روباه
چه فائده است فلك را ز قهر کردن من چه راحت است ببیجاده (٤) از ربودن کاه
درین نیاز بجود تو التجا کردم بود نزول مسافر بنزد آب و گیاه
رهی که حادثه بر من گشاد بسته شود گرم بچشم تفضل نگه کنی یك راه
همیشه تا نبود (٥) طبع آب چون آتش همیشه تا نبود حکم طوع چون اکراه
بطوع و طبع غلام تو باد گردش دهر دل عدوی تو از آب دیده آتشگاه
موافق تو چو رستم نشسته از برتخت مخالف تو چو بیژن فتاده درین چاه

(۱) ورآفتاب که (۲) بهار (۳) گاه : تخت (٤) بیجاده : یاقوت کم بها ، سنگ ریزه ای که مانند کهربا جذب کاه کند (٥) نشود .

در مدح سید جلیل جمال الدین ابوطالب بن ضیاء الدین بلخی

ای با تو دلم همه وفا کرده — با من دل تو همه جفا کرده
نه عهدهٔ عاشقی بسر برده — نه وعدهٔ مردمی وفا کرده
ما را ببلای عشق ره داده — وآنگه بمیان ره رها کرده
اول نظر وصال فرموده — واخر بفراق مبتلی[1] کرده
نه حجت عشق من فرو خوانده — نه حاجت جان من روا کرده
بی زلف دوتای خویش پشتم را — چون زلف دوتای خود دوتا کرده
ای سرو تو باقبا وعشق تو — درّاعهٔ (۱) زهد من قبا کرده
ای ماه تو با کلاه و خصمانت — قصد کله و قبای ما کرده
اقرار نمیکنی بدل بردن — من بر تو خدای را گوا کرده
فرزانه جمال دین ابوطالب — دل طالب مدحت و ثنا کرده
فرزند ضیاء دین و دنیا را — از طلعت خویش پرضیا کرده
گردون ز غبار اسب توفیقش — در چشم امید توتیا کرده
وز خاك درسرای او گیتی — سرمایهٔ زر و کیمیا کرده
ای نسبت تو بمصطفی بوده — تو علم ز علم (۲) مصطفی کرده
عرق تو ز عرق مرتضی رفته — تو جود چو جود مرتضی کرده
نی از تو خیالها خجل مانده — نی درتو امیدها خطا کرده
اکرام تو طالبان حاجت را — اقبال نموده مرحبا کرده
انعام تو زائران مفلس را — با نعمت و حرمت آشنا کرده
مدح تو دهان ما دحانت را — پر گوهر و درّ پر بها کرده
شکر تو زبان شاکرانت را — مأوای اجابت دعا کرده
امید تو بیم را امان داده — افضال تو خوف را رجا کرده
وصاف تو وهم در سخن بسته — مداح تو تکیه در سخا کرده
توقیر تو در زمانهٔ فانی — تدبیر امارت بقا کرده
بد گوی تو روی در اجل دارد — بدخواه تو عمر در فنا کرده
ماه رمضان رسید و قندیلش — از روی قنینه‌ها (۳) قفا کرده

---

(۱) دراعه : جبه (۲) حلم ز حلم (۳) قنینه : آوندی که باده درآن پر کنند ، مانند شیشه و صراحی .

از شارب خمر ساخته مصلح و ز صاحب فسق پارسا کرده
دست همه مطربان فرو بسته رنج همه ساقیان هبا (١) کرده
آنکس که رضای مفسدان جستی آهنگ رضای پادشا کرده
دستی که پیاله بر هوا کردی اکنون بدعاست برهوا کرده
ای مرتبت تو بلخ بامی را با حرمت مروه و صفا کرده
چندانکه بقاست چرخ گردانرا ایزد ببقای تو بقا کرده
خیر تو قبول و روزه پذرفته سد عید کرامتت جزا کرده
راضی ز تو کرد گار و حاجتها در روضهٔ جود تو چرا کرده

در نعت جمال الدین ابوالحسن

ای قامتت قیامت سرو چمن شده زلفین تو ببوی چو مشک ختن شده
هم قامتت چو صورت نو گشته دلفریب هم زلف تو چو وعدهٔ تو پر شکن شده
از شرم روی و قد تو ایماه ! ماه و سرو آن بر فلك گریخته این در چمن شده
اندر حجاب فتنه بماندم که چشم من مشک ترا بدید حجاب سمن شده
چه با رسن نکوتر و چاه ذقنت را زلف درازتست چو مشکین رسن شده
شیرین لبی و ز آن لب و دندان دلبرت یاقوت و لعل و در ثمین (٢) بی ثمن شده
رسته بنفشه زار تو بر برگ نسترن وز عشق تو بنفشهٔ من نسترن شده
ز آنم موافق تو که زلف سیاه تست چون قامت مخالف صدر ز من شده
زیبا بهاء عترت و والا جمال دین چون دین بفضل وفخروشرف مقترن شده
بنیاد حسن وقبلهٔ احسان ابوالحسن در خلق و خلق مثل حسین و حسن شده
لفظ و بیانش مایهٔ عقل و ادب شده دست و زبانش اصل سخا و سخن شده
طبع و دل رحیمش و کلك و کف کریم توفیق و فضل و بذل وعطا را وطن شده
هر عاقلی بخدمت او متصل شده هر گردنی بمنت او مرتهن شده
ای ساحت سیاحت و ای عرصهٔ شرف با تو بهشت گشته و بی تو دمن شده
نطق تو با فصاحت لفظ عرب شده لفظ تو با لطافت در عدن شده
پیرامن ولی تو اقبال صف زده پیراهن عدوی تو بر تن کفن شده
دیدار تو طراوت هر چشم و دل شده تیمار تو حمایت هر جان و تن شده
من در زبان گرفته ثنای تو سال و ماه در بر و اهتمام نو هر کس چو من شده

(١) هباء : گرد ، غبار (٢) سمین .

مرد ثنا و نظمم و اندر ثنای تو — نظم من است مونس هر مرد و زن شده
و ز امتحان حادثهٔ دهر بی نظام — بی نظم گشته عالم و من ممتحن شده
اشعارم از سهیل یمن بر تر است و هست — اشکم ز خون دل چو عقیق یمن شده
از من بفضل دفع کن این غم که فضل تست — نفع امید گشته و دفع حزن شده
تا دور چرخ جور کند دولت تو باد — از جور چرخ در کنف ذوالمنن شده
و آنجا که سر کشان جهان انجمن کنند — نام تو فخر محفل آن انجمن شده

در ستایش سلطان علاء الدوله اتسز خوارزمشاه

گفتم رسید ماه صیام ای رخت چو ماه — گفتا درین مه از رخ من آرزو مخواه
گفتم چرا مرا نرسانی بآرزو ؟ — گفتا بآرزوت درین ماه نیست راه
گفتم سیه برنگ گناه است زلف تو — گفتا گناه و ظلم نشاید مگر سیاه
گفتم یکی بسوی دو زلفت نگه کنم ؟ — گفتا گنه بود که کنی در گنه نگاه
گفتم که نیست هیچ مهی زین خجستهٔ تر — گفتا خجسته باد برین شاه دین پناه
گفتم علاء دولت و دین شاه بی نظیر — گفتا که یك نظیر سزد بر جناب شاه ؟
گفتم قوی بقوت او شد سپاه دین — گفتا قوی بشاه بود قوت سپاه
گفتم ز مدحتش بثریا رسد سخن — گفتا ز همتش چو فلك گشت بارگاه
گفتم بقعر چاه فرو شد از و عدو — گفتا عدوی او نسزد جز بقعر چاه
گفتم که همتش ببزرگی گواه اوست — گتفا که خواسته است بزرگیش را گواه ؟
گفتم دو تاه گشت بدو پشت دشمنان — گفتا غم دراز کند پشت را دو تاه
گفتم کلاه بر سر او تاج حشمت است — گفتا بسر تمام شود حشمت کلاه
گفتم تباه گشت بدو حال حاسدان — گفتا که حال حاسد او به بود تباه
گفتم ضمیر کس نرسد در مدیح او — گفتا که بحر او ندهد وهم را شناه
گفتم موافقش نزید جز همیشه خوش — گفتا مخالفش نکشد جز همیشه آه
گفتم ز مدحتش ببلندی رسد سخن — گفتا که قصد خدمت او کن تو هم بگاه
گفتم که ماه روزه بدرگاهش آمد است — گفتا که چاره نیست ز درگاه پادشاه
گفتم که هست بر اثر ماه روز عید — گفتا که عیداوشب وروزاست وسال وماه
گفتم که باد خاضع او گردش فلك — گفتا که باد حافظ او نصرة اله

در مدح صدر صدر شرق ابوالقاسم علی بن جعفر موسوی

ای زلف یار من ز رهی یا ز ره گری — یا پیش تیر غمزهٔ دلبر زره دری ؟

هرگز زره ز ره نبرد هیچ خلق را
گر تو زره گری بزره چون زره بری ؟

نشنیده‌ام که هیچ زره زهره پرورد
بر روی آن صنم زره زهره پروری

هاروت خانمت من و داود گویمت
تا دیدمت که زهره پرست و زره گری

داود نیستی بزره رغبتت چراست
هاروت نیستی غم زهره چراخوری ؟

دل را براه حسن دلیل محبتی
جان را ز باغ عشق نسیم معنبری

بر گل نهاده تودهٔ شمشاد و سنبلی
بر مه فتاده سایهٔ چوگان و چنبری

در خرمی چو سایهٔ طوبی و سدره‌ای
وندر جوار چشمهٔ حیوان و کوثری

عاشق چرا کشی، تو نه سلمی و ویسه (۱) ای
بیره چرا کنی، تو نه مانی و آزری

مجمر همی نبایدت و عود نکهتی
آتش همی نسوزدت و مشک پیکری

گاهی چو شب حجاب شوی پیش آفتاب
گاهی چو ابر پرده شوی پیش مشتری

گاه از رخانش صاحب یاقوت و دیبه‌ای (۲)
گاه از لبانش حافظ مرجان و شکری

چون کاروان کفری و منزلگهت بهشت
چون زنگیان مستی و فرش تو عبقری (۳)

چون جور تیره رنگی و دلها بری بجور
گوئی که در ربودن دلها مجبری

در ظلمتی و چشمهٔ حیوان کنی طلب
زلفی تو یا شبی خضری یا سکندری ؟

رنگ شب و شباب و شبه را ربوده‌ای
یا از شباب و از شبه (٤) و شب مصوری

چون جان عاشقان ز هوی هیچ نارمی
چون خوی دلبران ز جفا هیچ نگذری

از چفتگی (٥) معالجهٔ قد چفته‌ای
در تیرگی مشاطهٔ روز منوری

مسکین دلم کبوتر مضراب عشق شد
تا تو بشکل و صورت طوق کبوتری

بالین و بستر تو ز نسرین و سوسن است
از چین و تاب زینت بالین و بستری

در تاب تست زینت روی مه منیر
در چین تست زیور برگ گل طری

باغی مگر که معدن نسرین و سوسنی ؟
چرخی مگر که جایگه ماه و اختری ؟

منزلگه تو با کف موسی برابر است
گر تو بگو نه با دل فرعون همبری

عنبر همی گزینی و چنبر همی کنی
بر گل همی نشینی و در دل همی چری

ای دلبری که در صفت تاب زلف تست
در نیکوئی فرشته و در دلبری پری

سیمین نشد صنوبر و زرین کمر نبست
زرین کمر تو بندی و سیمین صنوبری

---

(۱) سلمی و ویسه : سلمی از عرایس شعری عرب است، ویس نام معشوق رامین (۲) دیبه: دیبا (۳) عبقری : جامهٔ لطیف و هر چیز نفیس (٤) شبه : سنگی است سیاه و شفاف و نرم (٥) چفته : خمیده .

با روی تو بلاله و ماهم نیاز نیست — دانم چنین که لاله رخ و ماه منظری

درویش باشد آنکه نیابد وصال تو — درویش باشد آنکه نیابد توانگری

گویم بزلف تو ، چو وصال تو یافتم ، — ای شب چه ساحری که بجز روزنسپری؟

من در غم تو پیشه (۱) گرفتم ستمکشی — تا تو بطبع پیشه گرفتی ستمگری

خواهی که بشمری غم و اندیشهٔ مرا — خواهم که حلقه و گره خویش بشمری

گر قول فیلسوف نئی چون مسلسلی ؟ — ور خلق صدر شرق نئی چون معطری ؟

گر صدر روزگار علی بن جعفر است — از بوی خوش چو بوی علی بن جعفری

فخر شرف قوام امامت رئیس شرق — در شرق و غرب گشته مسلم بمهتری

از نسبت پیمبر و اندر صفای عرق — همچون پیمبر از صفت نا سزا بری

او را پیمبری و مر این را مشعبدیست — هرگز مشعبدی نبود چون پیمبری

فرزند مصطفی و نهاده نجوم چرخ — بر طالع سعادت او مهر مادری

قدرش برادر فلك و یافته بقدر — از خسرو زمانه خطاب برادری

ای حیدری نسب که بذاتت نسب کند — اخلاق مصطفائی و افعال حیدری

در صدر نیکنامی و در صف پر دلی — چون مصطفی کریم و چو حیدر دلاوری

در روضهٔ رسالت آن دستهٔ گلی — در دوحهٔ خلافت این شاخ پر بری

در مسند سیادت و در محفل هنر — گوئی درست حیدر کرار دیگری

خیبر علی گرفت و گرفتند دشمنان — خواری ز عز تو چو جهودان خیبری

اعدای دولت تو اگر عمر و عنترند — حیدر دلی و قاتل عمروی و عنتری

کلکت چو ذوالفقار خداوند قنبر است — زیرا جمال آل خداوند قنبری

مرغی مخبر است و ز منقار او رسد — ما را خبر ز سیرت طائی و جعفری (۲)

---

(۱) شیوه (۲) مرادش حاتم طائی وجعفر برمکی است . بووآ Bouvat مستشرق فرانسه در تاریخ برمکیان مینویسد : مبلغین بودائی کیش خود را تا باختریان که در قلمرو جانشینان اسکندر بود بسط دادند . معبد نو بهار بلخ که پارسی شدهٔ نَوَ وهار است یکی از دیر های بودائی برسرراه زواری که ازچین بهند میرفتند بوده است . برمکیان سدانت آنجا را داشتند .
— نو وهار بمعنی دیر نو است .

نو بهار ، که در عظمت و رفعت بنیانش چیزها نبشته اند ، بدیبا و حریر و گوهر های گرانبها آراسته بوده ، موقوفات بسیار از ضیاع و عقار و خواسته داشته است . اسدی گوید :

چو آمد به بتخانهٔ نو بهار — یکی خانه دید از خوشی چون بهار

زبر چرخ و دیوار و بام از رخام — درش زر پخته زمین سیم خام *

روشن کند سخا و سرش تار پیکر است   فربه دهد عطا و تنش جفت لاغری

* برمکیان که از خاندانهای اصیل ایرانی بودند نام خود را از لقب برمکه (بزرگ و مهتر) که بودائیان برئیس دیرشان میدادند گرفته اند .

خراسان در روزگار عثمان ذوالنورین گشوده شد ، برمك بدین اسلام گرائید و بدادن مالی بخلیفه شهر بلخ را درضمان امان نگاه داشت . خالد پسر برمك مادرش دخت پادشاه چغانیان بود . ابومسلم عبد الرحمان خراسانی ، صاحب دعوت عباسیان ، خالد را بمعیت قحطبة بن شبیب الطائی بالشکری آراسته بجنگ یزید بن عمرو بن هبیرهٔ فزاری والی عراقین فرستاد . چون مروان ابن محمد واپسین خلیفهٔ اموی کشته شد و ممالك اسلامی بر ابو العباس عبدالله السفاح عباسی صافی گشت ، و ابو سلمه حفص بن سلیمان خلال همدانی وزیر آل محمد را نیمه شبی اصحاب ابو مسلم در شهر انبار کشتند . خالد بوزارت رسید . — وزیر قائم مقام خلیفه در همهٔ شئون کشوری و لشکری بود .

خالد بن برمك در اخلاق یگانهٔ عهد و در جود و کرم بی نظیر و بفضل و ادب و کفایت وکاردانی معروف بود . ابو جعفر عبدالله المنصور که بخلافت رسید خالد را یك سال و چند ماه در وزارت ابقا کرد وزان پس او را ولایت ری و خراسان داد . خالد نظم وامنیت را درایران برقرار کرده فتنه های برخاسته را فرو نشاند .

چون خلافت بابو عبدالله محمد المهدی رسید پسر دوم خود هارون الرشید را به یحیی بن خالد سپرد . یحیی سالی چند در روزگار منصور والی آذربایگان و ارمنستان بود . اگر جرأت و استقامت یحیی نبود ابو محمد موسی الهادی هارون را از ولایت عهد عزل میکرد . هارون مربی خود را پدرمیخواند و میگفت تو مرا بدین مسند نشانیدی . ابوعلی یحیی بن خالد افضل برمکیان و اشهر رجال عصرخود بود علماً و ادبا و جوداً و نبلا . دولت عباسی که بشمشیردلیران خراسان تأسیس شد رنگ ایرانی داشت . مایهٔ اعتبار سلطنت ابو جعفر هارون الرشید وزارت یحیی و پسرانش فضل و جعفر بود . ایشان کارها بنظام همی داشتند بتیغ و قلم . نام برمکیان جهان را فروگرفت ومحبتشان درقلوب، نقش گردید ، روزگار دولت ایشان ایام سعادت وبرکات بود ، ذکر بزرگ همتی و جود وکرمشان در اقطار اسلامی سمر گشت . یحیی میگفت : هرگز گرد موکب من بروی وموی کسی ننشست مگرآنکه پاس وی را برخود واجب ساختم وحقش را برخویشتن لازم شناختم . بردر سرای او دکانی بود که اصحاب حاجات درآنجا گرد میآمدند ، چون نظر یحیی برایشان میافتاد در حال می ایستاد و حوائج یکان یکان را بر میاورد .

عصر عباسی نخستین که از اعصار درخشان تمدن اسلامی بشمار میآید سد سال امتداد یافت و درین قرن ذهبی بتشویق آل برمك وآل سهل پای علم و دانش درکشورهای اسلامی بازشد .

هندوشاه ، درتجارب السلف ، مینویسد : «دولت برمکیان آراسته بمکارم وفضائل واحسان ومحبت علم وتربیت افاضل وتوقیر ارباب صلاح وعمارت جهان و ترتیب کارها برقانون واجب *

ای صدر روزگار که بر روی روزگار فرّی و زینتی و جمالی و زیوری

* بود . » تنها بر درگاه فضل بن یحیی هزار و سد شاعر بودند که مشاهره داشتند و حاجت نبامدشان مدح خود را جای دیگر ببرند .

منصور بعلم فلك و طب توجه خاصی داشت . هارون خواست پای علوم عقلیه را درقلمرو خود باز کند ؛ ولی کار را پسرش ابوالعباس عبدالله مأمون ، که مادرش ایرانی بود و در حجر تربیت محمد بن خالد برمکی و برادرزادهٔ اوجعفرپرورش یافت ، بجای درست وحسابی‌رسانید . مأمون بعنایت جعفر برمکی مستعد ملك شد ، ذوالریاستین فضل بن سهل سرخسی و برادرش حسن را که از خاندان ملوك خراسان و برآوردهٔ برمکیان بودند وزارت داد ، پوران دختر زیبای حسن سهل را بزنی گرفت . از جزیرهٔ سیسیل وممالك روم شرقی کتابهائی خواست وعلوم یونانی بقلم ترسایان حرانی ترجمه شد . بازماندگان دانشمندان ایران هم ذخائر گرانبهائی که داشتند بتازی نقل کردند ، مسلمین را در شاهراه علم و هنر آوردند .

یحیی خردمندی فرزانه ولبیب ونویسنده‌ای بلیغ بود ، با جوانمردی و کرم بسیار دارای شکوه ووقار . ابوالعباس فضل بن یحی برادر رضاعی هارون الرشید واز کریمان روزگار بود . رشید وی را سالی‌چند وزارت داد وزآن پس‌جعفررا بر کشید . بیحیی گفت : پدر، من شرم دارم که بدست دبیران چیزی درین باب بفضل‌نبشته شود . یحیی خامه برگرفت و بپسر نبشت : قد امر امیرالمؤمنین بتحویل الخاتم من یمینك الی شمالك .

سال فضل بیش از جعفر و از او جوانمردتر ولی‌درشت خوی و متکبر بود . وی راحاتم آخرالزمان میخواندند . مروان بن ابی حفصه در مدح فضل گفته است :

اذا امّ طفل راعها جوع طفلها غدته بذکر الفضل فاستعصم الطفل

هارون علاقهٔ مفرطی بجعفر داشت ، وی را در همهٔ شئون خصوصی خود دخالت میداد وبمجالس انس وطرب خویش میخواند . یحی پسر را از عاقبت آن میترسانید .

برین نیز چندی برآمد ، خلیفه چون دید با بودن فضل در دارالخلافه مردم بسوی جعفر توجه ندارند ، فضل را فرمانفرمائی ولایات ری وجبال وخراسان وسیستان وخوارزم وماوراء-النهرداد . فضل بایران آمده رسم ستم وجور از میان برداشت و بساط عدل بگسترد ، مال‌بسیار بزائران وشاعران داد . چون ببلخ که زادگاه نیاگانش بود رسید فرمان داد تا نوبهار را ویران کنند ، بنیانش چنان استوار بود که نتوانستند ، بزحمت ناحیه‌ای ازآن را مسجد ساخت .

ابوالفضل جعفر بن یحیی بسال ۱۵۰ هجری قمری در مدینةالسلام بغداد زاد ، مدت زندگانیش ۳۷ سال و روزگار وزارت وشوکتش ۱۷ سال امتداد یافت .

قاضی ابن خلکان (ابوالعباس احمد بن محمد اربلی) در وفیات الاعیان مینویسد :

« جعفر صاحب خلقی پسندیده و دستی بخشنده بود ، صورتی گشاده و چهره‌ای بشاش داشت ، با وفورسخاء بغایت فروتن . » جعفر درصفت انشاء ید بیضاء مینمود . شبی درمحضر خلیفه بیش از *

پاکی و برد باری و لطف و سخای تو   بادی و خاکی آمد و آبی و آذری

* هزار توقیع کرد وهیچ یك از آنها ازحدود شرع محمدی صلی‌الله علیه وسلم خارج نشد ، زیرا پدرش وی را سالی چند بقاضی ابو یوسف (یعقوب بن ابراهیم انصاری) شاگرد امام اعظم ابوحنیفه نعمان بن ثابت سپرده بود که بدو فقه بیاموزد . ــ نعمان بن ثابت ایرانی و از ائمهٔ تابعین است .

جاحظ (ابوعثمان عمرو بن بحر کنانی) میگوید : سهل بن هارون مرا گفت « اگر کلامی را درّ توان پنداشت وسخنی را با گوهر برابر توان داشت مختارات گفتار یحیی و جعفر است . »

رشید پیوسته با جعفر در حالت انس وانبساط بود ونزدخلیفه کسی در علو قدر و نفاذ امر و عظمت جاه چون او نبود تا آن‌گاه که بر برمکیان دل بدکرد واز قدرت ونفوذ ایشان نگران و پریشان خاطر گشت .

ابن خلدون (ابو زید عبد الرحمان محمد اشبیلی) در مقدمهٔ تاریخ خود مینویسد : سبب نکبت برامکه استبدادشان بر کار دولت و مملکت و تسلط ایشان بر همهٔ امور و توجه عامهٔ مردم ازنزدیك و دور بدیشان بود . قصهٔ عباسه خواهر رشید ازموضوعات تاریخ نگاران است .

رشید حج گزارد و بسال ۱۸۷ ، در بازگشت از حجاز بعراق ، روزی چند در حیره در قصر عون العبادی گذرانید و از آنجا با کشتی برای تفرج بسوی انبار رفت و در محل موسوم بعمر فرود آمد . نیم شب غرهٔ ماه صفر مسرور خادم را بآوردن سر جعفر فرمان داده ، حماد بن مسلم را با گروهی ازسپاهیان فرستاد تا گرد منزل جعفررا بگیرند .

جعفربساط نشاط گسترده بود ، پسر بختیشوع طبیب و « ابوذکار » مغنی ضریر و ابن ابی شیخ نزدش بودند و ساقیان مهوش بادهٔ ارغوانی میگردانیدند ، ابوذکار این شعر را میسرود که پیك اجل براو درآمد :

فلا تبعد و کل فتی سیأتی   علیه الموت یطرق او یغادی

چون چشم وزیر خلیفه بر وی افتادگفت : ای ابوهاشم ! مرا از آمدن خود شادمان ساختی ولی از اینکه بی‌اذن درآمدی قرین ملالتم کردی . مسرورگفت : امر بزرگتر و مهمتر از این است و مأموریت خود را بیان کرد . جهان در چشم پسر یحیی تاریك گشت و گفت : امیرمؤمنان بامن شوخیها دارد ، چنان پندارم که این نیز یکی از آنهاست ، حق حرمت و معرفت را منظور دار و مرا با خود ببر و بگوی فرمان را امتثال کردم ، اگر در وی آثار پشیمانی دیدی نجاة من بدست تو حاصل گردد . مسرور ، با آنکه مردی سنگین دل و درشت خوی بود ، بر جعفر شفقت روا داشته اورا تا پشت‌سراپردهٔ هارون‌برد ومقید ساخت وچند غلام سیاه‌بنگهبانیش گماشت وخود برخلیفه که بر کرسی نشسته منتظر بود درآمد . چون چشم رشید برمسرورافتاد پرسید : چه کردی؟ سرش کو ؟ مسرور بازگشت و سر جعفر را بریده در سپری نهاد و بحضور برد . تنش را بمدینة‌السلام فرستادند که سندی بن شاهك دو پاره کرده برجسر بغداد از دار بیاویزد .

رشید جعفر را کشت و فرمان داد همهٔ برمکیان را فروگرفتند وتمام اموالشان را مصادره کردند ، گاهی با نرمی وسهولت وگاهی بسختی وخشونت با ایشان رفتار میکرد ، یحیی وفضل در « رقه » در مطموره ای بازداشت بودند تا مردند .

گر جود را رهی است بدل جود را رهی — گر بخل را دریست بکف قفل آن دری

درعفو و خشم تو ره آسایش است ورنج — در مهر و کین تو در ایمان و کافری

گر عقل قبله ایست تو در وی مقدمی — ور فضل کعبه ایست تو در وی مجاوری

در جاه و مرتبت زبر هفت کوکبی — وزجود ومکرمت سمر(۱) هفت کشوری

اسلام را بمرتبت فتح مکه ای — انصاف را بمنزلت روز محشری

گرشرق وغرب ملك شهنشاه سنجراست — زین ملك اختیار شهنشاه سنجری

ور مملکت به خنجر بران برد نسب — در ضبط ملك ضربت برنده خنجری

هرچند نیست لشکر سلطان عدد پذیر — تو میزبان و معطی سلطان و لشگری

شاهان دلیل نصرت شاه مظفرند — تو تا دلیل نصرت شاه مظفری

سیاره در اشارت سلطان اعظم است — تا تو مشیر مجلس سلطان صفدری

شاهان همی ز بارگه و قصر او برند — منشور شهریاری و خانی و قیصری

ورشرع درحمایت آن تخت و افسراست — تو راعی و مصالح آن تخت و افسری

اینك ترا کرامت و تشریف او گذاشت — از تخت اردشیری و از تاج نوذری

وآن طوق ومرکب وکمروخلعت ولوا(۲) — منشور مهتری شد و توقیع سروری

وین زرّ ودرّ وگوهر ونعمت بعمرخویش — هرگز ندیده اند نه قارون نه سامری

تشریف تو مصدّر تشریفها بود — زیرا که بر صدور زمان تو مصدری

ایشان کواکبند و تو خورشید روشنی — ایشان سعادتند و تو یاقوت احمری

چون بحر یافتند نجویند جوی را — جویند خلق عالم و تو بحر اخضری

آن خسروی که مایهٔ او سعد اکبر است — در سایهٔ سعادت او سعد اکبری

امروز دشمن تو بهفتم زمین فروست — وز رغم دشمنان تو بهفتم فلك بری

هرچند درجهان قدم رتبتت سراست(۳) — بر مهتران مقدم و بر سروران سری

از عدل سر نتابی و جز صدق نشنوی — از علم بر نگردی و جز علم ننگری

از سال نو بهاری و از روزگار عید — از طبع اعتدالی و از بحر گوهری

بر مشرق معالی و بر عالم علوم — مهر منوری و سپهر مدوری

نه طالب عطا چو تو مطلوب یافته است — نه بایع ثنا چو تو دلخواه مشتری

از عرض تو چو عالم علوی بمرتبت — این عالم است تا تو بدین عالم اندری

و آنکه بقای او متعلق بذات تست — از بهر آنکه او عرض است و تو جوهری

---

(۱) سمر: افسانه (۲) لواء: درفش، علم (۳) مرتبت تراست .

هستی چو ابر و بحر عطا بخش و تازه روی | زین ملك گستریدی و زآن نام گستری
گر عنصری ز مدحت محمود نام یافت | آن یافتم ز تو که ز محمود عنصری
از شهرهات شعر فرستند شاعران | زیرا مدائح شعرا را تو در خوری
اینك ادیب از سر اخلاص و اعتقاد | با آنکه نیست صنعت او شعر و شاعری
ایدر ز کعبه شعر فرستاد در ثنات | ورنه نه هر دری و ثنای نه هر سری
از زر و زور عالمیان گر گریز نیست | نه روز نور بخشی و زور مقدری
تا زلف عنبری بود و چشم نرگسی | با چشم نرگسی زی و با زلف عنبری
گردون چو پیشکار میان بسته پیش تو | دولت به بندگی و زمانه به چاکری

در نعت امین الملك عمر (١)

مرا دلیست که دعوی کند بعشق همی | چه دل بود که نداند بعاشقی دعوی ؟
دلم اسیر غم عشق و من اسیر دلم | کسی بجز من اسیر اسیر باشد ؟ نی
اگر چه عشق سر رنج و مایهٔ بلوی است | دل من است همه ساله عشق را مأوی
نگاه کن که چه مایه دریغ و درد بود | بر آنکه فتنهٔ رنج است و عاشق بلوی
دلی که دید بدنیا عقوبت غم عشق | روا بود که نبیند عقوبت عقبی
مرا بعشق ملامت همی کنند و رواست | کری(٢) کنند که ملامت کشی بعشق کری
کسی که دیده نباشد جمال صورت عشق | چه بهره باشدش از عیش و لذت دنیی
همه سلامت من ، باری ، اندر آن باشد | که باد سوی من آرد سلامی از سلمی(٣)
مرا بزرگ قبولی بود بلیل و نهار | اگر بیابم خاك قبیلهٔ لیلی
غلام آن دلم از دل که عشق راست غلام | فدای آنم کو جان کند بعشق فدی
اگر بجان و بدل دلبری توانی یافت | بخر که سود تو حاصل شود ببیع وشری
هر آنچه راحت و عزة بود بعشق درست | مرا بعشق ملامت چرا کنند همی ؟
من آن کسم که بعشق است میل من همه سال | که دل بعشق بجایست و کالبد بغذی
گرم بعشق عذابست هم بدوست خلاص | وگر ز عشقم درد است هم بدوست شفی
اگر بروز و بشب چون فلك قرارم نیست | رواست در طلب عارضین بدر دجی
وگر بتیه (٤) فراق اندرم زعشق رواست | همی رسد بمن از عشق وعدهٔ سلوی(٥)
وگر چو بدر دجی شب همی نیابم خواب | خوش است درهوس روی خوب شمس ضحی

---

(١) قافیه یاء مماله است (٢) کرایه (٣) سلمی : از عرایس شعری عرب (٤) تیه : بیابانی که رونده در آن هلاك شود (٥) سلوی : مرغی است که آنرا سمانی گویند .

مرا زعشق بس این فائده که ساخته اند ‌ ‌ ‌ ازو معالی تشبیب شعر شمس هدی
امین ملك عمر کز کفایت و کرمش ‌ ‌ ‌ مگر مکارم او هست معجز موسی
بزرگ بار خدائی که در عطا و سخا ‌ ‌ ‌ بر ابر و بحر کند طبع و دستش استهزی
کمینه مایه ای از جود او سحاب و بهار ‌ ‌ ‌ کهینه پایه ای ازقدر او سها وسهی(۱)
دو دست او بعطا کو دهد بچشم نیاز(۲) ‌ ‌ ‌ همان کند که زمرد بدیدهٔ افعی
سخاوت از دل او ساخت دستگاه کمال ‌ ‌ ‌ کفایت از کف او یافت غایت قصوی
سوی جحیم کشد دشمنیش چون عصیان ‌ ‌ ‌ بخلد راه برد دوستیش چون تقوی
بشاخ همت او زان دو دست واثق خو ‌ ‌ ‌ که هست خیمهٔ میمونش عروة الوثقی
شراب خدمت او راست مایهٔ کوثر ‌ ‌ ‌ درخت دولت او راست سایهٔ طوبی
بآسمان نتوان کرد وصف همت او ‌ ‌ ‌ که همتش بثریاست و آسمان بثری (۳)
شگفتم آید ازین کو بدان بزرگی وجاه ‌ ‌ ‌ چگونه گنجد اندر بعالم صغری
ز مهر او متعین شد است آب حیاة ‌ ‌ ‌ ز کین اومتصور شداست مرگ فجی(٤)
ز وصف اوست زبان سخنوران اخرس ‌ ‌ ‌ ز عیب اوست دو چشم جهانیان اعمی
هر آن صفت که بدان محمدت بود واجب ‌ ‌ ‌ عزیز کرد بدان عرض خواجه را مولی
آیا خرد را چونان که جود را حاتم ‌ ‌ ‌ و یا ادب را چونان که عدل را کسری
فراق بندهٔ خود اختیار تو کردی (٥) ‌ ‌ ‌ اگرچه نیست چو من بنده‌ای بدین اولی
چو من ز دوری تو دور گشته ام ز مراد ‌ ‌ ‌ بصدر تو که کند حال من درست املی(٦)
نه چشم من نگرد سوی هیچ لهوونشاط ‌ ‌ ‌ نه گوش من شنود هیچ آیت بشری
گران و خوار شدم بر دل زمانهٔ درن ‌ ‌ ‌ چنانکه بردل فرعون تیره دل موسی
همی کنم پس‌ازآن کزتومانده‌ام مهجور ‌ ‌ ‌ گه از زمانه شکایت گه از فلك شکوی
اگر چه داده‌ام این دل بخدمت توزبون ‌ ‌ ‌ حرام کرد بر او هجرتو طرب چوزنی
خدای عزوجل پایدار گردانـاد ‌ ‌ ‌ بزرگی وشرف وقدروجاه وعهد ولوی(۷)
مرابرادن (۸) ویران رها نباید کرد ‌ ‌ ‌ چو در کنشت جهود پلید هیچ نبی
هر آینه که بترمد رسی جداگانه ‌ ‌ ‌ وثاق خواهم وتشریف وراتب واجری(۹)

---

(۱) سها و سهی : ستارهٔ خردیست در بنات النعش الصغری (۲) گاه بر بچشم نیاز (۳) ثری : خاك نمناك ، زیرزمین (٤) فجاء : مرگ ناگهانی (٥) ز فرق بنده برآرد فراق توگردی (٦) املاء کردن : پرکردن و از یاد چیز گفتن و نبشتن (۷) جاه و قدر و عهد ولوی . ــ لوی : لواء (۸) نام مکانی است (۹) راتب و اجری : وظیفه وطعام هرروزه که بمحتاجان دهند .

بعون رای سدید تو و عطاء جزیل — مگر برآرم سدی میان فقر و غنی
قریب پانزده سال است تا همی گویم — شریف ذات‌ترا شعرهای چون شعری(۱)
چو من بمعجز نظم و عجوبهٔ نکته — نه معجزیست بغزنین نه معجبی بهری
اگر بفضل و هنر کام دل نخواهم یافت — ازین سپس من و دیوانگی و بغرنجی
همیشه تا شعرای زمانه یاد کنند — کریم را بمدیح و لئیم را بهجی
بزی بکام دل دوستان و بر در تو — هزار چاکر و شاعر چو اخطل و اعشی

در ثناء مجدالدین ابوالقاسم علی بن جعفر موسی

ای زلف دلبر من دلبند و دل گسلی — گه در پناه مهی گه در جوار گلی
گر در پناه مهی چون چرخ بد چکنی — ور در جوار گلی چون خار دل چه خلی
بر گل همی گذری بر مه همی سپری — دل را همی گسلی وز دل نمیگسلی
از اصل لاله نه ای بر لاله معتکفی — از جنس زهره نه ای با زهره متصلی
دودی بر آتش رخ لرزان از آن سببی — درعی ز مشك سیه پر حلقه زان قبلی
آسایش نظری ، آرایش قمری — پیرایهٔ شکری ، همسایهٔ عسلی
گر چه بریده سری بی نقص و بی گنهی — ور چه شکسته تنی بی عیب و بی خللی
بر نام تست غزل ، برکام تست طرب — هم حجت طربی ، هم حاجت غزلی
چون وقت فضل بود مقصود جان و تنی — چون روز عشق بود معشوق چشم و دلی
همراه جان و دلی وز جان و دل عوضی — همرنگ مشك وشبی وزمشك وشب بدلی
کردی تو قصد دلم ، وز بیدلی خجلم — گرقصد جان بکنی ازمن بدل بحلی(۲)
مهر است بر تو مرا ،گرچه ز روی جفا — چون کین صدر اجل یاریگر اجلی
آن مجد دین رسول آن فخر موسویان — آن درسخا وسخن‌چون‌جدخویش‌ملی(۳)
دریای علم علی ، خورشید آل نبی — حلمش چو حلم نبی، علمش چو علم علی
آن ناصر ملکان کو راست چون ملکان — مالش ز بهر عدو بالش ز بهر ولی
ای کعبهٔ فضلاء ! ای قبلهٔ امراء ! — هم قبلهٔ طمعی هم کعبهٔ املی
در بذل جود و عطا در کسب مدح و ثنا — قولی بود همه کس تو قولی و عملی
از ابر شامل تو ابر است با دژمی — از بحر کامل تو بحر است با خجلی
جاه و جلال ترا در فخر دست قوی — قدر و کمال ترا در شرع نص جلی

---

(۱) شعری : ستارهٔ روشنی است که پس از جوزا برآید (۲) بحل کردن : عفو کردن گناه، ظاهراً « بهل » است بمعنی ترك کرده شده (۳) ملی : پر .

یك نقطه از نسبت بو طالب قرشی یك نکته از ادبت بوالاسود (۱) دوئلی

(۱) ابوالاسود ظالم بن عمرو بن سفیان الدؤلی الکنانی . از فقهاء و محدثین و شعراء و امراء و فرسان و دهاة عرب و اکمل رجال در رأی وعقل بوده است .

ابوالاسود از سادات تابعین است ، بسال ۱٦ پیش از هجرت ، در روزگار رسول اکرم صلی‌الله علیه وسلم زاده ولی او را ندیده است . در دوران خلافت عمر دربصره نزول کرده و درجوار آن شهرمنزل داشته است .

ابوالاسود از بزرگان صحابه (عمر ، علی ، معاذ ، ابی بن کعب ، عبدالله‌مسعود ، ابوذر ، ابن‌عباس) رضوان‌الله‌علیهم روایت حدیث کرده است . تعلق بسیاری بعلی بن‌ابی‌طالب داشته ودر رکابش درجنگ جمل وصفین بوده ، اصول‌علم نحورا از وی فراگرفته است . ودرپایان روزگار آن حضرت والی بصره شده است .

ابوالاسود شعر را نیکو میسرود ، بیشتراشعارش درحکمت وفخراست . درشعر از انصار شیعه بود،لکن جسارت نمیکرد برهجاء معاویه، لذا چون‌کارامامت امت برپسرابوسفیان قرارگرفت در مقام آزار وی برنیامد . زیاد بن ابیه والی عراقین ابوالاسود را ازکیفیت دوستی اوباعلی پرسید در پاسخ‌گفت که : حب علی بر غنا و حظ من میافزاید همچنانکه حب معاویه در دل تو . ولی من بدوستی علی آخرت را میخواهم و تو از دوستی معاویه دنیا و زینت حیاة عاریت را .

ابوالاسود حاضرجواب و شیرین کلام و نادره‌گوی بود . شعبی،که از ائمهٔ تابعین است ، درغایت شگفتی دربارهٔ او گفت : قاتل‌الله ابوالاسود ماکان اعفا اطرافه و احضرجوابه .

ابوالاسود لغت سریانی را در عراق فراگرفت و بر نحو آن زبان مطلع و راغب شد که برهمان منوال نحوی برای زبان تازی وضع‌کند . یحیی‌بن یعمرعدوانی قاضی خراسان و نصر ابن عاصم اللیثی نحو را از وی اخذ کردند .

پس ازفتوحات اسلامی‌چون عرب با امم غیرعربی آمیزش یافت عوامل فساد درزبان تازی بهمرسید . زیادبن ابیه از ابوالاسود خواست چاره‌ای برای نگاهداری لسان ازلحن بیاندیشد . ابوالاسود چندی سرپیچید . زیاد بمردی فرمود سرراه وی‌نشسته بانگ خودرا بقراءة بلندکرده بخواند « ان‌الله بریٔ من‌المشرکین ورسوله » ابوالاسود بهم برآمده گفت : خدای‌تعالی‌عزیزتر است که از رسول خود بیزاری بجوید و یك سر بسرای امارت رفت و بزیاد گفت درخواه ترا پذیرفتم . زیاد برایش ۳۰ نویسنده فرستاد، ابوالاسود ازمیان ایشان مردی ازعبدالقیس برگزید وباو فرمومصحف را بگیرورنگی که‌مخالف رنگ خط مصحف‌باشد بگزین،چون‌دیدی من دولب خودرا بحرفی گشودم یك نقطه زبر آن بگذار و هرگاه لبهای خودرا بهم چسپانیدم یك نقط زیر آن بگذار واگرچیزی ازین حرکات را غنّه پیروی کرد دونقطه بگذار ، آنگاه‌آغازکرد بتلاوت کتاب کریم از آغاز تا انجام ، او سبك میخواند ونویسنده نقطه میگذاشت . وزان پس مسلمین این نقطه ها را درمصاحف خود بکار بردند . *

سادات را زحلی ، اسلام را فلکی | هم در سموّ فلکی هم در علو زحلی
عرض ترا نبود بس حاجتی بثنا | خورشید راست همی خود حلیه بیحللی
افضال لطف ترا ، اجماع قدر ترا | یکسان بقول و عمل جبری ومعتزلی(۱)
شایسته وقت سخا چون علم منتفعی | بایسته وقت سخن چون طبع معتدلی
در مرتبت فلکی ، در منقبت خردی | در محمدت سمری در مکرمت مثلی
گردون ستم نکند تا مانع ستمی | گیتی حیل نکند تا دافع حیلی
در روز خشم و غضب مریخ در اسدی | در وقت جود و سخا خورشید در حملی
چون عزم عفو کنی بینا و بی غلطی | چون رای جود زنی دانا و بی زللی
ناصر شدی بلقب ، حافظ شدی بصفت | هم حافظ هنری هم ناصر مللی
در بحر مدح تو ام ایمن ز بیم بلا | انا الغریق فما خوفی من البلل (۲)
تا دولت ازلی ایمن بود ز فنا | ایمن بمان ز فنا در دولت ازلی
کردم نیاز سخن برگوش و گردن او | ظاهر کمال خرد ، پیدا جمال حلی (۳)
گفتم بوزن عرب لفظی بمدح عجم | جز مدح من نکند کس پیروی جلی
مستفعلن فعلن مستفعلن فعلن | اعلی الممالك ما تبنی علی الاسل (٤)

در مطایبه

رنجم همیشه هست ز دست دلاله ای | دلّاله ای که هست بهر خانه خاله ای
از جورش ار بنالم شاید که چشم من | درعمر خود ندیده چو او بد فعاله ای
آمد بماه روزهٔ امسال و گفت : هست | اندر فلان محله بت هفت ساله ای
نه گوش او شنیده حدیث قنینه ای (۵) | نه چشم او فتاده بدور پیاله ای
نه کس بدو بداده و او نیز نستده | از دست هیچ مردی روزی نواله ای
گفتا : بخواه او را ، گفتم : روا بود | از دختر چو او نتوان کرد اقاله‌ای(٦)
دستم گرفت و برد مرا رو بخانه ای | وندر فکند زود بدام زواله ای

(۱) معتزله : ازفرق اسلامی که در نفی صفات الله غالی هستند ، حسن و قبح را عقلی میدانند ، برای مرتکب کبیره منزله‌ای میان کفر و ایمان قائلند (۲) بلل : نم ، تری (۳) حلی : زیور (٤) اسل : نیزه وشمشیر (۵) قنینه : صراحی و تنگ می (٦) اقاله کردن : بیع را فسخ کردن .

* ابوالاسود ببخل منسوب بود ومیگفت : لو اطعمنا المساکین فی اموالنا لکنّا اسوء حالاً منهم. روزی اورا گفتند : تو ظرف علم و وعاء حلمی اما عیبت این است که ممسکی ؛ در پاسخ گفت : هرظرف که چیزی از آن ترشح میکند معیوب است .

ابوالاسود ۸۵سال زیسته ، بسال ٦۹ هجری قمری ، در طاعون جارف درگذشت .

چون باز خانه گشتم دیدم چنانکه بود / از بهر هر کسی بحلالی حواله ای

برداشت آن عروس و در آورد پیش من / و انگیخت در برم زنگی زرد هاله‌ای

نه همچو کودکانش بر سر ظفیره ای / نه همچو دلبرانش بر رخ کلاله ای(۱)

برداشتم نقاب و نگه کردم اندرو / مانند دیو داشت دوال و شکاله‌ای (۲)

خرسند گشتم و شدم اندر میان پاش / عمداً برآورید خروشی و ناله ای

چون کیر در سپوختم اندر کسش تمام / دیدم کسی فراخ بمانند گاله ای

کیر ستبر من بکس او چنان نمود / کاندر غراره‌ای(۳)شده باشد نهاله‌ای

بیرون ازو کشیدم و گفتم : کس ترا / بر گو که تا ز کیر که داد است ماله‌ای؟

گفتا: که این زمان تو ولیکن سه سی نفر / پیش از تو گاده اند مرا بی قباله ای

بر جستم و ز خانهٔ خود کردمش برون / وز حال او بشعر نمودم مثاله ای

الحق چه کس درست عروسی براستی / حقا چه دون و قحبه و ناخوش دلاله‌ای

در مدح تاج المعالی علی بن جعفر

گر نه بدان روی چو دیباستی / عاشقی و عشق نه زیباستی

دیبه اگر روی ترا ماندی / پس دل من عاشق دیباستی

گر نه زمن مهر تو بردی شکیب / دل بهوای تو شکیباستی

بندهٔ خالت ز سویدای دل / کی شدمی گر نه ز سوداستی

وعدهٔ فردای تو کی خواهمی / گر پس امروز نه فرداستی

سروسهی گر چو تو بودی بقد / هیچ کسی سرو نپیراستی

راستی از قد تو دزدیده سرو / گفتمت اینك سخن راستی

ماه فلك گر چو تو بودی بشب / عاشق مه زهرهٔ زهراستی

سخرهٔ خورشید نگشتی بروز / گر چه رخت خوب و مهناستی

روی تو گرجلوه نکردی خدای / روی زمین را بچه آراستی ؟

گر دل تو گرد وفا گرددی / از روش کار تو پیداستی

خار جفای تو خوشستی مرا / کز لب تو وعده چو خرماستی

خاك شدستی فلك چارمین / گر کرم صدر اجل خواستی

فخر شرف تاج معالی علی / آنکه دلش گوئی دریاستی

---

(۱) ظفیره : گیسو که بافته باشند ، کلاله : زلف مجعد (۲) شکال : خیط یوضع بین التصدیر و الحقب (۳) غراره : جوال .

دین بچنان صدر مکرم شداست — گر نشدی سخرهٔ دنیاستی
گر فلك انصاف شرف بدهدی — مسند او اوج ثریاستی
چاکر یك چاکر او باشدی — گر نه جهان سفله ورعناستی(۱)
بر سر اعداش اجل باردی — گر نه اجل واله و شیداستی
گر بودی کس بسخاوت چو او — نام بخیلی همه برخاستی
ابر اگر چون کف او بخشدی — دیدهٔ نرگس همه بیناستی
عارض سوسن همه رنگین شدی — پشت بنفشه همه یکتاستی
باد هوا بادهٔ صافیستی — خاك زمین لؤلؤ لالاستی
بحر اگر همت او نیستی — روز هنر چون شب یلداستی
کار معالی همه بازیستی — شغل معانی همه رسواستی
جاه ترا ماندی ار سال و ماه — چشمهٔ خورشید بجوزاستی
گر بودی جائی مقدار تو — جای تو بر گنبد خضراستی
علم تو گر هیچ مجسم شدی — جزوی ازو مرکز غبراستی(۲)
قیمت والا نگرفتی ثنا — گر نه از آن همت والاستی
ظلم و ستم می نشدی ناتوان — گر نه تن عدل تواناستی
گر نه تفاوت بودت در میان — گل چوگل و پست چو بالاستی
فائدهٔ فضل نگشتی پدید — گر همه کس فاضل و داناستی
ای ملك شرق که هر ملك را — سد یکی از جاه تو پهناستی
رکنی ازو عالم علویستی — حدی ازو گنبد اعلاستی
فصل بهار آمد و گوئی درو — لاله و گل وامق و عذراستی
خوبتر از لاله و گل نیستی — یوسف اگر نزد زلیخاستی
گوئی ازین سبزهٔ نغز لطیف — روی زمین یکسره میناستی
زنده نکردی چمن مرده را — گرنه صبا باد مسیحاستی
ورنه چمن نائب جنت شدی — گل نه درو نائب حوراستی
حور نگفتی چو بدیدی چمن : — کاش که آرام من آنجاستی
لاله تو گوئی ز سرشك سحر — جام می لعل مصفاستی
بلبل مست ار نشدی آشکار — زاغ نه پنهان شده عنقاستی(۳)

---

(۱) رعنا : خوش نما (۲) غبرا : زمین (۳) عنقاء مغرب : پرنده ایست مجهول الجسم .

دهر چو اقبال تو برنا شداست　　خوش بودی گر همه برناستی
تا مه نا کاسته گوئی ز چرخ　　صورت زیبای بت ماستی
هیچ مبادات ز چرخ اندهی　　هیچ مبادت ز جهان کاستی

در نعت ضیاء الدین

نماز شام چو صحبت بریدم از مأوی　　بریده گشت طریق سلام از سلمی (۱)
بعزم ره سه مسافر موافقت کردیم :　　مه از سپهر و شب از مشرق ومن ازمأوی
چو بخت بر لب جیحون فکند رخت مرا　　بهم شدند سه جیحون ز گریه ام در وی
یکی ز آب و دو ازخون سه از دودیدهٔ من　　ز درد و داغ وطن خون دل گرستندی (۲)
بجز فراق رفیقان که داند این سه صفت　　که از دو دیده و دریا همی کند انشی
ز موج جنبش گردون بدیدهٔ دل من　　نشان گردش کژدم ز پیچش افعی
همی رسید فغان دو چیز من بدو چیز　　ز قعر چه بثریا ز اوج مه بثری
حیاة کان و ثبات نبات و چارهٔ جان　　قوام قالب و قوت دل و نظام غذی
بنکبتی ببریدم رهی که فتنه ازو　　چنانکه صورت مانی (۳) ز خامهٔ مانی

(۱) سلمی: از عروسان شعری عرب است　(۲) خون گریستند همی .

(۳) مانی ازحکماء نامی و مردان برجستهٔ ایران باستان است که نام ایران و ایرانی را در اقطار جهان پراکنده است .

مانی بسال چهارم پادشاهی اردوان پنجم اشکانی (۲۱۵ میلادی) نزدیك شهر بابل در دهکدهٔ مردی‌نو زاده ، پدرش فاتك پابك از نجبای همدان بوده است ، مادرش میلس از شاهدختان اشکانی .

مانی خود را ازپیمبران راستگوئی میشمارد که برای تصفیهٔ جهان وتزکیهٔ ارواح وابدان آمده و بتلقین حقائق و دادن دستورهای سودمند جهانیان را براه راست رهنمون گشته‌اند .

مانی در کتاب شاپورگان ، که برای شاپور شاهنشاه ایران بپهلوی نبشته ، در باب مجیئ الرسول ، گوید : هنگامی که وحی بر من فرود آمد ۱۳ سال داشتم ، دو سال از پادشاهی اردشیر پابکان سر سلسلهٔ ساسانیان گذشته بود .

ابن الندیم ، ابوالفرج محمد بن اسحاق بغدادی ، در کتاب فهرست مینویسد : روزی که شاپور پسر اردشیر برتخت می‌نشست مانی بیرون‌آمد و با وی دو تن ازپیروانش بودند ، یکی شمعون و دیگری زکوان ، آنروز یکشنبه نخستین روز از ماه نیسان و خور دربرج حمل بود ، و مانی ٤٥ سال داشت . *

درآن میان شب تاری ز شرق سر بر زد   چو علتی که نباشد در او امید دوی

* تعالیم مانی آمیخته‌ای از زرتشتی و ترسائی بود، بگفتهٔ ادوارد برون Edward g. brown مستشرق انگلیسی زراتشتیهٔ منصره . مانی توراة را رد میکند ، اوستا وانجیل را دو کتاب مقدس میشناسد و خود را واپسین حواری عیسی و پیمبر موعودی که مسیح بآمدنش بشارت داده است (فارقلیط) میداند .

در دین مانی جهان ، همچنانکه شت زرتشت گفته ، بر دو اصل استقرار دارد : روشنائی و تاریکی یا خوبی و بدی ، و این دو با هم نمیسازند . اورمزد را صاحب روشنائی و خیر ، دیو و اهریمن را مالك تاریکی و شر وکشور هر دو را بی پایان میداند .

مانی چندان از اصول تعلیمات زرتشت دور نمیرود ، ولی در یك امر جوهری با او خلاف کرده است : در نظر زرتشت این جهان سرای خیر است ، برای مظاهر پیروزی خیر بر شر که در جهان هست ، مردم باید از مواهب طبیعی برخوردار گردند ، زناشوئی ، تولید نسل ، آبادی کشاورزی ، درختکاری ، دام پروری کنند ، نیرومند شوند تا بتوانند خدای خیر را یاری دهند . ولی مانی براه رهبانیت رفته و چون دیده است که آمیختگی نور و ظلمت در جهان شر است نکاح را برخواص مانویان حرام کرده است تا پیش بیاندازد فنا را و برپیروان خود نماز بسیار و ماهی هفت روز روزه واجب فرموده است ؛ مردم را بسوی زهد میخواند و تارکین دنیا را رستگار میداند ، ازکشتار حیوانات نهی میکند بواسطهٔ ایلامی که درآن هست .

تعالیم مانی دوگونه است : نوعی فلسفی و عالی ویژهٔ صدیقان یعنی ائمه و علماء وطبقات برجستهٔ مانویان ، ونوعی دیگر برای سمّاعون یعنی تودهٔ مانویان . — نوع دوم دارای جنبهٔ ادبی و ذوقی و سهل التناول است . این رهبر ایرانی بعرفان اهمیت بسیار میدهد .

مانی کتب و رسائلی تصنیف کرده است . یکی از آنها را بپهلوی و بقیه را بزبان سریانی نبشته ، خطی نیز وضع کرده که از خط آرامی اقتباس شده است . کتابهای مانی مزین بنقاشیهای زیبائی بوده ، خوبی و روشنائی و بدی و تاریکی را بصور گوناگون نموده تا بی سوادان هم بتوانند از آنها استفاده کنند .

شاپور بمانی گرویده بمبدأ نور ایمان آورد و از مبدأ ظلمت بیزاری جست ولی پس از ده سال بر او خشم گرفت . مانی بآسیای مرکزی و هندوستان رفت . چون هرمز بتاج و تخت رسید مانی را بایران خواند و نواخت و درکاخ خود در دستگرد پناه داد . پس ازوی برادرش بهرام که شاهنشاهی خوشگذران و راحت طلب بود بتقاضای مؤبدان مانی را زندانی و روزی برای مناظرهٔ با ایشان درمجلسی حاضر کرد وبفتوای مؤبدان مؤبد فرمان بکشتن وی‌داد (۲۷۶) .

ابوالریحان محمد بن احمد بیرونی در کتاب آثار الباقیه مینویسد : از سپهبد مرزبان شنیدم که شاپور مانی‌را از قلمرو خود راند ، زیرا زرتشت مقررداشته است که هرکس درایران دعوی پیمبری کند اورا ازکشور برانند و از وی پیمان بستانند که بازنگردد . مانی بهندوستان *

ستارگان همه چون آب دیدهٔ مجنون — ز تیرگی شب تاری چو طرهٔ لیلی
بمحکمی و درستی چو عزم من گردون — بروشنی و بلندی چو شعر من شعری
بنات نعش بنور معانی روشن — در او سها (۱) بضعیفی چو لفظ بی معنی
فلك چو اعمی بر جای خود فرو مانده — نظاره چشم کواکب بر او باستهزی
گرفته همچو عصائی مجرّه اندر دست — عصا مجره بود چون فلك بود اعمی
ستاره لشکر و بازار لشکری گردون — بسعد و نحس درو دار و گیر و بیع وشری
من اندرو متحیر که هیچ خلق نبود — که هیچ از من و ازحال من کند انهی(۲)
طریق من بیکی برّ بیکران و مرا — در او نه وعدهٔ منّ و نه راحت سلوی
ز بیم باد سموم و بلای خون روان — روان شخص همی کرد آرزوی فنی
به عوض نعمت ازو شخص را عنا همراه — بجای راحت ازو روح را عذاب اجری
بیمن درگهِ صاحب سزاست بر بندم — در او زبان و روان از شکایت و شکوی
کجا قبائل اهل شرف، ضیاء الدین — نظام عترت و تأیید شرع و نور هدی
بتن خلاصهٔ نور آمد است بی ظلمت — بدل خزینهٔ معنی شداست بی دعوی

(۱) سها: ستاره ایست باریك در بنات النعش صغیر (۲) انهی: اعلام کردن.

* و چین و تیبت رفت و در آنجا ها تعالیم خود را پراکند. — تناسخ را از هندگرفت.

ابن الندیم گوید: پس از کشته شدن مانی مانویان از ایران گریختند، از رود جیحون گذشته بخان یعنی پادشاه ترکستان پناهیدند.

دین مانی تا سدهٔ ۱۳ میلادی در آسیا و افریقا و اروپا پیروانی داشت. در سدهٔ ششم در شهر رم عدهٔ کثیری مانوی بودند. سن اگوستن St. Augustin، پیش از آنکه بنصرانیت بگراید، روزگار درازی پیرو مانی بود. — اگوستن از ادباء و حکماء رم و آباء دین مسیح معاصر بهرام‌گور است.

در سال ۱۹۱۴ هیئتهای علمی آلمانی و انگلیسی و روسی بترکستان شرقی رفته، در پیرامون شهر تورفان قدیم کاوشهائی کردند و آثار گرانبهائی از مانویان بدست آوردند، وزآن پس مانی شناسی ازشغلهای شاغل اهل علم گردید. اوراقی که کشف شده برگهای شیرازه گسسته ایست، مذهب ومصور، بخطوط پهلوی و سفدی و ایغوری شامل بخشی ازکتاب شاپورگان مانی وترانه های ۹ سیلابی و ۱۲ سیلابی باقافیه و بی‌قافیه درشئون دینی وتوحید باری وتصاویر حوزهٔ درس و مجلس تعلیم موسیقی که استاد نشسته و شاگردان پیرامونش گرد آمده اند.

در کشور مصر هم یك جعبه اوراق پاپیروس بهم چسبیده بدست آمده که آن هم یکی از کتابهای مانی است.

زمین حضرت او راست مایهٔ فردوس — درخت خدمت او راست سایهٔ طوبی
اگر ستوده کند مرد را دثار (۱) و شعار — دثار او ورع است و شعار او تقوی
هر آنکسی که تمسك کند بخدمت او — درست کرده تمسك بعروة الوثقی
بصدر او نرسد رتبت مخالف او — کجا بود چو حیاة ابد ممات فجی
اگر چه مدح و هجا هر دوان سخن باشد — خلائق است بفخر مدیح و ننگ هجی
چنانکه درّ ز صدف خیزد و به ازصدفست — به است اگرچه ز دنیی‌است صدر از دنیی
زهی دو چشم خرد را چو زینت دیدار — زهی دو گوش طمع را چو آیت بشری
مزینی بفضائل چو از نجوم سپهر — منزهی ز معایب چو از گنه یحیی
اگر مبشر وحدت زبان عیسی بود — درین زمانه بعلمی و زهد چون عیسی
اگر درستی و حق در امانتش دوگواست — تو در شرف دو گواهت بود ز ام و ابی
منم که کرده ام از بهر آفرین و ثنات — چنین سخن ز تن لاغر و دم فربی
خرد خزینهٔ فکرم چو داد خاطر کرد — روان هر آینه اندیشه بذل و عمر فدی
خود از ذخیرهٔ دنیی مرا نصیبی نیست — همی ز مدح تو سازم ذخیرهٔ عقبی
گذشت نوبت شعبان و دور روزه رسید — که هست موسم اصحاب طیلسان وردی(۲)
فساد را بقدومش ضعیف شد قوت — صلاح را بوصولش بلند گشت لوی (۳)
خجسته بادا هم روز روزه و هم عید — ترا صواب و سلامت عدوت را بلوی
همیشه تا شرف کعبه از منی و صفاست — سرا و صدر درت کعبه و صفا و منی
همه سعادت و اقبال بادت از گردون — همه کرامت و تأیید بادت از مولی

در ستایش رئیس خراسان علی بن جعفر قدامهٔ موسوی

نیکوی برتست عاشق دیگران برنیکوی — نیکوی بد خو کند معذورمی از بد خوی
من که برتو عاشقم با من نسازی گو مساز — تا نکوئی ساز شوکت عاشق‌آمد نیکوی
کار شیران ناید از آهو و بر من عشق تو — حشمت شیران همی راند بچشم آهوی
ایعجب نوها کهن گردد زگشت روزگار — عشق تو با من چرا هر روز بفزاید نوی
گر بخوبی بود نقش ما نوی چون روی‌تو — هست معذور آنکه بگراید بکیش مانوی
مستوی قدی و عشقت بر دلم پوشیده کرد — هم صراط مستقیم و هم طریق مستوی
لولوی دریائی و دریای خوبی دست تست — ای شگفتی! هم تو دریائی و هم تو لؤلؤی

(۱) دثار : جامه ای که بتن چسبیده نباشد — (۲) طیلسان : کساء اخضر ، ردی : رداء
(۳) لوی : رایت و علم .

با وصالت جفت گشتن خود بود ممکن مرا / گر تو یك ساعت شبی با فرقت من بغنوی

من زشادی طاق گشتم تا غمت بد جفت من / تا ترا با تنگ چشمی جفت شد طاق ابروی

دید نتواند که بیند چشم من رخسار تو / همچو با صدر اجل رسم و نهاد خسروی

مجد دین تاج معالی فخر عترت صدر شرق / عمدة الاسلام ابوالقاسم علی الموسوی

افتخار آل یس سید الساده که هست / حبهٔ حبل المتین و بقلهٔ داء دوی (۱)

نامداری کز وجود دست جود آرای اوست / بخل با حال ضعیف و جود با دست قوی

از نهیب دست و بیم بذل و ترس جود او / ابر متواری و کان محجوب و دریا منزوی

ای فلك هرگز نیابی پایگاه صدر او / چند بی مقصود پوئی ؟ چند بیهوده روی ؟

ای زمانه مثل او هرگز نبیند چشم تو / چند پیمائی تو گیتی؟ چند روز و شب دوی؟

جادوئی از شرع جدش باطل و ناچیز گشت / چون روا دارد که کلکش بسته دارد جادوی

لفظ نپذیرد بلندی تا نگوئی مدح او / دین کجا یابد درستی تا بجدش نگروی

ای خداوندی که مجموع فضائل صدر تست / کی عجب گر شاعر ازمدح تو گردد معنوی

گرچه مر سادات را گیسو بود منشور فخر / تو بدین عالی نسب منشور فخر گیسوی

چون مسلط گشت بر دل علت آز و نیاز / بس مبارك پی طبیبی سخت شافی داروی

یك جهانی در هنر یا دو جهان در مرتبت / پس نگوئی تا کدامی این یکی یا آن دوی

با معالی همنشینی با معانی همرکاب / با فضائل همعنانی با شرف همزانوی

در سر توفیق چشمی در بر دانش دلی / جان رادی را تنی دست سخا را بازوی

نیست اندر هفت کشور خلق پهلو سای تو / کز بزرگی با سپهر هفتمین هم پهلوی

حرمت عالی رکاب و فعل میمون مرکبت / برتر است از تاج پیروزی و تخت خسروی

کشوری روزی گر از یکتن برند آن جود تست / عالمی در یك بدن موجود بینند آن توی

ایعجب دانی که بیرون از نهایت راه نیست / درسخاوت از نهایت چون همی بیرون شوی

چون هنر با هرچه نا محسود باشد همدمی / چون خرد ازهرچه نامحمود باشد آن سوی

در همه دلها فشاندی تخم نیکی لاجرم / از زبانها جز نبات نیك کاری ندروی

مجلس تو زآسمان اندرشرف عالیتر است / از زمین آواز سائل نادر است ار بشنوی

گر روی باراه انصاف ، ازهمه ارباب نظم / کس چنین نظمی نیاراید بدین وزن وروی (۲)

لعبتی کردم که از وی نیکوئی کردند وام / لعبتان خلخی (۳) و نیکوان پیغوی

---

(۱) بغضهٔ داء دوی : بیماری صعب العلاج (۲) روی : حرف اصلی قافیه (۳) خلخ : شهریست در ترکستان ، پیغو : ولایتی است در طرف چین .

گر سخن را قیمت از معنی پدید آید همی		معنوی باید سخن ، چه تازی و چه پهلوی
در تو ، ای تاج معالی ، عالی آید شعر من		همچودرشمس المعالی(١)شعرهای خسروی(٢)

---

(١) شمس المعالی ابوالحسن قابوس بن وشمگیر بن زیار پادشاه گرگان وجبل و تبرستان بوده است . - قلمرو آل زیار درسدهٔ چهارم وپنجم مشتمل بر گرگان ،گیلان ، دیلمان ، تبرستان ، رویان ،کومش ، ری و جبال بوده اگر روزگار با پادشاهان این سلسله یاری میکرد دارالخلافهٔ بغداد را میگرفتند و فر و شکوه دربار ساسانی را تجدید میکردند . پدر قابوس چون شکار « وشم » که مرغکی است تیهو مانند میکرده بدین لقب مشهور گشته است . - زیاریان از خاندانهای بزرگ و اصیل ایران و دارای صفات برجستهٔ ایرانی که مردانگی و نیکی و جنگاوریست بوده‌اند .

قابوس بسال ٣٦٦ پادشاه شده ، در علم و ادب و فصاحت و بلاغت یگانه بوده ، خط را نیکو مینگاشته است . صاحب کافی اسماعیل بن عباد هر گاه خط او را دیدی گفتی : هذا خط قابوس ام جناح طاوؤس !

قابوس بتازی و پارسی شعر میگفته ، در انشاء و ادب نابغه بوده ، رسائل عربی وی را امام ابوالحسن علی بن محمد یزدادی در کتابی بنام کمال البلاغه و یا قرائن شمس المعالی گرد آورده است این قطعه از اوست :

من هشت چیز را ز جهان برگزیده‌ام		تا هم بدان گذارم عمر دراز را
میدان وگوی و بارگه ورزم وبزم را		اسب وسلاح و جود و دعا و نماز را

چون فخرالدوله علی‌دیلمی پس از پدرش (رکن‌الدوله) از برادر تاجدارخود عضدالدوله فناخسرو تمکین نکرد، عضدالدوله ولایات‌وی راگرفته ببرادردیگرخویش - مؤیدالدوله بویه -داد فخرالدوله بپدر زن خود قابوس پناه برد . عضدالدوله رسولی فرستاد و ازشمس‌المعالی خواست که فخرالدوله‌را بخدمت بازفرستد . او پاسخ داد که: درشریعت مروت روا نیست باپادشاه زاده‌ای که بجائی پناهنده شده است جفا کنند . کار بجنگ کشید ، قابوس‌مغلوب وبافخر الدوله بخراسان فراری شد (٣٧١) . نوح بن منصور پادشاه سامانی بحسام الدوله تاش مثال داد تامقدم ایشان را مکرم دارد و بملك مورث بازگرداند . تاش که سپهسالار خراسان بود لشگری تجهیز کرده با شمس المعالی بگرگان فرستاد ، کاری از پیش نبردند .

پس ازمرگ مؤید الدوله وزیرش صاحب بن عباد فخر الدوله‌را از خراسان خواند ودر ری بپادشاهی نشانید ؛ قابوس ١٨ سال در نیشابور سرگردان بود تا فخر الدوله درگذشت ، بگرگان و تبرستان بازگشت (٣٨٨) . ولی چون نسبت بکسانی که اورا مخذول‌کرده بودند شدت نشان داد ، سردارانش سر بشورش برداشته وی‌راگرفتند ، بحصاری فرستادند ، وبسال٤٠٣ کشتند . - آرامگاهش یکی از شاهکار های برجستهٔ معماری ایران است ، در ١٠٨ کیلو متری شمال شرقی بندر شاه ، بنام گنبد قابوس ، که بشکل استوانه روی صفه ای ساخته اند و بدنهٔ ،

تا همی خوبان بخوبی دل برند ازعاشقان / گه بقد مستوی و گه بزلف ملتوی (۱)
مستوی بادت همیشه همت و کام و مراد / گشته کشت دولتت زآب‌سعادت‌مرتوی(۲)
ذکر نام نیك تو در کل عالم مشتهر / نامهٔ عمر عدوی دولت تو منطوی (۳)
نیکخواه تست دولت، نیك بادت روزگار / بد نصیب روزگار دشمن(٤)وعیشت قوی

در مدیح خواجه امین الملك عمر*

گر این است دل در کف دلبری / بباید بکام دل از دل بری
بر از دل بکام دل آنکس برد / که دائم بود در برش دلبری
ولیکن چه داند که اندر جهان / نماند همی دلبری در بری
نگه کن بدان باغ دلبر که بود / گشاده در او هر دلی را دری

(۱) ملتوی : پیچیده (۲) مرتوی : سیراب (۳) منطوی : نور دیده شونده (٤) اخترت مسعود و بختت فرخ .

* این چکامه در اقتفای قصیده ایست که منوچهری بدین مطلع :
چنین خواندم امروز در دفتری / که زنده است جمشید را دختری
در مدح خواجه ابو سهل عمر زوزنی صاحب دیوان رسائل سلطان مسعود غزنوی گفته است .

* آن از بیرون ۱۰ بریدگی دارد .

(۲) حکیم خسروی (ابو بکر محمد بن علی) سرخسی ازشعراء باستان خراسان بوده، عبدالجبار عتبی‌درتاریخ یمینی نام وی را قرین رودکی‌ودقیقی برده‌است . محمد عوفی‌درلباب‌الالباب میگوید: « نظم همگنان میان بدو نیك بقسمت است ونظم او سراسر حکمت . » زیرا که خسروی درفلسفه دست داشته ونخستین شاعرایرانی است که افکار فلسفی را باتخیلات شعری مخلوط ساخته است . این قطعهٔ شیوا که در مذمت روزگار گفته است قدرت طبع و فصاحت بیانش را میرساند :

ای بسا خسته کز فلك بینم / بی سلاحی همیشه افکارست
وی بسا بسته کز نوائب چرخ / بند پنهان و او گرفتارست
وی‌بسا کشتگان که گردون راست / ندود خون و کشته بسیارست

حکیم خسروی از ادب تازی بهرهٔ وافی داشته ، از أشعار عربی اوست :

حجبت من ربی و ربی حکیم / ان احرم العاقل فضل النعیم
ما ظلم الباری و لکنه / اراد ان یظهر عجز الحکیم

خسروی شمس‌المعالی قابوس و صاحب‌بن‌عباد را مدح میگفته وایشان که معارض یکدیگر بودند وظیفهٔ سالیانه‌ای برای استاد سخن میفرستادند .

چون ابوبکر محمد بن‌عباس خوارزمی خسروی را رثاء گفته معلوم است که وی پیش از سنهٔ ۳۸۳ هجری قمری که سال وفات خوارزمی است در گذشته .

بهر طرف او خرمن لاله ای | بهر گام او تودهٔ عنبری
بپا هر درختی چو یك خسروی | سر هر یکی را بدیع افسری
بپیمان هر افسری ملکتی | بفرمان هر خسروی لشکری
ز بی مهری لشکر مهرگان (۱) | نبینی کنون افسری بر سری
بهار از زمرد همی بر درخت | بر آمیخت چون دلبری زیوری
حزیران (۲) زمرد همی زر کند | زهی من غلام چنین زرگری
بدیدار این طرفه صنعت رواست | که بینا شود چشم هر عبهری
هم اکنون خزان بینی از شرم سر | در آرد بکافورگون چادری
بباغ اندر از میوه چندین بتان | ندانم که آراست بی آزری
درخت آنگهی آسمان گون بود | بدیدم ز اختر بر او پیکری
کنون کآسمان رنگ خود باز خواست | پدید آمد از هر سویش اختری
بگوهر بماند همی سیب سرخ | شنیدی چنین کم بها گوهری ؟
گر آبی (۳) باختر بماند رواست | که او مادری بود و این دختری
چرا نار ماندهٔ اخگر است ؟ | که ناید چنین سودمند اخگری
چو انگور مر باده را مادر است | روان را براحت بهین دختری
فدا داد از بهر فرزند جان | چنین مهربان کم بود مادری
بفرزند او جان بپرور که نیست | چو او در جهان هیچ جان پروری
نه چون می طرب گستری دید کس | نه چون خواجه هرگز درم گستری
عمید و عماد همه مملکت | مهین حقگزاری بهین مهتری
عمر، کاندر احکام او آمداست | نه جز کلك او ملك را داوری

(۱) مهرگان روز مهر از ماه مهر، وآن روز شانزدهم است . جشن مهرگان ازجشنهای بزرگ ایرانیان باستان است که در دوران اسلامی هم قرنها این جشن برپا میشده است . نیاگان ما روزهائی که پس از مهرگانست تا شش روز جشن میگرفته اند . عنصری در جشن مهرگان سلطان محمود غزنوی گوید :

مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی مثال | نیك روز و نیك جشن و نیك وقت و نیك حال
فال پیروزی و زر است آسمان و بوستان | آن یکی پیروزه جامه است این دگر زرین نهال
گرد برگ زرد او برچفته شاخ زرد خویش | راست پنداری که بدر آویختستی با هلال

(۲) حزیران : ماه نهم رومی (۳) آبی: به .

نه اقرار حریش را منکریست — نه معروف رادیش را منکری
نه جان را بشایستگی بهتریست — نه او را بشایستگی دیگری
نه محکمتر از حزم او جوشنی است — نه بران تر از کلك او خنجری
نه درعیب(۱)او عیب‌را مظهریست — نه در علم او غیب را مضمری
بمهر ار اشارت کند بر زمین — ثریا برابر شود با ثری (۲)
بجوهر عرض قائم آمد، وز اوست — قیام مهمات هر جوهری
کرا در سر از مهر او مغز نیست — بگردون در از غم بود چنبری
کجا ذوالفقاری کند کلك او — نبینی تنی با سر عنتری (۳)
کجا قوت دست اقبال اوست — ببازو بسنجد در خیبری
کرا عنتر و خیبر آید بدست — بباید دل و زهرهٔ حیدری
هنر گر بگردد بگرد جهان — نیابد به از کلك او در خوری
بود در صف عاد (٤) بد خواه او — ازو هر سری را یکی صرصری

(۱) عیب: جامه دان ومفرش (۲) ثریا: پروین، ثری: خاك نمناك زیر زمین
(۳) عنتر: عنترالرجل، شجع فی الحرب.
(٤) نسب شناسان تازی قوم عاد را از عرب بائده، یعنی نابود گشته، میدانند و گفته‌اند: این قبیله در احقاف میزیستند، مردمی بلند قامت و قوی الجثه و در درازای بالا بهیئت نخل، طول عمرشان هم متناسب بود با قد و جثه شان. پادشاه نامی‌ایشان «عاد» ۱۲۰۰ سال زیست، پسرش «شداد» ۹۰۰ سال پادشاهی کرد و ارم ذات العماد (التی لم یخلق مثلها فی البلاد) را که پدرش پی افکنده بود بپایان رسانید و چون بهشت برین آراست. در روز و ساعت سعدی که با بزرگان کشور و سران لشکر و نخبهٔ سپاهیانش بسوی آن شهر روان شد، در راه ازپی آهوئی اسب تاخته، چون ازموکب خود دورافتاد، عزرائیل بصورت سواری رسید و جانش را گرفت، همراهانش را صیحهٔ آسمانی مهیبی هلاك کرد، بهشت شداد از چشم مردمان پنهان گردید.
ازعرب بائده چیزی که در خور اعتماد باشد دردست نیست، مگر کلیاتی آمیخته بافسانه، قرآن کریم هم بآنچه از ایشان بر سر زبانها بوده اشاره کرده است.
قوم عاد، که درشمال حضرموت جای داشتند وبشدت بطش و فزونی نیروموصوف بودند، ازراه راست بازگشته بپرستش بتان گرائیدند، ارتکاب فواحش ومنکرات میکردند. باری‌تعالی هود را بسوی ایشان فرستاد. اوسالها عادیان را اندرز داد که خدای یگانه را بپرستند، ایشان برحول و قوهٔ خویش اعتماد کرده دعوت وی را نپذیرفتند، مگر تنی چند که از ترس قوم ایمان خود را پنهان میداشتند. عادیان قصد جان هود کرده، از روی کبر و غرور، گفتند: یا هود! *

نه تابنده از طاعت او سریست / نه یابنده با زخم او مغفری (۱)
چو ابر ار بگوهر نه آبستن است / چه دارد خروشیدن تندری
سر شرع و علم مسلمانی اوست / ولیکن سرش چون دل کافری
خرد اعور دوربین خواندش / چنین دیده ای دوربین اعوری ؟
امیرا ! من از دوری درگهت / همی گیرم از رنج دل کیفری
گهی جامه چون خرمن لاله ای / گهی دیده چون حوض نیلوفری
نه چشم مرا صورت لعبتی / نه گوش مرا نغمهٔ مزمری
ز ترمد بدین سو چنان آمدم / که بد گوهری سوی با گوهری
بآخر چو بلعام (۲) باطل شده / در آغاز بودم چو پیغمبری
چو گیتی مرا مرکبی زیر ران / بر اسبی نشسته ندیدی خری
رسیدم باین شهر با شهرتی / که دیدنش در دیده روشنتری
در او با بنا گشت هر بی بنا / در او چون علی گشت هر قنبری
نه جز سرد و بی تاب طبع و دلی / نه جز خشك و بی آب جوی وجری
کنون اندرین شهر بی بر منم / دوم بالشی و سوم بستری
نه مشك مرا سوخته آتشی / نه عود مرا ساخته مجمری
چه غمها خورد دل که ماند جدا / چنین خاطبی از چنان منبری
آیا نقش کلك تو بر روی لوح / چو بر سوسنی رسته سیسنبری
مرا روز همرنگ سیسنبر است / مرا دیده همگونهٔ عبهری
بهر ساعتی یاد ترمد مرا / بسوزد دل و جان بگرم آذری
چو اسبی نبخشی مرا از کرم / بیندیش از بهر من استری

---

(۱) مغفر: خود (۲) بلعم باعور : از علماء فلسطین که مستجاب الدعوه بود و بهوای نفس برقوم موسی (بنواسرائیل) دعای بد کرد .

---

* ما جئتنا ببینة و ما نحن لك بمؤمنین . هود نکبت برای ایشان خواست ، قهر خدای صرصری برعادیان فرستاد که هفت شب و هشت روز بسختی وزیده نابودشان کرد .

میان مدینهٔ طیبه و شهر دمشق فرودگاهی است که کوههای پیرامونش ماسهٔ محجراست که مازهٔ آن مضرس است و گاهی بتن بی سر ماند . در دشت معان که دو فرودگاه از آنجا دور است سنگهای خرد و کلان افتاده که بجمجمه مشتبه میشود . عوام آن تضاریس بالای کوه را تن قوم عاد و این سنگهای گرد را سر ایشان میدانند که باد فرسنگها دور افکنده است .

ولیکن شرنکی که عاجل بود — سوی من به از وعدهٔ شکری
باستر بیارزد چو من بنده ای — باسب ار نیرزد چو من چاکری
اگر پیش تو بودمی بستمی — بخدمتگری بر میان مأزری (۱)
الا تا هوا و آتش و آب و خاك — بود مایهٔ جان هر جانوری
از آن می که جان را زیادت کند — همه ساله بر دست تو ساغری
شرابی که خورشید را منظر است — همی خور بدیدار مه منظری
نه هست از تو امید را چاره ای — نه خورشید را چاره از خاوری
همی تا ستایش بود در جهان — ستایش بر از هر ستایشگری
زدفتر چواین خواندی آنرا بخوان — چنین خواندم امروز در دفتری

در نعت مجد الدین ابو القاسم علی بن جعفر

صحن چمن که خرم و زیبا شود همی — چون درج(۲)در و رزمهٔ(۳)دیبا شود همی
زیبا تر است عشرت و خرمتر است عیش — تا باغ و سبزه خرم و زیبا شود همی
باغ از در تنعم و نزهت شود همی — راغ (٤) از در نشاط و تماشا شود همی
برنا وُ پیر قصد گل و مل همی کنند — زین دیر پیر گشته که برنا شود همی
از بهر زنده کردن گلهای نو بهار — باد صبا دعای مسیحا شود همی
هر کهربا که باد خزانی بباغ داد — آن کهربا زمرد و مینا شود همی
نرگس نشان تاج سکندر همی دهد — تا بوستان چو مسند دارا شود همی
دل یوسفست و گل چو زلیخا جوان شده — یوسف اسیر عشق زلیخا شود همی
رعنا بود هر آنکه دل عاشقان ببرد — گل دل ز ما ببرد که رعنا شود همی
تا شد شکفته همچو ثریا سر چمن — بوی خوش از ثری بثریا شود همی
زلف بنفشه گرچه دو تا شد چو پشت من — او را دلم یگانه و یکتا شود همی
راز دلم ز سبزه بصحرا بر اوفتد — از دلبری که سبزه و صحرا شود همی
طرف چمن طرائف باغ بهشت یافت — تا گل بحسن و صورت حورا شود همی
باغی که زاغ ناخوش ازو آشیانه یافت — مأوای عندلیب خوش آوا شود همی
ابر از هوا چو دیدهٔ وامق شد از سرشك — تا لاله همچو عارض عذرا شود همی
دارد فروغ آتش رخشان میان دود — برق از میان ابر چو پیدا شود همی

(۱) مأزر: پیش بند (۲) درج: صندوقچه (۳) زَرَمه: پشتواره و بقچه (٤) راغ: دامن کوه و مرغزار.

مانند بسائلان خداوند مجد دین
آن ساعتی که ابر بدریا شود همی
سبط (۱) رسول سید مشرق که ذات او
فهرست فخر آدم و حوا شود همی
صدر زمانه تاج معالی علی که لفظ
اندر ثناش لؤلؤ لالا (۲) شود همی
بی طبع و خاطر از طرب و مدح اوسخن
موزون و معنوی و مقفا شود همی
ای کعبهٔ شرف که طواف زمانه را
گرد در تو مکه و بطحا (۳) شود همی
مبخل ز وصف جود تو معطی شود همی
نادان ز نعت علم تو دانا شود همی
دریای بیکرانی و دریای بیکران
روز عطا ز جود تو رسوا شود همی
ناز مخالفان ز تو گر رنج شد رواست
خار موافقان ز تو خرما شود همی
عنقاست نا پدید و ز عدل تو نام ظلم
از عرصهٔ زمانه چو عنقا (٤) شود همی
این عالم کهن شده هر سال در بهار
از بهر نزهت تو مطرا شود همی
تا تو نشاط باده کنی در هوای خوش
تیره هوا ز باد مصفا شود همی
تا بر جمال لاله بساغر خوری شراب
لاله بشکل ساغر صهبا (٥) شود همی
امروز کن طرب که مهیاست عیش عمر
باده ز جام عمر مهیا شود همی
فردای نا رسیده چو امروز عمر تست
بس عمر ها که بر سر فردا شود همی
تا تن بعمر مائل و راغب بود همی
تا دل ز عشق واله و شیدا شود همی
عمرت همیشه باد که اسباب عمر ما
از عمر و دولت تو مهنا شود همی

در ثناء امیر تاج الدین رافع بن علی شیبانی

ای بقامت چو سرو بستانی
قیمت حسن خویش میدانی ؟
نیکوئی را بزلف معجزه ای
دلبری را بروی برهانی
از حلاوت برادر شکری
وز لطافت برابر جانی
دل نمازت برد که دلداری
جانت سجده کند که جانانی
همه آرایشی تو فردوسی
همه پیرایه ای تو رضوانی
دل ستانی بجعد زنجیری
تن ربائی بزلف چوگانی
نه نگه داری آنچه بربائی
نه نکو داری آنچه بستانی
بر رخ لاله قطره شبگیری
بر سر سرو شاخ ریحانی
اگر این خوبتر بود اینی
وگر آن طرفه تر بود آنی

(۱) سبط : پسر دختر (۲) لؤلؤ لالا : مروارید رخشان (۳) بطحی: وادی مکه
(٤) عنقا: پرنده‌ایست درازگردن که وجود فرضی دارد (٥) صهبا: باده‌ای که مائل بسرخی باشد.

ور ترا وصف خویش باید کرد — هم تو از وصف خویش درمانی
تن و جان را بغمزه آشوبی — دل و دین را ببوسه درمانی
بزبان معجز مسیحائی — بدهان خاتم سلیمانی
نشناسد ز یوسف مصری — گرت بیند رسول کنعانی (۱)
در سر من حریف سودائی — در دل من نسیم ایمانی
سر زلف ترا همی ماند — سر کار من از پریشانی
بوسه ای را دلیست از تو بها — گر بها بودی اینت ارزانی
گر بیك غمزه سد جگر بخلی — نبود در تو یك پشیمانی
نیستی تیغ، وقت جان بردن — بسر تیغ داد بیگ مانی
صاحب الجیش سید العرب آنك — نه معدی چو او نه عدنانی (۲)
بوالغنائم امیر تاج الدین — رافع بن علی شیبانی
عدل او راحت مسلمانان — تیغ او راحت مسلمانی
کرد حاصل بقربت سلطان — رتبت خسروی و سلطانی
ای بذات تو معتبر گشته — نسبت بحتری و قحطانی (۳)
به بنو شیبه انتساب کنی — که تو فهرست فخر ایشانی
کعبهٔ داد و دین خراسان شد — تا تو در خطهٔ خراسانی
بسخا بحر مکرمت موجی — بسخن ابر گوهر افشانی
در ضیا با ضیاء خورشیدی — در علو با علوّ کیوانی
در فراست دلیر معرکه ای — در سیاست سوار میدانی
صاحب دولت جهانگیری — نائب خسرو جهانبانی
گر خرد نقطه ایست پرگاری — ور هنر نامه ایست عنوانی
در کف دست عدل شمشیری — بر سر کشت جود بارانی
بظفر گوهر جهانگیری — بنظر اختر درخشانی
چون قدر در کمال تأییدی — چون قضا با نفاذ فرمانی
مرتبت را بهار نو روزی — منقبت را بهاء و میزانی

---

(۱) مرادش از پیغمبر کنعانی یعقوب است (۲) منسوب بمعد و عدنان (۳) عرب باقیه فرع دو اصل هستند: یکی قحطان و دیگری عدنان؛ قحطانیان در یمن و عدنانیان در حجاز میزیستند. نسب رسول اکرم صلی الله علیه وسلم بعدنان میرسد.

چون سلامت بزرگ فایده ای — چون سعادت درست پیمانی
نکتهٔ علم و نقطهٔ خردی — شرف دهر و فخر دورانی
گر ترا باد و ابر گوید عقل — راست گوئیست عقل میدانی
بر موافق چو باد نوروزی — بر مخالف چو ابر توفانی
مصطفائی گرفت سیرت تو — زان گرفته است عقل حسانی(۱)
نه رسولی و معجزاتت هست — نه خدائی و نیستت ثانی
دهن دوستان بخندد خوش — چون سر کلك را بگریانی
بر ولیّ و عدو بعفو و سخط — آب حیوان و تیغ برّانی
غرض دور چرخ دواری — سبب عزّ و دین یزدانی
آن یکی را ز نیست هست کنی — وآنکه هست است نیست گردانی
در خلاف تو رنج و دشواری — در وفاق تو ناز و آسانی
گر شب و روز خوانمت شاید — تا بر اسبی و تا در ایوانی
که ز تأیید عدل و تابش ظلم — چون شب وصل و روز هجرانی
پیش بیتی‌است کلك تو که نماند — غیب را زو حدیث پنهانی
وقت دانائی و گه حکمت — دانیالی(۲) گرفت و لقمانی(۳)

(۱) حسان : بسیار خوب .

(۲) دانیال از ذریهٔ داود است . نبوکدنصّر پادشاه کلده درسال ٦۰٦ پیش ازمیلاد مسیح لشکر بفلسطین کشید ، شهر اورشلیم را گشود ، پادشاه و خاندان شاهی و جمعی از بزرگان یهود را کشت ، کاخ و معبد را آتش زد ، یهودیان را باسیری ببابل و بلاد دیگر کلده برد .

در مدت ۷۰ سال اسارت یهود دو نبی میان ایشان ظهور کرد (دانیال و حزقیل) که بواسطهٔ رؤیا های صادقه که از جانب خدا بایشان افاضه میشد قوم را تسلی میدادند .

دانیال با سه جوان دیگر را از میان بزرگزادگان یهود برای خدمت درکاخ پادشاه کلده انتخاب کردند ، حسب المقرر چند سال بایشان علم و ادب آموختند ، نبوکدنصر خوابی دید ، دانیال ، که در تعبیر رؤیا آیتی بود ، آنرا تعبیر کرد و بهرهٔ نبوت خود را نمود . پادشاه وی را نواخته ریاست بر سلسلهٔ علماء و کهنه داد .

چون پارسیان بابلرا درسال ۵۳۸ گشودند کوروش پادشاه ایران دانیال را بر ۱۲۰ تن ازشاهزادگان ریاست داد ، ایشان از روی حسد باعث شدند که او درکنام شیران انداخته شود ، روز دیگر وی را زنده و سالم یافتند و تدبیر فاسدشان برخودشان بازگشت کرد ، و دانیال در مقام عالی خود برقرارماند کوروش بنصیحت وی ٤۲ هزار یهودی اسیررا آزاد ساخت واجازه *

گر تو معمار عالمی ز چه یافت | از تو بنیاد بخل ویرانی ؟
ز آتش تیغ تست جان عدوت | چون دل عاشقان بویرانی
تن بد خواهت از لباس حیاة | همچو تیغ تو شد ز عریانی
نامهٔ عزّ من بخواند چرخ | گر تو این شعر من فرو خانی
تا بود همچو روز تابستان | بدرازی شب زمستانی
نو بهار بقات باقی باد | نشود دور دولتت فانی
اثر خشم و سهم صولت تو | بطرازی رسید و ختلانی (۱)
ضربت تیغ وجوش جیش تو کرد | کرکسان را بمرده مهمانی
خاك ختلان ز ناوك تو گرفت | گونهٔ گوهر بدخشانی

در ستایش سید شرق علی بن جعفر موسی

زلف بشانه زنی و طره فشانی | بس بود این فتنه را دلیل و نشانی
فتنه بر انگیختند طره و زلفت | چون بلب این فتنه را فرو ننشانی
راحت هرتن زجان بود، زچه معنی | آفت تن گشته ای مرا تو و جانی ؟
گر زبر ازعشق غایتی است منم آن | ور زبر از حسن صورتیست تو آنی
دل بهوای تو داده ام من و جزمن | هیچکسی گرگ را نداده شبانی
گشت جهان ازدهان تنگ توام تنگ | وین نه چنان آمدم که بود گمانی
از پس تنگی بود فراخی و از تو | تنگ جهان گشته ام بتنگ دهانی
از تو بود مرمرا جوانی و پیری | پس بحقیقت بزندگانی مانی
از تو بغایت رسید حسن و ملاحت | چون زاجل مجد دین عاوم و معانی

(۱) طراز شهریست درحدود چین . ختلان : ولایتی است بماوراء النهر .

* داد بفلسطین بازگردند و معبد خدای خود را عمارت کنند . دانیال در آن هنگام بیش از ۸۰ سال داشت و معلوم نیست که باورشلیم بازگشته باشد .

(۳ مفسّرین لقمان حکیم را معاصر داود دانسته و کلمات قصار وی را تا چهار سد هزار گفته اند . افسانه ای هم ساخته اند که : روزی لقمان در پیش او رفت ، داود زره همی کرد بدست خویش و آهن وی را چون موم نرم بود . لقمان ندانست آن چیست و از حکمت واجب ندید پرسیدن ، خاموش بود تا تمام کرد ، زره را در او پوشید ، لقمان گفت : هذا جیّد للحرب .
شعبی و عکرمه لقمان را نبی میدانند . ابن عباس گفته است : لقمان لم یکن نبیاً ولا ملکاً ولکن کان راعیاً اسود فرزقه الله العتق و رضی قوله و وصیة و حکاها فی القران .

تاج معالی علی که همت عالیش وقت علو اول است و گردون ثانی .
علم و مروت ز خاندان نبوت باقی ازو گشت در زمانهٔ فانی
فکرت او فضل را چو نعمت پیری سیرت او عدل را چو روز جوانی
آتش از آثار او گرفت بلندی آب ز فرمان او ربود روانی
از دل او یك نتیجه ابر بهاری وز کف او یك نمونه باد خزانی
گوهر کان مکارم است ولیکن (۱) در جسد کلك اوست تیغ یمانی
ای بجهان یادگار حیدر کرار تو بزبان ذوالفقار نطق و بیانی
وقت سؤال نیاز یکسره گوشی گاه جواب عطا بجمله زبانی
گر سخن راست دوست داری گفتن پس همه جز آفرین خویش نخوانی
ور همه دانش مسخر هنر تست چونکه بعالم نظیر خویش ندانی
قدر تو از همت تو یافت بلندی حلم تو از بخشش تو یافت گرانی
خواسته از تو امان نیابد و دائم خواسته خواهنده را امان و ضمانی
آن کو در خدمت تو گشت توانا زود رسد قدرتش بعجز وتوانی (۲)
عجز نگویم ترا ولیکن اگرچه خواهی تا خود که عجز کم نتوانی
بندهٔ مخلص که دور مانده زخدمت مانده بتاری دلی و تیره روانی
بر دل او سرد گشت لحن مغنی در کف او فرد شد بلند معانی
گر نه امان باشد از فراق تو اورا ماند اسیر امید و آز و امانی (۳)
تا بود از بودن طبیعت کلّی عمر زمانی قوام شخص مکانی
عز تو پاینده باد و طبع تو خرم مدت عمر تو سرمدی نه زمانی
مهری و زیبد که مهر وار بتابی چرخی و شاید که چرخ وار بمانی

در مدح علاء الدوله اتسز خوارزمشاه

عشقت ز بس که شعبده پیدا کند همی دل را در آرزوی تو شیدا کند همی
آزرده ام همیشه از اشك چشم خویش از بسکه راز عشق تو پیدا کند همی
خشنودم از خیال تو کز صورت و رخت با چشم من حکایت حورا کند همی
رومی رخی و باد چو بر زلف تو جهد از مشك ساده شکل چلیپا کند همی
ماه از شعاع روی تو روشن شود همی سرو از نشاط قد تو بالا کند همی

(۱) صاحب کلك سخنور است ولیکن بندهٔ الفاظ اوست تیغ یمانی (۲) توانی : سستی
(۳) امانی : آرزوها و مراد ها .

زان زلف خم گرفته که طغرای دلبریست — پشت مرا خمیده چو طغرا کند همی
شکر است سد هزار مرا از زبان خویش — کز دو لبت سه بوسه تقاضی کند همی
با سد شکایتم ز زبانت که هر زمان — وصل ترا حواله بفردا کند همی
بر عقل من جمال تو لشکر کشد همی — بر صبر من فراق تو غوغا کند همی
آویخته است زلف تو هاروت را از آنك (۱) — پیوسته قصد زهرهٔ زهرا کند همی
یکتا شدم ز عقل و صبوری و زین مرا — زلف دو تای تست که یکتا کند همی
دل برد عشقت از من و جانم نمیبرد — کو را محبت تو محابا کند همی
عنقاست نا پدید و وصال تو خویشتن — از چشم من چو صورت عنقا کند همی
روز فراق تو که نبینم جمال تو — با من حکایت شب یلدا کند همی
بر من ز تیر غمزه مکن آنچه روز رزم — شمشیر شاه بر دل اعدا کند همی
خسرو علاء دولت و دنیا و دین که دینش — دین را بزرگ و عالی و والا کند همی
اتسز شه زمانه که دریا و کوه را — در مجد و حلم تیره و رسوا کند همی
هم تخت را شکوه سکندر دهد همی — هم ملك را عمارت دارا کند همی
روز مصاف در صف اعدا ثبات او — نفس ثبات آدم و حوا کند همی
وقت طرب عنایت بزمش بتیر ماه — فصل بهار خرم و زیبا کند همی
دور امان رعایت امنش چو نو بهار — فرتوت را بقوت برنا کند همی
شاها ! بمعرکه نکنند سد هزار تیغ — آن صدمه ای که تیغ تو تنها کند همی
گر سد هزار جان ببرد در یکی نبرد — با او عتاب کن که مواسا (۲) کند همی
صورتگر است تیغ تو کز خوف دشمنان — بر خاك رزم صورت دیبا کند همی
روی کبود او که مهیا بگوهر است — اسباب دین و ملك مهیا کند همی
رمحت که بر کمیت معارك شود سوار — فتح سوار دلدل شهبا (۳) کند همی
سودای فتح بر سر رمح تو غالب است — آن رزمها که غایت سودا کند همی
چون در هوای معرکه سر بر هوا کند — گوئی که قصد گنبد خضرا کند همی
گر چه ز هند رفت و ز یغما نیامد است — جان مخالفان تو یغما کند همی
با زور شرزه شیری و تیرت بروز رزم — در مغز شیر شرزه تماشا کند همی
آن مرکب خجسته که زیر رکیب تو — بر ابر و برق و باد معادا کند همی
برقست برق و نعرهٔ تندر زند همی — ابر است ابر و گردش نکبا (٤) کند همی

---

(۱) فرشته ای که در چاه بابل آویخته شده بمردم جادو میآموخت (۲) مواسا : یاری و غمخواری کردن (۳) شهباء : مادیان سپید و سیاه (٤) نکبا : بادی که از سه طرف وزد .

از اختران زحل بمحل برتر آمده است | زیرا بهمّت تو تولّی [۱] کند همی
زان مشتری ستارهٔ سعد است بر فلك | زیرا ز دشمن تو تبرّی [۱] کند همی
کلکت بدان که در کف دریا سخاوتست | قدر سخن چو لولو لالا کند همی
بیننده نی و راه چو بینا رود همی | داننده نی و کار چو دانا کند همی
رسم سخا ز بخل لئیمان بمرده بود | آنرا کف کریم تو احیا کند همی
رسم عطا کهن شده بود اندرین جهان | او را متابع تو مطرّا (۱) کند همی
آن داد کوشش تو که گردون دهد همی | آن کرد بخشش تو که دریا کند همی
کلك مبارکت که توقیع بر بیاض | افعال صاحب ید بیضا کند همی
عفوت بزنده کردن اقبال مجرمان | کار دم و دعای مسیحا کند همی
انصاف منصفت که صناع حوادث است | خوارزم را بصنعت صنعا (۲) کند همی
تو یوسفی بمرتبت و عز و عدل تو | شهر ترا چو شهر زلیخا کند همی
رعنا نبود گلِ چو ببزمت نمیرسید | او را جمال بزم تو رعنا کند همی
در قعر بحر درّ و صدف تیره میشوند | از طبع ما که مدح تو انشا کند همی
نی نی چو طبع ما ز مدیح تو درّ کند | طبع صدف متابعت ما کند همی
زیبا توئی و هر که مخالف شود ترا | آن دین خویش در سر دنیا کند همی
جاه و جلال خویش تمنّی [۱] همی کند | آنکس که مدحت تو تمنّی [۱] کند همی
قصدش دعای خیر تو باشد بروز حج | حاجی که قصد مکه و بطحا کند همی
بر عزم غزو و کشتن کافر غزات را | مزد و ثواب غزو تو اغرا کند همی
غره چرا کند فلك آنرا که در ثنات | قصد چنین قصیدهٔ غرّا کند همی
تا هرچه بنده را بود از عیش و ضد عیش | تقدیر آن خدای تعالی کند همی
عیشت هنیء باد که تأثیر عدل تو | عیش همه زمانه مهنا کند همی

در منقبت رئیس خراسان ابوالقاسم علی بن جعفر

نباشی یك زمان از عشق خالی | که دائم در بلای زلف و خالی
کرا در سر خرد باشد نباشد | سر از سودای زلف و خال خالی
همی تا عارض چون بدر بینی | بکژی و نزاری چون هلالی
بقد چون الف تا دل سپردی | بقامت لاجرم چون شکل دالی
خیال دوست چون در خواب دیدی | ز بی خوابی بکردار خیالی

(۱) مطرا: تازه و نو (۲) صنعا: پایتخت کشور یمن.

بدان تا بوی زلف یار یابی همیشه عاشق باد شمالی
چرا زین سان گرفتار فراقی ؟ اگر دائم خریدار وصالی
محال (۱) صبر و دل بر باد دادی ز بی صبری که در کار محالی
گهی چون عندلیب از گل خروشی گهی چون فاخته بر سرو نالی
ز عشق قامت چون سرو معشوق چنان گشتی که پندارند نالی (۲)
چنانی در غم رخسار معشوق کت از خار است پندارم نهالی
اگر چون لاله خواهی تا بخندی وگر چون سرو خواهی تا ببالی
ز عشق آن به که بگذاری سگالش ثنای مجلس عالی سگالی
جمال العترة صدر الموسویین ابوالقاسم علی تاج المعالی
رئیس الشرق مجدالدین که دارد خطاب از روی دین مولی الموالی
برشك از قدر او چرخ کواکب بشرم از جود او بحر لآلی
برنج از کوشش سختش معادی بناز از بخشش دستش موالی
نظیر آسمان از بی نظیری همال (۳) آفتاب از بی همالی
ترا زیبد بزرگی و جلالت که فرزند رسول ذوالجلالی
تو شائی مقتدای آل حیدر که حیدر طینت و حیدر خصالی
سفینهٔ نوح آل مصطفایند تو صدر و بدر آن فرخنده آلی
تو در چشم خرد نور ضیائی تو بر روی هنر حسن و جمالی
تو گردون همت و خورشید قدری تو فرخ طلعت و فرخنده فالی
تو ذل بخلی و عز سخائی تو اثبات ثنا و نفی مالی
بعدل اندر صلاح هر فسادی بعلم اندر جواب هر سؤالی
بوقت لطف با لطف هوائی بگاه حلم با حلم جبالی
بفکرت غیرت دُرّ یتیمی بخاطر خازن سحر حلالی
نه ای اختر چرا اختر عطائی ؟ نه ای دریا چرا دریا نوالی ؟
بکوشش آسمان کامرانی ببخشش آفتاب بی زوالی
بدین مر نیکخواهان را سروری بدان مر بد سگالان را نکالی
ز آثار تو خالی نیست جائی مگر روز و شبی و ماه و سالی
همه دلها پر از مهر تو بینم دوام مملکت از فرّ و فالی

(۱) محل (۲) نال : نی میان تهی (۳) همال : همتا .

ببخشیدن جوادی بی حریفی | ببخشودن کریمی بی ملالی
ثبات عهد را چون اتفاقی | مزاج جود را چون اعتدالی
دهد عهد تو پیران را جوانی | دهد خشم تو شیران را شکالی
اسیران را بشب روز خلاصی | نیاز تشنه چون آب زلالی
مرا ، تا متصل گشتم بخدمت ، | تو با دولت دلیل اتصالی
کنم ذکر تو چون خورشید مشهور | بدین شعری که چون شعریست(١) خالی
بخاطر قاصر از لفظش معزی | بمعنی عاجز از نظمش کسائی
بشرق و غرب عالم چون عروسان | کنندش جلوه ایام و لیالی
چو ذکر تو بشعرم زنده ماند | اگر زنده نمانم لا ابالی (٢)
نهال عمر تو خواهم شگفته | که باغ عز و دولت را نهالی
مثال (٣) تو روان و امر نافذ | که در جاه و بزرگی بی مثالی

درمدیح شمس الدین ابو علی یحیی

ربوده ای ز من ایجان لباس ربانی | توئی که از دل و از جان عزیزتر بائی
ز من جز آنکه هوای من است نستانی | بمن جز آنکه بلای من است ننمائی
سواد موی مرا تا بدل زدی ببیاض | بیاض دست مرا در سواد بینائی
رخم ز آمدن آن بیاض صفراویست | دلم ز کم شدن آن سواد سودائی
سیاهئی که وطن داشت در محاسن من | بنامهٔ گنهم رفت ، اینت رسوائی
سپیدی آمد و آورد نا توانی و رنج | برفت با سیهی قوت و توانائی
زمن بجست(٤)جوانی چو یوسف ازیعقوب | مرا سزد دل ایوب و آن شکیبائی
موکلان فلك روز و شب سیاه و سپید | ز من بجهد ستردند فر و زیبائی
تو ای فلك چو شب آمد ز روز نندیشی | مشاطه وار سر زلف شب بپیرائی
زمان زمانش بدیگر ستارهٔ روشن | مدد فرستی و آرایشی بیفزائی (٥)
شب جوانی من بی ستاره خوبتر است | شب مرا بستاره همی چه آرائی
ز من بخشم چه آئی چو موسی از قارون | مگر هلاك شوم تا ز من بیاسائی
ازین سپس بگه ذکر و شکر شمس‌الدین | شکایت تو نگویم ، وگر چه فرمائی
سر سعادت مسعود بو علی یحیی | که هست در سخن او حیاة دانائی

(١) شعری ستارهٔ روشنی است که پس از جوزا برآید (٢) لا ابالی : باك ندارم (٣) مثال : فرمان (٤) گسست (٥) در افزائی .

بزرگ بار خدائی که جود و مکرمتش — بخاصیت همه ابری کنند و دریائی
سپهر با همه اختر زمانه با همه خلق — کمند در هنر از تیغ او بتنهائی
همی کند بکفایت ز بهر دشمن و دوست — گهی بسیر کلیمی گهی مسیحائی
ز بهر فائدهٔ زائران ببذل و عطا — چو معن زائده است و چو حاتم طائی
زهی زمانه مهیا بنور طلعت تو — که در لباس ثنا سال و مه مهیائی
چو تیغ روز مصاف و چو میغ وقت بهار — ز بهر مصلحت دین و ملك دروائی (۱)
گر آفتاب درخشان ز آسمان تابد — تو آفتاب عطائی و آسمان رائی
ور آفتاب فلك را نظیر و همتا نیست — چو آفتاب فلك بی نظیر و همتائی
چو وقت جود بود بحر بی مضایقه ای — چو گاه بذل بود ابر بی محابا ای (۲)
مگر مساحت گردون بقدر همت تست — که هر زمانش بهمت همی بپیمائی ؟
لب امید بخندد چو کلك برداری — در نیاز ببندد چو دست بگشائی
گرت زمانه نخوانم سبب در آن باشد — که هست در سر و طبع زمانه رعنائی
زمانه جز ببد اهل فضل نگراید — تو جز بتربیت اهل فضل نگرائی
عجب کنی که زمانه مرا نبخشاید — تو از زمانه بهی چون مرا ببخشائی
منم که مدح و ثنا جز بدیع نارایم — توئی که مدح و ثنای بدیع را شائی
مدیح من که رود جز بجایگه نرود — که هیچ قدر ندارد مدیح هرجائی
مرا همی غم و رنج نیاز بگزاید — غم نیاز مرا چون بجود نگزائی
اگر عطاء بموقع یکی هزار بود — عطای من نرسانی کرا همی بائی
سرم بفخر بجوزا رسد چو این خدمت — بمجلس تو بخواند عزیز جوزائی
همیشه تا تن و جان از زمانه آساید — بکام خویش بزی با زمانه آسائی
بقای عمر بذکر است و من بشعر مدیح — چنان کنم که بعمر از زمانه پیش آئی

در ثناء شمس الدین جعفر بن علی موسوی

گر سد یك از جمال تو در مشتریستی — او را ز یك جمال تو سد مشتریستی
گر فال مشتری ز تو فرخنده بایدی — سد آفتاب چاکر یك مشتریستی
این حلقه های زلف تو گوئی بدلبری — بر مه ز مشك حلقهٔ انگشتریستی
در نیکوئی بعارض خوب تو ماندی — گر آفتاب را فلك از ششتریستی
یك لحظه گر علاج وصال تو یابمی — از علت فراق تو ام خوشتریستی

(۱) دروا : حیران و سرگشته (۲) محابا (دراصل محابات است) : نگهداشت ولحاظ .

همتای حجرهٔ تو بجز زهره نیستی | گر بر دو عارضش دو خط عنبریستی
بر صورت تو فتنه شدی آزری صنم | گر عقل و دیده با صنم آزریستی
گر با جمال روی تو ماندی پری و حور | معشوق آدمی همه حور و پریستی
گر حسن بت چو صورت روی تو آمدی | هر صنعتی که هست کم از بتگریستی
بیزار کی شدی دلم از صورت بتان | گر چشم من بصورت تو ننگریستی
چندان کی آمدی گل و لاله بباغ و راغ | گر ابر نو بهار نه چون من گریستی
گر عکس عارضت نرسیدی بباغ و راغ | نه لاله لعل بودی و نه گل طریستی (۱)
پر سحر کرد باد سحر باغ و راغ را | گوئی که شغل باد سحر ساحریستی
نرگس چو سامری (۲) همه برز نموده سحر | کاندر میان او هنر سامریستی
آرایش بهشت که دیدی بکوه و دشت | گر فرش کوه و دشت نه از عبقریستی
گر فر و روی و رای خداوند نیستی | آرایش زمین و زمان سر سریستی
جعفر که شمس دین شد و گوئی که شمس چرخ | با طبعش از صفات سخاوت بریستی
آن عنصر شرف که در اوصاف او مرا | گوئی ضمیر فرّخی (۳) و عنصریستی

(۱) طری: طراوت و تازگی (۲) نام مردی که گوساله از زر برای گمراه کردن قوم موسی ساخت . - در توراة آمده است که هارون از گوشوارهای زنان و دختران بنو اسرائیل گوساله ای ساخت (۳) فرخی ، ابوالحسن علی بن جولوق سیستانی ، از شعراء برجستهٔ دربار سلطان محمود غزنویست . پدرش از غلامزادگان امیر ابو احمد خلف بانو صاحب سیستان بوده است . فرخی ، پیش از آنکه بدربار غزنین برود ، در زادگاه خوذ خدمت دهقانی میکرد . چون آوازهٔ کرم ابوالمظفر احمد بن محمد چغانی والی بلخ از آل محتاج بگوشش رسید قصیده ای بدین مطلع در ستایش او گفته برگی بساخت و رهسپار چغانیان شد :

با کاروان حلّه برفتم ز سیستان | با حُلّهٔ تنیده ز دل بافته ز جان

چغانیان از ولایات ترکستان غربیست . آل محتاج ایرانی نژاد و در روزگار دولت سامانیان و غزنویان مصدر کارهای سترگ بوده اند .

فرخی چون بحضرت چغانیان رسید بهارگاه بود و امیر بداغگاه رفته بود ؛ کدخدایش عمید اسعد نزلی راست میکرد تا در پی امیر برود . فرخی بنزدیك وی رفت و چکامهٔ خود بر او عرضه کرد . خواجه عمید اسعد مردی فاضل بود ، باور نکرد که این اشعر عذب استادانه از وی باشد ؛ برسبیل امتحان گفت : امیر بداغگاه است و داغگاه خوش جائیست ، جهان در جهان سبزه بینی ، پر خیمه و چراغ چون ستاره ، ازهریکی آواز رود میآید و حریفان در هم نشسته باده همی نوشند ، و بدرگاه امیر آتشی افروخته چند کوهی و کرّگان را داغ همی کنند ؛ قصیده ای گوی لائق وقت تا ترا پیش امیر برم . فرخی آنشب چکامه ای پرداخت سخت نیکو :

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار | پرنیان هفت رنگ اندر سرآرد کوهسار *

گر جد او نه خاتم پیغمبران شدی — دستش سزای خاتم پیغمبریستی
از عرق حیدر است و اگر مال بیت مال — اوراستی سخاوت او حیدریستی
گر داور زمانه دل و دست او شدی — کی در میان مال و امل داوریستی
کثرت گرفت شکر و ثنا از عطای او — گوئی شراب بخشش او کوثریستی
از کلك لاغرش بطمع فربهی رسید — ای کاش در جهان همه آن لاغریستی
ای جعفری که گر رسدی دست تو بگنج — زرّ عطیت تو همه جعفریستی
زین به بپرورش نرسیده بکس نصیب — گر کار حشمت تو نه دین پروریستی
گر نامدی شجاعت حیدر که جد تست — از شرق تا بغرب جهان کافریستی
کس نیستی بمنظر و مخبر نظیر تو — کز نیك مخبری چه نکو منظریستی
نامت چو نام ملك سلیمان جهان گرفت — گوئی ترا سعادت اسکندریستی
حق یکی ثنای تو نشناختی تمام — گر در ضمیر بنده دو سد بحتریستی
سی سال شد که چاکر این آستانه ام — ای کاش خلق را همه این چاکریستی
گر مدح آن ستانه و آن در نگفتمی — اکنون همه مدائح من هر دریستی
تلقین صدر شرق اگر نامدی مرا — نه مدحتم بلیغ و نه نظمم دریستی
از شعر های من همه پر سحر شد جهان — گوئی که ساحری همه در شاعریستی
گر نیستی سپهر و جهان را سر جفا — بر اهل نظم و نثر مرا سروریستی

* بامداد خواجه امیر اسعد او را برنشانده روی براه نهاد وآفتاب زرد پیش امیر رسید وگفت : ای خداوند ! ترا شاعری آورده‌ام که تا دقیقی روی در نقاب خاك کشیده کس مثل او ندیده‌است . پس امیر فرخی را بار داد ، درآمد و خدمت کرد ، چون شراب دوری چند درگذشت فرخی برخاست و بآواز خوش قصیدهٔ شیوای خود را بخواند . امیر بسی شگفتی نمود ، وی را بنواخت و اسب و جامه و زر و ساخت و خیمه بخشید تا مردی با سامان شد و با تجمل بسیار بدربار غزنین رفت .

فرخی ذوقی لطیف و قریحه ای خوب داشت ، موسیقی را علماً و عملاً نیکو میدانست ، اشعارش را بآوازی خوش میسرود و چنگی نیز مینواخت .

چو بزم کردی گفتی بیا و رود بزن — چوجشن بودی گفتی بیا و شعر بخوان

فرخی شاعریست ظریف طبع، خوش بیان ، با لهجهٔ نرم وسبك ساده، مخصوصاً خداوند غزّل است. رشید وطواط گوید : او عجم را همچنانست که متنبی عرب را و سخن هر دو سهل وممتنع است .

فرخی بسال ۴۲۹ هجری قمری در روزگار کمال شوکت سلطان مسعود ، در غزنین ، درگذشته است .

گی زنده ماندمی ز فراق لقاء تو ‌ ‌ گر نه مرا ز غایت شوم اختریستی
بی او بمانده ام که زبانم جری بماند ‌ ‌ ای حبذا زبان را ، گر جریستی
بالای من دوتا نشدستی بنفشه وار ‌ ‌ گر نه جفای گنبد نیلوفریستی
با هر که بد کند همه گویند فعل او ‌ ‌ بد نیستی اگر نه ز بد گوهریستی
به باد حال دشمنت از لشگر بلا ‌ ‌ گوئی بلای بد همه در لشگریستی

در نعت سید شرق مجد الدین علی بن جعفر موسوی

روزگار نو بهار آید همی ‌ ‌ غم کشان را غمگسار آید همی
وقت شادی و طرب آید همی ‌ ‌ نوبت بوس و کنار آید همی
باغ پر گل گشت و هرساعت ز ابر ‌ ‌ بر سر گلها نثار آید همی
با میاه مشکبار و بوی گل ‌ ‌ مشك پیش دیده خوار آید همی
یا رب این وقت سحر باد صباست ‌ ‌ یا نسیم زلف یار آید همی ؟
هر کجا چشم افکنم بر کوه و دشت ‌ ‌ پیش چشمم لاله زار آید همی
خوش بود عیش وشراب وباغ وگل ‌ ‌ نوبت این هر چهار آید همی
آن گل سوری ز بهر روی دوست ‌ ‌ عاشقان را یادگار آید همی
وین بنفشهٔ تر ز عشق زلف یار ‌ ‌ مر مرا چون جان بکار آید همی
لحن بلبل نیمشب در گوش من ‌ ‌ چون نوای زیر و زار آید همی
عاشقی کردن بهر وقتی خوش است ‌ ‌ خاصه چون وقت بهار آید همی
بازم از سر تازه شد سودای عشق ‌ ‌ یاد آن زیبا نگار آید همی
بیقرارم روز و شب وین مر مرا ‌ ‌ ز آن دو زلف بیقرار آید همی
در سر من سال و مه بی می خمار ‌ ‌ ز آن دو چشم پر خمار آید همی
نام من چون در شمار عشق شد ‌ ‌ رنجم افزون از شمار آید همی
هر کسی را اختیاری و مرا ‌ ‌ مدح عالی اختیار آید همی
مجد دین کز لفظ دُر افشان او ‌ ‌ دُر تاج شاهوار آید همی

در ستایش تاج المعالی علی بن جعفر قدامهٔ موسی

اگر بصورت و روی تو آفتابستی ‌ ‌ بنای تیره شب از روی او خرابستی
ز کبر و عجب زمانی نتابدی بر خلق ‌ ‌ گر از جمال تو جزوی بر آفتابستی
ور آفتاب خبر داردی ز خوبی تو ‌ ‌ ز شرم روی تو پیوسته در حجابستی
همیشه عشرت من چون لب تو خوش بودی ‌ ‌ اگر سؤال مرا از لبت جوابستی

دهان تنگ تو گوئی ز لعلی لب تو
ز نار دان صدف لولوی خوشابستی

ز خون دیده نگشتی رخم چو پر تذور
اگر نه زلف تو چون چنگل عقابستی

بریده کی شدی ازچشم من بیادت خواب
اگر نه غمزهٔ آن چشم نیمخوابستی

بمن نگه نکنی، از جفاست یا ز عتاب ؟
عتاب به ز جفا ، کاشکی عتابستی

گر از بریدن تو دل نبردی ز برم
بریدن از تو خطا نیستی صوابستی

همه نصیب منستی(۱) نعیم هشت بهشت
اگر بدوستی تو مرا ثوابستی

بهشت خواندمی آن نو بهار خرم را
اگر بنای بهشت از گل و گلابستی

رسید بلبل و گشت ازجهان غریب غراب
چه باشد اینکه فراق تو چون غرابستی؟

اگر نه زلف تو بوسیدئی صبا و سحر
نسیم او نه همانا ز مشك نابستی

اگر بنفشه بزلف تو اقتدا کندی
هزارگونه درو بند و چین و تابستی

زمانه را ز نوی تازه کرد عهدبهار(۲)
خوش‌است اگرهمه درعهداین‌شبابستی

چمن کتاب طرائف شده است ، پنداری
همه طراوت عالم در آن کتابستی

اگر چه در دل او عشق نیست پنداری
رخش بخون دل عاشقان خضابستی

رباب وار بنالند بلبلان ، گوئی
همیشه در گلوی بلبلان ربابستی

ز ابر برسر که خیمه هاست ، وز باران
گمان بری که برآن خیمه ها طنابستی

بسوی عارض گل ماند دیدهٔ نرگس
چنانکه گوئی این‌دعد و آن‌ربابستی(۳)

سحاب هر نفسی در فشان کند گوئی
کف کریم خداوند در سحابستی

رئیس شرق که حلم و لطافت کرمش
اگر عیان شودی خاك و نار و آبستی

امیر سید عالم علی که حشمت او
اگر عیان نشدی عدل در حجابستی

همه جهان نشدندی اسیر منّت او
اگر نه منّت او مالك الرقابستی

گذشت همتش از هفت چرخ ، پنداری
که همتش ز دعا های مستجابستی

برادر است خطابش ز پادشاه زمین
خطاستی(٤)اگراورا نه‌این خطابستی

زبس که وقت سخا زر دهد بدان ماند
که زر بدستش زر نیستی ترابستی

زمین آز نرستی ز خشکسال نیاز
اگر نه بذل عطای تو فتح بابستی

ثبات حلم تو گر نیستی درین عالم
ز بیم خشم تو گیتی در اضطرابستی

ترا سپهر وجهان خواندمی بر تبت وقدر
اگر نه عادت این هر دو انقلابستی

---

(۱) کم از صواب من آید (۲) چو زمین تازه گشت عهد شباب (۳) دعد و رباب از دلدادگان و دلستانان عرب (٤) خطاست این .

گر از عطات ذخیره نهادمی اکنون — مرا خزانهٔ مال و مرا نصابستی (۱)
اگرنه حرمت آن دست وآن عنانستی — اگرنه عزت(۲) آن پای وآن رکابستی
چو حرز از اثر ظلم پر فرو بستی — چو کیمیا نظر (۳) عدل تنگیابستی
زهی سپهر سخاوت، که گرسخاوت تو — نباشدی همه آب طمع سرابستی
گرازشراب عطا هیچ خلق مست شدی — طمع زدست تو سرمست این شرابستی
بسوختی فلك آبگون گر آتش را — ز هیبت تو و خشم تو نور و تابستی
برون شدی ز قرار زمین ومرکزخاك — اگر چه مرکب تو باد را شتابستی
چه‌مرکبی که‌چنان‌عاشق‌است برحرکت — کش از قرار و سکون گوئیا عذابستی
زمین چنان سپرد زیر پی که پنداری — زمین صحیفهٔ گردون و او شهابستی
همیشه تا چو بگرید چنان نماید ابر — که گوئیا مژهٔ عاشقی پرآبستی
بقای تو چو عطای تو باد، ور بودی — بقای تو چو عطای تو بیحسابستی

در منقبت تاج المعالی علی بن جعفر قدامهٔ موسوی

تنم بعشق اسیر است و دل بمهر فدی — همی بگوش من آید ز حرف عشق ندی
تنم فدا شد و چشمم ندید روی خلاص — خلاص نیست اسیران عشق را بفدی
ملامت همه عالم مراست از پی عشق — نه رسم عشق من آورده‌ام درین دنیی
ملاحت همه دنیا نگار من دارد — عجب نباشد اگر بی وفاست چون دنیی
من و توئیم نگارا که عشق و خوبی را — ز نام لیلی و مجنون برون بریم همی
منم که گشته‌ام از جور عاشقی خرسند — بسایهٔ سر زلفت بسایهٔ طوبی
ملامتست ازین عشق، عشق بر مجنون — غرامتست از آن حسن، حسن بر لیلی
توئی که گشته ای از نیکوان خجالت ماه — منم که عشق تو رکردم از ثری بثری
از آن قبل که عسل را حلاوت لب تست — خدای عز و جل در عسل نهاد شفی
بصبر من صنما آن لب چو پستهٔ تو — همان کنند که زمرد بدیدهٔ افعی
مگر امام همه نیکوان توئی که تراست — ز مشك و لاله همه ساله طیلسان و ردی
مگر امیر همه عاشقان منم که مراست — ز آه و حسرت و ناله سپاه واویلی
توئی بتقویت روی تست بازوی تو — چو دین بتقویت مجد دین و فخر هدی
اجل بزرگ خراسان و فخر موسویان — که اوست مالش فرعون ظلم را موسی
خجسته تاج معالی علی بن جعفر — که علم جعفر صادق همی کند (٤) املی

(۱) مرا خزانه و مال مرا (۲) هیبت (۳) بجهان (٤) کند بلفظ املی .

کلام او بدل پند نامهٔ لقمان حدیث او حسد عهد نامهٔ کسری

همی کند هنرش بر زمانه استخفاف همی کند نسبش بر ستاره استهزی

ز رأی روشن او مانده اختران تیره ز کلك لاغر او گشته کیسه ها فربی

وفاق او دل و دین را حلال شد چون بیع خلاف او تن و جان را حرام شد چو ربی

زهی کمانهٔ رای تو چشمهٔ خورشید زهی نشانهٔ قدر تو (۱) گنبد اعلی

دو نایبند ز دست تو دجله و جیحون دو چاکرند ز حلم تو بو قبیس و حری

ز روی لطف یکی چند لفظ من بشنو کری کند که چنین لفظ بشنوند کری

رفیع رای تو با من تغیری دارد بتهمتی که مرا اندرو جنایت نی

ز خدمت تو که دفع اذای دهر کند (۲) مرا نبوده گناهی اذی رسید اذی

بذات ایزد و توحید او و حرمت دین بحق کعبه و آن کس که کعبه کرد بنی

بزمزم وعرفات وحطیم(۳) و رکن ومقام بعمره و حجر و مروه و صفاء و منی

بقرب موسی عمران و سجدهٔ داود باختصاص محمد بپاکی عیسی

بآب دیدهٔ یعقوب و خوبی یوسف بپیری ذکریا و طاعت یحیی

بسوره سورهٔ توراة و سطر سطر زبور بآیه آیهٔ انجیل و حرف حرف نبی

بآشنائی عقل و بروشنائی علم بنیکنامی زهد و بپاکی تقوی

بخدمت تو که جان را بپای اوست حیاة بنعمت تو که تن را بدست اوست غذی

که هیچ ساعت و لحظه بهیچ لفظ وحدیث بهیچ شغل و عزیمت بهیچ بیع و شری

بنام و کنیت و القاب از صلاح و فساد ز امر و نهی تو کس را نکرده ام انهی

وگر خلاف تو هرگز روا بداشته ام حلال داشته ام در حریم کعبه زنی

بعقل و شرع چه واجب کند عقوبت من بکن، مکن تو عقوبت حواله بر عقبی

تو حاکم همه شرقی و مفتی همه غرب بده جواب صواب من اندرین (٤) فتوی

نعوذ بالله، اگر من خیانتی کردم طریق عفو چرا بسته شد درین معنی؟

بعفو و حلم تفاخر بود که در قرآن بعفو و حلم تمدح همی کند مولی

نخواهی آنکه بزرگان ترا چنین گویند بعفو من: که بزرگان چنین کنند، بلی

ببام و شا من اندر (٥) فراق خدمت تو چو مه اسیر محاقم چو شه ذلیل عری

بسد قصیده ترا خوانده ام حلیم و کریم چنان مکن که خجل گردم اندرین دعوی

---

(۱) کهینهٔ فکر تو (۲) رفع عنای دهر بدوست (۳) حطیم: میان رکن و زمزم ومقام ابراهیم، جدار حجر الکعبة (٤) سؤال مرا درین (٥) نه ماه و شاهم کاندر.

بسد قصیده که ابیات او ز صنعت من — همی برابر مانی مرا کنند مری (۱)
چو خوی تو بلطافت همی زند طعنه — بر آب کوثر و خاك بهشت و باد هری
گرش بخوانم بر خاك اعشی و اخطل — بر آسمان رود احسنت اخطل و اعشی
بدین قصیده اگر عذر جرم خود خواهم — خدای عفو کند جرم آزر و مانی
تو عفو کن گنه من ، که بی عنایت تو — بخون دیده رخ من طلی (۲) شدست طلی
ندانم از شعرای زمانه یك شاعر — که در خور تو مدیحی چنین کند انشی
اگر ز نثر بنظم آمدم تو نام مرا — بدفتر صله بر از جریدهٔ اجری (۳)
قلم بنام من اندر مکش که نام ترا — همی بچرخ رسانم ز شعر چون شعری
چو شعر نیك بیابی نگه نباید کرد — بهزلهای زبانی و طنز های هجی
بشعر زنده بود نام مهتران بزرگ — بشعر جد تو زر داد و حله داد و ردی
چه‌مایه‌شعر که از لفظ من بری گشتست (۴) — کریم را بمدیح و لئیم را بهجی
چو پادشاه کریمان روزگار توئی — ز روزگار تو باشی بذکر شعر اولی
از آن قبل که تو در صلب مصطفی بودی — فریضه گشت بر امت مودت قربی
همیشه تا ز پس (۵) فطر نوبت اضحی است — بجز عدوی تو قربان مباد در اضحی
سرور و نعمت و راحت نصیب جان تو باد — همیشه باد عدویت در آتش بلوی
هر آن کسی که نخواهد ترا حیاة ابد — گسسته باد تن و جان او بمرگ فجی

در نعت صدر خراسان شمس الدین ابو جعفر

گر دل و دلبر مرا دائم بفرمان باشدی — درد عشقم را ازو سد گونه درمان باشدی
بندعشق ودرد صبرمن شکستی سست و سخت — گر نه دلبر سخت جور وسست پیمان باشدی
گر دلم در بند آن زلف پریشان نیستی — حال من چون‌زلف دلبرچون پریشان‌باشدی
از فلك سرگشتهٔ جور و جفا کی باشمی — گر دل او از جفا کردن پشیمان باشدی
بعد جور دلبران امید انصافی بود — کاشکی جور فلك چون جور ایشان باشدی
جور گردون جان رباید ، جور جانان دلبرد — جور گردون کاشکی چون جور جانان باشدی
نیستی از عشق جانان و لب دلبر دریغ — گرمرا درسینه و تن سد دل و جان باشدی
بر در او دارمی از عشق دیدارش طواف — گر نه از باران چشمم بیم توفان باشدی
آفتاب آسمان رخسار او را ماندی — گرچه روی او بروز وشب درخشان باشدی

(۱) ستیزه (۲) طلا : دوائی رقیق که بر عضو مالند (۳) اجری : وظیفه (۴) چه مایه ذکر که از شعر منتشر گشتست (۵) ز پی .

گر بروی حسن گیری واجبستی کافتاب — بر سپهر از شرم آن رخسار پنهان باشدی

قامتش را ماندی سرو سهی در راستی — سرو را گر دیده و دل باغ وبستان باشدی

سرو را گفتی که من همچون تو دلبر دل‌برم — آنچه گفتی سر بسر بر سرو تاوان باشدی

سال و مه جولان نبودی عشق را گرد دلم — گر نه زلفینش بگرد مه بجولان باشدی

بوس خود اصل حیاة جاودانی نیستی — گر لب او را نه لطف آب حیوان باشدی

ماهرویان روی او را ماه کردندی خطاب — گر نه مه را جای بر گردون گردان باشدی

نیستی خالی دو دستم یك زمان از زلف او — گر نه جادو زلف او پرزرق ودستان باشدی

بر تن و جان و دل من ظاهرستی ذلّ عشق — گر نه عزّ خدمت صدر خراسان باشدی

سید السادات شمس الدین ابو جعفر که دین — گر نه فرّ اوستی بی فرّ و سامان باشدی

آن خداوندی که گردون ستمگر نیستی — قدر این و رفعت آن هر دو یکسان باشدی

مشتری را گر سعادت نیستی از طلعتش — در مسیر مشتری تأثیر کیوان باشدی

در محامد هست مانند محمد ، کاشکی — طبع ما در مدح او چون طبع حسان باشدی

گر کمال مهتری در صورت تنهاستی — در میان کهتر و مهتر چه نقصان باشدی

ور کسی بیعدل و فضل و بذل مهتر گرددی — مهتری کردن بغایت سهل و آسان باشدی

بی نبوت هر محمد چون محمد گرددی — بی جلالت هر مسلمانی چو سلمان باشدی

بی هدایت هر خسی دانای راهی افتدی — بی ولایت هر کسی سالار و سلطان باشدی

نظم نغز و شعر نیکو را فضلیت نیستی — گر نه کلك او سوار هر دو میدان باشدی

نو بهار خرمستی چهار فصل روزگار — گرچو دست وبخشش او ابر وباران باشدی

ای خداوندی که گر قدر تو دانستی فلك — جرم کیوان مر ترا فراش ایوان باشدی

ور محل مدح اوصاف تو دانندی نجوم — مدحتت را از فلکها درج و دیوان باشدی

اصل وفرع شرع وایمان نیستی در روزگار — گر نه جدت رهنمای شرع و ایمان باشدی

نیست ممکن چون تو بودن، آنکه را فضل تو نیست — نیستی انصاف اگر دانا چو نادان باشدی

نامهٔ فخر و شرف نام ترا عنوان شدست — کاشکی هر نامه را این نام و عنوان باشدی

گر باستحقاق قدرت مدحتی کردی خرد — سر بسر ابیات او آیات قرآن باشدی

عاجزستی نفس ناطق در بیان مدح تو — گر نه او را قوة از الهام یزدان باشدی

معدهٔ آز و امل را سال و مه سیریستی — گر همه بر خوان انعام تو مهمان باشدی

در زمانه جز بنام تو نگویندی مدیح — گر نه حاجتهای مداحان فراوان باشدی

عاقلان در شهر های بد نسازندی مقام — گر نه مهر مادری و حبّ اوطان باشدی

هر زبانی بر زبان من ثنا خوان نیستی — گر زبان من بر صدرت ثنا خوان باشدی
گر مرا مدح چو آبت مونس جان نامدی — ز آتش انده دلم پیوسته بریان باشدی
در زمین شرق اگر معمار عدلت نیستی — صحن او چون خانهٔ خصم تو ویران باشدی
گر زانسان بعد جدت چون توموجود آمدی — هر فضیلت کان ملك دارد ز انسان باشدی
در دل اسلامیان ثابت نبودی مهر تو — گر نه در مهرت نجاة هر مسلمان باشدی
ساعتی از ذکر تو خالی نبودی هیچ دل — گر نه دل را آفت وسواس شیطان باشدی
با جمال روضهٔ رضوان شد از فر تو بلخ — کاشکی هر روضه را فر تو رضوان باشدی
ذوق من درمدح تو ازطبع خرما خوشترست — خوش نیستی گر همه خرما بکرمان باشدی
کی شدی مجموع انصاف فضائل وصف تو — گر برین دعوی نه ازفضل تو برهان باشدی
کی رسیدی در سخن طبع مرا دعوی نظم — گر نه در تفصیل او تفصیل الوان باشدی
حاجت از گردون مرا اقبال وعمر وعزتست — هرچه من خواهم بحاجت کاشکی آن باشدی
گر بفرمان من استی دور چرخ و حکم دهر — دهروچرخت جاودان درحکم وفرمان باشدی
کمترین خدمتگر امر تو گردون گرددی — کمترین فرمانبر حکم تو کیهان باشدی
ماه شعبان رفت و میگویند اصحاب قدح — کاشکی شوال در پهلوی شعبان باشدی
فاسقان از فر روزه زهد سلمان یافتند — هر مسلمان کاشکی با زهد سلمان باشدی
تا اگر صحن چمن را آفت دی نیستی — گل برو پیوسته همچون برق خندان باشدی
خندهٔ گل بادت از شادی و بد خواهت زغم — گر نمردی چشم او چون ابر گریان باشدی

در مدیح رئیس خراسان مجدالدین علی بن جعفر

نیسان نسیم باغ معنبر کند همی — کز خاك سوده بیضهٔ عنبر کند همی
باد صبا وزید و هوا و دماغ را — پر عنبرین صبای معنبر کند همی
لاله نشانهٔ لب جانان دهد همی — سوسن حکایت از بر دلبر کند همی
گوئی بنفشه از خط خوبان خجل شدست — نه بنگرد بباغ و نه سر بر کند همی
گوئی که تازه نرگس مخمور در چمن — میخواره گشت و جام می از زر کند همی
گوهر زسنگ خیزد واین ابرجزع (۱) فام — از ارغوان طویلهٔ (۲) گوهر کند همی
بر دشت ابر صورت مانی کشد همی — بر خاك باد صنعت آزر کند همی
ابری که رنگ فاخته دارد زخاك وسنگ — پر تذرو و طوق کبوتر کند همی
شاخ درخت سایهٔ طوبی دهد همی — اشك سحاب صنعت کوثر کند همی

---

(۱) جزع : مهرهٔ سلیمانی (۲) طویله : سلك ورشتهٔ مروارید .

دست طبایع از قبل بزم عاشقان / از لاله ها پیاله و ساغر کند همی

باد سحر زساحت باغ و هوای راغ (۱) / بی مشك و عود نافه و مجمر کند همی

زرگر شده‌ست باغ که حوران روضه را / از درّ و زر قلاده و زیور کند همی

گر نه زمین زسبزهٔ تر آسمان شده‌ست / چون شاخ از شکوفه پر اختر کند همی

بی کارگاه دیبهٔ ششتر زآب و خاك / نقاش طبع دیبهٔ ششتر کند همی

بی عرضگاه لشکر قیصر زسرخ و سبز / نوروز عرض لشکر قیصر کند همی

با ابر و بانگ رعد برآمیخت تیغ برق / گوئی علیست غارت خیبر کند همی

صلصل (۲) زبان گشاده چوشیعی ببوستان / گوئی ثناء آل پیمبر کند همی

شاعر شده‌ست بلبل و اشعار خویش را / از برگ گل سفینه و دفتر کند همی

قمری خطیب گشته که از ابر سایبان / وز شاخ سرو پایهٔ منبر کند همی

خوش خواند عندلیب که درمدح مجد دین / هر شب قصیده های من از بر کند همی

صدر اجل رئیس خراسان علی که عقل / در علم با علیش برابر کند همی

گر شرق ازو که سید شرقست فخر کرد / غرب آنچه شرق کرد فزونتر کند همی

عطار گشت خلق لطیفش که سالها / آفاق را چو نافه معطر کند همی

رایش نه مشتری و سعادت دهد همی / جودش نه کیمیا و توانگر کند همی

ایزد جهان دو کرد و کنون درجهان فضل / از جاه او جهان سه دیگر کند همی

فضلش شفای علت مفلس دهد همی / بذلش علاج کیسهٔ لاغر کند همی

گر نسبتش بحضرت صادق درست گشت / لفظش بصدق پیشهٔ جعفر (۳) کند همی

چون گوهرش بحیدر کرار یار شد / بر سائلان سخاوت حیدر کند همی

از منظرش بمخبر نیکو خجل شود / آن کو حدیث منظر و مخبر کند همی

سنجر خدایگان سلاطین که آسمان / نصرة نثار خنجر سنجر کند همی

مهر برادری چو ازو دید ، لاجرم / او را خطاب خویش برادر کند همی

تیغش چو بر موافقت ملك او رود / آفاق را مطیع و مسخّر کند همی

گر چه هوای تاری و آفاق تیره را / تأثیر آفتاب منوّر کند همی

از نور رای سید مشرق برآورند / از مشرق آفتاب چو سر بر کند همی

ای آفتاب علم و معالی که آفتاب / بر سر ز گرد اسب تو افسر کند همی

اسبت بتك ز باد فزون آمدست و باد / خاك از بلای اسب تو بر سر کند همی

(۱) راغ : دامن کوه که بجانب صحرا باشد (۲) صلصل : فاخته (۳) ابوعبدالله جعفر بن محمد .

ایام را بپویه و افلاك را بسیر
چون دشمن تو عاجز و مضطر کند همی
رخساره را بقطرهٔ خون پر کند عدوت
گر خاك را بقطرهٔ خون تر کند همی
گاهی نشان جنبش نکبا (۱) دهد همی
گاهی خبر ز گردش صرصر کند همی
کلکت که اصفر آمد و اسود بشخص وفرق
رخسار فضل چون گل احمر کند همی
درج مرا بقیمت و لفظ مرا بقدر
چون درج در و برج دو پیکر کند همی
آنجا که رزم سازد و لشگر کشد همی
کلك ترا طلیعهٔ لشگر کند همی
گر چه سرش بخنجر بران بریده شد
بر دشمنان صناعت خنجر کند همی
آن عادلی که عدل تو چیزی دهد بخلق
از هر ستم که چرخ ستمگر کند همی
شاهنشه زمانه و سلطان بحر و بر
کز یك غلام سد چو سکندر کند همی
نام ترا بحرمت و ذات ترا بقدر
بر خلق شرق و غرب مقرر کند همی
تشریف تو بحال تو لائق دهد همی
اجلال تو بجاه تو در خور کند همی
ذکر ترا رعایت اکرام و احترام
مشهور هر ولایت و کشور کند همی
این جامه و عمامه ترا از صروف دهر
برفرق‌شخص‌جوشن(۲)ومغفر(۳)کندهمی
این دوستکانی از اثر لطف پادشاه
اندوه دشمنان پیمبر کند همی
وین باده ای که هست مصفی چو رای تو
روز مخالف تو مکدر کند همی
اقبال پیش خدمت صدر تو صف زدست
زین مکرمت که حیدر صفدر کند همی
تا فصل نو بهار عروسان باغ را
با روی لعل جامهٔ اخضر کند همی
خرم بزی که گنبد اخضر عدوت را
با اشك لعل و چهرهٔ اصفر کند همی

در اقتفای چکامهٔ عبد الواسع جبلی

زهی زقد و رخت سرو لاله را خجلی
بسرو عقل ربائی بلاله دل گسلی
بسرو بر گذری سرو را بود خواری
بلاله در نگری لاله را بود خجلی
بباغ اگر نبود سرو، سرو را عوضی
براغ اگر نبود لاله ، لاله را بدلی
بلب عسل نبود لاله گرچه لعل بود
اگر تو لالهٔ لعلی بلب چرا عسلی ؟
نسیم گل ندهد سرو رستنش زگلست
تو رسته از دل و جانی ویا نسیم گلی
زبان لاله ترا گوید ای بقیمت سرو
مگر سرشته زشهد و گلی نه زاب وگلی
چگونه لاله و سرو آمدی که لاله و سرو
زقد وروی تو خواهند هرزمان بهلی (٤)
بیاد لاله و سرو تو ام دهند سرور
نوای بار بدی و نبید قطر بلی (٥)

(۱) نکبا : بادی که ازسه طرف وزد (۲) جوشن : زره (۳) مغفر : خود (٤) بهل : ترك کرده شده ، معاف (٥) قطربل : قریه ایست ازدیاربکر که انگورفراوان وبادهٔ ارغوانی‌دارد .

چو درغزل صفت سرو و لاله خواهم گفت | غزل بنام تو گویم که اصل آن غزلی
سیه نبود دلت تا رخت چو لاله نشد | مگر زلاله بیاموختی سیاه دلی
دو لاله داری و یك سرو و ساعتی سد بار | بدان دولاله ویك سرو جان ودل بخلی
نهال و تخم تو از باغ مجد دین بودست | چنین لطیف و چنین دلربا از آن قبلی
نهال روضهٔ عمران علی بن جعفر | سر شرف شرف الساده جعفر بن علی
جلال موسویان آنکه هست حافظ او | سلامت ابدی و سعادت ازلی
پناه علم و معالی در معالی علم | چورای‌خویش‌وفی‌وچوطبع‌خویش‌ملی(۱)
بقای دولت او آیت فنای عدو | لقای فرخ او غایت لقای ولی
زهي بزرگ و یگانه که قبلهٔ هنری | زهی کریم زمانه که کعبهٔ املی
اجل عالمی و دوست را و دشمن را | که رضا و غضب هم حیاة و هم اجلی
اگر عمل زکریمی و عدل و فضل بود | تو صدر و بدر همه عالمان این عملی
نه آسمان و زمینی و گاه حرمت و علم | چو آسمان رفیع و زمین محتملی
زراه لطف و معالی چو زهره در سخنی | زروی فعل و فوائد چو شمس در حملی
اگرچه مشتری از طلعت تو گردد سعد | چو وقت رفعت قدر و محل بود زحلی
ستاره را بمثابت (۲) سپهر کیوانی | زمانه را بلطافت هوای معتدلی
بروز بذل و عطا مکرمی چو ابر جواد | بوقت علم و بیان روشنی چو نص جلی
زنور علم چو اوصاف علم با شرفی | زعز عقل چو انواع عقل بی خللی
چو مصطفی بهمه فخر و فضل موصوفی | چو مرتضی بهمه علم و جود متصلی
اگر بحلم زمینی بقدر گردونی | وگر بعرض مصونی بمال مبتذلی
نجوم علم و ادب را رفیعتر فلکی | زمین فخر و شرف را شریفتر نزلی
بروزکار فراست مسلم از غلطی | بروزبار سیاست منزه از زللی
چنانکه نامهٔ زاهد زوحشت سیهی | چنانکه جامهٔ مؤمن زآفت دغلی
زمانه با فضلا در جدل بود همه سال | بنصرهٔ فضلای زمانه در جدلی
بنزد همت تو نارواست رد سؤال | چنانکه رؤیت ایزد بنزد معتزلی
از آنکه حیله یکی ازخصال روباه است | گه شکار سیاست چو شیر بی حیلی
سخن زمدح تو رانم که از مدائح من | جهان و گوش سخن پر حلاوتست و حلی
زبان اهل زمان گر خلل گرفت و علل | تو سد آن خللی و طبیب آن عللی

(۱) ملی : پر (۲) مثابت : مانند.

سزد که خاتم جم کم بود بقدر و محل   زخاتم تو که فرزند خاتم الرسلی
چو هست حافظ عمرت خدای عز وجل   زدور چرخ وصروف زمانه بی وجلی (۱)
زگفتهٔ جبلی گر چنین قصیده‌ستی   زجان ثنا کنمت بر جبلت جبلی
همیشه تا ز چگل (۲) ماه سرو قد خیزد   بزی و ساقی بزم تو شاهد چگلی
قرین و حافظ عمرت سعادت ابدی   معین و ناصر عزت قضای لم یزلی

درستایش سید شرق ابوالقاسم علی الموسوی

بهار لاله رخساری نگار سرو بالائی   گل شمشاد زلفینی مه خورشید سیمائی
نگار و مه ترا خانم ، بهار و گل ترا دانم   که اینها عالم آرای اند و اینهارا تو آرائی
بشب با ماه بازم عشق بهر ماه رخساری   بروز از سرو باشم از برای سرو بالائی
نگر آنی که حاصل گشت یعقوب و زلیخا را   زرویش فر برنائی زبویش نور بینائی
چو یوسف صورت استی تو که چون بنمائی آنصورت   گزیند عقل یعقوبی و گیرد جان زلیخائی
زبیم چشم بد بر تو بخوانم سورهٔ یوسف   چو تو با صورت یوسف مرا رخسار بنمائی
ترا جانا که جانانی و دلبندی و دلداری   غلامانند جان و دل ، غلامان را چه فرمائی ؟
چه فرمان آمد از عشقت که فرمانی پدید آمد   زجان و دل در آن فرمان بمقدار توانائی
نه دیبا و نه دیناری ولیکن دل ربودن را   چو دلبر شکل دیناری چو زیبا نقش دیبائی
چو با عشق تو پیوستم شکیبی داشتم با دل   که شرط عاشقان باشد بدل اندر شکیبائی
جمال تو شکیبائی بزیبائی برید از من   جمال است آنکه برباید شکیبائی بزیبائی
گذشت آن‌عهدو آن‌مدت رسیدآنروزوآنساعت   که بردی طبع و عقلم را بپنهانی و پیدائی
رخ جانان غذای جان ، لب ساغر قرین لب   کف موسی رخ ساقی دم عیسی دم نائی
کنون کز روز برنائی و از روی تو تنهایم   اسیر و درد مندستم زجور این دو تنهائی
ببرنائی و وصل تو تمنی میکند جانم   چو بی چشمان به بینائی چو نا دانان بدانائی
غلام آن دلم کو را غلام عشق گرداند   بقامت سرو تاتاری بیغما ماه یغمائی
اگر عاقل به از دانا وگر دانا به از شیدا   شدم با عقل و دانائی غلام عشق و شیدائی
ربابنده است عشق تو ستاینده است زلف تو   ازین جز صبر نستانی وز آن جز نقل نربائی
درازی را سر زلفت بسرو قامتت ماند   چو سرو باغ مجد الدین ، چرا او را نپیرائی
کریم الخلق صدر شرق ابوالقاسم علی کایزد   بقدر جود او دادست گردونی و دارائی
خداوندی که مولایند رایش را و ذاتش را   خرد مندی و دانائی ، خداوندی و مولائی
سخا را دل قوی گردد چو ازدستش سخن رانی   سخن را قدر بفزاید چو در مدحش بیفزائی
زلطف او زیادت شدسخن‌را صاحب رازی (۳)   زبذل او پدید آمد عطا را حاتم طائی
خداوندا توئی آن کز بزرگی و خداوندی   چوخورشیدی زبیمثلی چو گردونی زوالائی

(۱) وجل : ترس ، بیم (۲) چگل : شهریست در ترکستان (۳) رازی : صاحب کافی اسماعیل بن عباد .

زمین میدان جاه تست ، اگرچه آسمان قدری   زحل دربان قصر تست ، اگر چه مشتری رائی
اگر چه نسبت از پیغمبر آخر زمان داری   کند انصاف و اقبالت کلیمی و مسیحائی
گر آدم را بفرزندیت فخر آمد روا باشد   که فخر آل و اولاد بهین فرزند حوائی
زنور علم چون حیدر جهان تیره چون شب را   چو زهرا روشنی دادی که صدر آل زهرائی
گر ازنسبت شرف زاید درین بی‌مثل و مانندی   ور از رتبت ثنا آید درآن بی شبه و همتائی
چو دانش را قلم رانی همه فرهنگ والائی   چوبخشش را نعم (۱) گوئی همه آلاء و نعمائی
زهمت چون‌سخا ورزی، بحکمت چون‌سخن گوئی   نیاز از خلق برداری و زنگ از عقل بزدائی
اگر گردون طریق ظلم بگشاید تو در بندی   وگر گیتی در انصاف بر بندد تو بگشائی
نزیبد جز ترا رفعت که رفعت را تو میزیبی   نشاید جز ترا رتبت که رتبت را تو میشائی
بخدمت مهر جویان را ره اقبال جاویدی   بنعمت مدح گویان را در عیش مهنّائی (۲)
چنان بینی بچشم دل همه اسرار اعدا را   که هر دانا چنان داند که صاحب سرّ اعدائی
جهان‌نور ازتومیگیرد ، مگر انباز خورشیدی ؟   همیشه بر تری داری مگر همراز جوزائی ؟
جهانرا ازتو حاصل شد هم آسایش هم آرایش   بفضل آرایش دهری ببذل آسایش مائی
اگر جان پرورد فردوس و دل خرّم کند حورا   همی مانند باغ و گل بفردوسی و حورائی
پرازخوبان وحوران شد جهان یکچند جانپرور   بدین خوبان نوروزی بدین حوران صحرائی
اگر خُلقت نفرماید ، که فرماید بفروردین   هوارا عنبر افشانی صبارا مشك پیمائی
بهاران ابر کز دریا بر آید قطره پالاید   توئی آن ابر دریا دل که برماقطره پالائی
چو در باغ آمدی گلزار بان رعد میگوید   بدین‌شادی طراوت گیروخوش بشکف که میشائی
کزاین پس‌با سرشگ ابر برّ و بذل مجدالدین   زرنج خار نندیشی زباد دی نفرسائی
خداوندا بجان و دیده گر حاجت بود تن را   تو آن شخصی که عالم را چوجان و دیده‌میبائی
اگر چه در سخندانی مرا آمد ید بیضا   خرد نامم زسودای مدیحت کرد سودائی
ذخیرهٔ هر دو عالم شد مدیح من ترا زیرا   که هم اقبال امروزی و هم امید فردائی
چو حق رخسار بنماید دگر باطل شود باطل   در او افتند مداحان ازین مدحت برسوائی
همیشه تا دل عاشق بعلم و عدل بگراید   بزی تا همچنین دائم بعلم و عدل بگرائی
بدست حرمت باقی همه پای عدو بندی   بپای همت عالی همه فرق فلك سائی
زباز دولت عالی و شاهین مراد دل   نصیب ناصح و مصلح همائی باد و عنقائی
بهر وقتی که یاد آری مدائح را مهیایم   بهر وقتی که یاد آرم ایادی را مهیائی

(۱) نعم : آری (۲) مهنّا : گوارا .

این چند قصیده درجنگی یافت شد .

در منقبت علاء الدوله اتسز خوارزمشاه

ای زمین را از رخت چون آسمان فرّ وبها — بوسه ای را از لبت ملك زمین زیبد بها
یکزمان ابردو زلف ازروی چون مه دورکن — تا زمین را بیش گردد ز آسمان فر و بها
گر زمانی چون زمین درنزد من گیری قرار — من ز فرّ تو ز جور آسمان گردم رها
گر نشاند آسمانم پیش تو در یك زمان — از زمین گردم بشکر از آسمان یابم وفا
از زمین در طاعت عشق تو گر خاضع ترم — بر منت چون آسمان تا کی بود قصد جفا ؟
ای زمینی سرو سیمین ، آسمانی صورتی — زانت مه بینم همی بر روی و زهره بر قفا
گرتو سرو بوستانی برروان رستن زچیست — ور تو ماه آسمانی بر زمین رفتن چرا ؟
از برای وعدهٔ یك بوسه ای ماه زمین — چند سرگردان چو ماه آسمان داری مرا ؟
آسمان را در ملاحت چون توئی حاصل نشد — اززمین روم وچین وخاك قرقیز وخطا (۱)
آسمانی طالعی دارم که بی سودای تو — بر زمین گامی نهادن نیست نزد من ترا
گر بگیری درکنارم چون زمین را آسمان — گشته گیر از آسمان روزم سیه ز انجم هبا
ز آسمان حسن اگر چون مه بتابی بر زمین — پارسا را چون کنی در یك زمان نا پارسا
آن علاء دولت و دین کاسمانگون تیغ او — بر زمین دادست عدل و علم و عالم را علا
درزمین از شهریاران جز مراورا کس ندید — آفتابی با کلاه و آسمانی با قبا
بوالمظفرخسرو اتسزشاه ترکستان که‌هست — بر زمین مملکت چون آسمان فرمانروا
هیچ موضع در زمین از عدل او خالی نماند — تا خدای آسمان ملك زمین دادش عطا
اي خداوندی که القاب تو از اهل زمین — آفتاب افتخار است آسمان کبریا
آسمانی در جلال و قدر و شاهان زمین — در خطابت آسمان خوانند و این باشد سزا
بر زمین چون آسمان روزی رساند جود تو — ز آسمان خواندن بیفتد در خطاب تو خطا
آسمان تا نامهٔ خوارزمشاهی بر تو خواند — در زمین خواندند بر خصمانت منشور فنا
آسمان داد و دینی آفتاب عدل و فضل — بر زمین از تاج و تختت نور منشور و ضیا
نیست بر روی زمین یك پادشه با قدر تو — آسمان در خدمت تو پشت ازین دارد دوتا
جز بعدل اندر زمین راضی نباشی ، لاجرم — آسمان دربندگی داده است حکمت را رضا
دادگر شاه زمین و آسمان در حل و عقد — آن کند دائم که از رای تو باشد اقتدا
شد بتأیید تو برتر ز آسمان دین خدای — تا ز تیغ تو رعایت یافت شرع مصطفا
بفکند تیر تو در رزم آسمان را بر زمین — گر نه آرد رایت تو آسمان را بر هوا
گر گریزد دشمن تو از زمین بر آسمان — جانش ازتن چون زمین ازآسمان گردد جدا

(۱) قرقیز : از قبائل ترك ، خطای : کشوریست میان ترکستان وچین .

ز آسمان تیغ تو بارد همی باران فتح / وز زمین ملك تو روید گیای کیمیا

آسمان با آن سخا کاندر سعادتهای اوست / بر زمین دست ترا خواند همی ابر سخا

در طریق خدمت تو هر که پیماید زمین / ز آسمان آید بگوش او ندای مرحبا

هر که را باشد مقام اندر زمین ملك تو / در جهان هرگز ندارد آسمانش بی نوا

عاجز است از رمح تو بر آسمان تیر شهاب / قاصر است از مرکب تو بر زمین باد صبا

حضرت تو بر زمین محراب اصحاب ثناست / همچنان چون آسمان محراب اصحاب دعا

از پی آن تا بماند نام ملکت جاودان / آسمان را پر دعا کردم زمین را پر ثنا

آسمان شد لفظ تا در مدحت ایشاه زمین / وصف قدر تو نهاده است آسمان درلفظ ما

تا همی از آسمان آید قضا سوی زمین / جاودان از آسمان ملکت زمین باد و فضا

عدل را شاها بقا اندر بقای ملك تست / ملك بادت بر زمین تا آسمان دارد بقا

خدمت تو پیشه کرده شهریاران زمین / و آسمان کرده ترا در پادشاهی مقتدا

درمدح

بدو لب و رخ دلبند من نمود مرا / یکی حریر و دوم بسد و سوم دیبا

حریر و بسد و دیبای آن نگارین هست / یکی لطیف و دوم دلبر و سوم زیبا

لطیف و دلبر و زیبا چو یار من نبود / یکی پری و دوم یوسف و سوم حورا

پری و یوسف و حورا چو او نداشته‌اند / یکی سرشت و دوم سیرت و سوم سیما

سرشت و سیرت و سیمای او بمن دادند / یکی سواد و دوم فکرت و سوم سودا

سواد وفکرت وسودای‌عشق زود گرفت / یکی نظام و دوم قدرة و سوم بالا

نظام و قدرة و بالای کرد میر جلیل / یکی رهی و دوم بنده و سوم مولا

رهی و بنده و مولای طبع پاك ویند / یکی حکیم و دوم زیرك و سوم دانا

حکیم و زیرك و دانا بجاه او گردند / یکی بزرگ و دوم مهتر و سوم والا

بزرگ ومهتر و والاست اوز نسل‌سه‌تن / یکی حبیب و دوم حیدر و سوم زهرا

حبیب و حیدر و زهرا ورا نیاوردند / یکی نظیر و دوم همسر و سوم همتا

نظیر و همسر و همتاش نافرید و نزاد / یکی خدا و دوم آدم و سوم حوا

خدای و آدم و حوا نصیب او کردند / یکی شکوه و دوم حشمت و سوم والا

شکوه و حشمت و والای او نه بردارد / یکی زمین و دوم گنبد و سوم دریا

زمین و گنبد و دریا همیشه یارانند / یکی بقا و دوم دولت و سوم نعما

بقا و دولت و نعما کناد بر در او / یکی مکان و دوم منزل و سوم مأوا

درستایش سلطان ظهیرالدوله رضی الدین ابراهیم غزنوی

مرا ازین تن رنجور و دیدهٔ پر خواب
جهان چو پر غرابست و دل چو پر ذباب

ز بهر تیرگی شب مرا رفیق چراغ
ز بهر روشنی دل مرا ندیم کتاب

رخم چو روی سطرلاب زرد وپوست برو
ز زخم ناخن چون عنکبوت اسطرلاب

دودیده همچودو نرگس گشاده درشب وروز
ولیك بی خبر از آفتاب و از مهتاب

حسام را که زند غم کنم ز روی سپر
سؤال را که دهد دل دهم باشك جواب

چوچوب عنّابم ، کم چین گرفته روی همه
گرفته گونهٔ اشکم ز گونهٔ عناب

مرا ز سر زدگی کز فلك شدم در دل
بجز مدیح ملك فکرتی نماند صواب

خدایگان جهان شهریار هفت اقلیم
سر ملوك زمین مالك قلوب و رقاب (۱)

ابوالمظفر سلطان اعظم ابراهیم
که خسروان را درگاه او بود محراب

چو سوی کعبه ملوك جهان بپیوستند
بسوی درگه عالی او ایاب و ذهاب (۲)

ظهیر دولت و ملك و معین ملت و دین
براستی و سزا بودش از خلیفه خطاب

روا بود که فزاید جهان بدورانش
سزا بود که نماید فلك بدو اعجاب

خدایگانا ! از مدح و خدمت تو همی
همه سعادت محض و همه سلامت ناب

ز رای تست فروغ مضای آتش و باد
ز طبع تست صفا و ثبات آب و شراب

حقیر باشد با همت تو چرخ و جهان
بخیل باشد با دولت تو ابر و سحاب (۳)

ببزمگاه تو شاهان و خسروان خدام
ببسته : بردل و بردیده راه شادی وخواب

زمهر و کین‌توچرخ وفلك دوگوهرساخت
که هردو مایهٔ عمران شدند و اصل خراب

بجست ذره ازین و چکید قطره از آن
شد این فروزان آتش شدآن گواران آب

کمیتت (٤) اندرتك این گنبدست اندردو
حسامت اندر خم‌آن آتش است اندر آب

زمین و کوه بپوشد زخون تازه لباس
سپهر وار ببندد زخاك تیره نقاب

دل مبارز گیرد زتیر و نیزه غذا
سر مخالف یابد زگرز و تیغ شراب

زتیغ و ظلمت گرزت زقبضه و ز زره
جهد زخنجر برق و رود زتیر شهاب

نیافت یابد از هیبت تو خاك درنگ
نکرد یارد با حملهٔ تو چرخ شتاب

زخون خنجر و از گرد موکب تو شود
زمین چو چشم همای و هوا چو پر غراب

از آن فروزی آتش همی برزم اندر
که کرد خواهی دلها بتیغ تیز کباب

---

(۱) رقاب ، جمع رقبه : گردن (۲) ایاب وذهاب : آمدوشد (۳) سحاب : ابر (٤) کمیت: اسب سرخ رنگ .

زنوك رمح (۱) تو كندی گرفت چنگ هزبر / زسم رخش تو سستی نمود پر عقاب
همیشه تا فلك اندر سه وقت هر سالی / شود بكب رجا و حمایل و دولاب (۲)
چو چرخ گردون بر تارك اعادی گرد / چو مهر تابان بر ظلمت موالی تاب

در نعت ابو محمد حسن بن علی بن ابی طالب

آسمانیست فروزنده برأی صائب / آفتابیست درخشنده بروی ثاقب (۳)
تحفهٔ صدر نبوت شرف دین خدای / بو محمد حسن بن علی بوطالب
چون قدر هیبت او بر همه اعدا قاهر / چون قضا حشمت او برهمه خصمی غالب
عاجز اندر نظر او هنر هر خاطر / قاصر اندر صفت او سخن هر خاطب
بسخاوت بدهد آنچه ندادی حاتم / بكفایت بكند آنچه نكردی صاحب
زین بود هر قدمی خدمت اورا مائل / زان بود هر قلمی مدحت اورا راغب
شده از كوشش او شیر شكاری عاجز / گشته در بخشش او ابر بهاری نائب
هست در پیشگهش جود و مكارم دربان / هست در بارگهش لطف و كرامت حاجب
دوستانرا زدرش نعمت ودولت اجری (٤) / دشمنانرا زكفش محنت و شدت راتب
حضرتش را شرف كعبه و بر اهل زمین / حج او در همه احكام مروت واجب
زائران آمده نزدیك وی از هر اقلیم / خانها ساخته در پیش وی از هر جانب
استطاعت بر من نیست وگرنه نیمی / ساعتی از در آن كعبهٔ حاجت غائب
خستهٔ چرخم و جز فضل ندارم گنهی / وین گناهیست كزو گشت نخواهم تائب
تا جهانست خداوند بشادی بزیاد / بدسگالش بجهان یكسره خاسر خائب (٥)

در مدیح علی بن جعفر موسوی

آمد شكسته دل شده با زلف پر شكن / وقت رحیل من بر من دلربای من
دستش ززلف مشك پراگنده بر قمر / چشمش زاشك لاله روان كرده بر سمن
همچون دهنش دیده پر از دُر آب دار / گفتی همی بدیده رود دُرش از دهن
وهم از خیال او طعن لعبت طراز / مغز از نسیم او حسد نافهٔ ختن
گه چشم من ستاره بر آورد بی سپهر / گه جزع او عقیق بر افشاند از یمن
آن كرد تیر غمزهٔ او بر دلم كه كرد / تیغ علی بحلق پرستندهٔ وثن
گوئی جمال یوسف چاهی بدو رسید / ساقی بعمر نوح نریزد زخون دن (٦)

---

(۱) رمح: نیزه (۲) دولاب: چرخی كه بآن ازچاه آب كشند (۳) ثاقب: روشن، درخشان (٤) اجری: وظیفه، طعام هر روزه كه بمحتاجان دهند (٥) خائب: مأیوس وبی بهره (٦) دن: خم بزرگ.

او را وداع کردم و صبرم وداع کرد
آری وداع صبر بتر در غم و حزن

سد خار خورد جان زفراق دو مستمند
سد داغ برد دل زدریغ دو ممتحن

دل را بهجر یار صبوری محال نیست
گر صعوه ای محال بود صید کرگدن

ای حبذا ! و سود ندارد زحبذا
دل را بدرد دلبر و جان را بدرد تن

از من جدا شدند نه بر روی اختیار
چون من باضطرار جدا گشتم از وطن

یاران آن دیار و رفیقان آن فریق
سکان آن مقام و قرینان آن قرن

با من‌چشیده بادهٔ نزهت درآن طلل (۱)
با من کشیده دامن دولت در آن دمن

از یادشان صبور نباشم بهیچ وقت
وز مهرشان ملول نگردم بهیچ فن

آری چو جور دور فلك بگذرد زحد
زان پس بچشم اهل سنن بگذرد سنن

شیر از عرین کرانه کند آهو از قرین
مرد ازوطن غریب‌شود اشترازعطن (۲)

چون بزم روی دوست ندیدم همی بچشم
گفتی که شمع روز نماندست در لگن

پیش آمدم شبی که کشنده تر از اجل
در پیش همرهی که کشنده تر از محن

بر مشك من زدیدهٔ من توده ناردان
بر خاك ره زقامت او رسته نارون

راهی چوآسمان که نجومش بود زریگ
دشتی‌چو بوستان که‌شجر دارداز شجن (۳)

طولش چو طول بحر نه‌لؤلؤ درو نه‌آب
عرضش چوعرض‌تیه ، نه‌سلوا درو نه من

در تیرگی چو روز ستمدیدگان هوا
در روشنی چو روی پری پیکران پرن

رنجی که جان من بهمه باب ازو کشید
مرغان کشندز آتش‌سوزان وبابزن (۴)

گفتم همی بچرخ چو ببریدم از قمر
جستم همی‌سکون چوجدا ماندم ازسکن

ای نجم نحس تند بر احوال من متاب
ای صبر دل زصحبت مهجور بر مکن

اینك همی کشم سر اقبال بر فلك
اینك همی دهم لب امید را لبن

چون عنصری بحضرت محمود زاولی
چون عسجدی‌بمدح وزیراحمد حسن (۵)

اینك زبان و طبع و ضمیرم همی نهند
بار ثنا ببارگه صدر انجمن

مخدوم و صدر موسویان مجد دین علی
بر دین و مجد همچو علی گشته مفتتن

---

(۱) طلل : موضع مرتفع ، نشان‌سرای (۲) عطن : مبرك‌الابل حول الماء ، آبشخورشتران (۳) شجن : اندوه ، راه درهٔ بسیار درخت وشاخ درهم شده (۴) بابزن : سیخ کباب (۵) شمس الکفاة ابوالقاسم احمد بن الحسن میمندی وزیر سلطان محمود و سلطان مسعود غزنوی . خواجه احمد حسن بحسن خط و وفور فضل و کمال فصاحت و کثرت کیاست سرآمد افاضل روزگار خود بود . او با محمود از یك پستان شیر خورده واز کودکی باوی هم بازی وهم درس بوده است .

آن صدر بیقرین که بقدر و عطا شدست ... با آسمان مقابل و با شمس مقترن

دانندهٔ حقائق و خوانندهٔ طمع ... رانندهٔ نیاز و نشانندهٔ فتن

جاهش بمرتبت حسد اوج آسمان ... جدش بمنقبت شرف صنع ذوالمنن

با علم او زحیدر کرار زن مثل ... بی لفظ او زجعفر صادق مثل مُزن

ای خدمت تو حاجت جویندهٔ سخا ... وی مدحت تو حجت گویندهٔ سخن

هم گردش ستاره بقدر تو معترف ... هم گردن زمانه بشکر تو مرتهن

مقدار پرده دار تو بیش از سه بوعلی ... مداح و مادح تو فزون از سه بوالحسن

با فکرت تو عقل خطیر است بی خطر ... با مدحت تو در ثمین است بی ثمن

طیره است باعطای تو هر زر که درزمین ... خیره است بی‌عطای تو هردر که درعدن

با مدح تو قبول کند عقل را دماغ ... در خدمت تو جامه دهد روح را بدن

بر گنج فضل نیست چو طبع تو قهرمان ... در سرّ کلك نیست چو علم تو مؤتمن

گوئی که با ثنای تو بودند در هنر ... زان معتبر شدند بنزدیك مرد و زن

وقت بلاغت از شعرا قس ساعده ... گاه امارت از امرا سیف ذویزن (۱)

گرچه زعالم آمده ای به زعالمی ... گرچه زخاك رست به از خاك نسترن

دل به زسینه باشد و جان به زکالبد ... سر به زافسر آمد و تن به زپیرهن

گرچه یقین و ظن زدل آید همی پدید ... دل را تفاوت است میان یقین و ظن

در منزلت نه مثل مدائح بود هجا ... در مرتبت نه جنس فرائض بود سنن

عالم چه باشد ار نبود چون توئی درو ... بت چیست گر بدو نبود وغبت ثمن

ار فضل تو بقدرت یزدان شود مقر ... آن کو مقر شده‌ست بیزدان و اهرمن

ایزد کف جواد ترا جود و بذل داد ... زائر درم ببدره همی برد و در بمن

از جود تو چو جود ترا مانعی نبود ... تا زنده را کفاف بود مرده را کفن

هرگز جواب سائل نعمت زجود و بذل ... همچون جواب سائل دولت نبود لن

گر باشد از بهار سعادت مساعدت ... باز آید آن جمال گل تو بدین چمن

مشکن‌دل ارچه عهدتو بشکست روزگار ... کی‌داشت عهد نیك براهل زمین زمن ؟

از اختران مراد که بودست مستمر ... وز روزگار کار که رفتست بر سنن ؟

بی رایضان حکم قضا رام کی شود ... این مرکبان روز و شب ما بهان و هن

دانی که برعلی و حسین و حسن چه کرد ... عهد بد زمانه چه در سر چه در علن ؟

در عهد ما توئی و ندیده است هیچ عهد ... مثل تو در فنون و نظیر تو در فطن

(۱) سیف بن ذی یزن الحمیری از ملوك یمن که انوشیروان شاهنشاه ایران او را بتاج وتخت رسانید .

تا خازن ثنای تو ام از ثنای تو — با گنج شایگانم و با در مختزن
منت خدای راست که گرچه شدم مسن — طبع من است تیغ ثنای ترا مسن (۱)
از حرمت ثنای تو کردم بشرق و غرب — معروف و منتشر اثر نام خویشتن
گر تیغ و تیر بارد از ایام بر سرم — از نام خدمت تو مرا بس بود مجن (۲)
تا بر زند زگنبد پیروزه آفتاب — تا بشکفد بنوبت نوروز یاسمن
نوروز باد روزت و پیروز باد وقت — جودت ولی نواز و جلالت عدو شکن

در مدیح امیر جمال الدین عبد الله

نبید روشن و آواز رود و روی چو ماه — موکلان صبوحند بامداد پگاه
از این سه دانه در افتند عاشقان در دام — وزین سه فتنه گرایند عاقلان بگناه
سپیده دم چه بباید که باد صبح دمید ؟ — نبید روشن و روی چو ماه و زلف سیاه
زباد نام نهادند باده را یعنی : — چو باد صبح دمیدن گرفت باده بخواه
بخواه آنکه ترا بیند آفتاب از شرق — ستاره بر کف و پیش تو ساقیان چوماه
چو آفتاب بر آمد تو باده بر کف نه — چو شب زصبح بکاهد تو غم بباده بکاه
چنین دقیقهٔ نیکو نگه نخواهد داشت — جز آفتاب بزرگان و تاج دولت شاه
سپهر همت و نجم الشرف جمال الدین — بهاء ملك امیر عمید عبدالله
یگانه ای که تفاخر کند زمانه بدو — چنانکه چرخ بخورشید و پادشه بسپاه
مزین است بنشر ثنای او آفاق — معطر است بذکر دعای او افواه
همیشه لفظ لطیفش کمال کلك و دوات — همیشه ذات شریفش جمال مسند وگاه
هنر زخدمت الفاظ او نگردد دور — خرد بغایت اوصاف او نیابد راه
زدست اوست سخا را امید قیمت و قدر — زمدح اوست سخن را محل رتبت و جاه
بچرخ رتبت او وهم ننگرد زقصور — زبحر مدحت او عقل نگذرد بشناه
در آفتاب ، که روشن شود ، نباید کرد — زحرمت رخ ساقی بآفتاب نگاه
بدو شریف بود ، ارچه نادرست ، سخن — بسر عزیز شود ، ارچه فاخرست ، کلاه
زقدر او ببلندی کم اند هفت اختر — هر آینه عدد پنج کمتر از پنجاه
ایا سخا و سخن را زمجلس تو محل — ویا امید و طمع را بحضرت تو پناه
مرا زمانه که خصم من است و چاکر تو — بآب تیره همی دارد و بحال تباه
سه سال شد که مرا هشت چرخ و هفت اختر — بکام خویش نبردم درین سه سال سه ماه

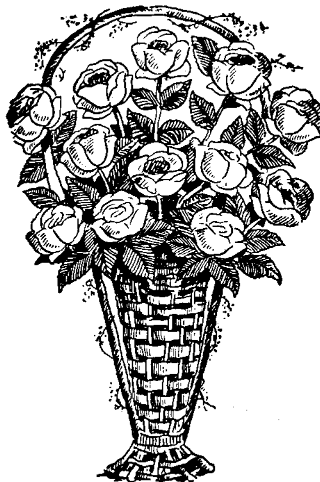
---

(۱) مسن : بپارسی « فسان » گویند (۲) مجن : سپر .

چو بخت یار نباشد جفا کند ایام — چو شیر بسته بماند غلو کند روباه
چه فایدست فلك را زقهر کردن من ؟ — چه حاجتست ببیجاده از ربودن کاه ؟
درین نیاز بجود تو التجا کردم — بود نزول مسافر بنزد آب و گیاه
رهی که حادثهٔ من گشاده بسته شود — کرم بچشم تفضل نگه کنی یك راه
همیشه تا نشود طبع آب چون آتش — همیشه تا نبود حکم طوع چون اکراه
بطوع و طمع غلام تو باد دور فلك — دل عدوی تو از آب دیده آتشگاه
موافق تو چو رستم نشسته از بر تخت — مخالف تو چو بیژن فتاده در بن چاه

در صدر صفحهٔ ۸۹ ، از این مصراع : « دژم زمادح اوجان روبه و عجّاج » مراد ادیب صابر رؤبة بن‌عبدالله العجاج التمیمی ازفصحاء نامی وأئمهٔ لغت تازیست .

رؤبه از شعراء مخزرمین دولتین اموی وعباسی دیوان رجزی دارد . مقامش بیشتر درشهر بصره بوده است . چون بسال ۱٤٥ هجری دربادیه گذشته شد ، خلیل بن احمد گفت : دفنا الشعر واللغة والفصاحة



غزليات

گر باده با مشافههٔ دوستان خوش است جای چمانه برچمن و بوستان خوش است
گلهای بوستان چو رخ دوستان ماست پس بوستان ما زرخ دوستان خوش است
گیتی جوان شد ازسر وپیری گرفت می مجلس بزیر سایهٔ سروجوان خوش است
هم ابر در فشان شد و هم باغ گلفشان دل گلفشان زصحبت این درفشان خوش است
گرجام می بدیده خوش آید شگفت نیست درجام می لطافت جانست جان خوش است
بلبل حکایت گل و مل خوش کند همی اورا زبهر این دوحکایت زبان خوش است
خوش داردل بعشرت وشادی که در جهان
تاماخوشیم وعشرت ماخوش جهان خوش است

روی من چین ازفراق آن نگار چین گرفت عیش من تلخی زعشق آن لب شیرین گرفت
این دل ناشاد من از قد چون شمشاد او آن همی گیرد که فرهاد ازغم شیرین گرفت
گردر آتش هیچکس مسکن نگیرد پس چرا مهراو مسکن میان این دل مسکین گرفت ؟
بستر و بالین من آبست و آتش پس چرا ناسگالیده فراقش بر سر بالین گرفت ؟
من غلام آن رخ و بالا که سرو و ماه را راستی زان حاصل آمد روشنائی زین گرفت
هر که یاد او گرفت و می بروی او کشید شربت کوثر چشید و یار حور العین گرفت
چون زرخسار ولبش بر کوهسار افتاد عکس این همه بیجاده گشت و آن همه نسرین گرفت
گفتم از بهر وداعش آفرین گوی وصال هرزمانی برفراقش جان من نفرین گرفت
چون لب لعلش بدیدم جزع من پروین فشاند برمن از بیم رقیبان لعل در پروین گرفت
هر کجا چشمان من پرنور بود ازروی او راستگوئی نورروی ازرای مجدالدین گرفت
عمدة الاسلام ابوالقاسم علی کاندر علو همت عالیش جا از اوج علیین گرفت
چند بی اقبال از اقبال او اقبال یافت
چند بی تمکین از تمکین او تمکین گرفت

چهرهٔ باغ زعفرانی گشت گونهٔ باد ارغوانی گشت
دوستان ترك بوستان گفتند جشن نوروز مهرگانی گشت
گل خود روی روی پنهان کرد بلبل از شاخ گل نهانی گشت
باغبان راه خانه پیش گرفت پیشهٔ زاغ باغبانی گشت
زنده کن عیش را بجام شراب
که شراب آب زندگانی گشت

عیدخوبان عیدرا چون روی خویش آراسته است
راست پنداری زرویش عیدعیدی خواسته است

گر جمال عید عالم را بیاراید رواست
چشم خلق از نور رویش بر مه ناکاسته است

خاك راه از بوی زلفش پر نسیم عنبر است
عید را باری جمال روی او آراسته است

فتنه ای از حسن او در تعبیه ره یافته است
لوحه ای از عشق اودرعیدگه برخاسته است

سرو باغ و باغبان از قامت او تیره اند
گوئی آنرا باغبان مجد دین پیراسته است

سید مشرق که از بخشیده و انعام اوست
هرچه اندر مشرق ومغرب نعیم وخواسته است

زبس گل که در باغ ماوی گرفت
چمن رنگ ارژنگ مانی گرفت

صبا نافهٔ مشك تیبت (۱) نداشت
جهان بوی مشك از چه معنی گرفت ؟

مگر چشم مجنون بابر اندر است
که گل رنگ رخسار لیلی گرفت

سر نرگس تازه از سیم و زر
نشان سر تاج کسری گرفت

به می ماند اندر عقیق قدح
سرشکی که در لاله مأوی گرفت

لباسش سیه کرد چون راهبان
بنفشه مگر دین عیسی گرفت ؟

قدح گیر یك چند و دنیی مگیر
که بدبخت شدهر که دنیی گرفت

در نگردر بوستان تا برچه آئین آمده‌ست
چون نگار قندهار وصورت چین آمده‌ست

بوستان گوئی بهشت آمد که با دیدار او
شادمان گشتست‌ازوی‌هر که غمگین آمده‌ست

نوبت رود و سرود وسبزه و باغست باز
روزگار راحت و راح و ریاحین آمده‌ست

باغ پرنسرین و پرسبزه است پنداری مگر
زآسمان‌پروین بخدمت پیش‌نسرین آمده‌ست

از فروغ گونه گونه گل زمین و آسمان
پرسهیل‌و مشتری و ماه و پروین‌آمداست

باد سحری طرب فزاید
غم از دل غمکشان زداید

بادی که بصبحدم بر آید
بی باده مرا طرب فزاید

دل در بر من بدو شتابد
جان در تن من بدو گراید

گر جان برمش بهدیه زیبد
ور دل دهمش به تحفه شاید

زآن باده مرا بود گشایش
گر زلف بتم گره گشاید

فارغ شود از زیارت او
وآنگه بزیارت من آید

بی بوسهٔ او که جان فروزد
بی چهرهٔ او که دل رباید

---

(۱) Thibet کشوریست میان جبال کون لون وهمالیا ، پایتختش لهاسا .

دل در بر من همی نماند　　جان در تن من همی نپاید
باد است بدست من که بی دوست
طبعم همه باد را ستاید

خوشا جائی کزو جانی بر آسود　　نه درویشی که سلطانی بر آسود
صبا معشوقهٔ دلها از آن شد　　کزو وقت سحر جانی بر آسود
بچشم خود پریشانی مبیناد　　کسی کز وی پریشانی بر آسود
سلیمان را همه حشمت از آن بود　　که موری در بیابانی بر آسود
نکوئی بر نکو رویان بماناد　　که از لبهاش دندانی بر آسود
درشاهان بلند از بهر آن شد
کزو افتاده نالانی بر آسود

مرا هوای سحر چون پیام یار آورد　　نسیم بوی بهشتی از آن دیار آورد
دلم بمقدم او پر زدی و بر طبقی　　بدست مردم چشمم پی نثار آورد
غلام فصل بهارم که هر ورق رنگش　　مرا بتازه پیامی زروی یار آورد
کجاست بلبل خوش نغمه ، گو بیا و ببین　　که باد صبح نسیمی زنوبهار آورد
بسد زبان نتوان گفت شکر این نعمت
اگر چه از پس سد ساله انتظار آورد

می‌خوارگان که باده زرطل گران خورند　　رطل گران زبهر غم بیکران خورند
رطل گران پر از تن اندیشهٔ گران　　در خور بود که باده زرطل گران خورند
در باده رنگ عارض معشوق دیده اند　　رطل گران بقوة و نیروی آن خورند
جانست جنس باده و باده است جنس جان　　از بهر جان وراحت آن جنس جان خورند
خوشتر زباده هیچ نعیمی نخورده اند
آنها که مال و نعمت ملك جهان خورند

چهره کآن ماه جبین میسازد　　از پی بردن دین میسازد
دهنش چشمهٔ نوش است و درو　　از سخن ماء معین میسازد
نی که حقهٔ صدفست از پی آن　　از صدف در ثمین میسازد
نی که حلقه‌است چوخاموش‌شود　　باز از آن حلقه نگین میسازد
نی شکر هست و گه بذله درو
مغز ها را شکرین میسازد

ای از بنفشه زلف تو پر پیچ و تاب تر | چشمت زچشم نرگس تر نیمخواب تر
خوش ده جواب دوست که از جمع دلبران | دلبر تر آن بود که بود خوش جواب تر
خرم شدست سبزه و مشکین شدست باد | بر روی سبزه بادهٔ مشکین صواب تر
آتش تر است از آتش رخشان شراب لعل | او را پیالهٔ طرب از آب آب تر
تا مردم از صروف جهان بیخبر زیند | آن به که هر زمان بود از می خراب تر
از بهر آنکه عمر همی بگذرد شتاب | می در فکن بجام و مرا ده شتاب تر

بر یاد نام سید مشرق که رای اوست
در نور آفتاب منیر آفتاب تر

هر گه که گل لعل بخندد بچمن بر | جز جام می لعل نشاید بدهن بر
من جامه زجور غم دلدار دریدم | گل‌جامه زجور که دریده است بتن بر
فریاد کند هر که ببیداد در افتد | فریاد زرعد آمد و بیداد بمن بر
ماند بسرشك من و رخسارهٔ معشوق | هر قطره که شبگیر درافتد بسمن بر
از لاله همه دشت عقیق یمنی گشت | تاراج کی آمد ببدخشان و یمن بر
از ژاله زمین معدن در عدنی شد | تا باد گذر کرد بدریای عدن بر
از بسکه همی مشك فشانند درختان | افسوس کند شاخ درختان بختن بر

صدر همه سادت علی تاج معالی
کز مدحت او فتنه معانی بسخن بر

ای روی تو چو خلد و لبانت چو سلسبیل | بر خلد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل
در طاعت و هوای تو آمد دلم از آنك | از طاعت است یافتن خلد و سلسبیل
ناهید پیش طلعت تو کی دهد فروغ | خورشید پیش عارض تو کی بود جمیل
بغداد حسن و مصر جمالی و چشم من | بغداد را چو دجله بود مصر را چو نیل

از بار رنج هجر تو قدم بود چو نال
وز دست زخم هجر تو خدم بود چو نیل

زآن دو لب چون عقیق یارم | از دیده همی عقیق بارم
کار است مرا عقیق بازی | تا عشق عقیق اوست کارم
کرداست سرشك من عقیقی | عشق لب چون عقیق یارم
تا عشق عقیق او گزیدم | چون کان عقیق شد کنارم
هر چند زدیده با عقیقم | همتای عقیق او ندارم

گر من بیمن عقیق جویم همچون لب او بکف نیارم
تا رغبت دل بعشق باشد
در عشق عقیق آن نگارم

مشکست توده توده نهاده بر ارغوان زلفین حلقه حلقهٔ آن ماه دلستان
زآن توده توده تودهٔ مشك آیدم حقیر زین حلقه حلقه حلقهٔ تنگ آیدم جهان
چون قطره قطره آب لطیفست عارضش وز نور شعله شعله نهاده بر ارغوان
زآن قطره قطره قطرهٔ آبست در بهار زین شعله شعله شعلهٔ نار است در دهان
هر روز دجله دجله ببارم من از دو چشم کو طرفه طرفه گل شکفاند ببوستان
زآن دجله دجله دجلهٔ بغداد درد مند زین طرفه طرفه طرفهٔ بغداد شد نوان
تا پشته پشته بار فراغش همی کشم چون ذره ذره ذره چو کوه آیدم گران
هجرانش پاره پاره زمن برد خواب و خور من خیره خیره داده بدست عنان عنان
زآن پاره پاره پاره شود مر مرا جگر زین خیره خیره خیره شود چشم خونفشان
چون نکته نکته در غزل آرم زوصف او بختم زتحفه تحفهٔ دولت دهد نشان
زآن نکته نکته نکتهٔ رنج وجراحت است
زین تحفه تحفه تحفه قبول خدایگان

عید است و حق عید بباید شناختن از باده نوش کردن و بربط نواختن
شرعست حق روزه بطاعت گزاشتن شرط است حق عید بعشرت شناختن
اکنون که ساختند بیك جای چنگ و نای وقت است وقت با قدح باده ساختن
چوگان زلف وگوی زنخدان یار گیر در روز عید رسم بود اسب تاختن
گر کینه آختن زعدم رسم و عادتست از غم بود بقوت می کینه آختن
ور سر فراختن ببزرگی و همت است باید بمدح صدر اجل سر فراختن
فهرست جود سید ساده که کار اوست
ناصح عزیز کردن و حاسد گداختن

معشوقه طرفه طرفه نماید گل از رخان وز مشك نافه نافه گشاید ز ارغوان
زآن طرفه طرفه طرفه فروشان همه خجل زین نافه نافه نافه گشایان همه دهان
خالش چو دانه دانه سپند است زیر لب زلفش چو حلقه حلقه کمند است بر رخان
زآن دانه دانه دانه نارم شده سرشك زین حلقه حلقه حلقه شده بر دلم جهان
رویش چو توده توده گل لعل در چمن خطش چو تازه تازه بنفشه ببوستان

زآن توده توده مرا لعل پر ز زر زین تازه تازه تازه مرا عشق پرنیان
چشمش بجمله جمله زمن هوش‌برد وصبر بعدش بپاره پاره ز من دل ربود و جان
زآن جمله جمله جمله برانم ز دیده اشك
زین پاره پاره پاره کنم جامه هر زمان

ای نموده تیره تیره سلسله بر ارغوان وی کشیده خیره خیره غالیه بر مشکدان
هرزمان زآن تیره تیره تیره بادی ابر ومیغ هرزمان زآن خیره خیره خیره بودی‌مشکبان
رسته داری رشته رشته زیر گوهر زر ناب بسته داری پشته پشته زیر کتان پرنیان
هرزمان زآن رشته رشته رشتهٔ گوهر خجل هر زمان زین پشته پشته پشتهٔ نسرین نوان
گه گشائی نافه نافه مشگ زیر نسترن گه نمائی توده توده سیم زیر پرنیان
هر زمان زآن نافه نافه نافهٔ تبیت خجل هر زمان زآن توده توده تودهٔ گل ناتوان
خوشه خوشه جعد تر داری بروی مه نگون حلقه حلقه زلف کج داری بروی گلستان
هرزمان زآن خوشه خوشه خوشه بارم چون‌عقیق هرزمان زآن حلقه حلقه حلقه گردم چون کمان
نکته نکته گر بپرسد صدر دین از حال من اندك اندك پیش او زین حال بگشایم دهان
هر زمان زآن نکته نکته نکته ای گویم غریب
هر زمان زآن اندك اندك اند کی جویم امان

ای شب تاری غلام موی تو روز روشن پیشکار روی تو
چاکر روز و شبم تا روز و شب نایب اند از روی تو وز موی تو
بستهٔ موی تو دلهای جوان بستهٔ یك مویم از گیسوی تو
از دو چشمم جوی خون انگیختست عشق موی دلبر خوشبوی تو
عشق گوئی آب خورد از جوی من حسن گوئی روی شست از جوی تو
گوی خوبی میبرد از دلبران غمزهٔ چوگان مشکین موی تو
از نماز عشق فارغ نیستم تا مرا محراب گشت ابروی تو
روزهٔ شکرانه دارم گر ز من
بد نگرداند دل بد خوی تو

چون زلف تو بی قرارم از تو چون چشم تو با خمارم از تو
ای گشته چو روزگار بد عهد سر گشتهٔ روزگارم از تو
ای حسن تو بی شمار گشته در حسرت بی شمارم از تو
پر آب دو دیده شد کنارم تا گشت تهی کنارم از تو
از بی خبری که من شدستم حقا که خبر ندارم از تو

ماه را ماند رخش ناکاسته | زلف چون شب ماه را آراسته
سرو بالائی که چون بالای او | باغبان یك سرو نا پیراسته
تا مرا سودای آن مه در سر است | ماه را مانم ولیکن کاسته
در نشست و خاست چون سرو ومه است | فتنه ها زآن سرو و مه بر خاسته
از همه خوبان دل او را خواسته است
هم دلش دادم جدا هم خواسته

گر بدو رخ فتنهٔ نظاره ای | درد دلم را بدولب چاره ای
آینه در پیش توْ بینم مگر | پیش رخ خویش بنظاره ای ؟
در دل من عارضهٔ عشق تست | تاتو بدان عارض ورخساره ای
اختر وصلم بتو تاری چراست | گر تو برخ اختر سیاره ای
زهره نه‌ای چونکه جفاپیشه‌ای | چرخ نه‌ای چونکه ستمکاره ای
کم نکند عشق تو خون ریختن
تا تو بدان نرگس خونخواره ای

ای طره های خوبان از نافهٔ تو بوئی | هژده هزار عالم در عرصهٔ تو گوئی
چون شمع جمله داری پروانهٔ غمت را | وآنکه ز تو ندیده پروانه هیچ روئی
حسن هزار لیلی از گلبن تو رنگی | عشق هزار مجنون از جرعهٔ تو بوئی
ای دست غارت تو درچار سوی عشقت | سرهای گردنان را آویخته بموئی
کام دلی بر آور از دولت جمالت
تا کام دل بیابی از دولت نکوئی

سپهر نیکوئی را مهر و ماهی | جهان بدخوئی را سال و ماهی
چنین در نیکوئی تا کی فزائی | چرا از بد خوئی لختی نکاهی ؟
نه بی وصل تو روزم را سپیدبست | نه بی هجرت گلیمم را سیاهی
دو لب داری که بزدند از حلاوت | بیك بوسه ز حال من تباهی
ترا جویم که سرو با قبائی | ترا خواهم که ماه با کلاهی
چو خواهان تو ام دیگر چه جوئی | چو جویای تو ام دیگر چه خواهی؟
همی نام ملاحت بر تو زیبد
چو بر خوارزمشه خوارزمشاهی

تنگ است مرا دل ز غم تنگ دهانی / چون موی شدم از هوس موی میانی
از خون جگر چهرهٔ من لاله ستانست / تا دورم از آن چهرهٔ چون لاله ستانی
ای داده مرا وصل تو هرساعت سودی / دارم ز فراق تو بهر لحظه زیانی
تیمار من و ناز ترا نیست قیاسی / حسن تو و اندوه مرا نیست کرانی
چون خط و دهان تو بتنگی و بخوشی / نه غالیه ای دیدم و نه غالیه دانی

هر چند تو از بندهٔ خود یاد نیاری
بی یاد تو این بنده نبوده‌ست زمانی

از مشك ناب سلسله بر مه فکنده ای / مارا بمشك و سلسله ازره فکنده ای
گر صورت پیمبر جاهی رخ تراست / مسکین دل‌مرا زچه درچه فکنده ای

ده ره ز من بدیعتری در کمال حسن
روزی بتیر غمزه چومن ده فکنده ای

ای زلف تو چون وعدهٔ وصلت بدرازی / خوبیت حقیقت بود و وعده مجازی
دلداری و دل را همه در عشق فریبی / جانانی و جان را همه در وعده گدازی
هرگز نرسد از تو دل من بنوازش / با عادت خوبان نبود بنده نوازی
ابروی بطاق تو که محراب نماز است / لیکن سخنت نیست گه وعده نمازی
نشنیده ام از کس که بنازند بتنگی / تا چند بچشم و دهن تنگ بنازی
بر هیچ سبب لاف ز تنگیت روا نیست / جز در عدد عمر خداوند درازی

لشگر کش و دشمن کش و دین پرور و کین توز
اتسز ملك عالم عادل شه غازی



ترکیب بند

در مدح تاج المعالی ابوالقاسم علی بن جعفر قدامهٔ موسوی

با حسن باغ و فر بهار و جمال گل — نیکوست حال ما که نکو باد سال گل
پر نقش آذری شد و پر صورت پری — باغ از بهار خرم و چشم از جمال گل
گل بوی و باده نوش بدیدار گل که هست — امروز روز باده و امسال سال گل
با گل نشین و نغمهٔ بلبل سماع کن — پیش از رحیل بلبل و پیش از زوال گل
بلبل ز حسن باغ نه بی گل زید ز سوز — عین الکمال در رسد اندر کمال گل
چون بزم پادشاه شد و روضهٔ بهشت — شاخ از نوای بلبل و باغ از وصال گل
گوئی همی بباغ خداوند مجد دین — رضوان بدست خویش نشاند نهال گل

فرخنده گشت طالع باغ از بهار نو
وقت بهار نوچه برآید بکار نو

گر فاش کرد راز مرا ساز عندلیب — گل نیز فاش کرد همه راز عندلیب
پرواز جان من همه بر سوی دلبراست — تا نزد گل بود همه پرواز عندلیب
چون عندلیب ناله کنم در فراق یار — وقت سحر که بشنوم آواز عندلیب
جانرا رواست گر بکشد بارعشق‌دوست — گل را سزاست گر بکشد ناز عندلیب
ملك چمن که زاغ خزانی گرفته بود — بستد بهار و داد همه باز عندلیب
با دل خوش است نغمهٔ دیدار دلبری — با گل نکوست نغمهٔ دمساز عندلیب
گر مدح صدر موسویان عندلیب کرد — اینك دربن سخن منم انباز عندلیب

اکنون ولایت است گل و عندلیب را
گر درجهان غمی‌است غراب غریب راست

مرغان همی زنند همه شب نوای باغ — آن به که قصد باده کنی در هوای باغ
از خرمی که روضهٔ باغ است ننگرد — رضوان همی بروضهٔ خویش‌از برای باغ
با باغ وسبزه قصد قدح کن که دربهار — جانراست میل‌سبزه ودلراست رای‌باغ
هرگوشوار باغ بهشتی است دلگشا — اکنون کسی بهشت نخواهد بجای باغ
چون روی دوست‌شد چمن وباغ‌دلگشا — بگشای دل بدبن چمن دلگشای باغ
گاهی اسیرگوشم و گاهی اسیر چشم — آن از برای بلبل و این از برای باغ
بلبل چو میل سید مشرق بباغ دید — دادن گرفت داد سخن در هوای باغ

قیمت بباغ قامت گوژ بنفشه راست
هرگز مباد قامت گوژ بنفشه راست

از رعد گوشها همه پر بانگ و مشغله است	وز برق چشمها همه پر شمع و مشعله است
زآن بادها که بر سر گلها همی وزد	لرزنده شاخها چو زمین گاه زلزله است
از ژاله ها بهم شده تا روی لاله ها	گوئی که روی لاله ز ژاله پر آبله است
اندر هوا ز قطرهٔ باران قطار ها	گوئی طویله‌ای ز زر و سیم و سلسله است
از دیدن طرائف اطراف بوستان	وقت نظاره مردم یکدل چو ده دله است
بلبل همی بجام گل تازه می خورد	جام آرو بُلبُله (۱) که گه جام و بلبله است
تا روی صدر شرق ببینم بکام دل	از دل مرا شکایت و از گل مرا گله است

قمری و فاخته که نواها کشیده اند
گوئی ز دوست شربت هجران چشیده اند

روی زمین و سبزه و گل پر نگار هاست	وز چشم ابر بر سر هر دو نثار هاست
نا خورده هیچ باده و نا بوده هیچ مست	در چشمهای نرگس مسکین خمار هاست
گوئی که سد هزار چراغ است و مشعله	از بس فروغ لاله که از لاله زار هاست
در رنگ و بوی همچو بنفشه است آب جوی	از زحمت بنفشه که در جویبار هاست
چون زلف یار باد صبا را نسیمهاست	چون روی دوست سروچمن را نگارهاست
خوش بود کار من که باین روزگار خوب	این روزگار فخر همه روزگار هاست
زآن دل بروزگار ندادم که با دلم	از بهر مدح عمدة الاسلام کار هاست

آن دلبری که دیدهٔ نرگس همی کند
از عشق دل توانگر و مفلس همی کند

باد صبا که قصد گل افشان همی کند	از خاك تیره درّ درفشان همی کند
خورشید وار قطرهٔ باران ز خاك و سنگ	زر عیار و لعل بدخشان همی کند
جمشید وار ابر بهاری بر اسب باد	گرد هوا بر آمده جولان همی کند
نقاش نو بهار بنوك قلم نکرد	آن نقشها که قطرهٔ باران همی کند
در تن ز باده جان دگر کن که هر شبی	باد بهار در تن گل جان همی کند
گر قصد دل نسیم سر زلف دوست کرد	از دلبری نسیم صبا آن همی کند
باز این سخن حدیث و حکایت ز بذل و بر	در مجلس ظریف خراسان همی کند

اکنون سزد که باده تو بر روی گل خوری
بر شاخ گل شکفته به آید که مل خوری

---

(۱) بلبله : صراحی ، کوزه ای که لوله اش پهلوی گردن آن باشد .

این ناله ها که بلبل عاشق کند همی — بر حال عاشقان همه لائق کند همی
آنرا که دل نشد ببهار و بنفشه خوش — زلف بنفشه فتنهٔ عاشق کند همی
برگ گل دو رویه همه روزه با نفاق — وصف دل و زبان مطابق کند همی
ساقی کدام جام در آتش نبید ساخت — اضداد را چگونه موافق کند همی
جانیست می که خاصیت آن جماد را — چون جان بجنبش آرد و ناطق کند همی
دستان مرغ و بلبله در گاه صبحدم — اهل صلاح را همه فاسق کند همی
چون همت قوام امامت کند بصبح — رفع نیاز و نفع خلائق کند همی

تاممکن است باده خور اکنون وعشق باز
واجب کند که هیچ نباشد ز عشق باز

پیوسته گشت سوی من اکنون پیام عشق — پیوسته باد خطبهٔ دلها بنام عشق
گل بشکفد که سوی گل آید پیام ابر — دل بشکفد که سوی دل آید پیام عشق
ما را سلام عشق رسانید نو بهار — بر لفظ نو بهار به آید سلام عشق
دل بود بس که در بر ما دام عشق داشت — دیدیم روی دلبر و دادیم دام عشق
بر هیچ طبع نام لطافت درست نیست — بی نام عشق وعاشقی ، ای من غلام عشق
چون مر مرا ز عشق ملامت رسد همی — تنها نه ایستاده منم در مقام عشق
از دام عشق هیچ دلی بی نصیب نیست — گوئی عطای تاج معالیست دام عشق

جان را خوش است در غم جانان گداختن
در عشق سوختن به و با عشق ساختن

باغ از بهار حرمت بیت الحرم گرفت — سبزه ز لاله زینت باغ ارم گرفت
پشت بنفشه از غم پیری بخم بماند — گوئی که عشق ومفلسی او را بهم گرفت
چون نقش باغ دید قلم کرد دست خویش — آن کو بنقش کردن دیبا قلم گرفت
نقاش باد و خاك چنین نقش کم نگاشت — صیاد حسن و عقل چنین صید کم گرفت
از خانه رفت سوی چمن برد روح را — خانه چو دام گشت ز کاشانه دم گرفت
روی زمین و دیدهٔ ابر از هوای تر — چون چشم عاشقان جفا دیده نم گرفت
شاخ شجر ز گوهر و یاقوت و سیم زر — چون پشت سائلان خداوند خم گرفت

صدر زمانه سید سادات روزگار
ما را حمایت از همه آفات روزگار

شادم ز دل که عاشق آن زلف دلکش است — از عشق عشق اوست که با دل مرا خوش است

زلفین او کشم که سر زلف او مرا　　دلبند و دلفریب و دلارام و دلکش است
توفان ز آب خیزد و تا عاشقم بر او　　از عشق بر دلم همه توفان آتش است
حسن و جمال و نقش و نگار و بت و بهار　　دردل مرا ز عشق رخش جای هرشش است
کرده‌ست ترکش از دل من تیر غمزگانش　　از تیر جرم نیست ، جنایت ز ترکش است
گر چه ز بهر فتنهٔ من دلربای من　　ماه ستاره عارض و حور پریوش است
ندهم بنقش صورت او دل که در دلم　　مهر و ولای سید عالم منقش است

دل را زعشق دوست صبوری صواب نیست
در جوی عشق بی مژهٔ عاشق آب نیست

تا بر مه از شب و شبه زنجیر کرده ای　　روز مرا بگونهٔ شب تیر کرده ای
دیوانه وار در خور زنجیر گشته ام　　تا گرد مه ز غالیه زنجیر کرده ای
در حق تو ز مهر چه تقصیر کرده ام ؟　　در حق من ز کینه چه تقصیر کرده ای
مویم چو قیر بود چو در عشقت آمدم　　تیر مرا ز جور و جفا شیر کرده ای
خوابی که دوستیت نموده‌ست مر مرا　　آن را بدشمنی همه تعبیر کرده ای
چون زیر زار زار بنالم ز عشق تو　　گر چه مرا نزارتر از زیر کرده ای
گرچه چو بخت خواجه جوان بوده ام مدام　　چون بخت دشمنانش مرا پیر کرده ای

آن کو شهش مسلم و مالك رقاب کرد
شاه جهانش کافی و کامل خطاب کرد

جان در تنم ببند دو زلفش مقید است　　وندر تنش لطافت جان مجرد است
هشیار آن کسی که بود مست جام او　　آزاد آن کسی که بعشقش مقید است
تا آب و گل طراوت رخسار او ببرد　　اشکم ز عشق او چو گلاب مصعد است
گرعارضش نظاره کنم صنع ایزد است　　آن صنع ایزد آفت دین محمد است
بردند دل‌زمن رخ وزلفش که عهدشان　　با یکدگر ببردن دلها مؤکد است
اسباب دلستانی و انواع دلبری　　با آن رخ منور و زلف معقد است
اقبال آسمانی و تأیید ایزدی　　با سید جلیل کریم مؤبد است

بسیار دل اگر چه بدامش در اوفتد
در دام او دلی چو دلم کمتر اوفتد

این عالی اختران که برین چرخ اخضرند　　اندر علا عیال علی بن جعفرند
چندین هزار سال بچندین هزار چشم　　مثلش ندیده اند بچندین که بگذرند

اخلاق او چو عقل همی منفعت دهند　　الفاظ او چو علم همی روح پرورند
حرص و طمع که سیری از ایشان عجائبست　　سیری همی ز مائدهٔ جود او برند
دهر و فلك که سخره بکردند خلق را　　چون بندگان اشارت او را مسخرند
با نام و کنیتش دل امت نیازمند　　گوئی که یادگار وصی پیمبرند
با کنیت پیمبر و با نام حیدر است　　با حرمت پیمبر و با قدر حیدرند

آن منتخب ز نسبت پیغمبر خدای
آن محترم ز حرمت پیغبر خدای

صدری که ، بی خلاف ، نظام خلافتست　　ارزاق خلق را بکف او ضیافتست
ز آنجا که صدر عالی و قدر رفیع اوست　　خوبی خلاف حرمت او بی خلافتست
خلق زمین موافقت او گزیده اند　　از بسکه در مخالفتش رنج و آفتست
چون بحر بیکران هنرش را غزارتست (۱)　　چون باد صبحدم سخنش را لطافتست
کیوان که پیش خدمت رایش نمیرسد　　از کبر نیست بلکه ز بعد مسافتست
گر در سکون بوزن زمینست حلم او　　او را زمین مخوان که زمین را کثافتست
ورچند خود که بحر دمان(۲) کمزجود اوست　　بحرش مخوان که بحر دمان را مخافتست

هم مرتضی حسب شد و هم مصطفی نسب
جز مصطفی نسب نشود مرتضی حسب

گر نه بگوهر از نسب مصطفاستی　　چون مصطفاش حلم و حیا از کجاستی
او را بروز خشم و رضا گر نظر کنی　　گوئی درست و راست علی مرتضاستی
گر پادشاه ملك خرد نیستی ز هوش　　کی اختیار ملك چنین پادشاستی
ور بخت نیکنام نبودی بنام او　　سلطان ستام (۳) وسازمرصع نخواستی
در حرمت و متانت و مقدار و منزلت　　گوئی یکی ز طائفهٔ انبیاستی
کس نیست مثل او بدرستی و راستی　　گر راست گفتنی است بگویم که راستی
مخلوق را بقاء ابد گر بشایدی　　تا نفخ صور دولت او را بقاستی

کوتاه باد دست فنا از بقای او
خالی مباد مسند و صدر از لقای او

اول سیاست است که شرط ریاستست　　او را ریاست است که یکسر سیاستست
این حل وعقد و منع وعطا وقبول و رد　　ز اهل سیاست است که شرط ریاستست

(۱) غزارت : بسیاری آب　(۲) دمان : جوشنده و خشمناك　(۳) ستام : لجام و یراق زین اسب .

صدرا ! ریاست ار بسیاست توان گرفت — اینك ریاستی که سرش از سیاستست
از شهریار حرمت او را معونت است — وز کردگار حشمت او را حراستست
آمد نگاهبان ریاست فراستش — آری ، نگاهبان ریاست فراستست
کفران نعمت توزوا نیست زآنکه هست — در نعمت تو کافر و کفران نجاستست
باشد حماسه در خور اگر اهل نظم را — در خور بنظم و نثر مر او را حماستست

تا من ثنای تو بعبارت همی دهم
گوئی که مشك سوده بغارت همی دهم

چون آب و آتش آمده‌ای صلح و جنگ را — چون باد و خاك روز شتاب و درنگ را
کلك تو در مصاف کفایت اسیر کرد — شمشیر آب داده و تیر خدنگ را
کس چون تو تقویت ندهد دین و داد را — کس چون تو تربیت نکند نام و ننگ را
شیریست حصن تو که بپیش حضور او — در سر مجال کبر نماند پلنگ را
خورشید روشنی و ز تأثیر رای تو — یاقوت آبدار توان کرد سنگ را
صعوه بقوة تو بگیرد عقاب را — ماهی بحشمت تو بمالد پلنگ را
اندر زمانه جود تو تنگی رها نکرد — بیم‌است ازین سخن دهن و چشم تنگ را

آرایش زمین و زمان روی و رای تست
اندر زمین هرآنچه به است از برای تست

تا باد و خاك و آتش و آبست در جهان — تا آفتاب و ماه بتاب است در جهان
تا هست پر روایت علم علی زمین — تا هست پر حکایت عدل عمر جهان
آثار بی کرانهٔ تو باد بر زمین — اقبال جاودانهٔ تو باد در جهان
بردار حظ و لذت عیش و طرب ز دهر — بگذار در بزرگی و جاه و خطر جهان
کرده ترا بر آنچه تو خواهی قرین قضا — داده ترا بر آنچه تو خواهی ظفر جهان
عز ترا ز تیر تبدّل زره فلك — حال ترا ز تیغ تغیّر سپر جهان

جاه تو از نوائب گیتی امان ما
جای تو در امان و برای جهان ما

در ستایش شمس الدین ابو جعفر محمد بن طاهر

تا آب دلبری و ملاحت بجوی تست — جانم ز عاشقی همه بر جست و جوی تست
گر میل آبها سوی دریا بود همه — امروز میل آب ملاحت بجوی تست
روی تو آبروی همه نیکوان ببرد — وین آب چشم من همه ز آن ابروی تست

گر سنگ ز آب دیدهٔ من نرم شد چرا   سختی هنوز در دل چون سنگ و روی تست؟
آب فسرده گوی زنخدان تو شدست   پشتم همیشه تا خم چوگان ز گوی تست

رویت ز آب روشن و عشقت ز آتش است
با آب و آتش تو بغایت   است

ایدل برای دوست در آتش مکان مکن   ور کرده ای که سوخته گردی فغان مکن
از جان فدای آتش جانان همی کنی   جانا غذای آتش جانان ز جان مکن
جان سوختن نخواهد و جانان بسوزدت   فرمان این همی کن و فرمان آن مکن
ور عشق دوست سوختهٔ آتشت کند   از بهر دوست روی بر آتش گران مکن
گر   یار چو پروانه نیستی   پروانه وار بر سر آتش مکان مکن

چیزی نیافتند بزرگان خورده یاب
سوزنده تر ز آتش و سازنده تر ز آب

گر بر سرم ز آتش تر باد نیستی   از عشق و رنج عشق مرا یاد نیستی
ور باد نیستی همه عهد و وفای تو   صبرم ز درد عشق تو بر باد نیستی
پنهان جمال روی تو درچشم من چو باد   گر نیستی مرا دل نا شاد نیستی
با باد لاف عشق تو گر ماندی بجای   گر جان من ز آهن و پولاد نیستی

تا سرمه خاك پای تو کردست چشم من
آواره کرده خواب دو چشمم ز چشم من

بر سر مرا ز باد جفا خاك میکنی   نام وفا ز دفتر من پاك میکنی
گر چه مرا عزیزتر از جان و دیده‌ای   هر ساعتیم خوار تر از خاك میکنی
در نیکوئی ز خاك بر افلاك میروی   لیکن ز جور پیشهٔ افلاك میکنی
بیباك وار خاك درت قبله میکنم   آهنگ جان عاشق بیباك میکنی
تریاك زهر فرقت تو خاك پای تست   من سرمه زان کنم که تو تریاك میکنی

در من ز مستی آتش و آبم همی بری
در بادگیر خویش سوی باد ننگری

در عاشقیم قبلهٔ آفات کرده ای   عشق مرا چگونه مکافات کرده ای
در دلبریت کعبهٔ آفاق خوانده ام   در بیدلیم قبلهٔ آفات کرده ای
در نرد دلربائی و شترنج دلبری   دل را اسیر ششدر و شه مات کرده ای
امروز دلفریبتری از پری و دی   گوئی بکعبه دوش مناجات کرده ای

چون چشم من دهان تو پردرچرا شده ست گر نه ثنای سید سادات کرده ای

صدری که شمس و بدر ز رویش منورند

بو جعفری که دست و زبانش دو جعفرند

هر نور در زمانه که ظاهر همی شود از شمس دین محمد طاهر همی شود

چون ذات او ز طینت زهرا وحیدر است با زینت نجوم زواهر همی شود

هر لحظه ای ز نقص عدو وز کمال او سدگونه عجز و معجزه ظاهر همی شود

از بسکه نکتهای نوا در بیان نمود کلك از بیانش شاعر و ماهر همی شود

گر نیست تیغ حیدر کرار کلك او بر قهر دشمنان ز چه قاهر همی شود

آراسته است روی جهان در جمال تو

بر بسته باد چشم کمال از جلال تو

مثل خلافتست ز حرمت ریاستش پاینده باد همچو ریاست کیاستش

فاسد نشد فراستش از ضبط هیچ شغل گوئی شدست قدرة ایزد فراستش

خاکست علم او و سماحت منافعش آبست لفظ او و فصاحت سلاستش

بر بست راه فتنه و دعوی مناقبش بگشاد بند کیسه و معنی کیاستش

او راست در جهان لقب ذوالریاستین خالی مباد صحن جهان از ریاستش

برنده تر ز کوشش او هیچ تیغ نیست

بارنده تر ز بخشش او هیچ میغ نیست

ای قبلهٔ سعادت و اقبال اهل بیت میمون شده بدولت تو فال اهل بیت

بی جاه و مال اگر نشود محتشم کسی هم جاه عترتی تو و هم مال اهل بیت

تا سید اجل توئی از اهل بیت او بر امتش فریضه شد اقبال اهل بیت

مداح اهل بیت پیمبر مراست نام من دانم از جهان شرف حال اهل بیت

از قدر تست قبلهٔ اسلام را شرف

در لفظ تست طالب انعام را لطف

در خلق و خلق خویش صفا و حیا نگر گوئی بمرتبه توئی از مصطفی دگر

چون کعبهٔ جلالت آل نبی توئی با شهر تست فخر منی[1] و صفا مدر

از بهر آنکه نیست جفا از خصال تو یك فعل در جهان نبود از جفا بتر

از بهر آنکه فخر و وفا از رسوم تست زیرست نیکنامی و نام وفا زبر

بیمار کرد حال مرا رنج روزگار ز انعام خویش حال مرا چون شفا شمر

بر روی   هر داغ غلامی بنام تست
هر نکبتی که هست مرا از   م تست

ای رفعت و علو علی مرتضی ترا — علم و وفا و فضل علی الرضا (۱) ترا
چونانکه شخص را بغذا تربیت کنند — درفخر و فضل تربیت است از قضا ترا
بر اقتضای رای تو مقهور شد قضا — تا جمله آن کنند که بود اقتضا ترا
گر دهرچون معاویه بگریزد ازرضات — آنکه قلم چو تیغ علی مرتضی ترا
آرایش زمانه بجاه و جلال تست — از گردش زمانه مباد انقضا ترا

در است مدحت تو و او را صدف دلم
از مدح تست معدن فخر و شرف دلم

در آفرین تو ز فلك آفرین مراست — زان آفرین خزانهٔ در ثمین مراست
ممدوح بی قرین توئی اندر همه جهان — در آفرین تو سخن بی قرین مراست
گر چه منم گزیدهٔ زنبور حادثات — درمدح توعبارت چون انگبین مراست
اعجوبهٔ صروف جهان بین که در جهان — لفظی چنان مهذب وحالی چنین مراست
در آبرو اگر چه نیم به گزین خلق — معنی آب داده و لفظ گزین مراست

تاج سر سخا و سخن خاك پای تست
هرچ ازسخن گزیده بودآن نثار تست

ای بر زمین جلال تو چون ماه بر فلك — ای در محل علو تو همراه بر فلك
ماه شب چهارده پر نور گشت از آن — شد شعله ای ز رای تو ناگاه بر فلك
تا ماه را ز روی تو آن نیکوئی رسید — گشتند اخترانت نکو خواه بر فلك
لشکرگه اند قدر ترا ماه و اختران — زان میزنند خیمه و خرگاه بر فلك
شاه عروس مدحت من مجلس تو باد — تا شاه بر زمین بود و ماه بر فلك

پیروز روزگار تو پیوسته عید باد
آنجا که روی تست همه ساله عید باد

در مدیح رئیس خراسان مجد الدین علی بن جعفر موسوی

ابر فروردین فرو شوید همی رخسار گل — وقت دیدار گل آمد حبذا دیدار گل
خرما روزا که ما را تازه و روشن شدست — عشق با دیدار باغ و دیده با رخسار گل
گر زشادی روی ما چون گل نباشدعیب نیست — بادهٔ چون گل بدست و پیش ما انبار گل

(۱) ابوالحسن علی بن موسی الرضا .

ای برنگ خوب و بوی خوش دماغ ودیده را آشکارا کرده روی و زلف تو اسرار گل
گل همی بازار جوید بر گل رخسار تو از تو آزار پست گل را تا چنین شدکار گل
خیز بر گل عرض کن جانا گل رخسارخویش تا سراسر بشکنی بر گل همی بازار گل
نی مکن کانرا ز باغ مجد دین آورده اند از پی آزار خود چندین مجو آزار گل
عاشقان را نرگس و گل عاشقی تلقین کنند
زانکه وصف چشم ورخسار بتان چین کنند

خیز تا با داستان در بوستان منزل کنیم تن ز دل در رنج ماند خویشتن بیدل کنیم
این شب و روز ای پسر یکبارگی بیحاصلند ما ازین بیحاصلان سرمایه ای حاصل کنیم
هر غمی کان بر دل بیچاره آورده ست چرخ می بکف گیریم وآنرا یك بیك زائل کنیم
عاشقان را منزل اندر میکده خوشتر بود پس بیا تا ما وطن در بهترین منزل کنیم
ور حریفان وقت مستی رای در رفتن زنند ماهمان ساعت زمین از جوی دیده گل کنیم
انده بیهوده خوردن کار هشیاران بود ما بجام یکمنی این رسم را باطل کنیم
ور شراب مستی اندر دست ما تیغی دهد دشمنان عمدة الاسلام را بسمل کنیم
عیش من تلخست بی تو ور بخواهد یك زمان
دو لب شیرین تو تلخ مرا شیرین کنند

چند باشی روز و شب دلسوز وبد سازای پسر فام شادی توز و اسب بی غمی تاز ای پسر
دلربای ماهروئی روی وطبع وخنگ وجنگ باز دار وخوش کن و بگذار و بنواز ای پسر
بر همه یاران بچهره بر همه خوبان بقد روی وسر چون سرو و گل بفروز و بفزای ای پسر
آتش و آبی که گه سوزنده گه سازنده ای کار کار تست شو میسوز و میساز ای پسر
طره ای داری چو زر وسیم طرار ای صنم غمزه ای داری چومشك وعشق غماز ای پسر
لاجرم پنهان نماند با لب و با روی تو یك شبم یك بوسه ویك روزیك راز ای پسر
همچو از جود جمال العتره سائر گشته بود از من و تو در زمانه نام آواز ای پسر
عارضی داری که بر وی همچو من عاشق شوند
گر ز حسن او حکایت پیش حورالعین کنند

نیکوئی در بستان تا هرچه آیین آمدست چون نگار قندهار وصورت چین آمدست
بوستان گوئی بهشت آمد که با دیدار او شادمان گشتنددروی هر که غمگین آمدست
نوبت رود و سرود وسبزه وباغ آمدست روزگار رامش باغ و ریاحین آمدست
باغ پنداری که نسرین است و بر نسرین مگر ز آسمان نسرین بخدمت پیش نسرین آمدست
لاله پیش گل بیاد روی در خونابه غرق راست پنداری که خسرو پیش شیرین آمدست

ازفروغ گونه گل زمین چون آسمان پر سهیل ومشتری وماه وپروین آمدست
نو بهار از بهر خدمت در نکوتر زینتی پیش باغ و بزم صدر الموسیین آمدست
باغ پیش روی خوبان بی تو بی تمکین شدست
ساعتی در باغ شو تا باغ را تمکین کنند

گر تو پنداری که فصلی به زنیسان هست نیست هیچ وقتی عیش وعشرت را بدین سان هست نیست
با چنین خوبان که بر طرف چمن گرد آمدند مثل ایشان در همه تاتار و کاشان هست نیست
در گمان افتد که چون رخسار باغ و نقش باد درصناعات هیچ دیبا هیچ اکسان (۱) هست نیست
این چنین کاندر ثنای گل نوای بلبل است در ثنای آل غسان (۲) شعر حسان هست نیست
ور بر اندیشی که چندین خرمی کاین فصل راست وصف آن بر خاطر واندیشه آسان هست نیست
ور چنان دانی که صدری در خراسان و عراق چون رئیس و سید شرق وخراسان هست نیست
ای صنم روی ترا این فخر بس باشد کزو
شاعران تشبیههای رای مجدالدین کنند

اختیار اهل بیت و افتخار روزگار خدمت او از بزرگی اختیار روزگار
قاصر است از خاك پای او علو آسمان عاجز است ازدست جوداو یسار روزگار
اوست در دیوان نظم و نثر سحبان سخن اوست در میدان مردی در کنار روزگار
عرضش از عرق پیمبر یادگار مردمان کلکش از شمشیر حیدر یادگار روزگار
راست گوئی جز برای خدمت دیدار او تا بدین غایت نبودست انتظار روزگار
من غلام روزگارم کاین چنین فرزند را تربیت کردن نداند جز کنار روزگار
ای خداوندی که اشعار مرا در مدح تو
شاعران بوسه دهند وساحران تحسین کنند

مدحتت را خلق دائم بر زبان دارد ز بر همتت همواره سوی آسمان دارد گذر
حاسدت را با نحوست هم عنان دارد قضا ناصحت را با سعادت همقران دارد قدر
بهترین سودمندی سر بسر در عمر تست هر که در کین تو شد اورا زبان دارد بطر
گرچه من درشاعری جاری همی دارم زبان رتبت ارباب شاعر سد زبان دارد دگر
چند اثر دارد سرشك آسمان در بوستان تربیت در باب شاعر بیش ازآن دارد اثر
در میان موج دریا هم ز آب آسمان تربیت دارد صدف زآن دردهان دارد درر
هر سخن کاندر ثنای توزجان بیرون کشم از کما بیش لطافت همچو جان دارد خطر
بهترین کارها بخشودن و بخشیدنست
همت و رای تو سال وماه آن واین کنند

---

(۱) اکسون : بافته ایست از دیبای سیاه (۲) تاجداران مسیحی عرب یمنی الاصل که تا صدر خلافت عمربن الخطاب در بخشی ازکشور شام پادشاهی کردند .

خاندان تو شرف را خاندان دیگر است　وزتو اندر هرزبانی داستان دیگر است
تو جهان را در سخاوت آفتاب دیگری　همت تو در بلندی آسمان دیگر است
در بزرگی حاش لله گر جهان خانم ترا　کزدو دست توهرانگشتی‌جهان دیگر است
آن توئی کاندر زمان دور بین مثل تونیست　رخت ما و باو ما در کاروان دیگر است
دربلاغت هرگروهی را طریقی دیگر است　در فصاحت هر زبانی را بیان دیگر است
خلق را دو نیم اندر شغل در ایام تو
یا دعای خیر توگویند ویا آمین کنند

در ثناء رئیس خراسان مجد الدین علی بن جعفر موسوی

تا فتنه گشتیم آن صنم سیم ساق را　بگماشت بر سرم چو موکل فراق را
نامم صنم پرست نهادند عاشقان　از بس پرستش آن صنم سیم ساق را
عشقش وثاق ساخت دلم را و هر زمان　در آتش وثاق بسوزد فراق را
چشم و دلش بخون دلم متفق شدند　تدبیر چیست دفع چنین اتفاق را
دعوی دوستیش نفاقیست در دلم　وینك درست کرد نفاقش نفاق را
گر من ز عشق او بخراسان دمی زنم　اندر خطر بود که بسوزد عراق را
دارم دلی که سوختهٔ اشتیاق اوست　جز وصل او چه چاره بود اشتیاق را
آبم ببرد دلبر و چشمم پر آب کرد
جان مرا بر آتش حسرت کباب کرد

گر دل اسیر دلبر بیباك نیستی　ازنام صبر دفتر من پاك نیستی
زان عاجزم که نیست مرا داروی وصال　ور نه ز درد عشق مرا باك نیستی
گر زان دهان تنگ غمی نیست بر دلم　عیشم بتنگی دل غمناك نیستی
گر هستی آفتاب فلك را جمال او　فریاد من ز عشق بر افلاك نیستی
گر هستمی چو پیرهن او ترا حریف　از جور عشق پیرهنم چاك نیستی
چشمش بزهر خنده نبردی غمان من　گر در لبش منافع تریاك نیستی
گر تاب جسم و آتش دل نیستی مرا　دائم چو باد بر سر من خاك نیستی
تا در نقاب هجر نهان گشت روی تو
بر روی من ز خون دل من خضاب کرد

ای ترك با من از خط پیمان برون مشو　در بد خوئی از اینکه شدستی فزون مشو
در راه عشق جان مرا رهنمون شدی　در راه فتنه دین مرا رهنمون مشو

سد ره ز عشق آب دو چشمم چو خون شده یك دم بگو بآب دو چشمم که خون مشو
از بهر دل ربودن من همچو جادوان اندر لباس حیلت و مکر و فسون مشو
با من چو دل بمهر و هوای تو داده ام گر پیش ازین شدستی باری کنون مشو
از اشك دیده پردهٔ اسرار من مدر یکبارگی بپردهٔ هجران درون مشو

از رحمت آفرید جمال ترا خدای
ای بس که رحمت تو دلم را عذاب کرد

تا بر مه از شب و شبه زنجیر کرده ای روز مرا بگونهٔ شبگیر کرده ای
دیوانه وار در خور زنجیر گشته ام تا گرد مه ز غالیه زنجیر کرده ای
در حق تو ز مهر چه تقصیر کرده ام در حق من ز کینه چه تقصیر کرده ای
مویم چو قیر بود که در عشقت آمدم قیر مرا ز جور و جفا شیر کرده ای
خوابی که دوستیت نمودست مر مرا آنرا بدشمنی ز چه تعبیر کرده ای ؟
چون زیر زار زار بنالم ز عشق تو گرچه مرا نزارتر از زیر کرده ای
گرچه چو بخت خواجه جوان بوده ام بسال چون بخت دشمنانش مرا پیر کرده ای

آن خواجه کز کمال کفایت ز اهل كلك
شاه جهانش کافی و کامل خطاب کرد

اسلام را بها و هدی را کمال گشت دیدار او زمین و زمان را جمال گشت
محمود کز محامدش الفاظ شاعران بی علم ساحری همه سحر حلال گشت
تا اهل كلك كلك و کف او بدیده اند بر اهل كلك كلك و کفایت وبال گشت
هر محتشم که دعوی و معنی او بدید دعویش عاجز آمد و معنی محال گشت
اخلاق او برابر باد لطیف شد الفاظ او برابر آب زلال گشت
ذات کریمش ار چه جلالت ندیم اوست برهان قاطع کرم ذوالجلال گشت
صافی مزاج او که ز رحمت مرکبست ترکیب عدل او سبب اعتدال گشت

ز ایزد صلاح کار جهان خواستند خلق
ایزد دعای خلق جهان مستجاب کرد

ای در کف تو جایگه هر کفایتی در زیر شکر و منت تو هر ولایتی
هر ساعتی ز اختر سعدت معونتی هر لحظه ای ز شاه جهانت عنایتی
بر هر زبان ز وصف کمال تو صورتی تا گشت نام نیك تو زان صورت آیتی
نشگفت اگر ز عدل تو در روزگار تو کس را ز روزگار نماند شکایتی

تا شد صلاح ملك و کفایت بکلك تو — بر هر زبان ز کلك تو بینم حکایتی
کار قلم قوی شد و محکم که بی کفت — مظلوم بود در کف هر بی کفایتی
اکنون قلم بعهد تو در زینهار تست — زنهار تا سرش نزنی بی نکایتی (۱)

از تو بکام خویش رسانند کلك را
این عهد بین که خسرو مالك رقاب کرد

چشم عدو ز بیم تو کان عقیق شد — واندر صفات جود تودریا خفیق (۲) شد
در نظم و نثر طبع و زبانم ز بهر تو — معنی دقیق گشت و عبارت رقیق شد
برریگ خشك وصف رخت خواند خاطرم — هم در زمان ز وصف تو بحر عمیق شد
تا در طریق مدح تو ثابت قدم شدم — ایمن شدم که مالیه با من رفیق شد
دریافتم دقائق مدح ترا بوهم — با شعر من چه شعر دقیقی دقیق شد
بر عشق خویش رق ترا کردم اختیار — تا بیت من بحرمت بیت العتیق شد

چون عقل بی ثنای تو بر من خطا گرفت
اقبال در رسید و خطا راصواب کرد

بشنو مدیح من که شنیدن کری کند — مدحی که با فلك بثنایت مری (۳) کند
اقبال تو مدیح من از جان من سرشت — جانرا قبول کن که قبولش کری کند
با جان من لطافت الفاظ مدح تو — آن کرد کاب کوثر و باد هری کند
آنی که مهر تو بثریا کشد ثری — وانی که کین تو ز ثریا ثری کند
از خاك صرف جود تو زر طلا زند — وز باد محض حلم تو کوه حری کند
بازار فضل صدر تو گشته است کاندرو — مرد سخی تجارت بیع و شری کند
در ملك شه چو کلك کفایت کف تراست — آن کن باهل ظلم که شه باغری (٤) کند

سلطان شرق و غرب خداوند بحر و بر
بر چرخ ملك ترا آفتاب کرد

آنی که بر خیار جهان صید آمدی — بر دەست دست نیکی تو پای هر بدی
خورشید را رفیع همی گشت رای تو — خورشید گفت هرچه مرا گفته‌ای خودی
گوئی خدای بر تو همی‌فضل‌عرضه کرد — تا هرچه زو بهین مهین بود برجدی
اجرام چرخ داعی این مملکت شدند — تا تو بفال سعد بعالم در آمدی
غواص بحر مدحت تو سد هزار هاست — هر یك هزار سال چو غواص گنبدی

(۱) نکایت: جرم (۲) مظطرب (۳) مری: تحدّی (٤) غری: گوساله.

ارباب ظلم و فتنه ز عالم برون شدند ‌ ‌ ‌ تا داعی مساعی این مملکت شدی
ایزد مرا ز بهر ثنای تو هدیه داد ‌ ‌ ‌ طبع شقیق بلخی (۱) و منجیك ترمدی
دل بر ثنای مجلس تو داشتم ولیك
خوف ملامت تو دلم را شتاب کرد
تا دل بود مکان طرب در دل تو باد ‌ ‌ ‌ از عمر وعیش عزوطرب حاصل تو باد
فرع بقاء دولت و اصل کمال دین ‌ ‌ ‌ ذات مکرم و هنر کامل تو باد
اقبال آسمانی و اجلال پادشاه ‌ ‌ ‌ پیوسته در سرای تو و منزل تو باد
هرجا که محنتی است سزای عدوی تست ‌ ‌ ‌ هرجا که راحتی است فدای دل تو باد
عنوان شکر و ذکر کف کافی تو هست ‌ ‌ ‌ عنوان مدح و حمد دل عادل تو باد
میل دلت همیشه با نصاف وراستی است ‌ ‌ ‌ شاه جهان همیشه بدل مائل تو باد
محض تو آمد آن صدف دهر و دُر ناب
کاوصاف تو ثنای مرا دُر ناب کرد

در نعت زین الدین ابوطالب عبد الله بن طاهر

آبرویم برده ای و آتش اندر من زده ‌ ‌ ‌ من چوداغ ازداغ عشق تو وزآتش تن زده
آینه بردار و بنگر تا ز روی وموی خویش ‌ ‌ ‌ آتشی با دود بینی آتش اندر من زده
خرمن صبرم همه بر باد شد کز زلف تو ‌ ‌ ‌ تودهای مشك دیدم گرد مه خرمن زده
عارض روی تو دائم طعنه بر سوسن زند ‌ ‌ ‌ لالهٔ خود روی دیدی طعنه درسوسن زده
سدهزاران حوری اندرحسن وحورا ندر بهشت ‌ ‌ ‌ ازدریغت سد هزاران چاك بر دامن زده
ماه بر گردون گردان پاسبان نام تست
عاشق ماه تو ام تا ماه خوبان نام تست
تا مرا بر سر فرود آمد قضای عشق تو ‌ ‌ ‌ خاکپایت سرمه کردم در رضای عشق تو
بندگان را شرط باشد در قضا دادن رضا ‌ ‌ ‌ بی رضای دل نباشم در قضای عشق تو
بر دلم همواره کبر پادشاهان چون کنی ‌ ‌ ‌ گر دل مسکین من شد پادشای عشق تو
جان وجانان منی وز جان ودل شیرین تری ‌ ‌ ‌ خوش بود جان بذل کردن دروفای عشق تو
از دلم عقل مرا دست تصرف کوته است ‌ ‌ ‌ کی رسد جان را تصرف درسرای عشق تو
حبذّا عشقت که گرد فتنه در بازار اوست ‌ ‌ ‌ خرما رویت که نور دیده در دیدار اوست

---

(۱) ابو علی شقیق بن ابراهیم بلخی از مشاهیر مشایخ خراسان است .
شقیق بلخی صاحب ابراهیم ادهم وعالم بهمهٔ علوم شریعت بوده ، صحبت بسیاری از بزرگان صوفیه رادریافته، بریاضت ومجاهدت سعی مخصوصی داشته ، بسال ۱۵۳ هجری درگذشته است .

خوش بود در دوستی باطن چو ظاهر داشتن — نظم زین الدین ندیم طبع وخاطر داشتن
طالب مدحت ابو طالب که رسم ورای اوست — طالبان جود را خوشنود و شاکر داشتن
اوست عبدالله طاهر کز جمال وخلق وخلق — نیست جزدر وسع او باطن چو ظاهر داشتن
در سخندانان بیهمتا بسی پای خطاست — هر کسی را درسخن همتای صابر داشتن
خویشتن را در مکانت نیست امکان کسی — چون جمال الساده عبدالله طاهر داشتن

هر کرا موسی و عیسی نام باشد در جهان
معجز موسی و عیسی کرد نتواند بیان

ای ثناء و مدح تو در لفظ هر فرزانه ای — خویش کرده مکرمات توز هر بیگانه ای
افتخار خاندان جد خویشی در نسب — کی بود چون خاندان جد تو هر خانه ای
آنچه درتست از بزرگی گر بود درغیر تو — در مثابت مثل قرآن بوده هر افسانه ای
درمثوبت جنس طاعت کی بود هر خدمتی — فعل عاقل کی شود ممکن ز هر دیوانه ای
صاحب فرزانه ای و بر مدیحت وقف باد — خاطر هر هوشمندی طبع هر فرزانه ای

نسبت جد از جمال تو کمالی یافته است
صورت جود ازجمال تو جمالی یافته است

در معالی و ایادی تا ید بیضا تراست — درحصول شکر ومنت رغبت وسودا تراست
صورت و سیرت بنزد عقل زیبا به بود — صورت زیبا تو داری سیرت زیبا تراست
درمدیحت بخش آن آمد که دریا بخشش است — دُرّ مدحت بخش تست وبخشش دریا تراست
از توگر مارا بود تمکین، و اقبال و قبول — لاجرم شکر و ثناء و آفرین از ما تراست
خار کی مارا بود در نخل نخل شاخ جود — خوار بدخواه تو دارد لاجرم خرما تراست

زینت و آب و جمال آل پیغمبر توئی
بردرخت فضل وفخر امروز برگ و بر توئی

نیستم دریا و از مدح تو با گوهر منم — چون ترا گویم ثنا بر رای آن جعفر منم
زیر پای مدحت تو در فشاند طبع من — زین سبب وقت سخن برهرسخنور سر منم
گرد این گیتی بنظم نیك و الفاظ بدیع — نام تو گسترده خواهم گر سخن گستر منم
در سخا از بحر اخضر بگذرم دیگر توئی — درسخن از نفس ناطق بگذری دیگر منم

چون چنینم در سخن برمن سخا باید نمود
در سخن بعد از سخا معجز مرا باید نمود

در منقبت سید شرق مجدالدین ابوالقاسم علی بن جعفر

تا ز برج حوت آهنگ حمل کرد آفتاب / در جماد و در نباتی سد عمل کرد آفتاب
هردو شاخی بر کمر بستند چون جوزا کمر / تا سریر شاهی از برج حمل کرد آفتاب
در میان زاغ و بلبل مشکلی افتاده بود / در حمل هر مشکلی افتاد حل کرد آفتاب
از رخ نسرین و روی لاله و دیدار گل / سبزه را پرماه ومریخ وزحل کرد آفتاب
روضهٔ فردوس گشت از ماه تا ماهی جهان / باغ را در زینت و طیبت مثل کرد آفتاب
وین همه طیبت که اندر زینت بستان نهاد / از برای زینت صدر اجل کرد آفتاب

ساحت صحرا ز زینت همچو نقش‌ما نویست
هر کجا چشمت برافتد صورت نقش‌نویست

ابر فروردین ز فردوس برین آید همی / زانکه با ماء معین و حور عین آید همی
گر زمین را پیش‌ازین از آسمان رشك آمدی / آسمان را زین‌سپس رشك‌از زمین آید همی
از سماع قمریان قاری خجل گردد همی / وز گلوی بلبلان صوت حزین آید همی
رعدازآن چون‌مالك‌اشتر(۱) بغرد کزرخش / شعلهٔ شمع امیرالمؤمنین آید همی
از نسیم گل بتن مشك ختن خیزد همی / وز ضمیر گل بدل دُرّ ثمین آید همی
باده خوردن باد بر روی ریاحین دین ما / کز ریاحین بوی بزم مجد دین آید همی

آنکه هنگام خطاب وکنیت و نام و نسب
عمدة الاسلام ابوالقاسم علی الموسویست

آن خداوندی که شدزنده بدو نام شرف / ازطرائف مدح او نور وهمی نام طرف
خدمت درگاه او توقیع انعام نعیم / فکرت بد خواه او تاریخ ایام اسف
گرچه بی اسلام او اسلام را قوة نبود / تازه در ایام او گشته است ایام سلف

---

(۱) مالك بن الحارث النخعی المعروف بالاشتر ، از بزرگان تابعین و شجعان و فصحاء وشعراء عرب ، در روزگار جاهلیت زاده ولی‌صحبت رسول اکرم صلی الله علیه وسلم را درنیافته ازعمر وعلی وخالد بن الولید وابوذر وام ذر روایت حدیث کرده است .

مالك در پایان روزگار ابوبکر الصدیق با خالد از عراق بشام رفت ودر جنگ یرموك چشمش آسیب دید . ـ یرموك نام رودیست که درکران آن مسلمین بر رومیان پیروز شدند .

مالك ازخواص اصحاب امیر مؤمنان علی بن ابی طالب بود ، در فتنهٔ عثمان و گرد گرفتن خانهٔ ذوالنورین شرکت داشت . پس از جنگ صفین علی او را ولایت مصر داد و در راه عسل مسموم خورد و درگذشت (رجب ۳۷) .

قطرهٔ باران ز لفظ او لطافت یافتست / زان همی لؤلؤ شود کافتاد درکام صدف
عقل‌مست علم گشت از بس که در بزم هنر / ساقی لفظش مدد میداد در جام صدف
شکرچون مرغان بدام ذکراو بسته بماند / تا بدید انعام او را دانهٔ دام لطف

اوست آن عالی‌نسب کز عدل او و علم او
شغل دولت مستقیم و کار ملت مستویست

کهترش را در زمانه مهتری کردن سزد / آسمان را پیش قدرش چاکری کردن سزد
همتش را سر ز چرخ هفتمین برتر شده‌ست / بر سران روزگار او را سری کردن سزد
عدل او با چرخ بی انصاف جوید داوری / هرکجا انصاف باشد داوری کردن سزد
سیرت خوبش دل سلطان لشکر صید کرد / هرکجا خوبی نباشد دلبری کردن سزد
لشکری شد پر طمع تا لشکر جودش بدید / درچنان لشکر طمع را لشکری کردن سزد
برتر از اقبال او اختر نبینم بر فلك / بر فلك اقبال او را برتری کردن سزد

شاه ساداتست گیسو بر سر او تاج او
تاج پرگوهر چه باشد تاج تاج گیسویست

نیست ازقدر وخطردرهفت کشور هم کفوش / زین همی‌نازد ولیش زان همی‌سوزد عدوش
گر عدو خواهد که در راه خلافش دم زند / نم نماند در دهانش دم نگیرد در گلوش
اوج علیین نخوانم همت عالیش را / اوج علیین یکی جزء است از اجزاء علوش
همچو نور از ماه و ماه از اختران تابنده‌تر / سروری‌ازراه ورسمش‌مهتری‌ازخلق‌وخوش
گرچه باقی نیست قدر و رتبتش را درجهان / از جهان جز ذکر باقی‌نیست چیزی آرزوش
آسمان با سد هزاران چشم بینا بر زمین / گرچه بسیاری عجب بیند نبیند هم کفوش
گر علو بارگه درشرع جدش راست نیست / وقت بذل‌مال ونعمت چون‌بود چندان علوش

ای خداوندی که دردست‌تو آن کلك ضعیف
حجت دولت مبین و قوة ملت قویست

نیست کس در نیکنامی هم نفس مانند تو / در معالی و معانی نیست کس مانند تو
هیچ نشگفت ار نماند هیچ کس فریاد خواه / تا بود در وعدهٔ فریاد رس مانند تو
از بزرگان گرچه خالی نیستت دور روزگار / هم توئی در روزگار خویش پس مانند تو
سیم و زرباخاك وخس نزدیك جودتویکیست / کس‌نبخشد درجهان این‌خاك وخس‌مانندتو
از بزرگی کسب کردن بی‌هوس هرگز نماند / کیست درعالم که باشد زین هوس مانند تو
در شب ظلم از دل عادل عسس داری همی / روز من شب باد گر باشد عسس مانند تو

یك نفس داریم و ازعدل تو در وی سد دعا   ای ندیده نفس ناطق هم نفس مانند تو

در مدیح تو طریق جادوئی خواهم سپرد
فعل نیك و صنعت نغز از حساب جادوئیست

گرچه صدر عالمی در علم سد عالم توئی   وز بزرگی افتخار نسبت آدم توئی
گرچه در عالم به از عالم یکی عالم بود   اندرین عالم به از عالم یکی عالم توئی
خواستم تا علم و عالم را دعا گویم یکی   آن دعارا درتو گفتم زانکه هردوهم توئی
خاتم پیغمبران اندر جهان جد تو بود   ازبزرگی‌چون‌نگین جم درآن خاتم توئی
خواهم ازاین رو بقای نوح وعمر جم ترا   زانکه درجود وبقای نوح و جام جم توئی
باد عزت بی زوال و باد خرم خاطرت   کامل عز بی زوال و خاطر خرم توئی
روی شادی بین بچشم دل که از ابناء دهر   آنکه اوهرگز نخواهد دید رویغم توئی

خسروانی جام خواه و خسروی ران‌کام دل
جام جام خسرو است و کام کام خسرویست

در ستایش تاج المعالی ابوالقاسم علی بن جعفر قدامهٔ موسوی

شادم ز دل‌که عاشق آن زلف دلکش است   ازعشق‌عشق اوست که بادل مراخوش است
زلفین او کشم که سر زلف او مرا   دلبند و دلفریب و دلارام و دلکش است
توفان ز آب خیزد ، تا عاشقم برو   از عشق در دلم همه توفان آتش است
حسن و جمال و نقش و نگار و بت و بهار   دردل مرا ز عشق رخش جای هرشش است
کردست ترکش (۱) ازدل‌من تیرغمزگانش   از تیر جرم نیست جنایت ز ترکش است
گرچه ز بهر فتنهٔ من دلربای من   ماه ستاره عارض و حور پری وش است
ندهم بنقش صورت او دل ، که در دلم   مهر امیر و سید عالم منقش است

دل را ز عشق دوست ملامت صواب نیست
در جوی عشق بی مژهٔ عاشق آب نیست

جان در تنم ببند دو زلفش مقید است   واندر تنش لطافت جان مجرد است
تا از نظارهٔ رخ رنگینش مفلسم   شب مونسم نظارهٔ شعری‌وفرقد (۲) است
گر عارضش نظاره کنی صنع ایزد است   آن صنع ایزد آفت؟ دین محمد است
تا آب و گل طراوت رخسار او برد   اشکم ز عشق او چو گلاب مصعد است
بردند دل زمن رخ و زلفش که عهدشان   با یکدگر ببردن دلها مؤکد است

---

(۱) ترکش : جای تیر کشیدن (۲) فرقد : یکی ازآن دوستاره که نزدیك قطب شمال‌است .

اسباب دلستانی و انواع دلبری — با آن رخ مورد و زلف معقد است
اقبال آسمانی و تأیید ایزدی — با سید اجل کبیر مؤید است

گر دل بدام عشق ز خوبی در اوفتد
بد بر دلی که عاشق او در غیاب نیست

رویش نشان ز صنعت نقاش چین دهد — رویش مگر همیشه نشان چنین دهد؟
پیش آمدم براه و دهد بوسه بر زمین — لب پیش اوست بوسه چرا بر زمین دهد؟
صعب آهنین دلست و نخواهد همی دلش — تا شادیئی بدین دل اندوهگین دهد
گوئی که هر که را بر سیمین دهد خدای — از رغم عاشقانش دل آهنین دهد
یك وعدهٔ وصال ازو راستی نیافت — ور وعدهٔ فراق دهد راستین دهد
از روز وصل او طربی خواستم نداد — آنچ او نداد مدح اجل مجد دین دهد
زلفین ز بس که بر گل و بر یاسمین زند — جان را بتحفه بوی گل یاسمین دهد

زان روی آبدار درین روی آب نیست
زان چشم نیمخواب درین‌چشم خواب نیست

آرام دل ز زلف بی آرام کرده ام — وز نام عشق تحفهٔ ایام کرده ام
در دل مرا نماند ز آرام دل نشان — تا خویشتن نشانهٔ این نام کرده ام
ازعشق‌روی او که همه رنگ سیم ازوست — گوئی که رنگ روی ز زر وام کرده ام
تا دل بزلف و عارض و رویش سپرده ام — دل را ز مشك و سیم و سمن وام کرده ام
سالم برون شده است ز هنگام نام عشق — کاری که کرده ام نه بهنگام کرده ام
مردان بسی کنند بناکام کارها — من دل اسیر عشق بناکام کرده ام
از دام عاشقی بسلامت برون شوم — تا التجا بعمدهٔ اسلام کرده ام

کردم دعا که یابم از عشق عافیت
عاشق بدان‌شدم که دعا مستجاب نیست

در عاشقی هر آنکه ملامت کند مرا — بیموجبی غریم غرامت کند مرا
در دام عاشقی نه من افتاده ام نخست — حاسد بعاشقی چه ملامت کند مرا
خرسند گشته ام بسلام از زبان دوست — تا آن سلام جفت سلامت کند مرا
سازم بعشق قامتش از سرو غمگسار — تا سرو ازو حکایت قامت کند مرا
با روی دوست روز قیامت خوش آیدم — باشد که وصل خویش کرامت کند مرا

سیری نمودن از لب دلبر شکایت است
در شرط عشق لفظ شکایت صواب نیست

گر دل ز عشق معدن آفت همی شود ... از غایت قبول لطافت همی شود
گر عاشقی ز عشق بآفت حذر مکن ... هر عاشقی بعشق اضافت همی شود
نزد لبان دوست چو غائب شود رقیب ... هر شب روان من بضیافت همی شود
دورم ز یار و از دل من یاد او نه دور ... دوری میان ما ز مسافت همی شود
هر دل که صید عشق نگردد ظریف نیست ... دل صید عاشقی و ظرافت همی شود
گر خون شود ز انده دل اشك عاشقان ... از بیم هجر و زحمت آفت همی شود
ور در شود بوقت سخن لفظ مادحان ... از مدحت نظام خلافت همی شود

تیره مشو که سخت خراب آمده‌ست دوست
کردار او چو نرگس مستش خراب نیست

دُرّ دهانش طعنه همی بر صدف زند ... خوبی همی بصورت خوبش خلف زند
تا کرده ام ز دل صدف دُرّ عشق او ... روزی هزار تیر بلا بر صدف زند
گشته‌است جان من هدف تیرغمز گانش ... یك تیر نیست‌کان نه همی بر هدف زند
هر روز بامداد چوسر بر کند ز خواب ... پیش جمال او سپه فتنه صف زند
وز شادی نظارهٔ رویش بر آسمان ... خورشید پای کوبد و ناهید دف زند
لافی زنم بهر نفسی بر جهانیان ... گر با من آن صنم نفسی از لطف زند
من لاف از آن نفس نزنم لیك ناطقه ... لاف ازجمال عترت وفخر وشرف زند

مخمور گردد آنکه بمستی خورد شراب
مخمور هست چشمش ومست شراب نیست

گر عاشقی نه مایهٔ آفات باشدی ... عاشق شدن مرا ز مهمات باشدی
گر در میانه طعنهٔ بد گوی نیستی ... جان مرا ز عشق مباهات باشدی
معشوق من مخالف من نیستی بعشق ... گرعشق را بعشق مکافات باشدی
دل را سعادتیست مناجات دلبران ... آن‌کاشکی که وجه مناجات باشدی
باشنده شد بکوی خرابات یار من ... آن‌کاشکی بکوی خرابات باشدی
گر دامن وصال بدست آمدی مرا ... از جاه وجود سید ساداة باشدی

دل ضد دلبر است که ایام وصل را
از دل شتاب هست و ز دلبر شتاب نیست

گرچه ز بند بندگی آزاد بوده ام ... در بند عشق ترك پریزاد بوده ام
امروز بنده کرد مرا زلف و بند او ... از وی مرا چه فائده کازاد بوده ام

ازچشم خویش وصورت نقش خیال دوست — هر شب حریف دجلهٔ بغداد بوده ام
وز یاد چشم وزلف وخطش درشبان هجر — با نرگس و بنفشه و شمشاد بوده ام
بوده است یاد من دل او را که عمر ها — از عشق او بنانه و فریاد بوده ام
قوت دلم که دم نزنم جز بیاد او — آن بس کند که بر دل او یاد بوده ام
گر هیچ وقت شاد نبودم ز وصل او — از جود صدر موسویان شاد بوده ام

اندیشه از عذاب فراق است بر دلم
دل را بتر ز فرقت دلبر عذاب نیست

خرّم بروی عشق بود روزگار دل — سودای عشق یار همه روز کار دل
جز روی نیکوان نبود اعتبار چشم — جز عشق دلبران نبود اختیار دل
دل را بدام عشق ملامت مکن که هست — حسن از شمار الله و عشق از شمار دل
از دوست با دو گونه بهارم که آمده‌ست — روشن بهار دیده و عشقش بهار دل
او دوستدار دل شد و من دوستدار او — من دوستدار او به و او دوستدار دل
دل عشق او نهاد مرا در میان جان — دلبر چرا نهاد مرا بر کنار دل ؟
گر خرم از دل است همه روزگار عشق — خرم ز صدر شرق بود روزگار دل

گر روشن آفتاب کند روی روز را
بی روی دوست روز مرا آفتاب نیست

ای من نهاده مهر ترا بر میان جان — دارم هزار گونه ز عشقت زبان جان
ای تو نهاده مهر مرا بر کران دل — جز من زبان جان که نهد در میان جان
تا بی تو ام ز جان تن من بیخبر شدست — درجان‌تو بوده ای ز که‌پرسم نشان جان
راز نهان جان مرا آشکار کن — دانی ز خلق جز تو ندارد نهان جان
جانا ز جان بهجر تو مهجور گشته ام — تاوان جان بده که توئی در ضمان جان
در جان من ز غمزهٔ چشمت بلا مباد — تا هم بیان ز چشم کنم هم بیان جان
دیدار اختیار امام است چشم چشم — گفتار افتخار امام است جان جان

ای چشم و جان منور و خرم بروی تو
در جام عشق تا تو نباشی شراب نیست

جان و دلی و نام تو جانان نهاده ام — این داغ بین که بردل و برجان نهاده ام
جانا بجان تو که طمع بر گرفته ام — از جان ودل که نام تو جانان نهاده ام
از بهر قاصدت که بجانم طمع کنی — دیده براه و گوش بفرمان نهاده ام

مهر ترا که خازن خوبی جمال تست — در سینه چون خزینهٔ آسان نهاده ام
مهمان من بیا که من از حکم عاشقی — بر شرط هدیه تحفهٔ مهمان نهاده ام
از کان و بحر دیده و دل هدیهٔ ترا — یاقوت و لعل و لؤلؤ مرجان نهاده ام
سد گنج زر ز بهر سخن درضمیر خویش — در مدحت رئیس خراسان نهاده ام

عشق تو گر ولایت صبرم خراب کرد
در دل مرا ولایت عشقت خراب نیست

از صورت تو مسند خوبی جمال یافت — از قامت تو باغ ملاحت نهال یافت
گوئی مرا ز حور بهشتی سؤال کرد — چون صورت تو دید جواب سؤال یافت
خورشید را نبود بتابندگی همال — در کوی تو ز تابش رویت همال یافت
جانم که از حرارت عشق تو تشنه بود — از خدمت خیال تو آب زلال یافت
اندر خیال هر که زیارت کند مرا — اندر لباس دل بدل تن خیال یافت
جانا توئی که یافته باشد بقای تو — آنکس که باجمال‌تو روزی وصال یافت
سقف فلك ز نور جمال تو نور یافت — فرق شرف ز تاج معالی جمال یافت

گر دل همی بر آتش عشقت شود کباب
زلفت چرا بر آتش رویت کباب نیست ؟

گر روی تو برنگ می صاف نیستی — وصفش عیار خاطر وصاف نیستی
زلفت ز بوسه دادن لب مست کی شدی — گر در لب تو بوی می صاف نیستی
در وصف با پریت برابر نهادمی — گر در میان تفاوت اوصاف نیستی
صرف جمال تو ز پری دل ندانمدی — گر دیده با جمال تو صراف نیستی
چون حلقهٔ زره نشدی بر دلم جهان — گر عشق آن دو زلف زره‌باف نیستی
خورشید ار نظیر تو بودی بنیکوئی — از نیکوئی زبان تو بر لاف نیستی
مه را بظلم جنس‌تو خواندی اگر سپهر — عدل جلال جملهٔ اشراف نیستی

جام شراب وصل تو حاصل کجا شود
کاندر طریق صحبت تو جز شراب نیست

جانا لب تو باز گرفته است راتبم — از دو لبت براتب (۱) یك بوسه راغبم
در فتنهٔ تو بستهٔ جور حوادثم — در غمزهٔ تو خستهٔ تیر نوائبم (۲)
زلف تو پیش روی سیه پوش حاجب است — آزرده ام که بار ندادست حاجبم
از لاغری که هستم از بس که لاغرم — ایدون گمان بری که ز پیش تو غایبم

(۱) راتب : مقرری ثابت (۲) نوائب : مصیبتها .

چون غائب است روی چو خورشید توز من از آب دیدگان فلك پر کواکبم
گنجی عجائب است ترا در جمال و روی تا من بدیده فتنهٔ گنج عجایبم
نشر مناقب است مرا بر زبان خلق تا مدح گوی صدر جهان ذوالمناقبم

گر زلف تو نه خلق خداوند شد چرا
درهیچ نافه خوشتراز آن‌مشك ناب نیست ؟

خوانده ز روی حرمت و تمکین بیشمار او را رضی ملوك سلاطین روزگار
آن رکن و قطب دولت و ملت که مقتداست در ملت پیمبر و در دین کردگار
عالم علی که همچو علی خصم شرع را کلکش نمود سیرت و آئین ذوالفقار
آن افتخار جملهٔ عالم که مدح او در لفظ عالم است بتلقین افتخار
زیر سر مراد دل او نهاده اند این اختران بر شده بالین اختیار
از چرخ بر گذشت بوقت دعای او ز آواز نای بر شد آمین سد هزار

جان جلالتست و چو جان باد پایدار
به‌زین‌مرا دعا ومر او را خطاب نیست



مقطعات

چون اشتیاق من بتو افزون ز شرح بود ممکن نشد که شرح دهم اشتیاق را
از وحشت فراق تو تلخ است روز من اندازه جز خدای نداند فراق را

خیال تو یك ساعت از چشم من نگردد چو مهر تو از دل جدا
نگشتی مرا چون خیالت تمام گرت چون خیال تو بودی وفا

ز بخشندگان صحن عالم تهی شد قضا مرگ بخشید بخشندگان را
چنان نحس شد دور گیتی که گوئی سعادت نماندست رخشندگان را

مویم سپید و نامه سیه ماند از گناه جز عذر توبه چاره ندارم گناه را
خواهم که عفو و رحمت و لطف تو ای خدا در کار این سپید کند آن سیاه را

همه از عشق زندگانی خویش دوست میداشتم جوانی را
پیری آمد ، و زو بتر بجهان دشمنی نیست زندگانی را

جهانی منم بی نصیب جهان زروی مثابت زروی مصیب(۱)
که را داری اندر جهان گر مرا جهانی ز مال جهان بی نصیب

ساقیا در جام من کن آب رز زان بضاعت ده که عشرت سود اوست
در جهان چون آب رز معلوم نیست آتشی کز زلف ساقی دود اوست

ز روزگار مرا خار هست و خرما نیست مثل خطاست که گویند : خار با خرماست
ز خاك نزد فلك کمترم که از خورشید نصیب او همه گنج و نصیب من گرماست

غم امروز جان من فرسود غم فردا تن مرا بگداخت
کار امروز من چو ساخته نیست کارفردا چگونه خواهم ساخت ؟

موسم روزه بنزدیك تو مهمان آمدست میزبان چون تو نیابد ، نزد تو زان آمدست
نفس را شیطان همی ازراه طاعت دورداشت نزد ما روزه بقهر و قمع شیطان آمدست
ماه شعبان بود ما را ار درخت شر و فسق خیر زهد و روزه ما را ضد ایشان آمدست
برتو میمون و همایون باد تا کامل کنی طاعتی را گر معاصی تام و نقصان آمدست
تا پس از مدت ز گشت روزه و دور فلك عید مهمان آیدت گر روزه مهمان آمدست

پیش پیری دلم حکایت کرد کز جوانی مرا چه بود ، بگفت
چون مرا در ره گناه کشید نامهٔ من سیاه کرد و برفت

---

(۱) مصیب : صواب یابنده .

حکیم ماست بحکمت بجملهٔ حکماء مُحدّثی که حدیثش برابر حدث است
چو تو خری چکند در میان اهل خرد اگر نه کارجهان هزل و ضحکه‌ای عبث است

حق ببین و بگو بچشم و زبان تا بوادی دین رسی ز نهفت
کور نادان که حق نخواهد دید گنگ نادان که حق نیارد گفت

مدار بسته در خویش و تنگبار مباش که این دوعیب بزرگ از بزرگوار من‌است
بر آن گشاده کفی شرط نیست در بستن بر آن فراخ دلی جای تنگبار من است

هیچ شرف چون شرف علم نیست بدرقهٔ علم به از حلم نیست
گر چه بسی به بود از نیست هست نیست به آنکس که درو علم نیست

اکنون که خصومات همه اهل زمانه بر راه تو مقصور شد از راه حکومت
یك راه حکم باش میان من و گیتی باشد که زمن قطع کند دست خصومت

قدر مردم سفر پدید کند خانهٔ خویش مرد را بند است
تا بسنگ اندرون بود گوهر کس‌چه داند که قیمتش چنداست

فلك بد عهد و بس نا استوار است همه کار جهان نا پایدار است
هوائی دارد و آبی زمانه که با طبع جهان نا سازگار است

همه شراب بیاد بنفشه باید خورد که مر مرا ز خط یار یادگار شده‌ست
چه کس بود که درین روزگار می نخورد بدین خوشی و لطیفی که روزگارشده‌ست
طرب ز باده و معشوق و باغ و گل خیزد طرب گزین تو که هنگام هرچهارشده‌ست

آرزومندی من خدمت دیدار ترا چون جفای فلك و محنت من بسیار است
گوشم از گوهر الفاظ تو تا محرومست همچو الفاظ تو چشمم همه گوهر بار است
تن من کز تو جدا مانده بنزد همه کس چون جهان پیش دل ودست‌تو بیمقدار است
دلم از فرقت تو تنگ چو چشم موراست عیشم از دوری تو تلخ چو زهر مار است
بدل خواب و خور اندر دل و دردیدهٔ من شب و روز ازغم دیدارتو خون وخاراست
گر چه یادم نکنی هیچ فراموش نه ای که مرا با تو و یاد تو فراوان کار است
روزگارت همه خوش باد که بی دیدن تو روزگار و سر و کارم همه نا هموار است

نظم روان ز آب روان سینه را به است شعر روان ز جان و روان گداخته است
نادان چه داند آنکه سخندان بگاه نظم جانرا گداخته است و از آن شعرساخته است
در گوش عاشقان سخن قول شاعران خوشتر ز بانگ بلبل و آواز فاخته است
مبخل که حق نظم ندانند شناختن مقدار شعر و حق ثنا کی شناخته است

من دانم از طریق هجا کینه آختن شاعر درین طریق بسی کینه آخته است

او شد جوان و آه ! جوانی من برفت — یاقوت من ز رفتن او کهربا شده‌ست
تا در هوای عالم پیری فتاده ام — شخصم ضعیف گشت ودلم درهوا شده‌ست
غم شد جوان چو روز جوانی من برفت — شادیم پیر گشت و نشاطم هبا شده‌ست
آبی که روی من ز جوانی گرفته بود — در چشم آمده‌ست و ز رویم جدا شده‌ست
زین پیش عشق زلف دوتا بود در دلم — آن عشق هیچگونه ندانم کجا شده‌ست
برگرد آسیاست سر من ز روزگار — این گشت روزگارمگر آسیا شده‌ست ؟
آن دلبری که دم نزدی بی وفای من — اکنون وفای او همه بر من جفا شده‌ست
پیری پیام گوی من آمد که پیش ازین — زلف دوتا مجوی که پشتم دوتا شده‌ست
بر من جوانی من چون خود وفا نکرد — او نیز چون جوانی من بیوفا شده‌ست

زیر دونان نشین که شیر فلك — بسه منزل فرود گاو برست
زیرکان زیر گاو ریشانند — آل عمران فرود البقره(۱) است

بگردان روی دل‌از (۲) فکرت بد — که بد کردن نه‌کار بخردانست
بدی اندیشه کردن در حق خلق — بدی کار تو در وی نهانست
کسی کو نیکی اندیشد بهر کس — بنیکی در جهان صاحبقرانست
برو نیکی کن و از بد بپرهیز — که بد کردن نه کار زیرکانست
اگر نیکی کنی پنهان نه ظاهر — بنزد نیکمردان نیکی آنست
که بدگو را سخن با نیك اندیش — بهرزه چون درای کاروانست

گفتند که کرده ای نکوهش — آنرا که خلاصهٔ (۳) جهان است
این فعل نه فعل این ضمیر است — وین‌قول نه قول‌این زبان است
این قصد کدام زن بمزد است ؟ — وین فعل کدام قلتبان است ؟

زهی یافته دین و دولت ز تو — صفائی که گردون ز اختر نیافت
زاولاد آدم دو کس ماند و بس — که از کان جود تو گوهر نیافت
یکی آنکه مادر هنوزش نزاد — دگر آنکه عهد ترا در نیافت

(۱) نام دو سوره از سوره های قرآن (۲) وقتی یکی از ظرفاء در بارهٔ کسی هجوی گفت وآنرا بادیب صابر بست . ادیب چون بشنید رنجید و گفت : بگردان روی دل ازفکرت بد
(۳) ستودهٔ جهان است .

بر وفات تو مال تو ببرند　　وارثان تو از ذکور واناث
تو بمنت بده که بی منت　　برد خواهند وارثان میراث

فرو بارید توفان بر سر من　　چواز پیری مرا مجروح شد روح
بماندم از قدم تا فرق در غرق　　کزین توفان نه کشتی ماند نه نوح

ای خلافت را امام و وی امامت را قوام　　قصد تو قمع فساد و عزم تو عون صلاح
سید شرقی و مجد دین و اهل شرق و غرب　　از کف کلك تو درراحت چو روح تو ز راح
هم صلاح و هم فلاح از خدمتت زاید که تو　　بی فراغان را فراغی بی فلاحان را فلاح
خیزد ازدست ودل وطبع تو بذل و فضل و علم　　همچو مشك ازترك وعود ازهند وكافور از رياح
هم ترا قدر رفیع و هم ترا جاه عریض　　هم ترا عرض مصون و هم ترا مال مباح
عاجزند از بخشش تو هم سپهر و هم نجوم　　قاصرند از کوشش تو هم سیوف و هم رماح
یافتن بی اقتراح از پادشاه شرق و غرب　　خلعت و تشریف و اسب و جامه و تیغ وسلاح
باز گشتی سوی مقصد یافته مقصود خود　　با جلالت با کرامت با سعادت با نجاح
تا جهان باشد جهان بی رای و روی تو مباد　　عمر و لذت فی حمی الله الذی لا یستباح

روزی هزار بار سر زلف بشکند　　ترسم بعهد دوستی من همان کند
دائم همی کنم لب شیرینش را صفت　　آخر ببوسه ای دل من شادمان کند

سخنوران که ترا در سخا سحاب نهند　　همی ثنای سخای تو بر سحاب کنند
زمانه غرقهٔ توفان سیم و زر گردد　　گر اختران ز سخای تو فتح باب کنند

گیرد قدر عنانش وبوسد قضا رکاب　　گر پای ودست قصد رکاب وعنان کند
هرگز بسالها نکنند ابر نوبهار　　آن مکرمت که‌دست تودر یك‌زمان کند
شعراست وبس که خواندن او نام مردرا　　مشهور شهر و شهرهٔ خلق جهان کند

سخن بلند وگرانمایه از ثنای تو شد　　سخن بلند و گرانمایه بی سخا نشود
محل نعمت تو گر بهمت تو رسد　　کسی بمحنت افلاس مبتلی نشود

کهتر و مهتر و وضیع وشریف　　همه از روزگار رنجورند
دوستان گر بدوستان نرسند　　اندرین روزگار معذورند

رسید نوبت پیری و رفت برنائی　　دل ازنشاط و طرب ناامید باید کرد
سرم سپید شد ونامه ازگنه سیه است　　بآب توبه سیه را سپید باید کرد

عالم که خوردنش همه غم باشد ازجهان　　بهتر ز جاهلی که نعیم جهان خورد
گرچه غذای باز بود سینهٔ تذرو　　به زان همای گرچه همه استخوان خورد

فرّ جوانیم بهزیمت نهاد روی — تاروز پیری آمد و بر من سپه کشید
پیری که سوی جذبهٔ طاعت کشد مرا — به زان جوانیِ ای که مرا در گنه کشید

قرب یك ماه شد که در شب وروز — چشم من ماه و آفتاب ندید
اندر آن خانه ام که در همه عمر — هیچ جغدی چنان خراب ندید
زآتش دل کباب شد جگرم — زآتش دل کسی کباب ندید
تا درین خانه ام ز بیداری — دیدهٔ من خیال خواب ندید
کس سؤال مرا جواب نداد — کس خلاص مرا صواب ندید
همچنان میخورم طعام و شراب — که کس از جای دیده آب ندید
هیچ مؤمن چنان عتاب نیافت — هیچ کافر چنین عذاب ندید
هیچ مصلح چنین طعام نخورد — هیچ مفسد چنین شراب ندید
بی‌خطا بر من این خطاب چراست ؟ — بی خطا کس چنین خطاب ندید

ز روزگار حذر کن ز کردگار بترس — گرت که در همه آفاق دسترس باشد
چوروزگار بر آشفت و کردگار گرفت — زوال دولت تو در یکی نفس باشد
نه کردگار بتدبیر خلق کار کند — نه روزگار بفرمان هیچکس باشد

چون همه روی زمانه سوی جفا بود — محتشمان عادت زمانه گرفتند

جوانی برون رفت و پیری در آمد — دد و دام اگر با من آرام گیرد
نترسیدمی گر بمردی جوانی — کنون می بترسم که پیری بمیرد

ازاهل این زمانه پریشان شده‌ست طبع — نظم نکو بطبع پریشان نمیرسد
سیمرغ گشته اند کریمان مگر که نیز — چشم طمع بطلعت ایشان نمیرسد

دوستانی که مر مرا بودند — همه در زیر خاك شدند
دست من بی عطا از آن مانده‌ست — که همه معطیان هلاك شدند

خواجه را باهمه زفتی هوس مدح خود است — بر لب خواجه چه جای هوس بوسه بود
این حماقت چه عجب باشداز آن ریش بزرگ — هر که را ریش بزرگ است خرد کوسه بود

آدمی از برای لذت خویش — زندگانی دراز میخواهد
لیکن آنکس که زندگانی داد — دادهٔ خویش باز میخواهد

ترکان تو و وشاق (۱) خورشید — شمشیر زن و فلك سوارند
در بزم چو لاله دل‌گشایند — در رزم چو شیر پایدارند

(۱) وشاق : غلام ساده رو .

در مجلس لهو جانفزایند — در حالت حرب جان نثارند
از پردهٔ لعب گر بناگاه — بر ماه فلك نظر گمارند
سد تیر بیك کمان نهاده — در دامن آسمان گذارند

ز سد هزار محمد که در جهان آید — یکی بمنزلت و جاه مصطفی نشود
اگر که عرصهٔ عالم پر از علی گردد — یکی بعلم و شجاعت چو مرتضی نشود
جهان اگرچه ز موسی وچوب خالی نیست — یکی کلیم نگردد یکی عصا نشود

نیست ممکن بوصال تو رسد کس بشتاب — چه کنم ، صبر کنم تا بمدارا برسد
وعدهٔ بوسه ز امروز بفردا فکنی — وای من گر نرسد بوسه و فردا برسد
بوسه ای را لبت از من بدلی قانع نیست — قصد جان کرد بمقصود رسد یا نرسد
این چنین عشق که من دارم از آن لب که تراست — هیچ شك نیست که این کار بدانجا نرسد

اگر مروت و جود است در جهان موجود — چرا ز هردو بحاصل نمیشود مقصود ؟
گمان برم که درین روزگار تیره چو شب — بخفت چشم مروت بمرد مادر جود
ز سیر هفت ستاره درین دوازده برج — بده دوازده سال اندرین دیار و حدود
هزار شخص کریم از وجود شد بعدم — که یك کریم نمی‌آید از عدم بوجود
درین زمانه بجز مبخل و حسود نماند — بریده باد سر مبخل و زبان حسود
اگر بدست منستی عمود صبح منیر — بکوبمی سر اهل زمانه را بعمود
وگر حکایت مسعود سعد و قلعهٔ نای — شنیده ای که درو ماند مدتی مطرود
یقین بدان که ز بد حالی و شکسته دلی — زمانه قلعهٔ نای است و ما در او مسعود
ز کردگار همه حسن عاقبت خواهم — که این دعاست بنزدیك عاقلان معهود

چو راه جوانی سپردم بفسق — بپیری ره توبه باید سپرد
مخند ازجوانی که باعشق زیست — بر آن پیر بگری که بی توبه مرد

بماتم نشینی بمرگ زنت — ازین پس بمرگ تو ماتم بود
زنت مرد چون تو نمیری همی — چه مردی بود کز زنی کم بود

ای شمالی گرم تو نستائی — چون منی ناستوده کی ماند
گر تو آهنگ صیقلی نکنی — تیغ من نا زدوده کی ماند
گر اجل جان — کشت من نا دروده کی ماند
ابر اگر پیش آفتاب آید — نور او ناستوده کی ماند
بد و نیك تو هردو میشنوم — نیك و بد ناشنوده کی ماند

روزمی‌خوردن بدوزخ رفتی‌ای اخطی(۱) زبزم سد هزاران آفرین بر روز می خوردنت باد
تا تو رفتی عالمی از رفتن تو زنده شد گرچه اهل نعمتی رحمت برین مردنت باد

به برنائی چنین بردم گمانی که : گر دلبر نیاید دل بمیرد
کنون چون روز پیری روی بنمود همی از روی دلبر دل بگیرد

گفت با پور دشنه ساز پدر که دگر دشنه بر کمر نزنند
نگذارد ز خانه پا بیرون صبح تا آفتاب سر نزنند
نرود نزد زاهدان بسؤال یعنی آتش بخشك وتر نزنند
شانه خالی کند ز باد سپر پر ابلق دگر بسر نزنند
گفتمش : این چهار دانستم پرچرا گفته ای دگر نزنند ؟
گفت : این گفته‌ام ولیك بتو ضرری میرسد اگر نزنند ؟
گفتم : آری نمیتوانم دید مرغ روح من است پر نزنند

بمعالجت تن من ز تو جز الم ندارد بسرت که جز بر آتش دل‌من قدم ندارد
دل خود مدار گفتی بغم ای بحسن خرم بنمای آن دلی کو بغم تو غم ندارد

گر مرا سودای عشق آن دهن کمتر شود جان من کم رنج بیند درد من کمتر شود
با چنان حسن و لطافت با چنان بالا ولب سخت نادر باشد ارسودای من کمتر شود

بهیچ وقت اگر نام کهتران شنوی مرا و نام مرا اندر آن شمار مبر
در آن تبار که یك تن مخالف تو بود ز روزگار ببارد در آن تبار تبر
قمار کرد قمر با منازع تو بغم ببرد عمر منازع در آن قمار قمر
بخار غم ز سرم در دمد ز آب دو چشم یکی مرا ببزرگی ازین بخار بخر
اگر ز چشم تو خوشنودیئی شکار کنم ز جام زهره بود مر مرا شکار شکر
چرا همیشه بجرم و خطای من نگری بفضل‌خویش برین عذرچون نگار نگر
دریده پردهٔ من بیشتر مدارِ فلك تو نیز باقی پرده بدین مدار مدر

ز جمله نعمت دنیا چو تندرستی نیست درست گرددت این گر بپرسی از بیمار
بکارت اندر از نا درستئی بینی چو تن درست بود هیچ دل شکسته مدار

بنده در مستی اگر گفت فضول جرم او را بتفضل بگذار
آنکه را نیست بهشیاری عقل زو بمستی طمع عقل مدار

---

(۱) در ترمد امیری بود ظالم اخطی نام ، روزی جشنی ساخته بود و آب آتش رنگ نوش میکرد ، ناگاه قطره ای از آن درگلویش جست و درگذشت .

بمیدان و دیوان بد اندیش را | بتیغ و قلم کرده ای کار زار
ز بیم قلم کردن تیغ تست | که لرزان بود نیزه در کارزار

ز من بقهر جدا کرد روزگار سه چیز | چنان سه چیز که مانند آن ندانم نیز
یکی لباس جوانی ، دوم امید امل ، | سوم حلاوت دیدار دوستان عزیز

تأمل کن از رفتن رفتگان | که بودند چون تو بنفس و نفس
منه دل بماندن بدین ماندگان | کزین ماندگان ماندنی نیست کس

شگفت نیست چو با تیغ در مصاف آید | که تیغ کوه بلرزد ز دست تیغ زنش
لب ملوك همی بوسه بر بساطش داد | هنوز ناشده آب طراوت کهنش

پیوسته از خدای جهان واجب الوجود | دیدار حور خواهم و بس درسجود خویش
گوئی که جود باز عدم شد که کس نماند | کو تربیت کند چو منی را بجود خویش
چون از وجود هیچ کسم نیست راحتی | دررنج مانده ام همه روز ازوجود خویش

بی‌دوست مانده ام‌چوترا دوست خوانده‌ام | کز دوست دوستانه ندیدم جزای خویش
گر عاشقی خطاست بنزدیك عاقلان (۱) | آن عاشقم که بودم خوش با بلای خویش
ماهی و دل هوای ترا کرده است خوش | خرم دلی بود که گزینند هوای خویش
آنم که تا اجل نرسد در قفای من | یابی دعای خیر من اندر قفای خویش
تحسین کند فلك چو بخوانم ثنای تو | بر من ثنا کنی چو ببینی ثنای خویشی
ی خویش

می خور شها که گردش ایام پر ز زرق | ز شکر خراج خواهد لب لعل دلستانش
بقمر فروغ بخشد رخ همچو گلستانش | بحوالی دهانی که نداد کس نشانش
عجب اینکه دیده هر دم دهدم نشان دلها

آن مخنث رشیدك و طواط | جهل را همچو علم را بقراط (۲)
گر بدوزخ حدیث کیر کنند | خویشتن را در افکند ز صراط

ایا بمحمدت و برّ و مکرمت معروف | خط علوم و ادب بر شمائل تو حروف
رشید ملك ادب آن عمید زین الدین | چو دین بهر صفتی در ثناگری موصوف
محل و کلك ترا رتبت زمین و زمان | بنان و نطق ترا قوة رماح و سیوف
بدین محل که توئی کم ز رتبت تو بود | اگر دواة ترا زلف حور باشد صوف
شنیده ای که چه اعجوبه ساختند از من | ستاره گاه مسیر و زمانه وقت صروف
چو در صفوف معانی مرا نبود نظیر | از آن رسید مرا از بلا صفوف صفوف

(۱) گر بیدلی بلاست که بر عاشقان رسد (۲) ابقراط : پزشك بزرگ یونانی نژاد .

بمن رسد همه جور از زمانه پنداری — که جور او همه از بهر من بود موقوف
همیشه رنج و عنا از صفات حال من است — چنانکه از صفت ایزدی رحیم و رؤف
اگر اسیر حوادث شدم شگفت مدار — بمهر و ماه رسد نکبت خسوف و کسوف
ز خوف بی درمی چون زیم درین ایام — که‌حال‌فضل تباه است وراه جود مخوف
بخوان دعای مرا پس بخر ثنای مرا — که نام محتشمان را ثنا کند معروف
پناه من ز صروف زمانه مجلس تست — همیشه باد مکاره ز مجلست مصروف

ز حد گذشت و بغایت رسید و بیمزه شد — جفای اختر و جور جهان و قصد فلك
جفا و جور جهانرا یکی است میر و ملك — عناء و قصد فلك را یکی است دیو و ملك
کدام طبع که از من در او نخاست حسد — کدام دیده که از من در او نرفت خسك
فسانه شد همه احوال من ببود و نبود — فساد گشت همه عمر من بلی و بلك (۱)
زمانه از همه کس بر من است مستولی — که نزد او همه حق من است مستهلك
ز خیر خویش بشایستگی پدید آیم — بوقت تجربه چون زر که بر زنی بمحك
چوآب ازآتش وروز از شب وحق از باطل — چو شادی از غم ونیك از بد ویقین از شك
از آنکه معتقد مرتضی و فاطمه ام — بدین سخن ز حقیقت گناه دارم حك (۲)
ز روزگار برنجم ز دوستان محروم — چو مرتضی ز خلافت چو فاطمه ز فدك
ز بسکه بی نمکی کرد با من این ایام — در آب دیدهٔ گریان گداختم چو نمك
سپهر پیر همی آن کند که اهل خرد — هزار عیب کنند ار چنان کند کودك
فغان ازو که بسد سال گفت نتوانم — بسد هزار زبان از جفای او سد یك
خوشم بدوستی مرتضی و فرزندانش — کزین حصول درج باشد و خلاص درك

ثنا بنام تو رغبت همی کند همه وقت — جهان بروی توخرم بود همی‌همه سال
چو غمکشان بشراب وچو مفلسان بدرم — چودوستان بوصال وچوبوستان بنهال

نه وعده و نه پیام و نه نامه ونه رسول — بدین دلیل نباشد مرا امید وصول
امید وصل تو دارم همی وحاصل نیست — ز فرقت تو امید مرا امید حصول

ز اهل جود و سخاوت زمانه خالی ماند — چه جرم مفلسی خویش بر زمانه نهم
زمانه ای که خود از مفلسی همی نرهد — درین زمانه من از مفلسی چگونه رهم

ای خواجه بدان که مر زنت را — از لطف هوی سرشته دیدم
پالیز میان پای او را — پیوسته خیار کشته دیدم
حرفی‌دوسه : کاین رباط وقف است — بر طاق کسش نبشته دیدم

(۱) لی : از من ، لك : از تو (۲) سترده .

هر زمان بی‌تو صبوری صحبت ازمن بگسلد   آن منم کز صحبت مهر تو هرگز نگسلم

آرزو مند تو ام ، ور شرح آن خواهی ز من   دل بنزد تست شوق خود ببینی در دلم

چو شمشیرم اندر نیام هنر   بقیمت بلند و بگوهر تمام

سزد گر نظیرم نیابد سپهر   نگنجد دو شمشیر دریك نیام

عاشقان را منزل اندر میکده خوشتر بود   پس بیا تا ما نظر در خوشترین منزل کنیم

هرغمی کآن بردل ما حاصل آورده‌ست چرخ   می بکف گیریم و آنرا یك بیك زائل کنیم

انده بیهوده خوردن رسم هشیاران بود   ما بجام یك منی این رسم را باطل کنیم

فتوحی ز دیدار جان پرورت   فزون شد یکی جان نو در تنم

اگر نه فتوحی توئی در جهان   چو روی تو دیدم فتوحی منم

بیا که با رخ و زلف تو کارها دارم   زجام عشق تو در سر خمارها دارم

بیا که با دو رخ تو که روز را ماند   حکایت و گلهٔ روزگار ها دارم

بروز از بیم دشمن شاد گشتن   غم دل پیش و پس گفتن نیارم

ز بیم خواب بد دیدن بشبها   اگر خوابم برد خفتن نیارم

خوش است باده که باشد یکی حریف ظریف   ظریف نیست حریفی که بشمرد نفسم

چنین حریف طلب کرده ایم و یافت نشد   بیار باده که من خود حریف خویش بسم

قوّتم با نام برنائی برفت   بارضعف ازدام پیری میکشم

نیستم یك لحظه بی‌رنج خمار   تا شراب ازجام پیری میکشم

بودم از روز جوانی هر نفس در لذتی   زان چنین درحسرت روزجوانی مانده ام

لذتی از زندگانی نیست در پیری مرا   زانکه در بیم زوال زندگانی مانده ام

اگر بشعر روا باشدی نبوت شعر   چو مایه شاعر فحل آمدی ز امت من

حریم حرمت توگر حرم شده‌ست چرا   درین‌حرم همه‌حرمان نصیب حرمت من ؟

مرا ولی نعمی جز کف جواد تو نیست   ز دولت و کرم و جود تست نعمت من

نعوذ بالله اگر من بجای نعمت تو   همان کنم که تو کردی بجای خدمت من

دل من مهر او گزید که او   بسته دارد میان بکینهٔ من

من ز دشمن چگونه پرهیزم   دشمن من میان سینهٔ من

ز دشمنان کهن دوستان نو سازی   بدست دیو بود عقل را گرو کردن

زمرده زنده شدن ممکن‌است وممکن‌نیست   ز دشمنان کهن دوستان نو کردن

اگر پیری مرا در خانه بنشاند   خوشا آنجا کز آن آسودم اکنون

نبیند هر که را طبعم نخواهد   چو نیکو بنگری پر سودم اکنون

بس اند عفو گناه مرا بنزد خدای — رسول ودوستی اهل بیت او ضامن
شوم بیدرقهٔ لا اله الاّ الله — ز راه آخرت از خوف عاقبت ایمن

در جهان یك کریم اگر بودی — از مدیحم تهی نبود زبان
دامن من تهی از آن ماندهست — کز کریمان تهی شدهست جهان

سه چیز است آنکه نزدیك خردمند — شود زان هر سه حاصل انس ایشان
یکی باده است و دیگر دفتر علم — سه دیگر صحبت یاران و خویشان

دلبر بدان جهان شد تا بنگرد که هست — حورا بر او بحسن برابر در آن جهان
رضوانش باز داشت ازیرا نبود حور — چون او ببنفشه زلف وسمنبر در آن جهان
رنج و عذاب هر دو جهان بر دل من است — تا من بدین جهانم و دلبر بدان جهان

بماه مانی با جام باده در مجلس — بشیر مانی با تیغ ونیزه در میدان
نه در هزار سخا باشدت یکی وعده — نه درهزارسخن باشدت یکی بهتان

کردگارا کیسه ای دارم زسیم و زر تهی — هر سبکباری مرا از دل‌ازین دارد گران
دیگران را کیسها دادی گران ازسیم وزر — دیگران‌راهمچومن کن یامراچون‌دیگران

آن تیغ آبدار نگر گوئی از خدا — بر فرق دشمنانت بلائیست ناگهان
از بسکه دل شکافت ربودهست نور دل — ازبسکه جان گداخت گرفته‌است‌لطف جان

حسامش را لقب داده است نصرة — پر آب و نیل رنگ آتش افشان
که رنگ آب دارد در نمایش — ولیکن آتش افشاند بمیدان

دواة ای پسر آلت دولت است — بدو دولت تند را رام کن
چو خواهی که دولت کنی از دواة — الف را ز پیوند با لام کن
دواة از قلم نامداری گرفت — قلم گیر و نام از قلم وام کن

ثقة الدین دراز بادت عمر — کوتهی را برنج من ره کن
عمر شکر ار دراز میخواهی — بعطا عمر وعده کوته کن

چو تو هرگز نبودهست و نباشد — جوانبخت و سخی طبع و سخندان
همی احسان کنی با خلق دائم — از آن کردهست ایزد با تو احسان
همی داری عزیز آزادگان را — ز بهر این عزیزت کرده یزدان
خداوندا اگر چه پیش از این عهد — ز من نامی نبود اندر خراسان
بقول تو مرا بنواخت خسرو — بسعی تو مرا بنواخت سلطان

باد سحر که سوی من آرد پیام او — اول غلام بادم و دوم غلام او
شادم ز دل که بستهٔ زلف دوتای اوست — دل بندهٔ دو سلسلهٔ مشکفام او

مادرت را هجا نخواهم گفت — که زنی صالحه است مادر تو
کیر تا خایه پای تا زانو — در کس مادر برادر تو

موی سیاه من ز زمانه سپید شد — وین نامهٔ سپید شد از معصیت سیاه
زآن تیره گشت همچو گنه چشم روشنم — تا نیز چشم من نکند بر گنه نگاه

دلم بوقت جوانی امیر ظالم بود — بحق حق که اسیری از آن امیری به
امیر ظالم را پادشاه عادل کرد — جمال پیری و آخر جمال پیری به

شب شنیدستی ز روز آمیخته ؟ — ماه دیدستی بمشك آویخته ؟
روی ماه آویخته عنبر تو راست — دل بدآن آویخته آویخته

با موی سیه دلم قوی بود — اندیشه نکردم از ضعیفی
تا موی سپید دید چشمم — چون موی شدم ز بس نحیفی
پیری ز وجود من برون برد — آن لطف و صفا و آن ظریفی
پیری و جوانی این دو در من — این کرد بهاری آن خریفی

عمادی دی بنزدیك من آمد — نشستم ساعتی دی با عمادی
ز دیدار عمادی دی بدیدم — مراد دل بوقت نا مرادی
چه گوئی دید خواهد دیدهٔ من — عمادی کرده امروزم مرادی

همه نا خوانده روی نزد کسان — کس ندیده‌ست چو تو هیچ کسی !
چون برانندت زود آئی باز — چه کسی آدمئی یا مگسی ؟

جویم ترا ولیکن کو راه سوی وصلت — با نام و با نشانی سیمرغ و کیمیائی
بیگانه وار مارا از دور دور پرسی — نزدیك خود نخوانی مهمان ما نیائی
درصلح جنگ جوئی درمهر کینه ورزی — بی‌هیچ خشم گیری آخر چنین چرائی ؟
بختی بدلگشائی چرخی ببیوفائی — جانی که می نیائی عمری که می نپائی ؟
ما را سگ تو از ما بیگانه میشمارد — با او بگو که : ما را با تست آشنائی

من نگویم بابر مانندی — که نکو ناید از خردمندی
او همی بارد و همی گرید — تو همی بخشی وهمی خندی

نیست با بار و برگ شاخ بقا — شاخ را بار و برگ بایستی
تا برستی ز مرگ عمر عزیز — مرگ را نیز مرگ بایستی

پیری آمد جوانی از من شد — سال بیشی گرفت و مال کمی
بد ترین وقت مر مراست که شد — وقت پیری و روز بی درمی

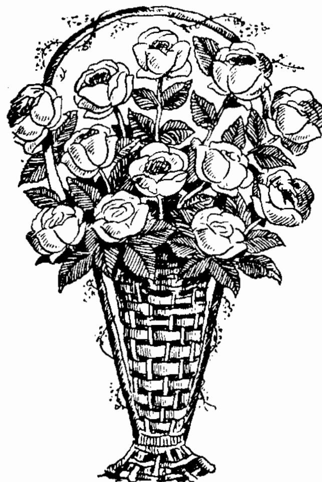
مرا از شریعت بود سر فرازی — تو دائم چراغ طبیعت فروزی
بسوزی اگر با شریعت نسازی — اگر با طبیعت بسازی بسوزی

نادانی بر دو گونه بینم — ای آنکه تو نادان خاندانی
نادانتری از هر که هست نادان — وآنگاه ندانی که می ندانی

گر از مشك جوانی دور ماندم — دلم خو کرد با کافور پیری
ستایش بر جوانی دارم اکنون — کزو شد عارضم پر نور پیری

تا بشنیدم که ناتوانی — دلتنگ شدم چنانکه دانی
گفتم: شخصی بدان لطیفی — افسوس بود بناتوانی
افتاد ز هاتفی بگوشم — ناگاه ندای آسمانی
کآن نیست بناتوانی افسوس — کافسوس بدوست زندگانی

دلداری و دل را ز سر عشوه فریبی — جانانی و جانرا همه در وعده گدازی
هرگز نرسد از تو دل من بنوازش — یا عادت خوبان نبود بنده نوازی



رباعیات

با باغ و گل و بادهٔ گلگون مارا — چون دید حسد نمود گردون مارا
گرماش ز باغ گرد بیرون مارا — سردابه گزید باید اکنون مارا

ساقی چو بمن دهد می گلگون را — گلگون کنم از فراق او جیحون را
چندان بجزع باده دهم هامون را — تا مست کنم زیر زمین قارون را

آخر برسد بصبح صادق شب ما — در برج شرف نور دهد کوکب ما
پر شکر شود پس از شکایت لب ما — تا زین ظفر نهند بر مرکب ما

ای روز ترا وثاق در منزل شب — بی زلف تو معزول بود عامل شب
تا روز مرا حل نکند مشکل شب — نالم ز دل تو هر شبی در دل شب

ای مایهٔ هر لطافت ای درّ خوشاب! — از هر سخنی چو آتش تیز متاب
گر آتش و آب خوانمت هست صواب: — پاکیزه چو آتشی و بایسته چو آب

از غمزه ترا تیر بلا پیکان یافت — وز نام تو نامهٔ جفا عنوان یافت
در تو ز جفا هرچه فلك جست آن یافت — از دست حنا بسته وفا نتوان یافت

دارم سر آنکه امشب آیم ببرت — تا لب بلبت بر نهم و بر ببرت
تو پای نهی ز ناز بر چشم ترم — من سر نهم از نیاز برخاك درت

تا نرگس چشم تو زبونم کرده‌ست — از باغ مراد دل برونم کرده‌ست
چون پشت بنفشه سر نگونم کرده‌ست — چون روی گل آغشته بخونم کرده‌ست

از فرقت دلبر دل ناشادم هست — یادم نکند گرچه ازو یادم هست
از یك دل او هزار بیدادم هست — فریاد کنم که جای فریادم هست

دل در غم آن لعل شکر بار برفت — زاندیشهٔ من قوت تکرار برفت
علمی که بعمر خویش حاصل کردم — بر یاد لبش جمله بیکبار برفت

جانا لب و غمزهٔ تو نوش و نیش است — زان روح براحت است وزین دل ریش است
زان غمزه و لب که دلبریشان کیش است — هرچند که رنج هست راحت بیش است

دلبر که بکام دل سفر کرد و برفت — مارا لب و دیده خشك و تر کرد و برفت
دیدار عزیز را بیك عزم سفر — از دیده و جان عزیز تر کرد و برفت

چون گردش آسمان نکو خواه من است — دیدم رخ تو که بر زمین ماه من است
وصلش که براه عشق همراه من است — تأثیر دعاهای سحرگاه من است

گیرم که ترا نعمت سد پرویز است — بر آخر تو دویست چون شبدیز است
تیزی مکن، از چه دولت تو تیز است، — کاین گردش روزگار شور انگیز است

روز از رخ تو بروشنائی پیوست — شب تیرگی از زلف تو آورد بدست
زان کرد مرا عشق شب و روز تو پست — کز لشگر روز خود نمیدانم رست

ای بی تو نخفته من شبی خواب درست — بیخوابی چشم من ز خوشخوابی تست
در چشم من از عشق تو بیخوابی رست — تا آب دو دیده خوابم از دیده بشست

برخاست دلم چو دوست عهدش بشکست — گفتم نشوم عاشق و بنشینم پست
ناگه برسید عشق آن نرگس مست — اندر دل برخاستهٔ من بنشست

دلتنگم از آنکه هرچه خواهم آن نیست — دریای دل تنگ مرا پایان نیست
بیرون شدن از تنگدلی آسان نیست — درمانش ز صبر است و مرا درمان نیست

خورشید که یاقوت گری کرد نخست — آن پیشه ز یاقوت لبت کرد درست
آن کس که لب تو یافت یاقوت نجست — یاقوت یکی ز چاکران لب تست

از جود حدیث حاتم طی ماندەست — وز فضل کلام صاحب ری ماندەست
جام طمع از زمانه بی می ماندەست — امروز جهان بآدمی کی ماندەست

از فعل بد دشمن و عهد بد دوست — هر روز که نو شود مرا رنجی نوست
جان را خللی نیست که تن زنده بدوست — تا مغز بود نخورد باید غم پوست

ای بی تو نخفته عاشقان خواب درست — گوئی که مگر دیدهٔ من طالع تست
خواب من و عهد تو پسر باشد سست — بایست که نقش این دو ز ایام بشست

چون بادل تو نیست وفا در یك پوست — درچشم تو یك رنگ بود دشمن و دوست
بس بس، که شکایت تو ناکرده به است — رو رو، که حکایت تو ناگفته نکوست

گفتم که بعاشقی نشاید پیوست — چون روی تو دیدم دلم از گفته بجست
بر گفتهٔ خود گر نروم عذرم هست — رفته است مرا عنان تدبیر از دست

چون عشق تو عقل را گریبان بگرفت — جادو ز تو انگشت بدندان بگرفت
سودای تو چون ملك دل و جان بگرفت — چندان که دلش خواست دوچندان بگرفت

چون نیست درین زمانه سودی ز خرد — جز بیخرد از زمانه می بر نخورد
ای دوست بیار آنچه خرد را ببرد — باشد که زمانه سوی ما به نگرد

در تو نگرم که هر که در تو نگرد — گر دل نبرد زنگ غم از دل ببرد
می باتو خورم که هر که می باتو خورد — از شه راه ملامت بسلامت گذرد

تا بر سر من قیامت عشق رسید   چشمم اثر سلامت عشق ندید
از بس که دلم غرامت عشق کشید   شد بر دو رخم علامت عشق پدید

هجر تو وباست هر کجا بر گذرد   زو پردهٔ عمر و زندگانی بدرد
چشمم بلبت همیشه زان می نگرد   گویند که یاقوت وبا را ببرد

تا باد عتاب تو بمن روی نهاد   بی جرم مرا چو خاك بر داد بباد
تا کرد دلم زاتش عشقت فریاد   از هر مژه ایم جوی آبی بگشاد

روی تو روایت همه از نور کند   حسن تو حکایت همه از حور کند
وصل تو مرا ز خویشتن دور کند   تا مشك مرا برنگ کافور کند

گر هیچ دلم بدلبری نگراید   گر در بر من دلی نباشد شاید
آزردن دل مرا نمی بخشاید   دلدار پسندیدهٔ دل میباید

روی تو بچشم آتش بیدود نمود   دل گفت که بیدود کدام آتش بود
خط تو برون رسید چون زاتش دود   دودی که ازو آتش عشقم بفزود

ای حق رخت فریضه در گردن ورد (۱)   باشد دل غنچه بی دهان تو بدرد
حسن تو ز دلبری بعاشق آن کرد   کو با دل زار گشت و با چهرهٔ زرد

آن بت که برخسار بهار آراید   چون رعد همی نالم و رحمش ناید
چون برق بخنده تا لبی بگشاید   چون ابر گریستن مرا فرماید

تا از خط مشکین تو ام هجر افتاد   سد چشمهٔ کافور ز چشمم بگشاد
گر زلف چو عنبر تو ام ندهد داد   چون عود بسوختن رضا باید داد

پر نور شود دیده چو در می نگرد   تا می نخوری دل از طرب بر نخورد
گوئی که : می از دل ببرد هوش وخرد   بر خیز و بیار ، چون نیاید چه برد ؟

گرچه غم تو رخم بخون میشوید   عشق تو درین دلم فزون میروید
آنست که عشق تو زبون میجوید   ور نه شکر تو تلخ چون میگوید

آن بت که همه وعده مجازی دارد   بردن دل و جان من ببازی دارد
شبهای مرا دراز کردهست ز عشق   آری ، شب عاشقان درازی دارد

سبزی و چه سبز آبدار ای دلبر!   من بی تو چو گل میان خار ای دلبر!
هستی بدو رخسار بهار ای دلبر!   زآن سبز وخوشی بهار وار ای دلبر!

(۱) ورد : گل‌سرخ که از آن گلاب گیرند .

با حادثهٔ دهر چه روباه و چه شیر — کس‌را چو بقا نیست، چه کم‌دل‌چه دلیر
امروز که دی برفت و بر نامد دیر — فردا که بیاید برود همچو پریر

آن مرکب خاك مادر و آب پدر — دارد که کار از پدر خویش حذر
بی مادر خود نام نگیرد بهتر — هرگز نرود با پدر خود بسفر

افتادن دندان تو ای بدر منیر — داده‌ست‌دو گلبرگ‌ترا رنگ‌ضریر(۱)
چندین چه‌خوری‌زبهردندان تشویر(۲) — از یك صدف ای نگار یك‌درکم گیر

گر چنگ تو نیست بلبل ای چنگ‌نواز — چون باگل رخسار تو گوید همه راز؟
آن بلبل و گل چرا همی دارد باز — از دیدهٔ من جمال و از گوش آواز؟

ای حق رخت فریضه در گردن روز — شبهای تو خیمه زده بر دامن روز
ای روز وشب از زلف ورخت یافته راز — چون روز و شبم ز عشق تو با تك وتاز

خط چو شبت گرفت پیرامن روز — بر باد مده بقول شب خرمن روز
ترسم چو گسستم از شب و روز تو راز — کز من ببری بسان شب دامن روز

ای روز سپید را بروی تو نیاز — زلفت چو شب عاشق بی سیم دراز
تا نیست شبم با شب و روز تو براز — آنم که شب از روز نمیدانم باز

هر شب که دراز گردد ای مایهٔ ناز — تن را بفغان آرد و دل را بگداز
چون نیست دلم را بدو زلف تو نیاز — گر نائب زلف تست شبهای دراز

مرغی که چو ماهیش بآب است نیاز — از نسبت بط نی و چو بط سینه فراز
در آب همی رود همه روز دراز — چون تودهٔ خاك دیده بر گردد باز

از دیدن خلق دیده بی دوست بدوز — وز صحبت بیدلی بدل کینه متوز
مانندهٔ ابر وشب ازین پس شب و روز — بی دیده همی گری و بی دل میسوز

چندان ز فراق در زیانم که مپرس — چندان ز غمت بسوخت جانم که مپرس
چندان بگریست دیدگانم که مپرس — گفتی که چگونه ای؟ چنانم که مپرس

رای سفرم نیست ز رای سفرش — خوابم سفری شد از بلای سفرش
یا رب! بکه نالم از عنای سفرش — یا رب! چه جفا کنم بجای سفرش

هر چند بود مردم دانا درویش — آخر بود از توانگران نادان بیش
آنرا نبود جاه چو مالش شد بیش — وین‌شاه بود همیشه ازدانش‌خویش

---

(۱) ضریر: بیمار (۲) تشویر: شرمساری.

تا کرد مرا گذر سماع تو بسمع　　　مانندهٔ شمع آتشینم دم ودمع (۱)

از تاب وتپش که از تو من دارم جمع　　　از جملهٔ سد یکی یکی دارد شمع

بی روی تو ای رشك گل وطیرهٔ (۲) باغ　　　از لاله و گل نه عیش بینم نه فراغ

چشمم زتو گر نگردد از حسرت داغ　　　بس چشم که گرید ، ای مرا چشم وچراغ

آن باده که من کشیدم از جام فراق　　　اینك ز فراق دوست ایام فراق

تا چند تپم چو مرغ در دام فراق　　　سیر آمدم از شنیدن نام فراق

ای تعبیه حسن تو چو جوق از پی جوق　　　وز شهد و شکر برده لبت لذت و شوق

دائم ز سر کوی تو گردد از شوق　　　در گردن من چو قمری از زلف تو طوق

ای خواب شبم برده بزلف شبرنگ　　　با چشم چو آهو چه کنی کبر پلنگ

پشت و دلم از بسکه جفا کردی و جنگ　　　چون زلف تو گوژ گشت وچون چشم تو تنگ

روی تو ز خورشید همی دارد ننگ　　　خورشید نخوانمت که گردی دلتنگ

خورشید ز رخسار تو میگیرد نور　　　یاقوت ز خورشید از آن گیرد رنگ

دلبر که بدو بود مرا مرهم دل　　　بگرفت کم من و نگیرد کم دل

با صبر توان نشست در ماتم دل　　　کو صبر که دست گیرد اندرغم دل

رخسار ترا بتحفه نپسندم دل　　　آن به که بزلفین تو دربندم دل

این بود صوابم چودرافکندم دل　　　کزهر که بجز تو بود بر کندم دل

ای ترك چو گل بخند وچون سرو ببال　　　کز بهر گل وسرو تو دارم دل و مال

گر مال تو خرد است بزرگی بجمال　　　مقصود ز عشق تو جمال است نه مال

ای گنبد بر رفته ز تو پست شدم　　　جز جور ندیدم ز تو تا هست شدم

ای ساقی غم ز جام تو مست شدم　　　رو دست ز من بدار کز دست شدم

دارم سر آن کز خط تو سر نکشم　　　چکنم که جفای چون تودلبر نکشم

وز تو بجفا دست همی بر نکشم　　　وز چاه زنخدان تو دل بر نکشم

هر شب ز غم هجر تو رنجور ترم　　　وز بادهٔ هجران تو مخمور ترم

وآن روز که گویم بتو نزدیك ترم　　　چون نیك نگه کنم بسی دور ترم

همرنگ عقیق است لب جانانم　　　دیدار لطیف او فزاید جانم

از دیده بعشق اگر عقیق افشانم　　　آن را سبب از عشق عقیقش دانم

چون آتش اگر چه از هوا بر گذریم　　　وز آب روان اگر چه پاکیزه تریم

هم خاك شویم از آنکه خاکی گهریم　　　بادست جهان باده بده تا بخوریم

هرچند در آب دیده غرق است تنم　　　از آتش دل سوخت زبان در دهنم

با درد غریبی و فراق وطنم　　　جز دشمن تو مباد از این سان که منم

---

(۱) دمع : اشك (۲) طیره : آزردگی .

چون یاد ترا در دل پر خون آرم   از هر مژه ای هزار جیحون بارم
دانی که ز دیده خون همی چون بارم ؟   کز دیده دل خون شده بیرون بارم

آن به که شب و روز بمی پیوندیم   بر گردش‌روزهای چون شب خندیم
تا چند دل اندر غم عالم بندیم   پیداست که ما ز اهل عالم چندیم

ای تو سبب شفا و بیماری من   وز تو همه آسانی و دشواری من
خوارم ز تو ای عز تو در خواری من   تا کی زتو این قیامت و زاری من

گشته است ز بیخوابی و رنج تب من   بالای شبم دراز چون یارب من
گوئی که گره زده‌ست نوشین لب من   زلف شبه رنگ خویش را برشب من

در بند غمم بند گشای غم کو ؟   در رنج شبم روی سپیده دم کو ؟
ای عشق ! دلم توخسته‌ای ، مرهم کو؟   روی چو مه وزلف‌خم اندر خم کو ؟

دف زن صنمی که سوختم در تف او   با دانش من همی بسازد دف او
تامانده دلم در کف او چون دف او   نالنده دلم چون دف او در کف او

رویت نه می است و عقل بگریزد از او   زلفت نه غم است و دل بپرهیزد از او
نی نیست لبت چرا شکر خیزد از او ؟   تو میروی و همی شکر ریزد از او

زلفی است ترا که عاشقی زاید از او   حسنی است ترا که طبع بگشاید از او
روئیست ترا که روح بفزاید از او   دانی که مرا چه آرزو زاید از او

داده‌ست جفای روزگار ، ای دلخواه !   بر موی سیاه من سپیدی را راه
در من بحقارت نتوان کرد نگاه   یك باز سپید به ز سد زاغ سیاه

آن شب که زمن جدا شدی ، ای دلخواه !   دیدم شب خویش را چو زلف تو سیاه
هم در شب خویش بینم انشاء الله   از عارض تو صبح و ز رخسار تو ماه

چشمم ز تو شکر کرد بر بینائی   عقلم بتو دست یافت در برنائی
رفتی ز من و چونت بخوانم نائی   ای رفتن تو چو رفتن برنائی

هستم ز جفای دوست در هر بابی   آسیمه سری تر مژه ای بیخوابی
گر نیستمی ز عشق در هر بابی   دریا کنمی ز دیده هر محرابی

گر هیچ بچشم یارم آزرمستی   با من دل آهنین او نرمستی
ور چشم فراق را ز من شرمستی   با دوست دم وصال من گرمستی

تا غایبی از چشم من ای بینائی   کرده‌ست مرا غیبت تو سودائی
از من خور و خواب و دل و دانائی   غائب شده‌گیر اگرتو حاضر نائی

با چرخ مدور بجفا مقرونی   وزماه منور بجمال افزونی
ای‌چرخ!مگردائرهٔ گردونی   کز دائرهٔ مراد من بیرونی

سبک و شخصیت ادبی شاعر

شرف الادباء شهاب الدین ادیب صابر ترمدی از بزرگان سخنوران باستان است، پایهٔ بلندی در شعر و ادب پارسی دارد. بعذوبت بیان و سلاست الفاظ و حسن تنسیق وتناسب جمل ازهمگنان ممتاز، درفصاحت بزرگ ناورد ودربلاغت فراخ میدانست.

صابر بن اسماعیل، از شاعران نامی سدهٔ ششم و از پیشوایان گویندگان ایران، صاحب طبع بلند وذوق سلیم است زبان طبیعی شیرینی دارد، درسخن راه تعقید وتکلف نمیسپارد، تشبیهاتش در نهایت متانت و استواریست، بیانش فصیح ودلنشین.

ادیب صابردرفنون مختلفهٔ شعر(وصف، مدح، هجاء، رثاء، غزل، فخر وحماسه) طبع آزمائی کرده، ولی‌شاعریست قصیده سرا؛ اگر درشعر بدقیقی وفرخی نرسد، چنانکه خود گوید، مقدمهٔ کاروان خویش است:

گر نیستم بشعر دقیقی و فرخی   هستم کنون مقدمهٔ کاروان خویش

صابر درحسن تغزل (۱) وتوانائی بر تعبیر معانی لطیفه در قوالب الفاظ مأنوس واحتراز از بکار بردن کلمات غریب و ناهنجار استادی زبر دست است:

طراوتی که غزلهای آبدار مراست   زعشق تست که درعالم‌اختیارمن‌است

ادیب صابرخود را مسلّم أهل‌خراسان و سرآمد شعراء سبك تركستانی‌میداند:

شعر صابر ز بحر خاطر طبع   غصهٔ در و رشك مرجانست

گفتهٔ او شنو که گفتهٔ او   نه ز جنس فلان و بهمانست

روائی اشعار خویش را میستاید و زیبائی و تناسب آنرا چون نشاط در شراب وشراب در شباب میداند:

شعر من زیبا چنان آید همی بر نام تو   چون‌نشاط‌اندرشراب وچون‌شراب‌اندرشباب

سبك خراسانی (۲) یا ترکستانی، که از آغاز سدهٔ چهارم تا پایان سدهٔ ششم درادبیات

(۱) تغزل‌اشعاریست که مضامین غزل‌را در بر دارد و لی هیئت‌آن هیئت قصیده است.

(۲) هجوم عرب بایران که استیلاء قومی بدوی بر امتی متمدن بود و بسبب عنوان دینی تعصب شدیددر آن دخالت داشت، زیان بسیار بزبان و فرهنگ وتمدن باستان ایران وارد آورد. *

پارسی رائج بوده است ، از نظر لفظ ومعنی اختصاصاتی دارد : خود داری از بکاربردن

* تازیان از پایداری که نیاکان غیور ما برای دفاع ازمیهن وکیش خود نشان دادند چنان درخشم بودند که پس‌از دست یافتن براین کشور هرچه سودمند یا بزرگ ومقدس یافتند عرضهٔ دمار ساختند .

چون روزگارخلفاء صدراول گذشت والتهابی که ازحرارت دین برخاسته بود فرونشست ، ایرانیان باهوش قوای متشتت خود را برای گرفتن استقلال وتنظیم شؤن خویش فراهم آوردند .

دانشمندان ایران در احیاء زبان پارسی بیشتر بطرف سخن موزون نظر انداختند ، چه : قریحهٔ شعر خدا دادیست که بوسیلهٔ آن میتوان خدمات نمایانی درجامعه انجام داد . پارسی کنونی که مشتق از پهلویست نخست در خراسان و ترکستان غربی که از حوزهٔ نفوذ تازیان دور بود رسمیت یافت ، نظم شیوای پارسی پس از استقلال صفاریان تشکیل وبتشویق سامانیان داخل در مرحلهٔ تکمیل شد . مخصوصاً آل سامان شعر وشاعررا با توجه تامی پروردند ونتیجهٔ این مقدمه وجود دو استاد بزرگ است : رودکی و دقیقی . و این دو سیارهٔ متبوعه گردندگان تابعه هم داشته اند : ابو شکور ، شهید ، کسائی .

غزنویان ، بویژه سلطان یمین الدوله محمود ، در جلب اهل علم و ادب وتشویق ادبیات کاری را که سامانیان آغاز کرده بوند تعقیب فرمودند . در میان سخن سرایان دورهٔ غزنوی چند تن از بزرگان (فردوسی ، عنصری ، فرخی ، منوچهری ، اسدی ، عسجدی ، ناصر خسرو) پدید آمدند وایشان قصیده وتغزل وقطعه ومثنوی را بدرجهٔ کمال رسانیدند . فضاء ادب دراندك زمانی پر از ستاره‌گشت واین فروزندگان قدر اول درآسمان ایران‌کار کهکشان کرد . یعنی برای رفع تاریکیهای متراکم روشنان خویشتاب آوردند . واشعهٔ آن فوجهای هور و موجهای دریای نور کشیده شد تا روزگار ابوالفرج رونی ومسعود سعد سلمان وسنائی .

ازآل زیار شمس‌المعالی قابوس وپسرش فلك‌المعالی منوچهر که استاد منوچهری دامغانی مداح وی بوده ؛ وازآل بویه ، مخصوصاً عضدالدوله که ابوالطیب متنبی شاعرنامی عرب بدربار اورفته ، ادب‌دوست محسوب ومشهورترین سخن‌سرایان روزگارایشان حکیم خسروی سرخسی ، پندار وغضاری رازی است .

دورهٔ دوم ترقی‌شعر وشاعری درزمان سلطان سنجر سلجوقی است که شعر دوست وشاعر پروربوده است . بزرگان‌سخنوران‌عصرفرخندهٔ او : امیرمعزی نیشابوری ، حکیم‌انوری‌ابیوردی ، عبدالواسع جبلی‌غرجستانی ، ادیب صابر ترمدی ، رشید الدین وطواط بلخی ، سوزنی سمرقندی کمال‌الدین عمید و عمعق بخارائی است . — که چون بیشترشان از خراسان و ترکستان غربی (ماوراء النهر) برخاسته اند بشعراء ترکستانی معروف شدند و از شیوهٔ ایشان دیگران هم پیروی کردند .

واپسین طبقه از سخن سرایان معتبر ایران در اواخر سلجوقیان و دوران خوارزمشاهیان وپادشاهان معاصرشان بوده . بزرگان ایشان : خاقانی شروانی ، جمال‌الدین محمد بن عبدالرزاق اسپهانی ، حکیم نظامی ، ظهیر الدین فاریابی ، کمال‌الدین اسماعیل اسپهانی است .

خاتم الشعراء ایران را باید شیخ مشرف الدین سعدی شیرازی دانست . زیرا که پس از سپری شدن دورهٔ خوارزمشاهیان ادبیات پارسی روبتنزل گذاشت تا بسلمان ساوه ای رسید . ودر این میان چند تن دم از غزل سرائی زدند که جز خواجوی کرمانی و خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی کمتر غزلیاتشان مطبوع طباع اهل معنی افتاد .

واژه های تازی ، مقید نبودن بصنائع لفظی ، عیب ندانستن تکرار کلمات و افعال .

آقای فروزانفر در کتاب « سخن و سخنوران » مینویسد : « ادیب صابر درشعر بسبك فرخی مائل وغالب تغزلاتش بروش اوست ، ولی گاهی تکلفات بیجا (حذف الف و التزام بردیف) از آن بیان شیرین اندکی وی را دور میکند ، باز میخواهد بلطافت فرخی جزالت وحسن استدلال عنصری را آمیخته سبکی اختراع کند ، هردورا ازدست میدهد . معانی عنصری را میگیرد ، لکن نمیتواند چنانکه باید تغییر و تبدیل بدهد :

اگرچه روز نویسند مردمان تاریخ　　　شب وصال‌تو تاریخ روزگارمن است

که مصراع اولش از عنصری مأخوذ است که گوید : ز سال و ماه نویسند مردمان تاریخ و مثل این شعر :

ثنا گفتن که دشوار است بر نام تو آسان شد　　　چو افعال آنچنان داری ثنا دشوار کی باشد

که از این قطعهٔ عنصری گرفته است :

هر که ناشاعر بود چون کرد قصد مدح تو　　　شاعری گردد که شعرش روضهٔ رضوان بود

زانکه مدح او پدید آورد معنیهای نیك　　　چون معانی جمع گردد شاعری آسان بود

بعضی آثارهم ازمراجعهٔ دیوان منوچهری ، ولی بسیار مخفی ، درقصائدش دیده میشود » .

صابر، در نظم و نثر نکو ماهر و از افاضل شعراء و نویسندگان سدهٔ ششم بوده است ، خطش خطهٔ محاسن و ربط کلامش چون خون در مفصل و سحر محصل .

بنظم و نثر نکو در زمانه یاد من است　　　چه میکند که سعادت نمیکند یادم

خواجه رشید الدین محمد وطواط نظم و نثر او را ستوده است :

شهاب الدین سپهر فضل صابر　　　فضائل هست ذاتت را بفرمان

خرد با جان تو جسته است وصلت　　　هنر با طبع تو بسته است پیمان

شعار تست عز اهل دانش　　　دثار تست حرز اهل ایمان

ترا در نظم لعبتهای آزر　　　ترا در نثر حکمتهای لقمان

تن مطروح را جاه تو قوة　　دل مجروح را لطف تو درمان
سخن فرمانبر طبع تو چونانك　　پری فرمانبر امر سلیمان

هم درین معنی گفته است :

طبعت ای صابر بن اسماعیل　　هست دریاکه دُر همی زاید
لفظ تو گوش و گردن معنی　　بجواهر همی بیاراید
نثر تو شمع دانش افروزد　　نظم تو روح روح افزاید

از نثر ادیب چیزی بدست نیامد، اما در نظم استادان زمانش برفضل وی معترف بوده اند. حتی حکیم انوری درضمن چکامه ای خود را نسبت باو خرد شمرده است :

این همه بگذار باشعر مجرد آمدم　　چون سنائی هستم آخر گرنه همچون صابرم

انوری صابر بن اسماعیل را بر رشید و طواط ترجیح دادی و خاقانی رشید را بر ادیب صابر فضل نهادی. - و حق آنست که حکیم انوری محق است ، چه : اشعار پارسی و طواط مجموعه ای از صنائع بدیعی است که باکمال استادی در عین تکلف ساخته شده وسلاست بیان راازدست داده ، بیشتر توجهش بسوی الفاظ معطوف است.

آقای اقبال در مقدمهٔ حدائق السحر مینویسد : « ادیب شهاب الدین صابر بن اسماعیل و خواجه رشید الدین وطواط با یکدیگر مناسبات و مکاتبات شعری داشته باختلاف احوال همدیگر راستوده وهجو کرده‌اند. بویژه چون وطواط دبیرمخصوص اتسز خوارزمشاه و ادیب صابر محرم و ندیم سلطان سنجر بوده و این دو پادشاه با یکدیگر صفائی نداشته اند صابر و رشید هم معارض همدیگر شده اند... »

ادیب صابر ضمن چکامه ای که در ستایش تاج المعالی علی بن جعفر قدامهٔ موسوی رئیس خراسان سروده بشعری که رشید الدین وطواط در مدح سید گفته اشاره میکند و رشید را میستاید :

شعری که ترا رشید گفته است　　گفتند که بحر او چنین است
این شعر مکان او ندارد　　کو درصف شاعران مکین است

طبعش بگه سخن لطیف است / رایش بگه ثنا رزین است
حال من و شعر من نزار است / حال وی و شعر او سمین است

صابر بن اسماعیل، چون از ماوراءالنهر بخراسان افتاد، سالها در مدارس نظامیهٔ بلخ و هرات و نیشابور کسب دانش و عرفان کرده، از علوم و فنون سدهٔ ششم هجری بهرهٔ وافی یافته است و گزاف نمیگوید:

چو شمشیرم اندر نیام هنر / بقیمت بلند و بگوهر تمام
سزد گر نظیرم نیابد سپهر / نگنجد دو شمشیر دریك نیام

تاج المعالی، که ازسران با دانش شرق ایران بوده، ادیب ترمدی را بر سائر افاضل آن سامان ترجیح میداده است. خواجه رشید الدین هم فضل او را میستاید:

پیش انواع فضلت ای صابر / کثرت اختران قلیل آمد
نظم تو خطهٔ خراسان را / همچو در خلد سلسبیل آمد
نکتهٔ خاطر چو آتش تو / روح را آتش خلیل آمد
بر سر طالبان دانش و فضل / ظل آداب تو ظلیل آمد
خامهٔ تو قصیر وز سعیش / عمر فضل و هنر طویل آمد
ساکن خانهٔ علوم توئی / غیر تو عابر سبیل آمد

آثار اطلاع ازفنون ادب ومبادی ریاضی و فلسفی در قصائد شیوای استاد سخن بخوبی ظاهر است. ادیب صابر در دواوین شعراء نامی عرب دیده و مضمون پاره ای از اشعار تازی را بپارسی آورده است (۱). درچکامه ای که در مدیح تاج‌المعالی گفته دو بیت از متنبی تضمین‌کرده است:

در بحر مدح تو ام ایمن ز بیم بلا / انا الغریق فما خوفی من البلل
مستفعلن فعلن مستفعلن فعلن / اعلی الممالك ما تبنی علی الاسل

ادیب صابر شاعری بلند قدر و محتشم بوده و در دربار سنجر مکانت عظیمی داشته، اشعار شیوای خود را بوسیلهٔ عزیز جوزائی بگوش یاران و بزرگان میرسانیده است (۲): سرم بفخر بجوزا رسد چواین خدمت / بمجلس تو بخواند عزیز جوزائی

(۱) در قیصده ای گوید:
دیگران در مال و نعمت کسب کردن مایلند / او بنام نیك و نعمت بذل کردن مائل است
که ترجمهٔ این بیت است: عشق المکارم فهو مشغول بها / و المکرمات قلیلة العشاق

(۲) هریك ازشعراء نامی‌عرب راویه‌ای‌داشته‌است، یعنی‌معتقدومریدی‌که اشعار ایشان را ضبط میکرده و در مجالس ومحافل میخوانده، و راویه بودن را قسمی از کمال میدانسته اند.

شعر ادیب ترمذی صاف و روان وسهل و آسان است ، بدون پس و پیش کردن کلمات برای موزون ساختن ، واین منتهای خوبی نظم است :

چهرهٔ باغ زعفرانی گشت — گونهٔ باد ارغوانی گشت
گل خود روی روی پنهان کرد — بلبل از شاخ گل نهانی گشت
باغبان راه خانه پیش گرفت — پیشهٔ زاغ باغبانی گشت

این تغزل زیبا طرب و شادمانی مخصوصی را جلوه گر میسارد :

شب آدینه و من مست و خراب — عاشقی در سر و در دست شراب
هر کجا بزمکی از می بینم — بر سرش خیمه زنم همچو حباب
مر مرا شنبه و آدینه یکیست — که چنین دیده ام از عشق صواب
پیش من شمع و من از عشق چو شمع — رنج او زآتش و رنج من از آب
عاشق و مست و خرابم چکنم — عاشق یارم و در کف می ناب
می خورم سرختر از چشم خروس — در شب تیره تر از پر عقاب

کدام طبع را قدرت آن باشدکه سخن را بدین درجه از جزالت رساند . ؟

خوشا وقتا که وقت نوبهار است — مساعد روز و میمون روزگار است
زمین چون لعبت شمشاد زلف است — جهان چون کردك عنبر عذار است
کجا پایت بر آمد گلستانست — کجا چشمت بر افتد لاله زار است
میان باغ پر مشك و عبیر است — کران راغ پر نقش و نگار است
هوا چون چشم عاشق دُر فشانست — صبا چون زلف دلبر مشکبار است
بساطی داد فروردین زمین را — کش از مینا و بسد پود و تار است
کنار باغ پر در است و گوهر — کنار او مگر دریا کنار است ؟
بگرید ابر نوروزی هُمی زار — که شاخ زردگل بیمار زار است

شعر بدین روانی در وصف بهار وفصل گلزارمایهٔ تفریح طبیعت هر با ذوق است که اگر نظیری داشته باشد نقاشی و موسیقی است و بس .

پادشاهان روزگار ادیب صابر : سلطان معز الدین سنجر ، ابوالمظفر اتسز خوارزمشاه ، خضرخان ، ارسلانشاه و بهرامشاه غزنوی .

شعراء معاصر استاد سخن : ملك الشعراء معزی نیشابوری ، امیرمسعودسعد سلمان همدانی ، ابو الفرج رونی ، حکیم سنائی غزنوی ، انوری ابیوردی ، سید عبد الواسع جبلی ، افضل الدین خاقانی شروانی ، حکیم سوزنی سمرقندی ، عمعق و کمال بخارائی .

ادیب‌صابر بابیشترشان‌مناسبات‌داشته . بامیرمسعودسعد سلمان وامیرمعزی‌معتقد بوده و این‌دوشاعر بزرگ رابرخویشتن مقدم میداشته است:

بعهد خود شعرا را تقدمی ننهم | مگر معزی‌ومسعودسعد سلمان را

صابر بروش ایشان دست آندازی میکند ، ولی از همه بهتر سبک فرخی را خوب میتواند ازکاردرآورد .

استادسخن‌یك‌چکامه ازعبدالواسع جبلی‌غرجستانی‌را جواب گفته‌است :

زگفتهٔ جبلی گرچنین قصیده‌ستی | زجان ثنا کنمت برجبلت جبلی

حکیم‌سوزنی‌سمرقندی و شعرش‌رابعذوبت الفاظ ستوده است .

ازعمادی‌و کمال‌الدین عمیدبخارائی‌در اشعارخود نام‌برده‌است :

عمادی دی بنزدیك من آمد | نشستم ساعتی دی با عمادی

کنم‌ذکر توچون‌خورشید‌مشهور | بدین‌معنی که‌چون‌شعر یست‌عالی

بخاطر قاصر ازلفظش معزی | بمعنی‌عاجزاز نظمش کمالی(۱)

جوهری زرگر بخارائی، که‌شاعریست شیرین زبان ، تلمیذادیب صابر بوده و از مصاحبت استادسخن کسب کمال کرده است(۲).

---

(۱)استاد کمال الدین عمید بخارائی جامع جمیع کمالات بود، خط را زیبانبشتی نظم نیکو پرداختی،رودخوش نواختی ودرشجاعت‌ودلیری‌سالار زم‌بودی.

(۲)جوهری‌شاعریست عزب‌البیان مداح سلطان معزالدین سلیمان شاه‌بن ملکشاه و سالها در اسپهان‌ساکن بوده‌است.



تك بيتها

آب عنب تو گیر که اصل طرب توئی ــــ اهل آن کس است آنکه ز آب عنب گرفت

شادم ز دل که عاشق آن زلف دلکش است ــــ آن عشق عشق اوست که بیدل مرا خوش است

نمود خون عدو برکشیده خنجر او ــــ بگونهٔ شفق سرخ بر سپهر کبود

تنگی گرفت بی تو دمم چون دهان تو ــــ تنگی مگر نصیب دلم زان دهان رسید

گوئی هر آنکه را برسیمی دهد خدای ــــ از رغم عاشقانش دل آهنین دهد

دائم همی کنم لب شیرینش را صفت ــــ آخر ببوسه‌ای دل من شادمان کند

مرغزاری کاندر آن یکسر گذر باشد بره ــــ چشمهٔ حیوان شود بر چشمهٔ آن مرغزار

همه مراد خود اندر کنار او بینم ــــ چو جای خویش بینم بدان کنار اندر

مگر آسان شود بیاری بخت ــــ ورنه دشوار مینماید کار

نسیم گل چو بخلق تو نسبتی دارد ــــ بصد زبان بستاید هزار دستانش

مرا ازدیده معشوق است معشوق ــــ دلم همواره عاشق بود عاشق

خود را بزرگی کنم اندر میان خلق ــــ بی آنکه خدمتی ز برای تو میکنم

جانرا خوش است در غم جانان گداختن ــــ در عشق یافتن دل و باعشق باختن

ذوق وصلت کاشکی جانا نمیدیدی دلم ــــ یا تن کاهیدهٔ من تاب هجران داشتی

لطف خدای و حمد کمالات خلق را ــــ یك جای کرد وداد خدا نام مصطفی

صفحهٔ ۲۵۹ سطر دوم ، در این شعر :

همیشه تا فلك اندر سه وقت هر سالی ــــ شود بکب رحا و حمائل و دولاب

پیشینیان شمس و اجرام سماوی دیگر را متحرك بگرد زمین میدانستند و محیط بر افلاك سیارات را فلك بزرگی فرض میکردند بنام فلك الافلاك .

فصول چهارگانهٔ سال و کوتاه و بلند شدن شب و روز را نتیجهٔ گردش افلاك که فلك خورشید هم جزء آنها محسوب میشده بگرد زمین میدانسته اند. و برای این گردش سه حالت قائل بوده : یکی بصورت مستقیم افقی (گردش رحوی) ، دیگری گردش مستقیم عمودی (دولابی) سه دیگر گردشی مایل و کج (حمایلی) .